(۱)

۱

وهذا الكتاب المستطاب في ملكي ولله ملك السموات
والارض وانا العبد الى الله الغني

۱۳/ ۴/ ۱۱
(طهران)

کتاب جنات الوصال حضرت قطب الاقطاب
آقا میرزا محمد علی اصفهانی الملقب بنور علیشاه
در دار الخلافه طهران در یوم شنبه
مبارک رمضان سنه ۱۳۰۳
ابتیاع شده است
اقل الحاج [illegible]

۱

دعوه [illegible] الکتب المستطاب فی ملکی [illegible]
والارض وانا العبد [illegible]

۱۳/ ۳/ ۱۱

کتاب [illegible]
[illegible] بتوسط [illegible]
[illegible] طهران در یوم [illegible] ۱۳۴۳
ابتیاع شد [illegible]
[illegible]

(۱)

۱

وحق هذا الكتاب المستطاب فی ملكی ولله ملك السموات
والارض وانا العبد الى الله الغنی

۱۳/ ۴/ ۱۱

(طهران)

کتاب جنات الوصال حضرت قطب الاقطاب
آمیرزا محمد علی اصفهانی الملقب بنور علیشاه
در دار الخلافه طهران در یوم شنبه
مبارک رمضان سنه ۱۳۰۳
ابتیاع شده است
اقل الحاج ...

هست بسم الله الرحمن الرحیم | افتتاح کنز اسماء عظیم
باز کو از نام نامی اله | سوی جنات وصال شجوی ره
ای بنامت نامها نامی همه | نامهای نامت نامی همه
چون بنامی نامه هر نامه | نامی از نام تو شد هر نامه
نامه این نامه شد نامی ز تو | نامه این نامه شد نامی ز تو
نامه هر نامه نامی تو بی | نامه هر نامه نامی تو بی
نامه بی نام تو بد نامی بود | خامه بی نام تو خود خامی بود
نا بیابد نم ز نامت خامها | کی ... نامی بنامت نامها
نم ز نامت یافت اول خامه‌ام | پس بنامت کرد نامی نامه‌ام
خامه‌ام از نام تو نام کرفت | نامه‌ام نامی شد و عالم کرفت
نام تو مصباح مشکات دلست | نام تو مفتاح جنات دلست

جنت پر وصل تو نیران بود | نار نیران آتش هجران بود
یا رب از نیران هجر آتش مسوز | ز آتش هجران به نیرانم مسوز
با نجات از جنات وصلم بار کن | از وصالم شاد و برکی ساز کن
تا در آن جنات کیرم کوشه | چینم از هر خرمن کل خوشه
خوشه خوشه بندم از کلها دسته | دسته دسته آورم کلدستها
دستهای کل چو در دست آورم | دستها پر کل ز هر دست آورم
دستهای کل بدستا زوجد حال | کل فشان کردم بجنات وصال
هر دم از وصل تو پر کل جنتی | سازم و کردم ز هر کل جنتی
جنتی چون کشتم از وصلت تمام | یافتم در جنت وصلت مقام
کردم از مفتاح فتاح مقال | فاتح ابواب جنات الوصال
هر دم از جنات بابی وا کنم | در ریاض جنتی ماوا کنم
اندرو هم کلها بدامان منحنی | هدیه اصحاب در هر انجمن
وه چه کلها لالهای معنوی | هر یکی در وی بهشتی منطوی
هر کرا زین کلها کلی آورد بدست | جاودان در جنت المأوی نشست
یا رب این کلها نکهدار از خزان | در بهار دستان وصلش کن نهان

نعت محمدان سبحانی بکو | وصف محمدات سلطانی بکو
وصف محمدات از قرآن طلب | نعت محمدات از فرقان طلب

افتتاح خلقت اول بود
چون بجمال صورت اجمال بود
پایه تفصیل است ذات اجمالی آن

از عبارات عیان بیخ و عنا — در اشارات نهان کنج خفا
که بیان درد و که درمان کند — که حدیث وصل و که هجران کند
گاه از جنات بگشاید دری — گاه افروزد ز دوزخ اخگری
گاه مدح عالم علوی کند — گاه شرح عالم سفلی کند
که ز مبدا گوید و گه از معاد — گه ز راشد گوید و گه از رشاد
گه نهان در بارگاه وحدتست — گه عیان در کارگاه کثرتست
گاه عقل و نفس را توام کند — گه طبیعت با هیولا ضم کند
گه دهد الفت میان هر چهار — صورت و معنی نماید آشکار
گه ز فوق عرش افرازد علم — گه ز تحت فرش انگیزد حشم
گه بگردش آورد افلاک را — گه سکونت بخش گردد خاک را
گه کواکب را اثرها میدهد — از اثرهاشان خبرها میدهد
گاه ایجاد عناصر می کند — گاه تعداد مظاهر میکند
گه ز عرض میتاید مظهری — ظاهر از مظهر ظهور دیگری
از عناصر گاه ترکیب آورد — زان موالیدی بترتیب آورد
تا هویدا نفس حیوانی کند — جلوه گاه روح انسانی کند
روح انسانی چو در این جلوه گاه — جلوه گر گردد بنور ما انا الله
اولین امرش ز قرآن مجید — هست تحمید خداوند مجید

منبسط از بطن الوهیت ذات — منتشر در ربوبیت ذات
اواست بمثال مثال بی مثال — مظهر ذات و صفات ذو الجلال
گوهر تاب سبحانی بود — جوهر شاداب نورانی بود
ذات چون در جلوه آید چه عجب — جوهریت باشدش مرآت ذات
هم ورا نوریت کامد خور است — علم ذاتی ازل را مظهر است
گاه او را نام نفس واحده — با عبار جوهریت آمده
گاه عقل اول از آن شد نام — با عبار نوریت اهل کلام
نفس کلیه که بود اندر خورش — آفریده شد ز جنب ایسرش
جنسیت چون علت الفت بود — علت الفت چو جنسیت بود
از دو جانب جنسیت شد جلوه گر — داد الفت آن دو را با یکدگر
فرد مطلق داد از بهر نتاج — روح را با نفس حکم ازدواج
تا که آمد زین دو در غیب و شهود — صد هزاران زوج و زوجه در وجود
روح را دانی ذکورت از چه رواست — باشد او را پیش فعلی کاندرو است
نفس را هم شد هویدا لا محال — این انوثت از تاثر و انفعال
پس ز نتیجی که زان مقصود بود — کاینات امداد این دو در وجود
آخرین مولود در این سلسله — حضرت انسان بود بیفاصله
آخر اینجا گشت با اول متصل — مدتی بودند گرچه منفصل

کاه از اسما نموده عشوه‌ها — کاه در اعیان نموده جلوه‌ها
که عیان در صورت روحانیان — که نهان در کسوت جسمانیان
کاه صورت کاه معنا آمده — کاه عبد و کاه مولا آمده
کیست مولا آنکه حق بنمایدت — زنك شرك از لوح دل بزدایدت
کیست مولا آنکه با نور حضود — کوه هستی ریزد از هم چو طود
کیست مولا آنکه از جام فنا — ریزدت در کام صهبای بقا
کیست مولا آنکه هر دم نغمه‌ء — مینوازد از پس هر پرده‌ء
کیست مولا آنکه کرده در صور — هر زمان خود را بنوعی جلوه‌کر
کیست مولا مطلع انوار حق — کیست مولا منبع اسرار حق
کیست مولا رحمة للعالمین — احمد مرسل شفیع المذنبین

باعث تألیف نظم نامه‌ام — مینویسد چند بیتی خامه‌ام
باعث هر نظم خود تمکین بود — ناظمانرا جمله این آیین بود

سالها با خود خیالی داشتم — تخم این معنی بدل میکاشتم
کز قناعت در کشم در توشه‌ء — کیرم اندر ملك عزلت کوشه‌ء
معتکف در کنج تنهائی شوم — کوشه کیر کوی یکتائی شوم
در ببندم بر رخ هر ناکسی — دیده نکشایم بروی هر خسی
اربعینی خلوتی حاصل کنم — خلوتی حاصل ببزم دل کنم

سروهایش خرمی بخش روان — هم چو بالای صنوبر قامتان
آبشار جادیش در هر کنار — اشك عشاقش زلال آبشار
چشمهایش چشمهٔ حیوان همه — سلسبیل روضهٔ رضوان همه
عاشق سیرش چو بیند روی کل — چاك كند در مغز جانش بوی کل
بوی کل بر هاندش از خویشتن — مطلقش سازد ز قید ما و من
مژده وصل آورد و شادش کند — از کمند هجر آزادش کند
مژده وصلش رساند چون بکوش — از دلش مستانه در جوش و خروش
بیخودانه بر کشاید پر و بال — آشیان سازد بجنات وصال
چون در آن جنات کردد مسکنش — بشکفد کلهای وصل از دامنش
جاودان اندر سرابستان وصل — جای سازد در بهارستان وصل
کرچه عمری این خیال دلپذیر — نقش می‌بستم برآت ضمیر
لیك در کیتی چنین جائی نبود — خالی از اغیار ماوائی نبود
کار بیجی خلوتی حاصل کنم — حاصل آنجا آرزوی دل کنم
عاقبت فضل خدا یاری نمود — در ره مقصد مددکاری نمود
شد ز دوری مکرمت یاور مرا — در زمین کربلا رهبر مرا
کربلایم چون مقام و جای شد — هر کناری سود نیش بر پای شد
زانکه در هر جا که کلزاری بود — لاجرم هرجا بنی خاری بود

چون رسید این مژده و فرمان رسید | بوی جنت بر مشام جان رسید
موی‌ها از جنبش و میدان شد رفیع | تکیه بر باشد از آن عرش رفیع
وه چه تکیه مطلع انوار فیض | وه چه تکیه منبع اسرار فیض
وه چه تکیه خلوت روحانیان | ملکه روح روح‌افزا وی مکان
جنتی جنات از وی شرمسار | نعمت الله در وی افزون از شمار
جام بر کف ساقی و از کوثر آب | آب کوثر پیش آبا و سراب
خوان انعام اندر آن بگشاده | نعمت الله را لوا افراشته
ظلمت باطل نهان شد از میان | نور حق امد عیان اندر جهان
در جوار روضه شاه شهید | کز بود از ماه تا ماهی عبید
آنکه در بزم هدی گلگون قباست | در شرافت خامس آل عباست
عارف آیات سرها زان عشق | رافع رایات در میدان عشق
بر شهیدان سرور و شاه امام | بر سعیدان مهر و صدر همام
او سپهر انجم و هادی دین | نوربخش آسمانها و زمین
شاهد غفران شهید کربلا | حامد سبحان در انواع بلا
خلوتی را کز صفا مجلا ساخت | لطف ان عالیجناب آراسته
پس زلال فیض اندر جام کرد | منصب سقائیم انعام کرد
از سقیم دست جود دادم شرا | کرد از جام طهورم تشنه یاب

اخوین اولیاء و مرسلین | اسدالله است نور واقلین
ای بدور آن تو موجود عدم | ای در ایام تو مفقود و ندیم
عدل و احسان ظلم و طغیان سر بسر | نعمت الله نعمت الله با ظفر
روی تو آیینه گیتی تمام | رای تو آیین نه گیتی مدام
عزم تو چون جزم تو محکم اساس | بزم تو چون نزهت آیینه لباس
چون قضا امر تو مبرم آمده | چون قدر حکم تو محکم آمده
قهر تو چون تیر تو پیک اجل | مهر تو چون قد تو نخل امل
درج تو چون نار لاهب سوزان | قالب قلب عدو را زان کنان
رای تو چون روی تو عالم فروز | آب شمشیر تو برق خصم سوز
تخت تو چون بخت تو عالی درج | آسمانش گویم و نبود حرج
جود تو چون جودت آفاق گیر | حکمتت چون همتت گردون سریر
از تواضع کام بخش هر وضیع | صاحب خلق حسن خلق وسیع
با جلال سلطنت درویش خوی | با کمال معرفت درویش جوی
باغ سبز نخل درویشی ببین | گلشن فقر است از ان گلها بچین
فقر را مفخر جز المرسلین | سلم الله علیهم اجمعین
مقصد کلی ز اسما ایجاد این | کنت کنزا باشد شرح اسنادان
مقصد کلی ز ایجاد جهان | باشد استجلای آن گنج نهان

چیست ضدت از سر ابروی او | خود بتخت آمد جلوس پادشاه
پس در اینجا شد مؤخر بی خلل | علت غائی ز باقی علل
لیک چون خواهد که بر فع واکنم | اول اندر ذهن فاعل جا کند
چونکه او مقصود آمد در ازل | پس مقدم شد ز باقی علل
بلکه او خود علت هر علتی است | اول و آخر عجایب خلقتی است

اول و آخر تماشا هست بین | در میان آن سیر و تماشا هست بین

آدمی را مبدا و مرجع یکیست | آمد و شد بحد و مجمع یکیست
گرچه حق از مبدائیت مطلق است | لیک اینجا مبدائیت از حق است
باشد او را در نهان و آشکار | مبدئیت با اعتبار اعتبار
وان اضافات نسب را منبع است | اعتبار معتبر را مجمع است
ذره کان ظاهر آید در وجود | آفتابی دان کز آن مطلع نمود
وانچه را از رخ براندازد حجب | عقل و ذهنت از اضافات نسب
فیضهای باطنی حق بود | منبعش آن مبدأ مطلق بود
علم حق چون کرد تعیین وجود | زان وجود واحد واجب نمود
عین او کان تعین خوانیش | اصل هر عین تعین دانیش
اسم اعظم باشد او بی اشتباه | مبدأ اسمای حسنای اله
مبدأ اشیاء وجود عام شد | کز اضافت عام او را نام شد

فرقه فرقه دست در دست نوح | آمدند از بحرها بیرون چه موج
بحرها مبدا نیستیها است موج | موجها در بحرها بین فوج فوج
بحرها امواج بحر اعظم اند | جمله اجزای وجود آدم اند
آدم اینجا مبدأ اشیا بود | مبدأ او حضرت یکتا بود
خود معاد و مبدأ آدم یکیست | وان یکی خود حضرت حق بی شکیست
دل در این معنی مبرا شد چو نون | زانکه انا الیه راجعون
گر مقید در ره مطلق است | بازگشت جملگی سوی حق است

این بیان لطف روح و جسم | کان یکی گنج است وان دیگر طلسم
ملک تن را روح سلطانی بود | تا بمیش در ملک سلطانی بود

عالم اجسام آمد مختصر | عالم ارواح شد بی حد کی
جمله انوار اسرار اله | هم ظهور و انتشار پادشاه
واضح اندر عالم اسرار ماست | لایح اندر عالم اشباح ما است
چون شهادت هست خود مرآت غیب | سالکان را آمده مرجان غیب
گر حضیض لذت جسمانیات | خوش باوج عزت روحانیات
بال بکشایند و پروازی کنند | منکشف هردم ز حق رازی کنند
جلوه اسمای در اعیان جاودان | بنگرند از دیده کشف و عیان
محو بخود زان جمال بیمثال | بادها نوشند از جام وصال

وانچه معقولات خوانندش ثقات | خود مقدس اند از حد و جهات
لیک انا وا شد عوالم بر دو شق | وان یکی کنجا مدود بکر ظلم
ان یکی کیرد تعلق بالصور | خود بماده و انتها بیرا مود
وان یکی نا زیبد تعلق مطلقا | عالم مجرد بیا زاو باد و نواست
در ره معقولات اینجا مشکلست | لیک انسان با ذوات کاملست

جسم و روح جام می با هم بود | دل درین معنی مرا محرم بود
حکمت حق چون اصول ایجاد کرد | جسم را زین از جه تعدد کرد
ساخت هریک را بنوعی از عقل | تا بهم باشند هر نوعی ممد
وان مزاجی کاقرب امد باعتدال | نوع اجمل را عطا شد با کمال
هین هین بر خیز ای صاحب نظر | چشم دل بکشای هر سو منکر
صورت و معنی بهم اراسته | از میان تو خواسته بر خواسته

ملک اینجا چیست انسان کبیر | جزو و کل در بند فرمانش اسیر
از قوا قوت دهد املاک را | تا بکردش آورد افلاک را

نسبت املاک و انسان کبیر | با تو سازم فاش چون بدر منیر
هست انسانرا قوای بیشمار | صوریه و معنویه یاد دار
انچه نسبت با ملایک میشود | صوریی روحانی وحتی بود

امده مخصوص ارباب کمال | انبیا مستان بزم لایزال
وابتدا چون وحی کرد جلوه کر | باشد انزال معانی در صور
وان معانی مجرد عقلیه | در مقید جسمهای حسیه
کاه بنماید جمال خود بخواب | کاه بکشاید به بیداری نقاب
حس ور اد بحضرت محسوس اکر | سازدش اکه و آنکه بنماید بشر
در کشد ادراک او را در خیال | همچو علم اندر شیر نماید جمال
خود درا بنمود جمیل ذوالمنن | کفت آن العلم دین وجبر الحسن
با تو کفتم در مرتبها از دوی حال | کر بیاید همچنین را در خیال

این بیان آن در مرتبه معراج بین | صورت و معنی این منهاج بین

منبع حق اول بتعیین مید د | واصل اندر برزخ اصلی شود
پس بعقل اول ان اعلا قلم | پس بنفس کل که شد لوح رقم
پس بعرش و کرسی و هفت اسمان | بعد هم هر یک بترتیب مکان
پس بنار و باد و آب و خاک پست | بعد یک یک بترتیبی که هست
همچنین تا وا رد حیوان شود | منتهی با حضرت انسان شود
کیست انسان آن جامع جمله خواص | مجمع مجموع فیض عام و خاص
کیست انسان شاهباز لامکان | لامکانش عرصه کاه اشیان
کرچه بود شاه آن بالای عرش | ذات شان خود فرود امد بفرش

دایره انجا شود و پرا تمام | اول و اخر بداند والسلام

دهزن معراج جان ابلیس دان | یاوریش شیطان بر تلبیس دان

نفس اماره در انسان کبیر | باشد ابلیس و نهان شد زان کبیر

وان بود جزئی ز اجزاء جهان | مظهر اسم مضل فاش و نهان

هم چنانکه کشت ابلیس از ازل | دهزن ادم مصیبه مکر و حیل

تا ابد پیوسته ذریات او | جمله ذریات و جزئیات او

که گروه کافران جن بوند | درپی اذا دهر مومن بوند

ادمی را دشمن خونخواره اند | نفسهای کافر اماره اند

باعث اشوب خلق عالمند | منشاء شور بش نسل ادم اند

نفس اماره عدوی جان تست | کافر است و دهزن ایمان تست

هر کجا طفلی که مادر زایدش | جفت او دیوی همره ایدش

دیو شیطان است ابلیس لعین | همره او ان بود با کبر و کین

خوانده اند ابلیس بعضی زاولیا | قوت و همیه کلیه را

وان قوای وهمیه کافراد است | خود شیاطین قوا مدرک پوست

کی بود کی تا نگردد از خواص | عاقل از احکام وهم اید خلاص

وهم بی شک خلق را شیطان بود | گرچه اندر صورت انسان بود

وانچه را عقل مجرد کرد فهم | لاجرم مطلق بود از قید وهم

نفس حیوانی که با تو همرهست | جنت صوریه او را دخورست

وان بهشت طیب لذات تواست | جنت افعال با برکات تواست

پرده از رویات بگشاید ترا | صورت محسوسه بنماید ترا

هردم از شاخیش اندازد بخاک | صد هزاران میوهای رنگ رنگ

زاهد ان را جنت موعوده است | عارفان را جنت مشهوده است

جنت صوری و محسوس از بود | کاندران بس قصر و بس حوران بود

روح ان باشد بهشت معنوی | کامده بر قلب عارف منطوی

وان یکی جسمست وان یک جان بود | ان بهشت با رخ جانان بود

چون چنین فرمود ختم انبیاء | که تخلق جو باخلاق خدا

پس بهر اسمی تخلق یافتن | زانتهات همت اسم ذوالمنن

جنتی باشد صفات جاودان | جلوه گاه آن دل صاحبدلان

خود چنین جنت که ما را در نیست | هر کسی را در جهان کی حاصلست

این جنان کاندر دل ما منطویست | جنتی پر از نعیم معنویست

هر طرف بشکفته در روی لها | لالهای وازهای کبر با

خوش بیاد آمد مرا در مثنوی | یک دو بیت از گفتهای مولوی

کوری حاسد درون دوستان | حق برویاند باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود | ان گل از اسرار کل گویا بود

جمله در احدیت دریای توست
مستغرق امواج اسماء صفات
شامل مجموع اسماء و عظام
احدیت چون ز اسم الله یافتی
واحدیت را صدق بشکافتی
زان احدیت سمائی نگر
جمعیت دو عین یکتائی نگر
وان بود بالقوه در یزدان آله

وحدت ذاتیه اسماء صفات
وحدت ذات در او فانی جهات
احدیت لاهوت بود
اسم الله با احدیت مدام

او ز اقرار و ز انکار خدا / که بجنبت که بدو نسخ کرده جا
ده روان را اندرین ره حلقها ست / ظاهری و باطنی اعمالها است
جمله اعمالی که ظاهر میشود / وان ز جنبش اندام صادر میشود
چشم و گوش و بطن و فرج و پا و دست / پس لسان این جمله اعضای تو است
همچنین میزان اعمال القوی / یا که محسوس بود یا معنوی
جمله اعمالیکه محسوس بود / سنجش او هم محسوس شود
معنوی را معنوی سنجد مدام / عدل سلطانست میزان تمام
عدل حق میزان این وان بود / راست سنجد چون چنین میزان بود

حبث و میزان و میزان و صراط / جمله را دادی همچون ارتباط
فرق واحد با احد تمییز کن / کثرت و وحدت بجد تمییز کن

از احد تا واحد ار جویی تو فرق / وحدت و کثرت درین معنی است غرق
آن بذات خویشتن و وحدت است / وین برو زش با ظهور کثرت است
نبود احد میباشد اینجا اسم ذات / با اعتبار انتفاعات صفات
چون ز اسماء اضافات و نسب / وحدت مطلق بر انداز و حجب
دو مراتب میشود از آسه قسم / قسم اول وحدت ذاتین اسم
پس صفاتیه دگر اعمالیه / هر یکی اندر مراتب عالیه
وحدت اولی ز کثرت مطلق است / مطلق احدیت ذات حق است

با تعین تا اثر اسماء چه شاه
واحدیت همه اسماء صفات
عین اعیان است واعیان تا نبات
همچنان کاسماء اعیان ...
تا الی ترجیه ...
جلوه اعیان نور ارواح بین
خلق ارواح در اشباح بین
جلهٔ اشباح ...

از نبوت منتظم واو فنا است
او ولایت مصدرم وادر بقا است
این نهایت داده ان را پیشوا
این بدایت داده ان را پیشوا
ان نیز در افشا اینرو صنعتی
ان همه پیدا باشد واین مطلق است
ان بود باثنا دنیا قرین
ان بود باثنا اخری قرین
این بود باستعداد مرفوع معد
ان باستعداد مرجع وری معد
این باستعداد ... بکن
ان بود ...
این بود آه ...

این اشاره از ولی عصر آن
هادی ما سید آخر الزمان

محمد ولی کامل ان باشد کران
باشد اخلاقش همه اخلاق هو
جمله افعال و صفات ذات وی
باشد افعال و صفات ذات حق
از وجود خویشتن فانی بود
باقی اندر ذات ربانی بود

گر همه ز ستیم و ستکویم ما / جمله از او ئیم و با او ئیم ما

فرق واحد تا احد چون یافتی / کثرت و وحدت زهم بشکافتی
در نبوت بین ولایت مستتر / در رسالت بین نبوت مستتر

خود ولی را وجه میباشد یکی / وان یکی وجه ولایت بیشکی
میرسد بی واسطه او را مدام / باده های فیض ربانی بجام
لیک از وجه نبوت هر چه حق / فیض حق با واسطه یابد همی
واسطه چبود نزول جبرئیل / کآورد وحی خداوند جلیل
همچنین بی واسطه فیض آله / یابد از وجه ولایت گاه گاه
خود رسول این هر دو وجه معتبر / دارد و میباشدش وجه دگر
وان بود وجه رسالت بر معنیض / کرده ارشاد الخلق مستفیض
مصطفی ختم رسل فخر امم / باسط وحی او رسول محترم
جامع هر سه مراتب آمده / در مراتب جمله را نایب آمده
هم نبوت هم ولایت باشدش / هم رسالت با نبوت باشدش
این نبوت بر رسالت افسر است / این ولایت از نبوت برتر است
هر رسولی خود نبی بر حق است / هر نبیی خود ولی مطلق است
هر ولیی را نبوت کی بود / هر نبیی را رسالت کی بود
جز رسول الله که بود با نبوت / هم نبی و هم ولی و هم رسول

مظهر مظهر باسم الولی
الولی در جسم ...
الولی و الولی و الولی
ذکر او باشد خفی و هم جلی
اول از اسماء علی اعلی
در دو عالم آن ولایت ...

اولی در بزم ماسانی بود | هم بحق فانی وهم باقی بود
حق بود باقی وما باقی باو | از حق ما این بقای ما بجو
کر بیابی این سعادت را تمام | دولتی یابی چو سنید والسلام

از قیام ساعت واقسام آن | میشنا بد این معانی خوش بیان

کرچه خود در هر دمی در ساعتی | کرده از غیب اشکارا ساعتی
لیک ان را عارفان نکته سنج | در مراتب منقسم کردند پنج
قسم اول زان بود اندر نظر | امد و رفت معانی در صور
وان ز غیب اندر شهادت کذار | میشنا بد رخیال ما جمال
قسم دویم فوت روح از بدن | باشد از حکم خدای ذوالمنن
وان بود موت طبیعی ز اضطرار | کردران کس را نباشد اختیار
قسم سیم از هوا ها مردنست | خویشتن را بی من و ما کردنست
ان بود موت ارادی باختیار | زندکانی کشور جان را شعار
قسم چارم خواستن ذکورهاست | دور دمو اکشتن مستورهاست
وان یقینا نور مشهور است آن | ساعت موعود جمهور است آن
قسم پنجم ساعت کبری بود | وان هلاک جمله اشیا بود
جلوه کر کردد جناب ذوالمنن | محو سازد جمله را در خویشتن
غیر حق باقی نماند هیچکس | حق بماند خود بخود باقی و بس

ظاهری او را دو بال حکمتست | در دنیا رود دو بینش همتست
دو دنیا دش بال قران مبین | سنت پیغمبرش بال یمین
در فضای صورت از این بالها | میکند پرواز در اعمالها
هم دو بال باطنی باشد مبین | ذکر و فکرش در دنیا رود مبین
در درباطن معنی ازان بالها | باشدش طیاری اعمالها
ذکر چبود یاد حق در جان و دل | فکر چبود سیر اندر اب و کل
جان و دل مرآت انوار یقین | اب و کل خلق سموات و زمین
انچه در افاق میباشد عیان | جمله در انفس بود فاش و نهان
وانچه در افاق و انفس محتویست | جمله در انسان کامل منطویست
کامل ار چه با همه ملحق بود | لیک از همه مطلق بود
پای تا سر دیکر باشد با صفا | کشته است ائینه کیتی نما
صورت و معنی عالم سر بسر | اندرین ائینه باشد جلوه کر
ائینه با تو است دایم در برو | عیب تو با تو نماید مو بمو
عیب چبود زنک مرات دلت | کز غبار کشته در دل حاصلت
دل بذکر حق نکشته صیقلی | کی شود ائینه سانت منجلی
هرچه در دل دائینه نما ییست | ذکر حق ازان دل بزدا ییست
دل جوا ز زنک غبار شد تهی | یابد از نور محاسن اکهی

وانکه موافق بودن اخلاق تست / وفق اخلاق تو با اخلاق تست
چونکه شود خلقت بخلق حق یکی / خود را بخویش یابی بیشکی
چون حقیقت از بهشت یافتی / بر مراد خویشتن بشتافتی
١١٠ باز از دوزخ حقیقت گوش کن / ساغری از نامرادی نوش کن
وان مخالف بودن اخلاق تست / خلف اخلاق تو با اخلاق تست
کز خلقت شد یکی با خلق حق / نا دلکا مست سازد محترق
از بهشت دوزخ نقد بجان / چون حقیقت یافتی اکنون بدان
با بهادار بدان دو بهشت آمد / قول و فعلت جمله وا دارد بکار
قول و فعلی کان بود حق را پسند / باب جنت باشد ای بیچون و چند
قول و فعلی کان نپسندد حق شد / هر باب دوزخ از وی شد آن
راحت و رنجی که در احوال تست / جمله از اقوال و از افعال تست
قول و فعل نیک یا بد ای پسر / جمله اخلاق تو باشد سر بسر
سالکان کز حقیقت واقفند / در بهشت و دوزخ خود عارفند
با بهای دوزخ و باب بهشت / این یکی هفت آن یکی گفتند هشت
پنج حس ظاهر و وهم و خیال / هفت و هشتم باب عقل با کمال
کنه در رزبان عقل این هفت باب / قبض و بسط خود نماید کتاب
لاجرم خود هفت باب دوزخند / عقل ایشان را ندارد خود پسند

بهشت اندر دوزخ کرده جا کند
دوزخ ایشان راست موجب منتقم
خلق بیچون کرده دوزخ جا
بهشت تجاد جنة الی آوار ایشان
باز از جنات و نیران یاد کن
جنت و ماوی دگر بنیاد کن
تا همه بعض ذکر تقع کنم
دم اندر دوزخ کرده او بعبور
باب هشتم عقل باشد بیشکی
هفت باب از بهشت هر یکی

جنت هشتم بهشت اولین / دوزخی او را بهم باشد قرین
در بهشت اول اضدادی نبود / دام و دانه صید و صیادی نبود
نه وجودی بود آنجا نه عدم / نه برودت نه کمون بیش و کم
نور و ظلمت کفر و ایمان نبود / در مقابل نفس و شیطانی نبود
آدم و حوا بدیدش در درون / آمد آنجا از مرکز هر دو برون
چون دگر کردون عدم هر دو نمود / آمدند از امر در ارض وجود
حق که شود از کرم باب خطاب / کرد با آدم خطاب از جمله باب
که نمودم مسکن تو این زمان / جنت دوم مقام مزدات
واندر آنجا هست پروانه رزق / هست فارغ جانتان از غوغای خلق
لیک نزدیکی مباد تا ای هما / با درختی کان مزاجش هست نام
گر شوی نزدیک تو با آن درخت / با بهشت بیرون کشی ناچار رخت
چون از این جنت بیفتادی برون / میشوی ناچار بی جنت زبون
حلق و دل لث او و جان در تلف / حبنق جوف پر از آب و علف
عاقبت از حیلهٔ شیطان پلید / پس فزون در آدم و حوا دمید
میلشان او رد نزدیک درخت / از خطاب اهبطوا بستند رخت
هر سه از آن جایگه بیرون شدند / در بهشت بیهن مغبون شدند
گرسنه و برهنه و تشنه لب / خلقشان افتاد در رنج و تعب

تا ایمان چون در وی منزلها
شد بهشت با بهشتها ناگه دگان
این شد بدرود بیان آن باب غنا
حق تعالی کرد با آدم خطاب
کرد این بهشتگر سیم جنت است
جنتی بود اندر وی نور و نعمت است
گر شوی نزدیک با ظلم ادعیه
از خطاب اهبطوا بستند رخت
آدم و حوا و شیطان را هبوط

و در بهشت سیمین خود نشین نفز | در بهشت چارمین شد مغز
کادم و حوا و شیطان رجیم | مار و طاوس است ابلیس لئیم
آدم و حوا است اینجا روح و جسم | نیز شیطان مر طبیعی راست اسم
وهم تو ابلیس کردندش لقب | شهوتت طاوس و مارا مد غضب
دور از آدم چون شب تاریک شد | با درخت عقل چون نزدیک شد
از بهشت سیمین برخواست زود | در بهشت چارمین آمد فرود
سجده کردندش ملایک سر بسر | غیر ابلیس لعین آن بدسیر
یعنی این اعضای جسمانی تو | جمله قوتهای روحانی تو
پادشاه روح را چاکر شدند | بنده و فرمان بر و شاکر شدند
غیر وهم انکه بتن ابلیس تست | پادشاه کشور تلبیس تست
باز از اسرار آدجانی نوش کن | نامهای هشت جنت گوش کن
در سخن هرچند خواهم اختصار | میرود از لبم بی اختیار
خود درختی هست در هر جنتی | هر درختی راست نام و نسبتی
نامهای کو درختان بشنوی | نامهای این جنانها دان همی
اندر جنت اول امکان نام او است | جنت اول پر از انعام او است
پر درخت دو همین باشد حجر | جنت دویم از آن دارد نمود
پر درخت سیمین باشد فراج | جنت سیم ازان نابد رواج

این تو را در عالم سفلی کشد | این تو را در عالم علوی کشد
آنکه کند در نعمت دنیا تو را | این کند در حکمت اشیاء تو را
حکمت اشیاء کماهی با فنن | جوهر جان را صدف بگذاشتن
جسم و روح نفس خود بشناختن | با مشناسائی حق در ساختن
سالکان را لذت اندر لذت است | وه چه لذت جنت اندر جنت است
گرچه در هر لذتی خود جنتی است | ور چه در هر جنتی خود لذتیست
برتر جمله جنان آخر بود | زانکه در وی دانش افزون تر بود
آدمی چون در مراتب رو نمود | مرتبه بر مرتبه علمش فزود
چون تنزل گشت علم آدمی | کار بر وی گشت مشکل تر همی
زانکه چون علمش فزاید بیشتر | پیروی حفظ باید بیشتر
هرچه باید بیشترا و مرتبه | بیشتر میبایدش حفظ ادب
از حضورش دل چه کرد دور بود | یکنفس غایب نکرد دل از حضور
طرفة العینی گر غیبت گزید | خویشتن را در عتاب خود کشید
راه عشق است و هزاران خطر | بی خطر این راه کی آید بسر
خود از این ره بود کادم از غنا | هر زمانش در بهشتی شد خطا
دانش هرچند میشد بیشتر | بیشتر میگشت در راهش خطر
با درخت عقل نزدیکی چو یافت | نور تکلیف حقش بر چهره تافت

کر درخت قدرتش خرم بود / خرم از وی عالم و آدم بود
سالکی کو اندران بگشاد رخت / کام جان شیرین شدش زان نیکبخت
قدرت قادر بدان کرد عیان / مظهر قدرت فعالش و همان
در علوم حق همه دانا شود / بر صمیم جزو و کل بینا شود
هستیش از نخ براندازد حجب / مطلق الله از اضافات نسب
بر دو عالم چه مرکب چه بسیط / علم او چون علم حق گردد محیط
جمله افعال و صفات ذات او / گردد افعال و صفات ذات هو
فانی از خویش و بحق باقی شود / بر بساط قدرت او ساقی شود
قدرتش در بزم جان ار ظهور / باده پیما گردد از جام طهور
حق با او و او بحق بیند مدام / او نماند حق بماند والسلام
باز بشنو ز اهل فردوس هم / شرح حالی دیگر از سر دیگر کم
باز بشنو شرح فردوس نعیم / تا نگردد دانشت بر تو کم
مالکانی را که چون شد مقام / اندرین فردوس پیدا شد مقام
خواهش ایشان بهر سو رو کند / خواهش حق در وی خود او کند
هرچه همتشان بر آن بسته شود / گر همه خاریست گلدسته شود
مالک ملک جلال اند و جمال / قدرت و همت بود شان بر کمال
بر مراد ایشان که دل مایل شود / در زمان از غیب آن حاصل شود

دایما آماده و پرداخته / وز فشان بی سعی باشد ساخته
گو نورا زین قول باشد اشتباه / قصه موسی و خضر آرم گواه
صحبت خضر و کلیم الله ببین / اندرین منزل دلیل راه بین
خضر و موسی هر دو با هم همسفر / اوفتاد اندر بیابانشان گذر
چون نبود همراه ایشان توشه / گرسنه گشتند در هر گوشه
ناگه آهوی عجب از غیب زاد / در میان آن دو آمد ایستاد
جنب خضرش پخته بود ساخته / جنب موسی خام و ناپرداخته
خضر کرد آغاز خوردن در طعام / لیک موسی را چو قسمت بود خام
گفت با موسی برافروز آتشی / پخته گردان و بخور لحم خوشی
گفت موسی کز چه رو ما را طعام / قسمت تو پخته از من گشت خام
خضر فرمودش ز روی مکرمت / کای تو در دنیا و من در آخرت
رزق دنیا زاکتساب آمد بدست / واخرت را رزق خود آماده است
رزق دنیا آن سعی و کوشش است / رزق عقبا بی خروش و جوشش است
آن سرای علم میباشد مدام / این سرای جز باشد بی دوام
رزق من آماده و پرداخته / رزق تو از سعی گردد ساخته
اهل فردوس همه را شرح حال / این بود کاورده شد اندر مثال
تا نگیری دامن ایشان بدست / کی درین فردوس بتوانی نشست

پاکبازی چیست درد اِحتذا | نقد هستی باختن در ابتدا
بی نیازی چیست مستغنی شدن | دست و دل شستن ز هر بود و کهن
ای خوشا آن عاشقان پاکباز | کامدند از هر دو عالم بی نیاز
پاکبازی شان چو دامن گیر شد | بی نیازی شان به پا زنجیر شد
تا نگردد حشو دامن گیرشان | نگسلد یک حلقه از زنجیرشان
پای تا سر گو شوم گردد زبان | وصف آن زنجیر کردن کی توان
آن کمند زلف محبوبان بود | هر کسی شد بسته محبوبان بود
حلقه حلقه چین چین و پر شکنج | از شکنج و چین حلقه مشک سنج
مشک تا عالم معطر کرده است | مغز جانها را معنبر کرده است
مشک آن چون نافه آهوی ختن | عنبرافشانست در هر انجمن
انجمن آنجا مقام سالکست | سالکی کان ملک دل را مالکست
از مقام سالکان رجوع نشان | بی نشان شو بی نشان شو بی نشان
سالکان را نه مقام معنویست | هر مقامی بر سپهری معنویست
همچنانکه نه فلک در عالم است | نه سپهر معنوی در آدم است
هر سپهری زان بهشتی آمده | سالکان در وی بهشتی آمده
هر بهشتی زان مقام و منزلیست | هر مقام و منزل از صاحبدلیست
سالکی کان واقف از منزل شد | واقف منزل چو صاحبدل شد

چون مقامات منازل دویم شود | دل تو را در بحر معنی گم شود
یار تا دارد در مقام معرفت | در بزد تا در کام جام معرفت
چون ز لال معرفت شد ساغرت | جوش زن آمد اندر دل دلبرت
دلبرت در دل نشسته در برو | هم چو گل بشکفته با صد رنگ و بو
جلوه گر ز انوار اسرار شود | رنگ و بویش چیست انوار وجود
چون دلت آیینهٔ انوار شد | سینه‌ات گنجینهٔ اسرار شد
در معارف شد مقام و منزلت | منزل سیم مقام معرفت
چون مقامات منازل سیم شود | غیر حق از پیش چشمت گم شود
دل ز نور حق چو گشت با صفا | یار تا ره در حقیقت رهنما
از حقیقت منزلی بنمایدت | نقش غیر از لوح دل بزدایدت
آفتابی در دلت طالع شود | هر نفس نوری از آن لامع شود
نور چه بود جلوه‌های لایزال | از جمال جانفزای ذوالجلال
ذوالجلالت چون بدل از حضور | از حضورت دل شود دریای نور
وه چه دریا سر بسر نور بسیط | قطره‌ای از موج آن بحر محیط
از حقیقت چون دلت پر نور شد | ظلمت شرک از ضمیرت دور شد
منزل چارم مقام جان نشست | جان حریم حضرت جانان نشست
حضرت جانان چو در دل یافتی | روی دل از غیر جانان تافتی

منزل هفتم برانداز د نقاب / بر رخت هر سو نماید فتح باب
در حریم حق نماید منزلت / نور حق گیرد ز جان و دلت
نور حق چون با تجلای حضور / در دلت فرماید آهنگ ظهور
از فنای شیخ برهاند ترا / فانی فی الله کرداند ترا
این فنا چون گشت از حق حاصلت / در نماید باز هشتم منزلت
منزل هشتم چو رخ بنمایدت / از فنا یکبارگی بربایدت
از فنا چون باز برهاند ترا / باقی بالله کرداند ترا
باقی بالله چون گشتی تمام / خود بخود منزل ترا گردد مقام
این مقام از هر مقامی برترست / این مقام از نور قدس انورست
این مقام انبیا و اولیاست / بارگاه جلوه‌گاه کبریاست
این مقام سید ابرار اوست / منزل خاص وفاداران اوست
این مقام از جمله چون برتر بود / جلوه‌گاه حضرت بیچون بود
گر ترا منزل نگردد این مقام / بهره از وی نیابی والسلام
در رها در باب از شرع نبی / گنجها این گشته در وی مختفی
جوش دریای سخن باز از دلت / گوهر شرع نبی ریزد برون
وان برا حق نخستین منزلت / جلوه‌گاهش منزل آب و گل است
آب و گل چه بود تن خاکی تو / چشمه‌سار طینت پاکی تو

چون کلید گنج با کامل بود / این بیان در معنی کامل بود

قلب کامل هست بین الاصبعین / اصبعینش منقلب دارد ببین
گاه او را در کشد سوی علو / گاهیش در آورد سوی دنو
از یکی سویش نماید مستفیض / وز دگر سویش نماید مفیض
گر بدانی این کمال کاملست / کاملیت بر کمالش از دلست
دل بکامل ده ز کامل دل طلب / هر کمالی از دل کامل طلب
چون دل کامل بیاوردی بدست / از کمالش باز یابی هرچه هست
خیز بر دل خدمت کامل گزین / تا گشاید از کمالت باب دین
باب دل بر چهره چون بگشایدت / تابع شرع نبی فرمایدت
چون که گشتی تابع شرع نبی / جز عبادات نباشد مطلبی
آن عباداتی که شرطش بیعت است / نه عباداتی که جمله بدعت است
از عباداتی که با ارکان بود / رکنهای خانهٔ ایمان بود
رکنهای خانهٔ ایمان متین / از اصول است و فروع دین
در اصولت هست مخفی پنج گنج / گنج یک حاصل شود تا برده رنج
تا بدست بردن در این ره گنجها / تا شود حاصل ترا این گنجها
گنج اول چیست توحید خدا / گنج دوم سوی عدلت رهنما
گنج سیم را نبوت شد طلسم / گنج چارم را فتوت گشت اسم
گنج پنجم را معاد آمد کلید / زان کلیدت گنجها گردد پدید

وصف کاملی چون بگفتی بازگو
در لفظ او صدق بگفتی ...
باز وصف طالب اکنون گو بگوی
ما غرض [illegible] نفش بوی
لفظ طالب را چه [illegible]
سوی جنات تا ابد هشت باب
چار صوری چار باشد معنوی

جامعیت در وعا بد در دلش / در مقام جمع آید منزلش
آنچه پنهانست الله جمع جمع / دوشنش از جمع گردد همچو شمع
جمع آید فرق برخیزد ز پیش / محو آید صحو بگریزد ز پیش
جمعیت از تفرقه برهاندش / محویت از خویشتن بستاندش
نور وحدت تابد و سازد یکی / جمع و فرق و محو و صحوش بیشکی
فرد مطلق از وجود مثل و مثال / بادها نوشد ز مینای وصال
وصل چون یابد ز خود فانی شود / جاودان باقی و باقی شود
چون بقا پیش برده بگذرد از جمال / کاملی گردد مکمل با کمال
چونکه کاملیت جمله یافت / نور تکمیل از کمالاتش بتافت
در مراتب باز داب آید او / باز داب در مراتب ید او
تا کند تکمیل نفس سالکان / در ره سالک باز آید سالکان
کاملیت چون ترا معلوم گشت / لفظ کامل را مراتب گشت هشت
چار حرف ظاهرش سر جمال / چار حرف باطنش در کمال
هر یک از این هشت باشد جنتی / کامل از این هشت باشد جنتی
جامعیت باز و زد و سی نفس / باشد از این هشت در وی جملگی
این بود این مقام کاملان / سالکی کان یافت باشد کامل آن
من نه بینم هم چه سیّد کاملی / آن مکمل از کمال کاملی

در بیان [illegible] طلب
حرف اول طاء طاعات طلب
[illegible]

[illegible]

طالبا [illegible] خضر [illegible]
[illegible] جان [illegible]

در سرش ذوق درد و سودای عشق / در دلش شور او و غوغای عشق
چون سرش از عشق سودایی شود / ساکن بازار رسوایی شود
صیت رسوائیش چون عالم گرفت / نیست او را هیچ با عالم گرفت
عالمش دنبال دارد و دنبال عشق / عالمش پامال و او پامال عشق
گر همه عالم برش آرد سجود / جز بعشقش سر نیارد فرود
عالمش گر نور خواند در بصر / جز بعشق اش هیچ نگشاید نظر
عشق آمد عقل برخیزد ز پیش / یادش آمد غیر بگریزد ز پیش
جز بعشقش نیست یاری دیگری / غیر عشقش نیست کاری دیگری
غیر عشق او را نباشد پیشه / غیر عشقش نیست هیچ اندیشه
دائما اندیشه اش عشق است و بس / جز بعشقش هیچ نندیشد کسی
گر بعشق اش سینه گردد چاک چاک / نیستش از چاک سینه هیچ باک
گر ز عشقش بر سر دار آورند / با سنانش زخم بسیار آورند
دار او را نخله باغ دلست / زخمهایش رحم داغ دلست
مؤمنین گر جرح و تکفیرش کنند / در گناه عشق تعذیرش کنند
[illegible] آن باشد آن تکفیر او / راحت جان باشد آن تعذیر او
جذبه عشقش چو دل را جاذب است / عاشق از دل تشنه طالب است
وصف طالب را بگو طالبی / کی چنین جونی بود دیگر طالبی

[illegible]

گفت پیغمبر شه دنیا و دین | احمد مرسل شفیع المذنبین
ایکه از خشیت گل افشانی ز چشم | هر گل اشکی که افشانی ز چشم
حق برویاند از آن گل جنتی | کردی از افشاندن گل جنتی
من گل افشانم کنون در کوی دوست | گلشنم کوی وی و گل روی اوست
دل چو از بوی گلم سرمست شد | دامن گل کاردیم از دست شد
آمدم تا باز گل کاری کنم | دستها ام ز گل کاری کنم
گلفشان کردم ازین گلدسته‌ات | خوش بر بیش آدم زهر گلدسته‌ات
وه چه دسته لاله و نسرین همه | از سرشک عاشقان رنگین همه
عاشقی کان طالب جانان بود | طالبی کز بهر جانان جان دهد

این بیان در وصف حال طالب است | طالبی کش عشق جانان جاذب است

هر کرا هیچی بهر جانان طلب | نیستش نبود بهر جانان طلب
نه بهر جا هر که پوید راه نیک | هست نیک آنکه پوید راه نیک
نه بهر جا هر که او بازاد نیست | میتوان گفتن که او بازاد نیست
نعبد خود مسکن طلبه قربان بود | عیدیان باید که آن قربان بود
مرد عاشق گرچه با ذرکان بود | کار او نه با زهد پاکان بود
تاجرانرا نیک و بوی دیگر است | عاشقانرا جستجوی دیگر است
ان یکی یکرا کند صد نیشکی | وین یکی صد را یقین سازد یکی

در مقام ساز را هش متصل | زهره چنگی حدی خوان ابل
بهر کود دون کرده بر خوان او | خلق عالم روز و شب مهمان او
بهر قطاع الطریق روزگار | صد چو بهرامش پی خنجر گذار
در خریداری جنبش هر طرف | مشتری بگرفته نقد جان بکف
در دنیا با آن هرکجا افکنده بار | کرده کیوان پاسبانیش اختیار
با یکی ژولیده حق دوستی | در میان افکنده طرح دوستی
گفت درویشش که من در هر جنا | ذره با مثم گر نایم در حساب
خود تو دانا با من سودای هیچ نیست | این خصوصیت بگو از هر چیست
گفت بودم مدتی جویای تو | جوش میزد در سرم سودای تو
این زمانم صحبتت چون داد دست | خود زدامانت نخواهم داد دست
چون بدرویش بند جنسیتی | خواست سازد دفع از جنسیتی
هر دو را گفت ار چه سودا در سر است | لیک سودای من و تو دیگر است
تو کشی در چار سو پوشش رخت | من بیکو افکنم آن رخت و بخت
کار ما افتاده عکس یکدگر | بیع تو عیب عنت و نفع ضرر
در بکار خود نگر خود را نگار | گر تو بیان گل از هر یخ خار
اندرین بوته نسبی بگداختند | از هر آهن آینه کی ساختند
هر صدف کی لایق گوهر بود | مشک در هر نافه کی درخور بود

دل چو اندر مکمن غیب ار رسید / ممکن و کون و مکان دیگر ندید
محرم این منطق الطیر است آن / کز زبان بگشاد مرغش از بیان
در میان جیب روز و روشن ... / امداد لطف و کرم از ذره بر ...
گفتش ای آصف ملک صفا / ای سلیمان انا لیم نبا
هیچ پیدا هست کان مرغ جان / کی شود اندر سخن رطب اللسان
گفت و فوق چار طبعت شد یکی / میشود رطب اللسان آن بیکی
طبع تو چند انکه دیگرگون بود / در صفا از دایره بیرون بود
چند سودای درشت خشک ... / تا بکی غوغای رطب و سرد و گرم
جان ز دل دل چون ز نفست ... / طبع تو در اعتدال ار بنشست

فرق کن الله میان طیر و طیر / از غلیواج و هما و سیر و طیر
زاغ و طوطی را زهم کن امتیاز / جغد و پران بلبل دستان ...

با هما روزی غلیواجی بگفت / کای شده با سایه اقبال جفت
در زمین با تو بجثه هم سرم / در هوا بینا ز تو بهتر میپرم
کر بود معنی تو الرمان بگیست / ور بود دعوی مثال رمان بگیست
سالها شد کاندرین اندیشه ام / میزنم اندیشه بی اندیشه را
کز چه رو من در حضیض حادیم / پس گریزانند خلق از زادیم
تو با اوج عزت ماوا بود / صد هزاران حرزت جو یا بود

جز بدرویشان بی نام و نشان / کامه دل بزم جمع دز قشان
در دهانی که سراسر کوه زنند / جمله مردان جهان کو از زنند
از نوای بلبلانش بر طرف باغ / هر کرا کاهی بیابد بوم و زاغ
کی توانند صعوه شهبازی شود / یا سگاد باز ابازی شود
هر کرا زان بلبله سرمست بخت / با نوای بلبلان همدست بخت
بی جزمی بود اندر بوستان / بلبل دستان سرا زین داستان
قطرهٔ زاب کلش بر رخ چکید / مرغ عقلش ز اشیان تن پرید
فی غلط کفتم چو گل ساقی شود / گفتگوی اب ز پان شود
تو نکوئی اب تلخی میکشم / کز لب شیرین ساقی سرخوشم
مستی هر کس ز جام می بود / مستی من از جمال وی بود
دل چرا ان بوی دیم سرمست شد / دانم هشیادیم از دست شد
نعره مستان و افغان هزار / در جهان باشد تا شیر بهار
کو هزار از گل باشد این جوش و خروش / پس چرا باشند فصل دی خموش
جز و خوش در باب ایام بهار / تا نکشته لاله زار خاور زار
ور نه فصل دی نوا و وی بود / لاله ها بشکفند در دی بود
شمهٔ از این حکایت در جهان / نزد هر کو او رم اند میان
کو بدم اندر ره همت بکوش / تا دمی در بزم وصلش جرعه نوش

هرچه بنماید بتو ای دوربین | سایه خود را تو از آن دور بین
گر شوی تو چون خلیل و چون کلیم | پا نگهدار و مرو پیش از کلیم
ور شوی خود عیسی صاحبقران | سوزن خود را بگیر و خوبران
چشم تو بودی که در آیینه یافت | هان مشو غره که از روی تو تافت
هست سالک را در این ره اشتباه | کو بباید حال خود کرد انتباه
عاشق اینجا حالش ار مغلوب شد | بی بگوی طعن و دق مغلوب شد
چون محب محبوب گردد غالبست | زانکه مطلوبات زاین بی طالبست
یافت اول در این دریای ژرف | از محبت وز محبون دو حرف
میم و نون زان همه آمیختند | پس از آن حرف معنی انگیختند
این معنی گوید منم او او است من | ورنه هر من داند این نیست این سخن
بچه بط گر همه دیبه بود | آب بحرش تا بر سینه بود
بچه بط گرچه باریکست خرد | کی تواند آب دریاش برد
هر محبی کی منیت میکند | ور کند هم نیز او را میرسد
شرع اینجا پاسبان صورتست | بی ادب را بالضرورت تهمتست
این ز محبوب و محب معلوم گشت | کاخر این ماخوذ وان معصوم گشت
غایت این قصه خود روشن بود | جسم و جان هر یک پیراهن بود
زانکه ظاهر حکم باطن میدهد | مر بصر را بصیرت زایدش

ضعف وغش آری که اینم حالت | در طپش آی گر هستت اینم کمال
خرقه از جمعیت ناکرده وقت | پای تا سر در عرق کشته غرق
وجد و رقص آری که مملو از حضور | دست و پا کوبی که از خود مطلقم
مرغ دل در ذکر حق نگشوده لب | های و هوی افزون کرده ذکر رب
گاه یا هو گاه یا من هو زنی | گاه هم چون فاخته کوکو زنی
این قدر ای بی ادب بر خود منا | وز چه مردان پیشه کن عجز و فنا
تا قبول حق شوی در بندگی | بندگی بخشد ترا پاینده‌گی
بنده را برخاستن افتادگیست | بندگی بنده در ازل کیست
گو منه آزادی تو را در بندگیست | بندگی سر رشته مر بندگی است
چیست آزادی ز خود وارستگیست | بندگی چه بود عشق پیوستگیست
بندگی برهاندت از ما و من | بندگی بستاندت از خویشتن
بندگی با حق شناسایی کند | در مقام قرب ماوایت کند
بندگی آمد شعار طالبان | بندگی آید بکار طالبان
طالبان گر بایدت پا بندگی | بندگی کن بندگی کن بندگی
چونکه طالب زانشان بشناختی | از طلب ذات برافراختی
از طهارت بر کمیت زن نقطه | اندرین دریا فرو خور غوطه
ای برونت قطره ما و منی | وی درونت لجه ما و منی

دو طهارت واجبست ادراک کن | جسم و جانت از جنابت پاک کن
تا نکردد جسم و جان طاهر ترا | کنج مخفی کی شود ظاهر ترا
دو بدست از ره بجود و غوطه | خوش ببر پای فنا زن غوطه
تا زهرا لا ابتی طاهر شوی | طاهر ابند ظاهر و باطن شوی
ظاهر و باطن چو کردی پاک تو | از طهارت در دلت تا بیند نور
در وضوبت باز باید شست رو | شستن است از هر دو عالم دست رو
از دو عالم چونکه شستی دست رو | یافتی از چشمهٔ تقوی وضو
خوش در آ در خلوت امید و بیم | بر مصلای عبادت شو مقیم
چون درین خلوت ترا ماوا شد | بر مصلای طاعت جای شد
روی سوی قبلهٔ تعظیم کن | دل بجو آب رضا تسلیم کن
قبله را چون یافتی رکن مقام | با حضور ابتدا اقامت کن تمام
جز حضور از جمله چشم و دل بپوش | در قیام و نیت و تکبیر کوش
خوش بر تکبیر چند اوستی بر آر | یعنی از کفر بغیر حق را واکذار
جامهٔ احرام در بر ساز کن | باب دل را الله اکبر باز کن
چون ز تکبیر تحرید دل باز شد | از حضورت ساز و برگی ساز شد
نعمتی بهتر ازین نعمت کجاست | دولتی خوشتر ازین دولت کجاست
شکر نعمت بایدت کردن بجان | حمد حق را ساختن ورد زبان

چون رکوعت پشت همت خم کند | دل بتعظیم حقت محرم کند
دل چو در تعظیم سبحانی شدت | مورد اجلال ربانی شدت
کی توان برپای هستی ایستی | در سجود آ نیست از نیستی
چون بخاک نیستی آری سجود | ربی الاعلی چه مشهودت شود
ربی الاعلات آرد در شهود | حاصل آن روی جمله مقصود شود
روی بنما بهر چه مقصود تمام | در تشهد آی کوی و سلام
از سلامت چون سلامت رو کند | رو بسوی سلامت از هر سو کند
واقف از اسلام چون کشتی تمام | مسلمی باشی مسلم والسلام
معنی اسلام در تسلیم یاب | من سلم از شیخ ره تعلیم یاب
ای نوا اموز دبستان خرد | مرغ نو پرواز بستان خرد
از ره اسلام اگر جوئی نشان | شرطها بسیار شد اندر وی نهان
شیخ اسلام آنکه باشد بهر برت | چون کند اظهار شرط ره بر تو
جاهدوا فی الله تعلیمت کند | در ره اسلام تسلیمت کند
شیوهٔ تسلیم سازد بیشرات | عجز و مسکینی کند اندر نشاط
تا مسلمانت از دست و زبان | در امان باشند پیدا و نهان
لا ولای کند تلقین تو | نیست و بالای مفید در دین تو
کوبیت در نفی و اثبات آدری | لا اله کو و الا الله جو

رو بروش کن بخواری از صفت … تا بدزد دنقد ایمان از کفت
نقد ایمان چیست اعمال نکو … نقد هستی باختن در راه هو
چون فشاندی نقد هستی بر اله … عاشقانه رادی اوردی براه
جمله اعمال تو با ارکان شود … دکنها خانه ایمان شود
دکنها از ایمان چو کرد حاصلت … ایمنی حاصل نما بید دولت
دل چو ایمان یابد وایمن شود … تو همال وادی ایمن شود
پرده بکشاید تجلی از جمال … جلوه گر گردد جمال ذوالجلال
نور حق گردد همه از ها رراد … میوه اتی انا الله با د او
از مقال دل دمادم ای سلیم … بشنوی نطق الهی چون کلیم
منطق نطق الهیت دل است … نطق حق از منطق دل حاصل است
منطق حق را زبانی دیگر است … هر دمش نطق و بیانی دیگر است
از بیانش دل چو گشت کامیاب … شاهد ایمان بر اندازد نقاب
شاهد ایمان چو برقع وا کند … در دلت امنت بالله جا کند
چون بحق اقرار ایمانت شود … با ملایک عهد و پیمانت شود
عهد تو چون با ملک محکم شود … با پیام حق دلت محرم شود
محرمی سازد ترا رفع حجب … از دلت ایمان با نزال کتب
چون باسرار کتب آگه شوی … آگه از سر کتاب الله شوی

لا اله از رخ چو برقع باز کرد … خوش با لا الله شان دمساز کرد
دل نگردید ه گواه لا اله … کی دهند سوی الا الله راه
چیست دانی این گواهی دلست … گرد هستی رفتن از منزلست
گرد هستی تا تراد ر منزل است … در اشهد سفتنت بی حاصل است
تا نروبی دل بجاروب فنا … کی رود این گرد از منزل ترا
چون بجاروب فنا رفتی دلت … گرد هستی شد برون از منزلت
ساز و برگ اد شهادت ساز کن … اشهدان لا اله آغاز کن
از شهادت چون علم افراختی … مرکب معنی بمیدان تاختی
هر چه بینی نفی کن در لا اله … تا با ثبات حقت آید گواه
جز معبود آنچه مقصود تو بود … گر بدانی جمله معبود بود
تو یکی باشی و معبودت هزار … تو یکی باشی و مقصودت هزار
چون کنی با این همه مقصود تو … چون کنی با این همه معبود تو
گر نه بر این جمله تیغ لا کشی … رخت نتوان جانب الا کشی
لا بگوی و نفی معبودات کن … جز الا ترک مقصودات کن
آنچه لا گفتیش معبود نیست … گر چه جز معبود از ین مقصود نیست
زانکه او از گفت تو بیرون بود … گفت تو کی در خور بیچون بود
گفت تو اندر خور فهم تو است … فهم تو اندازه وهم تو است

از صفات مؤمن اگر جوئی نشان　　گوش دل بگشای تا سازم بیان

کیست مؤمن سالک راه خدا　　دیده اش روشن ز انوار هدا
آنکه در دین خدا بینا بود　　در دو سوم راه حق دانا بود
رسته از تلوین و با تمکین بود　　صلب تر از کوه اندر دین بود
باشد از سنگ و ز سندان سخت تر　　در ره طاعات حق داد کر
کوه را با تیشه بتوانی شکافت　　لیک اندر دینش نتوان رخنه یافت
روی آن بشکفته چون بستان بود　　دیده اش گریان و لب خندان بود
جز غم دینش نباشد شادئی　　جز گرفتاری حق آزادئی
جامهٔ جان از نجاسن در تنش　　پاک از لوث مناهی دامنش
ره نباشد کینه را در سینه اش　　سینه باشد صاف چون آئینه اش
عیب جوئی نه و را عیب جمال　　نه غیبت گوئیش عادی کمال
برد دیده پردهای نام و ننگ　　پاکشیده از بساط صلح و جنگ
نه ز عزت شاد و نه از غم ملول　　لب فرو بسته ز گفتار فضول
همت حق را بجان و دل شکور　　در مصائب ظاهر و باطن صبور
نه ز نعمت شادی و غفلت و ...　　نه ز مصیبت ناله و وحشت و وا...
در غم و شادی همه حزم بود　　غم و را شادی و شادی غم بود
دائما از فقر باشد شادکام　　شادکام از فقر باشد بر دوام

کی بخندد خنده ای نبود ز عیش
م ز غفلت عرض کی و ابعد دی
کی برانم در کلام او کی ...
نه ز نشا بد باری از زاد حق ...
کی بونتن سر از تیغ حق ...
از موافق این ملایم جاودان
خلق و طبعش هست با خلق جهان
و در بخندد بخشش نبود ز ظلم
قهقهه نبود تبسم باشدش
مسئلت بهر تعلم باشدش
هم حلیم است و کثیر العلم او
هم علیم است و عظیم الحلم او
در امور خود نه بی صبر و عجول
در مقام حق نه نرد لکید ملول
حکمش از هر حق و میلی بری
علمش از هر جهل و جوری ...
نفس او از سنگ سخت تر
بیع او ... او رجوع
نه ز لهو لغت ... جزع
نه ز فرج غوغا نیش باشد جزع
منع هر گز نکرد دیده باز
لب فرو بندد ز دعوای گزاف
هم با عهدش از زنان نفور
هم معراز شرط ... نکو
باطن ... ایست و دوحق ...
در مکارم ... با راست جهول

رحمتش بی حد فضول او قلیل　　در ره حق جان و اموالش سبیل
واصلش دل با لقای حق بود　　جانش از نفس و هوا مطلق بود
ناصر دین و پناه مسلمین　　مؤمنین را حامی و حق را امین
نه ز ذم و مدح شادی و غمش　　نه طمع بر مال و ملک و عالمش
ظهور اندر حکم او بغد اشر　　جاهل از علمش ندارد خود خبر
نیست اندر قول و فعل او شکی　　قول و فعلش هر دو می باشد یکی
سینه اش گنجینهٔ اسرار علم　　دیده اش آئینهٔ انوار علم
مؤمنین و متقین را او وصول　　با فقیران و مساکین بس بذول
نه بوصلش عنف باشد نه خلاف　　نه ببذلش بخل و اسراف و گزاف
دست خدعه کوته است از دامنش　　ره ندارد حیله در پیرامنش
نه بجستجوی عیب مؤمنین　　نه پی آزارشان از کبر و کین
او معین هر ضعیفی و اسیر　　حملهٔ درماندگان را دستگیر
سعی در کار خلایق پیشه اش　　وسعت میدان خلق اندیشه اش
نه ز هتک ستر عیبش در نهان　　نه ز کشف ستر مستوریش در کمان
هر زمان اندر بلائی مبتلا　　شکوه اش نبود در انواع بلا
حفظ عیب او همیشه پیشه است　　ستر عیبش دائما اندیشه است
عذر خواهان را همه عذرت پذیر　　و ز کرم از عفو بخشش ناگزیر

نه خواهی ... باشد بیوسته کار
جز با صلاحش ملک کرده ...
بیگمان ... نگو ... کرده دار ...
دیگر ... روشن باشد ...
او ... باشد ...
که ... باشد ...
خود با خلاق جمیله متصف است
در صفتهای ... مطلق ...
در سخا ... نادان بود
در سخا از ... بیان بود
و ... مثال
او بعالم ...
او معلم در علوم ... ها
هر کسی ... ازو
مرد ... کسی باشد ازو
جز ... بعیب ...
و ... بعیب ...
از ... و ضعیفان را معین
با ... ملجم ...
ها ... با ...
اهل ... مدد کار ...
هم ... آن را ... بجان ...
بیوه گان را ... بی ... داد
بی ... خود ... کاری کی
دیگر ... را یاری کن
با هم ... خندان بود
کی ... بجان بود

چشم نگشاید بی عیب کسی
ملکه بیند عیبها بر خود بسی
با همه پاکیزه دارد اختلاط
باشد اندر کارها با احتیاط
صحبت حق را همیشه قانع است
شهوت خود را همیشه مانع است
نه حسد باشد نه حقد و کینه اش
مملو از مهر و محبت سینه اش
در سخن سری ندارد جز حقی
جز هنر عیبی نمی بیند ز عیبی
از محبت با همه گفتار او
در تواضع با همه رفتار او
در ره طاعات حق خاشع بود
در عبادات خدا خاضع بود
در همه احوال راضی از خدا
در همه افعال حق را در رضا
دائما نظاره اش از عبرت است
گفتنش حکمت سکوتش فکرت است
ظاهر و باطن همیشه حق خواه
از خداع نفس باشد در پناه
نه رجوع مؤمنین هجرت کند
نه از ایشان زندگی عزلت کند
نه فرح از دولت او را نه سرور
نه ز فقدانش تأسف نه نشود
نه ز لام آمد شکایت نه کلام
نه دهان سرزنشش از بهر حرام
حلم او با حلم باشد همنشین
عقل او با صبر پیوسته قرین
انبساطش از پی وجد و نشاط
جز ... کشد در در لقا
با عمل نزدیک پیوند ز کسل
منتظر بنشسته در راه اجل
قلبش از ذکر حق خاشع شود
زنده در کوه در طاعات استاد

گر چنان بود که نازندش بیان
جز باستغفار نگشاید زبان
ور دل از بهر دهندش نسبتی
هیچ از آن نسبت ندارد وحشتی
گر چنان باشد شود از خود خجل
گردد استغفار او را ذکر دل
ور چنان بود بحق شاکر شود
شکر حق را روز و شب ذاکر شود
این صفات مؤمنین باشد تمام
گر بیان کردم تمامش والسلام

حسن اخلاق و صفات مؤمنان
ذکر شد خوش در صلوة مؤمنان
چونکه دانستی صلوة مؤمنان
بشنو از صوم و زکوة و فطرشان

این که در سالی بود سی روز روزه
چیست دانی روزه سی روزه را
در سی روزه نخستین کوش کن
از محاسبه ... نوش کن
وانکه از روزه کن در یوزه
تا بگیری عاشقانه در وزه
چون قمر باید بجو بلبر و ج
روی از ره در نزول و در عروج
گاه بر دوری فلک تابان شود
گاه در زیر زمین پنهان شود
گر هلال ناقص و گر بدر تمام
سیر او سی روز میکرد تمام
آدمی را هم نمیباشد تا معاد
سیر در قطع منازل چون فتاد
گر نزولش باشد و گاهی عروج
گرد حولش باشد و گاهی خروج
چون قمر سی روز میباید مدام
ره نوردد تا شود سیرش تمام
سر سی روزه است چو کرد بد آشکار
بلز از صوم حقیقت گوش کار

محبوب پاک از بد و خوبت کند | جذبهٔ حق است مجذوبت کند
چون شدی مجذوب خواب و خور نماند | جز حضور خواب و خوری در حضور نماند
خواب خور چون رفت بیرون از سرت | پا و سر از نور حق شد انورت
روزه ات بگذشت و روز آمد بشام | باید افطار کردن از طعام
وقت شام آمد که افطاری کنی | از سلوکت فکر افطاری کنی
نیست بهتر از سلوک اینجا طعام | این طعامت بس بود افطار شام
چون تو سالک روزه دار سالک شدی | روزها مجذوب و شب سالک شدی
سیر منزلها همه گشتت تمام | خوش هلال عید بنماید ز بام
عید چه بود وصل دلدار تو بود | وان هلالش ابروی یارت بود
شاهد عیدت چو برقع باز کرد | از وصالت عیدی آغاز کرد
مژدهٔ دیدار درکامت کند | دولت رخسار انعامت کند
کسوت ابرار پوشاند ترا | در صف احرار بنشاند ترا
هر دم از خوان دگر پیش آورد | خوان انعام از کم و بیش آورد
که لب و چشم شیرین و جام دهد | جام می با نقل بادامت دهد
گاه بخشاید ز بوسه کام جان | پسته و قند و حیات اندر دهان
از فواکه گر نصیبی بخشدت | از ذقن لیمو و سیبی بخشدت
چون کشاند گوی عشقت در طرب | خوشهٔ خال آرد و عناب لب

٢

روزه گر گیری چنین باید گرفت | تا نه بر تو روزه دین باید گرفت
ور نه خود را ریش خندی میکنی | روزه ات را روزه بندی میکنی
روزه بندی بوز چون گاو حراس | شب خوری تا صبح مانند حواس
ضعف را روزه نهی خود نام تو | روزه داران را کنی بدنام تو
روزه را داشرم از این روزه دار | روزه ات کرد بدنمک روزه دار
چون صیام و فطر را آموختی | شمع جان در منظرت افروختی
معنی روزه دگر ره گوش گیر | شاهد منظور در آغوش گیر
جز معنی باز جوشی میزند | هر نفس در درد دل در حرز و نشی میزند
تا بیان روزهٔ دیگر کند | منزلت بالای نه منظر کند
بند بگشاییت هر دم دری | سازدت آباد و خرابت منظری
چشم بگشا منظر و مأوا نگر | بستن و بگشودن درها نگر
منظر تن کان ترا مأوی بود | پنج حس ظاهرش درها بود
گر نه بندی بر رخ دشمن درت | از خرابی هستی بی منظرت
ور بروی دوست بگشادی دری | سازدت آباد هر دم منظری
کیست دشمن نفس کافر کیش تو | دوستی مؤمن نموده پیش تو
هر زمان دو رو نماید از درت | از جنود جهل آرد لشکری
گر نه بندد روزه بر رویش درت | در دمی ویران نماید منظرت

مرغ تو چون باز بال و پر کند | اشیان بالهای نه منظر کند
ز آشیانش باز چون بگشاد پر | نوبت دیدار پیش آمد که
عید دیدارش چو برقع باز کرد | از لقا افطار پیش آغاز کرد
عاشقان را عید جز دیدار نیست | جز به دیدار لقا افطار نیست
روزه دار عید دیداری طلب | واز لقای دوست افطاری طلب
خود لقای دوست افطار تو بست | عید و عیدی نقد دیداری بست
روزه ات را چون شد افطار لقا | باز مقصد روزه دیگر تمنا
نادران بابی معنی آلهی | معنی الصوم ولنا اجزی به
هودم از دل فکنه سو میزند | روزه ات شد حلقه بر در میزند
روزه ات چون روی در معنی کند | با بنای ظاهرت بسته کند
با بنای ظاهرت چون بسته شد | رشته امید شد بگسسته شد
با بنای باطنیت وا شود | امد و رفت دکو پیدا شود
امد و دفع کرد باطن تراست | از حضور غیبت برقع کشا
در زونت دفت اخلاق بد است | وامدا خلاق نیکت امده است
خلق بد غیبت کند حاصل ترا | خلق نیک اد حضور دل ترا
اندرون اخلاق بد شد چون برون | جا کند اخلاق نیکت در درون
ای شکم کرده معنی از نان و آب | میدهی تا چند بی خود بیچ و تاب

جان چه باشد روح انسانی تو | مرکب او نفس حیوانی تو
مرکب نفس تو بس سرکش بود | گرم رو چون شعله آتش بود
واکبش کاندر ره بسیار تواست | زاد و بیم از عزم باد تو است
گوئیه ز آسا کش زند بر و لکم | کی تواند زین پیش کرد رام
مرکب سرکش عنان اختیار | کی دهد بی تربیت دست سوار
تربیت داغ نکوی سوزدش | شیوه راه و روش آموزدش
تربیت تسلیم تعلیمش کند | زیر زین چابک و تسلیمش کند
تربیت آهسته و رامش کند | هر کشی بگذارد و رامش کند
تربیت از حیوکی پاکش کند | در زمیدان جست و چالاکش کند
تربیت تادیب رفتارش کند | ره نورد کوی دلدارش کند
تربیت را نام امساک آمده | مرکب ز امساک چالاک آمده
مرکبت گر بسته امساک نیست | چون بر رفتار او بش چالاک نیست
مرکبی کان سرکش و بدخو بود | چاره ز امساکش بسی نیکو بود
خز و از امساک کن در روزه | مرکبت را رام کن از روزه
روح راکب نفس مرکب باشدت | ان بسیط و این مرکب باشدت
ان ظهور از عالم پاکش بود | این بروز از عالم خاکش بود
ان برون از نام اقدس آمده | نور پاکست و مقدس امده

نه مجو چندانکه نتوان خواستن | نه مجو چندانکه باید کاستن
عادلا نه باید الله کل حال | اعتدال اعتدال اعتدال

اعتدال آمد کلید گنجها | در حریم جان چراغ راهها
نکتهٔ دیگر مبرهن میکنم | شمع جمع الجمع روشن میکنم

هرچه خواهم در خموشی ده کنم | لب فرو بندم سخن کوته کنم
نکتهای جان فزا چون لعل یار | میتراود از لبم بی اختیار
دل سروش عالم غیب من است | دل کتاب الله لاریب من است
دل بود جبریل و پیغمبر زبان | این سخن جبریل دادم بر زبان
این سخن از فهم تو بیرون بود | این سخن از عالم بیچون بود
فهم تو گردیده دون از چند و چون | عالم بیچون کجا فهمد دون
بهر دونت گویند این سخن | کور نادانی مکن لکن بمن
من نگویم این سخن دل گویدت | این سخن جبریل تن دل گویدت
دل بود در عالم تن جبرئیل | دل بروح اعظمت آمد دلیل
روح اعظم چیست اول جوهرت | بحر وحدت را نخستین گوهرت
جوهر اول چو گوهر پنج شد | گوهر جوهر تماشا پنج شد
پنج جوهر چون بیکجا گشت جمع | بزم جمع الجمع را گردید شمع
شمع جمع الجمع اگر ناری بدست | در مقام جمع کی آری نشست

کبر تو آخر بخاری بیش نیست | وز بخار کنده خواری بیش نیست
کنده کبر متعالی را کنده کود | کنده خوار از همه شرمنده کرد
کنده خوار این همه کبرت چرا | کنده خوار بو انه زیبد کبریا
کبر تو چون از بخار معده خواست | کبر را سا کش بر اندازی رواست
دیگ معده هر دمت پیچد بجوش | وز بخاری کبرت آرد در خروش
گر نه از امساک داری نیش آب | از بخاری کلبهات گردد خراب
کلبهات اینجا شبستان تن است | کز چراغ دل مدامت روشن است
دل بشمع جمعیت ار مایل بود | روشنیش با چراغ دل بود
در چراغت پاک از اخلاط کن | ترک هر تفریط و هر افراط کن
تا چو شمعت دائما روشن بود | از فروغش کلبهات گلشن بود
گو هزار از خلط خورش پاک کن | کی بنور شمع ادراکش کنی
پاکی اخلاط امساک تو است | روشنی شمع ادراک تو است
در چراغت پاک از امساک کن | شمع جمع خویش را ادراک کن
چون چراغت پاک از امساک شد | شمع جمع از پاکیش ادراک شد
از رباط جسم و جان واقف شوی | نفس خود بشناسی و عارف شوی
دامن عرفان چو آوری بکف | گرددت معروف عرف من عرف
من عرف چون جمله معروفت شود | گنج پنهانیت مکشوف شود

تا بواری سر بپای نفس نفس / از کو بیان شناسای نفس
نفس تو هم کافر و هم مؤمن است / برزخ بین الوجوب و ممکنت
کفر او ایمان عارض بر جوهر است / ور بزی بالا از هر دوان کوهر است
کر بسوی واجبا رد روی خویش / جزب ایمانش کشاند سوی خویش
ور به امکان خویش را جران کند / هر زمان کفری بران طغیان کند
که علوی بخشد از ایمان خویش / که دوی بخشدت از طغیان خویش
کاه لب پر زهر چون حلوا فروش / کاه بنشت مبهر و سد کاه نوش
که صمد کوبان دود سوی حرم / که بد برابد پرستا د صنم
کاه بر رنگ و نا موست کند / که امید بود کر نا دوست کند
که چو موسی رهبادت کو شود / لن ترانی در جواب او شود
که چو فرعون از جنان دم زند / از مقام کبریائی دم زند
کر کدائی کاه سلطانی کند / کاه شاهی کاه دربانی کند
کاه شیخ شهر و زاهد میشود / عابدانه در مساجد میشود
کاه خمار است و دعوی می پرست / باشد بر صدر میخانه نشست
کاه از دیبا پوشد جامه / در بغل پنهان کند شمامه
کاه تو عریان نما بد از لباس / صوفیانه بر سر اندازد پلاس
که مدرس وار ... کند / خویش را شهره به طلبیی کند

چون بتلبیست کند اماره کی / ایمنی چون مار در خونخواره کی
وکو مکن و مدانی از تلبیس تیز / تا نزند بر تست زهر ستیز
کر نکو بینی اول اورا سر ببند / اخر تا از جنبش ساز نشت عرصه تنک
مار اماره تو بس سرکش بود / زهر او سوزنده چون آتش بود
زهر او چون شد بجسمت کارکر / برود از جان و دل زهرت بیشتر
چاره اش از زادنی اسا کن / زهر شرا داین نوشدارو پاک کن
زهر او کیرم دمی بیرون شدت / باز چون احوال دیکر کون شدت
ایدد بزد تورا زهر دکر / سوزدت با آتش دیکری دکر
زهر او دانست پایانی پدید / هیچ پایانی کس از زهرش ندید
دو بکش این مار و فارغ نشین / تا نزند بر تو هر دم زهر کین
کشتنش نبود بشمشیر و تبر / کشتن او هست با تیغ دکر
چون تواند کشتنش عزم اوری / دو عالله عرصه رزم اوری
بیچها باشند در دنبال او / پیر و پی دنبال اقبال او
چون سپاهان پیش و پس صف کشند / تا ترا تیغ جهاد از کف کشند
جنته دیکر ببابد در کفت / تا کند حفظ از جدال از صفت
جنته بر دست و بر دست تیغ / در قتالش کی توان کردن دریغ
تیغ چه بود در کفت ذکر مدام / جنته چه بود در صفت فکر تمام

در میان باید تو را هم لشکری ... تا بعزم رزم کشاید دری
کر نکودی غافل از ذکر اله ... از جنود غفلت انکیزد سپاه
چون جنود عقل کرد و لشکرت ... هر طرف از فتح نکشاید درت
باز وی فتح تو چون کرد قوی ... آیت نصرت و فتحش شنوی
رایت نصرت چو کردید بلند ... مار تا اید سر کذارد در کمند
ماد اماره چو مغلوب تو شد ... مجتهایش جمله منکوب تو شد
کشتنش این بود کان مغلوب شد ... با سپاه خویشتن منکوب شد
کشته اماره شد کاز مو نهاد ... سر بدرکاه اطاعت بر نهاد
نفس اماره کی چون در کذشت ... در اطاعت آمد و لوامه کشت
چون شدان لوامه تلوین ادرد ... کاه وحشت کاه تمکین آورد
طلب دو کام دیکر او بر تو زند ... مطمئنه حلقه اش بر در زند
روح قدسی باوی آید هم نشین ... نور الهامش بدل کردد مبین
نور الهامش چو برقع باز کرد ... با پیام حق دلش دمساز کرد
در رسد از حق صلای ارجعی ... کرددش دل مبتلای ارجعی
ارجعی چون سازدش دل مبتلا ... وا رهاند جانش از بند بلا
از زمین روی سوی افلاک آورد ... روی اند عالم پاک آورد
کرد امکانش برخیزد ز پیش ... واجبش خواند سوی درکاه خویش

سر کوهر کرد داز جوهر عیان ... سر جوهر کرد از کوهر بیان
سر کوهر جوهر نفست بود ... سر جوهر کوهر نفست بود
کوهر نفس تو عین جوهر است ... جوهر نفس تو عین کوهر است
چشمهای جوهر از کوهر فزود ... چشمهای کوهر از جوهر کشود
چشمهٔ کوهر نمامش جوهر است ... چشمهٔ جوهر نمامش کوهر است
کوهری از چشمهٔ جوهر برار ... جوهری از چشمهٔ کوهر برآر
کوهر و جوهر چو در دست آیدت ... جوهر و کوهر ز هر دست آیدت
کوهرت جوهر شناس نفس کرد ... جوهرت کوهر شناس نفس کرد
کوهر نفست نخستین جوهر است ... جوهر نظرت دا نخستین کوهر است
جوهر فطرت چو نکه کوهر بار شد ... جوهر اول ز کوهر بار شد
بار جوهر چون ز کوهر بر کشود ... صد هزارت جوهر و کوهر نمود
جوهر اول عجایب کوهر است ... معدن هر جوهری و کوهر است
معدن اصلی چو برقع باز کرد ... جوهر اول تعین ساز کرد
چونکه از جیب تعین سر زد او ... پشت پا بر کوهر و جوهر زد او
پشت پای چون بنازش بر نشاند ... صد هزاران کوهر و جوهر فشاند
وه چه کوهر کوهر عیان جود ... وه چه جوهر جوهر کان وجود
کوهر عیان جودش چون بیافت ... جوهر ارواح ازان کردید یافت

جوهر نفس تو می‌باشد چهار / هر یکی را پنج قوت سازگار
چار جوهر با قوی چون یافتی / در هر یک را صدف بشکافتی
هر یکی را مبعثی و بعثتی است / انبعاثش را خواص و خصلتی است
جز نفس ناطقه کان بعثتش / هست بی‌داعی خواص خصلتش
کوهر دانش چو در نفس کمیل / در شناسائی نفس آورد میل
مسئلت را سائل درگاه شد / سائل درگاه سر الله شد
گفت یا مولا شناسایم بخش / با بیان نفس دانایم بخش
روح قدسی رهنمای جبرئیل / شد شناسائی نفسش را دلیل
سائلی دیدش چو با صدق و صواب / حکمتش بگشود بابی در جواب
کز کدامین نفس داناییت کنم / با بیان او شناساییت کنم
گفت یا مولای من نفس و دگر / جز نفس ناطقه باشد مگو
گفت ای چار نفست توأمند / ظاهر و باطن مددکار همند
اولین نامیه باشد نام او / از نبات خویش شیرین کام او
دومین حسیه حیوانی بود / خاک تن را آب حیوانی بود
سیمین را ناطقه قدسیه نام / دائما در عالم قدسش مقام
چارمین کلیه بازش نام دان / با الهیه ورا الزام دان
نامهای جمله چون تعداد کرد / باز وصف نامیه بنیاد کرد

خصلتش را با قوا شد نغز پنج / از قوایش گفت اولی هست پنج
واقی بود و پرآبنا الله رحمتنا / دائما باشد نعیمش در صفا
عزتش در دل و فخرش در غنا / دائما صبرش با انواع بلا
خصلت وی هست تسلیم و رضا / سبب مرجع ورا باشد خدا
چون کمیل از شرح آنش گوش کرد / ساغر معنی ز لعلش نوش کرد
در شناسائی نفس آگاه شد / آگه از انفاس سر الله شد
روح قدسی شد بنفسش هم نفس / یک نفس بی او نزد با هیچ کس
روح قدسی جز سر الله نیست / لیک نفس تو از آن آگاه نیست
گر درون سینه چون طبع کمیل / در شناسائی نفست هست میل
روح قدسی را دلیل خویش کن / با دلالش جبرئیل خویش کن
تا هر نفسی شناسایت کند / از خواص جمله دانایت کند
چون خواص نفس خود بشناختی / سر نجیب من عرف افراختی
نفس کلیه الهیه بجام / ریختی از عرف الهیت مدام
از معاد و مبدأت آگه شدی / آگه از اسرار سر الله شدی
بر دلت علم احاطه رو کند / از دو سوت روی دل یکسو کند
جزو کل را چه مرکب چه بسیط / بر احاطات همه کردی محیط
چونکه بر آن چار عارف آمدم / لوح محفوظ معارف آمدم

باز پیش از کتاب الله را / لوح محفوظ آن طلسم شاه را

کیمیای ذکر نشناسی تو اسم / جمله مستور است زیر آن طلسم

گنج اسماء چون در آن بنهفته اند / لوح محفوظش از آن رو گفته اند

لوح محفوظ تو آمد بر دو قسم / آن یکی گنج است و این باشد طلسم

این طلسمت عام و گنجت خاص / این بود آن عوام آن از خواص

چون طلسم لوح را بگشا فتحی / گنج اسما را از آن دریا فتحی

در طلسم نطفهٔ آدم نگر / تا ببینی لوح محفوظی دگر

لوح بنود گنج اسما باشد این / بلکه خود عین مسمّا باشد این

علم الاسماء از آن بخوان / گنج اسماء نطفهٔ آدم بدان

آنچه حق در دفتر عالم نوشت / جمله اندر نطفهٔ آدم سرشت

لوح عامش دفتر عالم بود / لوح خاصش نطفهٔ آدم بود

لوح عامش آنچه دارد از خواص / جمله ظاهر میشود از لوح خاص

حکم آن کلی و این جزئی بود / گرچه کلیات از این جزئی بود

حکم کل را چون عمومی در بر است / اختیار جزئیت زان در خور است

لیک چون کلیت بود اختیار / اختیار کل بکلی وا گذار

جسم خود را زهوای گرم و سرد / میتوان با سعی تدبیری چاره کرد

لیک نتوان داد تغییر هوا / زانکه حکم کلی است از قضا

قلب تو آیینه کیهان نما است / عقل و ذهنت را بدانش پیشواست

عقل و ذهنت کو بپاید فتحی / کی شناسی آفتاب از تابشی

ز آفتاب تابشی چون رو کند / دانشت با سعی دفع او کند

دانشت با سعی چون شد همعنان / چاره سازت گشت در سود و زیان

سعی و دانش چاره ساز کار تست / چاره سازانند و بسیار دست

او بحاز سعی آید در نما / لیس للانسان الا ما سعی

سعی بود در واردات آسمان / سازدت محفوظ از سود و زیان

سعی تو با حفظ محفوظت کند / حفظ حکم از لوح محفوظت کند

لوح محفوظت چو حکمش عام شد / حکم کلی یافت عامش نام شد

رد کلی کردنش را نیست حد / بل توانی کردنش از جزء رد

لوح عامت چون بکلی یافتی / از بیانش جزء و کلی یافتی

یافتی از حکم کلش اختیار / اختیار جزئیت آمد بکار

لوح خاصت داد کو شو نکته سنج / تا بیابی از نکاتش راه گنج

گنج اینجا چیست احکام و سنت / حکم جزئی خاصه انعام ویست

حکم وی چون جزوی و مخصوص گشت / کی توان با اختیار اینجا گذشت

چونکه بر وجه خصوص احکام است / حکم جزئیت از آن بر نام اوست

حکم جزئی شد بکلی است و کل گر / حکم جزئی میدهد از کل خبر

لطف عامت دام اندر گیر و دار / بخشت اندر کف زمام اختیار
این نه جبر است ای پسر نه اختیار / مذهب حق است نیکو یاد دار
کلک قدرت چونکه نقش بیش و کم / در کتاب افرینش زد رقم
فیض خاصی داشت او را عام کرد / لوح عام و خاصیت انعام کرد
عام گشتش لوح محفوظ کبیر / خواص گشتش لوح محفوظ صغیر
لوح محفوظ کبیرت عالم است / لوح محفوظ صغیرت آدم است
آنچه اندر فطرت عالم نهاد / جمله اندر طینت آدم نهاد
طینت و فطرت هر دو را با هم سرشت / سرنوشت هر دو را با هم نوشت
سرنوشت هر دو را چون زد رقم / زد قدم در پرده حجب القلم
پرده حجب القلم شد خلوتش / تا چه در پرده نماید جلوتش
جلوه اجمال چون گشتش تمام / جلوه تفصیل شد با خاص و عام
خاص و عامت هر دو چون تفصیل شد / آن یکی اجمال و این تفصیل شد
جلوه اجمال از آدم طلب / جلوه تفصیل از عالم طلب
آنچه حق در دفتر عالم نوشت / مجملش در نطفه آدم نوشت
نطفه آدم عجایب دفتریست / دفتر افلاک را هم دفتریست
دفتر پیش آنچه در دفتر نوشت / آن مثالی باشدش از سرنوشت
دفتر پیش کو دو صاد رچه مثال / بر مثالش هست لازم امتثال

من کجا و طرز گفتار از کجا / من کجا و کشف اسرار از کجا
کی توانم من چنین گفتار کرد / کی توانم کشف این اسرار کرد
جسم من جو مشت خاکی بیش نیست / جلوه گاه نور پاکی بیش نیست
مشت خاکی را نزیبد این سخن / من کجا و کشف اسرار کهن
سرنوشت من چنین گفتار بود / در سرشتم کشف این اسرار بود
چون نشاید رفت بیرون از نوشت / از سرشت آمد برون هم سرنوشت
سرنوشتم کشف این اسرار بود / کشف این اسرار و این گفتار بود
سرنوشت من مثال من بود / امر و نهیش امتثال من بود
چون ز امر او نیم اهل مثال / کی توانم کرد رد امتثال
رد آن کردن کجا حد منست / گر کنم رد نوبت حد منست
گر مثالش خلوتی رد کند / خویش را کو مستعد حق کند
من کجا و قدرت رد از کجا / من کجا و طاقت حد از کجا
گیرم ار خواهم کند رد مثال / کی توانم رفت بیرون ز امتثال
امتثالش هست دامن گیر من / امتثالش شد غل و زنجیر من
با غل و زنجیر اکنون چون کنم / گر نه عقل خویش را مجنون کنم
چون جنون آمد گریبان گیر شد / دیگرم زنجیر بر زنجیر شد
چون کنم با این همه زنجیرها / کی توانم جستن از این گیرها

هر که بیهوده کشف اسرار کند | حد شرعش ملتزم داری کند
دل را چون کاشف اسرار کرد | حد شرعم التزام دار کرد
نی غلط کردم مرا اسرار کو | جرم کشف و التزام دار کو
نکته اسرار ناگفته هنوز | گوهری ز اسرار ناسفته هنوز
همان شر اصل و فرعم میکند | مستعد حد شرعم میکند
بیخبر از اصل و فرع خویشتن | پرده بکشای ز اصل و فرع من
بر اصولم تیر طعن میزنی | در فروعم طعن و لعنی میزنی
نکته نشنیده ز احوال من | شمه نادیده ز احوال من
مجرمم سازی بترک انتقاد | متهم اندر ساز اعتقاد
انتقاد من عیان چون آفتاب | اعتقاد من نهان در صد حجاب
آن یکی چشمت بدید و این ندید | از نهانی چه نشانت شد پدید
چون عقیده هست مخفی در درون | کی نشانش را تو دیدی از برون
اجرای مؤمن صفت شرعی بلاد | هر دمم بیرون مکش بر پای دار
زو بخوان الخیر ظن المؤمنین | ظن بد بر من میاور بیش از این
ظن بد آخر تو را رسوا کند | پرده ها از روی کارت وا کند
ظن بد را دور کن از سرشت | تا کند دعا ثبت پرده درت
اینکه من هم گفتمت ظن خطا است | چون مقر گشتم کنون جای عطاست

گیر و دارم چون ز پا زنجیر شد | در شما تو باعث تاخیر شد
خون جوی تا چیز شوان کرد شیر | کردمی تاخیر شد بر من مگیر
خون من چون شیر از تاخیر شد | طفل طبعم شیرمست شیر شد
در بیان نطفهٔ آدم ببین | وز بیت بنگر ز رب العالمین
نطفه تا تولید چون همدم شود | نکتهٔ وحدت مبرهن ز آن بود
وقت آمد که بکشاید زبان | از سرشت نطفه ات سازد بیان
تا سپارد بر کفت فرد مثال | از مثالت آورد در امثال
نطفه ات کان لوح محفوظ آمده | در طلسم لوح محفوظ آمده
گنج روحت را بود جسمش طلسم | گوچه روحت هست مشغول جسم
جسم او را گوچه از خون مایه است | لیک از افلاک برتر پایه است
زانکه افلاک و عناصر با طباع | ثابت و سیاره جمله با تباع
نه پدر با چار مادر سر ولد | با هزاران جد و جهد و کدّ و کد
سالها با خویش تدبیری کنند | قرنها تحصیل تا نثری کنند
تا کند تولید خونی در نبات | کان بود حیوانی و اصل حیات
مدتی بدهند از خواب و خورش | با هزاران ناز و پرورش
تا پدید آید از او خونی سپید | صاف تر از ناب صهبای امید
چون ز خون پالوده گشت صاف دان | نطفه خوانندش حکیمان جهان

ازحکایت شنو آمد بجهان
رحلت و تولید را توأم بدان

دفتری دفتر غیب و شهود / فردی از افراد او واقع وجود

با هزاران احتیاط او بدست / تا نویسد سرنوشتش انچه هست

پر کشد در پیش با حفظ و ادب / کلک ساعات مداد روز و شب

نسخه‌ای از نسخه جان خواص و عام / مجملی ز اجمال و تفصیلش تمام

چون بران بنوشت و کار اتمام کرد / لوح محفوظ صغیرش نام کرد

فرض شد بروی رسانند آنچه بود / عرضه را چون استجابت هست فرض

امر اعلا بش کند حکم مثال / منشیان حکمش نمایند امتثال

مهرداران پس بامرش دم زنند / مهر اسما را بران محکم زنند

دفترش کرد صادر چون مثال / بر مثالش کرد امر امتثال

امتثالش از سرا بیرون کشد / از رحم او را به بیرون کشد

طفلک بیچاره بدبخت و زبون / از مشیمه چونکه سر آید برون

باز در دامان مادر جا کند / بر سر زانوی وی ما وا کند

مادر دلسوز کودک مهربان / دامن خدمت بر بندد بر میان

چون میان بندد بجد و متکاوش / سوزدش دل بر فغان و زاریش

در دهان شیری نهد پستانش / شیر بود شیر و جانش دهد

چون دو سالا از شیر او پرورده شد / پرورش انچش که باید کرده شد

نامیه دادش نبات آسا نما / قوتی شد حاصلش در دست و پا

من ز جا برخواستم رفتم به پیش / تا که گیرم دستش آرم جای خویش

چون گرفتم دست او جانش برفت / جان بکوی وصل جانانش برفت

مرغ جان چون باز کشتش پر و بال / آشیان کشتش بجنات وصال

جسم او مرده بروی دست من / فکر تولید آنچنان پابست من

گفتم این یا رب چه رمز و حکمت است / من بتولیدان دگر در رحلت است

رحلتش بر موت مجهدم نمود / رحلت از وی طفل تولیدم نمود

طفل تولیدا نمودم رحلتی / رحلتش داشد تولد حکمتی

چون تولد حکمت از رحلت نمود / رحلت و تولید یک حکمت نمود

کر جز از طفل رحلت باشدت / این تولد عین رحلت باشدت

زانکه چون طفل از رحم تولید کرد / رحل رحلت رحلتش تمهید کرد

کر نه رحل رحلتش تمهید شد / کی تواند راحل تولید شد

الغرض تولید و رحلت با هم اند / هر کجا هستند با هم توأم اند

چونکه بنمودان کهزاد رحلتی / رحلتش بکشود رحل حکمتی

نطفه‌ای چون طفل گشت و شیر خورد / نامیه با حیة کشتش فزون

آمدم تا باز گویم نکته سنج / از طلسم نطفه دیرم بر تو گنج

نامیه دادش نموی از نبات / حیه افزودش از حیوان حیوة

خواب و خور سازد کر پانش کشد / سر برون از جیب حیوانش کشد

وربود ور اشقاوت خلق وخوی — خلق وخویش تا بداو تکلیف وی
نطفه چون در بطن مادر میرسید — از شقاوات و سعادات میرسید
سعد و نحس ساعت آرد در پی — نطفه را دارد شقاوت تا فتح
چون سعادت گشت دامن گیر من — شد بیانش در کلام نغز من
کو سر پنجه نگذاری ز دست — بخشدت گنج سعادت آنچه هست
دو دم چون نطفه گردد منعقد — ثابت و سیاره گردندش ممد
تا ز تاثیرات امدادش کنند — با خواص خویش بنیادش کنند
گر شود در ساعت سعد انعقاد — نطفه گردد با سعادت هم وثاق
ور بود در ساعت نحس بختیی — با شقاوت یابد او جنسیتی
چون کواکب را نظرها در براست — در نظرها شان اثرها مضمر است
گر بود شان دوستی در نظر — سعد گردد ساعت و بخشد اثر
ور نظرشان از خصومت شد پدید — نحسیت از ساعت انگیزد اثر
حکمهای ساعت از کوکب بود — کوکب احکامش ز حکم رب بود
چونکه تاثیرات و ساعات نجوم — نطفه را در انعقاد از هجوم
زان شود گاهی سعید و گه شقی — گاه عصیان کار و گاهی متقی
گر به از ساعات باشد این اثر — پس چرا فرمود آن خیر البشر
ساعت نیک و بدت تمییز کن — زانعقاد نطفه ات پرهیز کن

او مریض است و مرض او دواش — مسهل سعیش کند دفع مرض
چون ز تاثیرات افلاک و نجوم — این مرض در بطنش آورده هجوم
هم چنانکه تابش خود آسمان — باشدش تاثیرها هر دو جهان
کو بتابد بر بدن فصل تموز — گرمیش سازد بدن را تیره روز
در پی دیوار سعی خویشتن — میتوان دفعش نمودن از بدن
این مرض هم تابش باطن بود — دفع وی از بطن خود ممکن بود
دفع آن با سعی ظاهر ممکنست — دفع این ممکن بسعی باطنست
گر تو گوئی سعی هم بی اختیار — کو دوا از تاثیر کوکب آشکار
گویم این مطلب تو را نیکو خطاست — رو برویش کن که فکرت ناسزاست
سعی عقلست از کوکب کی است — توبت سعیت ز تاثیر وی است
اختیاری نیست تحصیل قوا — اختیار اینجا زکف کرده رها
ور بی تحصیلش تو را بود اختیار — چشم کوریت تو میکرد آشکار
چشم تو چون کور مادر زاد شد — کی تواند نور را بینا دست شد
قوتی کان حاصلت شد از الست — اختیار و عقلیش دست تو است
یعنی ار خواهی ببندی چشم خویش — تا نه بیند روی نامحرم به پیش
هم توانی بست و هم بتوان گشاد — اختیار هر دو حق دست تو داد
همچنین هر قوتی کان با تو است — قبض و بسط جمله ات باشد بدست

زانکه از دیو خانمان ویران شده / دوستیش بانی عدوان شده
توسن سعیت نشد کرده مهار / در کف میراخور پیر من سپار
تا بر حد کمالش آورد / و ز بیابان جهالت بگذرد
توسن سعیت کنون بیرون جهان / تا ستانی زکف دشمن عنان
کو عنان دشمن افتد در کفت / کی تواند رخنه کردن در صفت
توسن نامی سعیت دانی اد / کو ندانی از توانای حیوان بزاد
توسن سعی تو باشد خورد سال / تربیت سازد بخوردی پایمال
کو سپاری در کف میراخورش / پرورد چندی بپای آخرش
خورد سالیش رسد حد کمال / روز میدانش نتازد پایمال
آخر و میراخورش ای بیخبر نیم / زود نتوان یافتن با وحش وهم
ساها باید بفکرت تاختن / تا توان آن دو را بشناختن
کو چه در فکرت بسی در تاختی / لیک دانم آن دو را نشناختی
کو بلغزی و نیاری ارتعاش / هر دو را سازم یکی پیش تو فاش
کیست میراخور چه باشد آخورت / کوش کن تا آخور و میراخورت
پیر باشد پیر میراخور تو را / سعیش اندر تربیت خود ترا
سعی تو با سعی پیر آمد درست / ورنه از سعیت نباید در نشست
رو بسعیت دامن پیری بگیر / تا عصا در کف مده دامان پیر

عقربت چون یافت پنجه بکش / تا نسازد نیش او بنوشت نوش
من عجب و عقرب تو پنجها / کی توانم از دمش کشتن رها
هم مگر لطف حقم یاری کند / در پناه خود نگهداری کند
عقرب جهلت چو در سر یافت / کردن از طوف دمش بر تافتن
هیچ دانی خلقت او از چیست / جز کثافات شقاوت هیچ نیست
تا نگردد این کثافات از تو پاک / عقرب جهلت کجا گردد هلاک
کو مجاهد و بسعی الله بدست / کی توانی از کثافت پاک دست
رو مجاهد و بساز این کثافت پاک کن / عقربت را کن هلاک و خاک کن
ورنه هر دم پنجها زاید از او / بچهای پنجها زاید از او
تا بکام از نیش زهرآلود خویش / نوش دارو را تو دانا سازد نیش
بچهایش چیست آن اخلاق بد / حرص و کبر و کینه و بخل و حسد
نوش دارو چیست اخلاق خوش / کان بود معجون عقل دلکش
عقل دلکش کیست معجون نوش / کان ز معجون کند نیش تو نوش
نقد دل را نه کف معجون نیست / از جواهر تا دهد معجون نیست
و چه معجون نوش دارو را داد / فائل آن عقرب افعی زاد
جوهر عقلت عجائب جوهریست / خوشتر از هر جوهری و گوهریست
جوهرش را چون سعادت هست کان / بخشدت نقد سعادت تا دکان

باز باید کرد نشاندیشه — تا بدست آری نخستین تیشه
تیشه نکشا پیدا کو سرچشمه‌است — کی بجوشد آب در هر چشمه‌است
خیز و اکنون تیشه را کن تیشه کن — تیشه چون تیشه کامی پیشه کن
تا برادی آبی از سرچشمه‌اش — چشمها بکشای از هر چشمه‌اش
تیشه نکشا ایدا کو سرچشمه‌اش — کی بجوشد آب در هر چشمه‌اش
چشمهای دلجو کو دیده‌شد وطن — آب تقوی بجوشد از میان
آب تقوی چونکه از سرچشمه خواست — پاکی جا و بناز کرد هواست
چونکه بیرون رفت از جا روب کرد — از کثافات نور اجا روب کرد
پچو کثافات بکلی رفته شد — کفتنیهایت بکلی کفته شد
لیک از تیشه نکفتی در چیست — تیشه بی حداد کو حداد کیست
کو حدا آخواهد دکانی واکنم — تیشه وحداد را پیدا کنم
تا کنم جاری ز تیشه چشمه‌ها — چشمه‌ها آب خود را تقیا
آمدم تا باز دکان وا کنم — نزد کالای عرفان وا کنم
آمدم تا از دکانت دل نواز — در بساط سعی کردم نغمه ساز
آمدم تا در صف ضرابان — کوره‌ها افروزمت از امتحان
آمدم تا خالصات دخلاص — سیم و زر در سازم از اد...
آمدم تا باز استادی کنم — با حدید سعی حدادی کنم

سنکلاخی کان بیابان کش ندید — جزد دان غول بیابان کش ندید
غول کوه جهل و سنکش بی‌بها — سینه زن بر کوه و سنکش بی‌بها
جلد او داغ نخوست بر جبین — بر جبین کرد شفا و شان مبین
تیشه داران چون دم ... زنند — تیشها بر کوه ان وادی زنند
اربعین با خلوص اعتقاد — سر برآورده ز طوق انقیاد
دستهای تیشه بر کف صبح و شام — در دکان کوه بکذارند کام
بیش بنشینند باز انوی سعی — پس بخراشندش از بازوی سعی
چون براندازند با سعی کران — از میان کوه کران را بر کران
چشمه تقوی بصد جوش و خروش — از مکانی تا کجا آید بجوش
وه چه چشمه چشمه هر چشمه — چشمها را چشمه اش سرچشمه
چشمها را پای زان نهری بود — نهرها سرچشمه شهری بود
شهرها را نهرها جاری از آن — نهرها در شهرها ساری از آن
نهرهایش نهرهای حکمت است — شهرهایش شهرهای حکمت است
حکمت حق چون سرچشمه کشود — چشمهای حکمت از تقوی فزود
باورت کو نیست از قرآن ببین — چشمه حکمت هدی للمتقین
کو نه تقوی چشمه هر چشمه است — پس بقرآن از چه رو سرچشمه است
چونکه تقوی را مراتب کشت هشت — چشمهای حکمت از وی کشت هشت

دو مرا بیت از همه اعلا بود | سلسبیل جنة المأوی بود
جنت المأوی ترا مأوی بس است | سلسبیل چشمهٔ تقوی بس است
چشمهٔ تقوی چو جوشد از دلت | شست و شوئی داد بر آب و گلت
از توان جهل و شقاوت دور کرد | عقرب سرد و کثافت دور کرد
چون کثافات شقاوت گشت پاک | عقرب جهلت بکلی شد هلاک
از دلت نور سعادت سر زند | عقل ابد حلقه‌ات بر در زند
تا بهیا نوشدارو[ی] کند | هر دمت با نوشدارو[ی] کند
تا نماند هیچ از سمت اثر | خالصت فرما ... تا ببر
زانکه هر کس را که عقرب نیش زد | نیشهاش از شماره بیش زد
گر بمرد و ماند تلخی دگر | باشد آن تا شهر ... کاد کر
چون ز تقوی ابر و خاصل کنی | خبث و جهل و شقوت زایل کنی
عاقبت را نوشدارو ساز کن | صیقلی با آینه دمساز کن
نوشدارو چیست آگاهی تو | آگهی ز آینهٔ شاهی تو
دل تورا آینهٔ شاهی بود | جلوه‌گاه نور آگاهی بود
دل بود جام جهان‌بین حکیم | زان کند احداث اسرار قدیم
دل بود آینهٔ اسکندری | گر بدست آری تو هم اسکندری
گر تورا این آینه آید بدست | بینی اندر وی نقش عالم هر چه هست

چیست صیقل گفت صیقل‌گر ترا | اسم اعظم باشد و مرد خدا
مرد حق استاد صیقل‌گر بود | زاسم اعظم صیقلش در بر بود
گر بگیری دامن مرد خدا | زاسم اعظم صیقلی بخشد ترا
چون ز صیقلگر گرفتی صیقلی | صیقلت آئینه سازد صیقلی
صیقلت زنگ شقاوت را برد | در کفت نور سعادت پرورد
اسم اعظم صیقلت در بر بس است | مرد حق استاد صیقلگر بس است
اسم اعظم گر بقلبت جا کند | جایت اندر جنت المأوی کند
هست صیقل عز اسماء عظیم | اسم الله است و رحمن رحیم
بشر حافی را حکایت یاد آر | آئینهٔ جانت ز زنگ غم برآر
بشر حافی صوفی صافی ضمیر | آن بگردون صفا بدر منیر
چون شکفتش گل بر بستان شباب | باده پیما شد باهنگ رباب
دائما گسترده در بزم طرب | با حریفان نطع شطرنج و لعب
بی‌خودانه می‌پرست و باده‌خوار | نقد خود می‌باخت با نرد و قمار
یک زمانش در بساط زندگی | جز قمار و می نبودش بندگی
از قضا روزی براهی میگذشت | مست و بیخود از برای سیر گشت
کاغذی افتاده بودش پیش پای | دست پیش آورد و بگرفتش ز جای
دید بر وی نقش اسماء عظیم | هست بسم الله الرحمن الرحیم

بخته خواب از نمازش در ربود	آمدان روباش دیگو در شود
باز او بیدار گشت و شد بخواب	هم چنان روباش بگشوده نقاب
تا طلوع صبح بر یک حال بود	خواب و بیداریش بر یک منوال بود
هردم و هر ساعت از دو پای خویش	چرتش از پیش میکرد به پیش
بامدادان کز سپهر افروخت مهر	شیخ در کویش بر آمد چون سپهر
شد روان از هر طرف جویا بش	یافت در میخانه آخر جای بشر
بود در میخانه آمد ایستاد	حلقه بر در زد و پیغام داد
بشر چون بشنید این پیغام را	بر زمین بنهاد از کف جام را
برد لش از غیب الهامی رسید	پا برهنه تا بدون بیرون دوید
کو مرا افشان باد و چشم اشکبار	گفت یا شیخا تو را با من چکار
من یکی می خوار و رندی می پرست	دائما جام میم باشد بدست
تو همیشه عابد و پرهیزکار	نیست جز تسبیح و تهلیلت شعار
من خراباتی و بد باد و شقی	تو مناجاتی و مرد متقی
راست گو با من سر و کار تو چیست	کآمدن اینجا تورا بیهوده نیست
شیخ کامل با هزاران احترام	داد بر بشر آن بشارتها تمام
کرد ظاهر در برش رؤیای خویش	مژدها بخشیدش از اندازه بیش
چون دل بشر آن بشارت شاد کرد	توبه و زهد و ورع بنیاد کرد

پای از پاپوش چون صافی شدش	در جهان زان رو لقب حافی شدش
سائلش گفتی چه کردی پای پوش	پای پوشی آمدت بر پای پوش
در جوابش گفت روز آشتی	پای پوشی پایم ار میداشتی
پای پوشیم کنون بر جای بود	پای پوشم لاجرم بر پای بود
هست ما را این کنون پاپوشیم	کی توان پاپوش بر پا پوشیم
پا برهنه بر بساط سبزه کی	بود تا بودش بگیتی زندگی
شد سعیدان بشر از اسم اله	کرده تعظیم بکو نقش از راه
تو ز هر در راه اسم الله پرس	در دلش جان بخش و سوز دل بنوش
بشر حافی گرچه بود اول شقی	گشت در آخر سعید و متقی
اسم حق را جای در دیوار داد	بر رخ ابواب سعادت بر گشاد
گر تو هم جا در حریم دل دهی	اسم اعظم را بدل منزل دهی
از شقاوت پاک و بیزارت کند	با سعادت همدم و یارت کند
در رسد از حق بشارتها ترا	مرد حق آرد بشارتها ترا
مرد حق سوی حقت راهی دهد	چشم بینا قلب آگاهی دهد
مرد حق با صیقل ذکر خدا	سازدت آئینه دل با صفا
مرد حق سازد سعادت حاصلت	چشمه تقوی گشاید از دلت
مرد حق صیقل گر و حداد نیست	در دکان بندگی استاد نیست

همره با بنده خاص و عام از او | تازه کرده رونق ایام از او
یعنی انسان زبدهٔ کون و مکان | صیرفی خویش و نقد کن مکان
چون ز هر غل و غش سازد خلاص | کورهای امتحانش چون خلاص
سکهٔ شاهی کرا کاهی او است | آگهی از سکهٔ شاهی او است
سازدش همچون زر کامل عیار | با عیار کاملیت نام دار
پس برندش با هزاران وجد و حال | خازنان آن جهان بهای کمال
جای اندر مخزن شاهی دهند | تا ز نقد وصلش آگاهی دهند
نقد وصلش چونکه حاصل شد تمام | روز هجرانش همه آمد بشام
جمع سازد تفرقه درویش کند | در پناه خویش مستورش کند
مدتی در پردهٔ مستور دیش | محو سازد محو بخشد در دیش
تا هنگام رجوع سالکان | در مسالک باز گرد سالکان
پردهٔ مستوری از رخ وا کند | تا کمال خویش را پیدا کند
در معارج باز عارج اید او | باز عارج در معارج اید او
فرق بعد از جمع افزاید علم | محو بعد از محو شاید چشم
ره نوردان را ببخشد منزلت | جمله بنشانند بصدر منزلت
برکشاید مخزن توحید را | کان وحدت معدن تجرید را
تا کند نقد عدالت بیشمار | پیش ایوان رسالت او نثار

شاه اش و جان جو خود بنا نخی | از نجی الدار درویشان مباش
از سعادت را بتی افراختی | بخم افت در جهان هر سو مباش

کو بر آئین سعادت همدم است | دل چو فردوس برینش خرم است
ور شقاوت یار و همدم باشدش | سینه کانون جهنم باشدش
ای ز کف نقد سعادت باخته | از شقاوت با جهالت ساخته
اثر حقد و حسد در وش مکن | گلشن ایام را گلخن مکن
لب فرو بند از من و ما دم مزن | رونق کونین را بر هم مزن
و همنا چون منشی و هرزه مباش | افتنا بمان مرد و رزن مباش
از شقاوت خانهما ویران مکن | خویشتن را بانی عدوان مکن
انثری پای شقاوت تا بکی | کستری دست عداوت تا بکی
چند با متی افت شاه و گدا | مبتلا سازی جهانی در بلا
بیکنه آزاد درویشان کنی | غنچه وش پرخون دل ایشان کنی
چون دل ایشان تهی از کینه است | وجه حق را در جهان آئینه است
تا نسازی پاک از دل کینه را | تو چه دانی قدر این آئینه را
کو کشی بر آئینه دلشان تو تیغ | میکشی بر روی حق تیغ ای دریغ
هان مکش بر روی حق تیغ و مکن | قطع نخل هستی از بیخ و بن
رو از این خواب گران بیدار شو | این حکایت بشنو و هوشیار شو

دایماً دلهای غمگین شاد ازو / کشور فقر و غنا آباد ازو
از نسیم لطفش اندر بوستان / خرم و خندان بهار دوستان
وز سحاب رحمتش در هر چمن / بارور نخل امید مرد و زن
بود جانی نام هندو زاده / تن بزیر بار خذلان داده
دیو پیکر آدمی شیطان سیر / چون بنی جان دشمن نوع بشر
بر زده چین تفاوت بر جبین / از جبینش تیرگی دل مبین
صیرفی نقدهای ناسره / ناصره نقدش بهای ناصره
چشم کینی بر بساط رهزنی / مثل او هرگز ندیده رهزنی
خواست اول تا که راه شر زند / وانگه از نشه عالمی برهم زند
تا کند ظاهر بآیین سلوک / ورز الناس علی دین ملوک
لیک دید در که شاهش نبود / بر بساط قرب شه راهش نبود
حیلها انگیخت کانجا ره کند / چون ندیمان جا ببزم شه کند
چون کمند حیله اش کوتاه بود / نارسا بر بارگاه شاه بود
رخنه بر درگه شاهی نیافت / بر بساط قرب شه راهی نیافت
کرد ملبسانه تلبیسی دگر / جیب دامان کرد پر از سیم و زر
اهل دنیا چون پرستار زرند / واله و شیدای رخسار زرند
بهر یک دینار صد جان میدهند / در بهایش نقد ایمان میدهند

چون تو داری دوستان دشمنان / آنچه از ایشان مرا گردد عیان
هست بر من چون نماز و روزه فرض / تا نمایم جمله را پیش تو عرض
سیدی در دین هست اثنی عشرست / داد دادند شهر تو اکنون نشست
گاه دعوی خدائی میکند / گاه شاهی گه گدائی میکند
ساحر است و میبرد دلها از کف / باشد از ذریه شاه نجف
مردمان برگرد او کردند جمع / جمله چون پروانه کان برگرد شمع
گر در اینجا ماند او اینک بخت / در رباید از تو آخر تاج و تخت
وین عمارات تو را ویران کند / فرق تو با خاک ره یکسان کند
گر بخواهی شود دولت تو بیش / بر کن اخراجش کنی از شهر خویش
تا بماند دولت تو جاودان / تا ابد باشی تو شاه در جهان
گر ندارد قول من هیچ اعتبار / بین گواهان اند بر قولم هزار
شاه چون گفتار رهزن را شنید / کرد بر قولش ز غفلت اعتمید
ساخت دور از شهر خود درویش را / در عذاب افکند جان خویش را
آتش تب دامن جانش گرفت / دست بیماری گریبانش گرفت
رنگ و رویش زرد گشت و تن نحیف / در مرض گردید چون موی ضعیف
بر طبیبان کرد او جمع آمدند / هر یکی در جان مشانی دم زدند
جمله گفتند ای شه از جیب و دل است / کز علاج درد تو در دست ما

فیل و فرزین پیاده و سواد | سر بر کشند مات سفر باد
هر که غالب بود او مغلوب شد | وانکه طالب بود او مطلوب شد
هان مکن بقول رهزن کوش تو | هان مکن جام اجل را نوش تو
قول رهزن را نمیباید شنید | کاین همه از قول رهزن شد پدید
هر که قول رهزنان را شنود | خویشتن را زنده در گور آورد
ره زنان هستند در ره بیشتر | جلق سیراد لباس راه بر
رهروا از رهزنان غافل مباش | واقف خود باش کفتم با تو فاش
بندها دارند پیدا و نهان | تا کنند صید در ره سالکان
عصمتی از صید معصوم خواه | بر ببوی فیض نور الله را
عشق نور الله دلیل راه تست | حرز دیوان عشق نور الله تست
چون شیاطین کرده ابلیسی روی | واقف از تلبیس ایشان کو کسی
ظاهر ایشان کار و متقی | با طنا غدار و بیدین و شقی
دامهای مکر پنهان زیر دلق | ظاهر و باطن شده ابلیس خلق
چون سگان درنده با چنگال کین | میکنند تکویر الان کرده صید
میکشانند بطرف صید گاه | تا کنند صید با شهباز شاه
شاهباز شاه چون صیاد راد | سازد در صید گاه شه سگاد
دشمنانت پوست از تن بر کند | دوستانت پند تا مغزت برند

چشم پوشیده ز ادرنک ملوک | در نظر او است بزم سلوک
جام فیضش هم چو خم اورده جوش | سالکان از جام فیضش جرعه نوش
جان چو موسی و دلش طور امد | شاهد نور علی نور آمده
موسی جان انجه در طور دلش | کرده از نور تجلی حاصلش
هر که بخشد او لوا الابصار را | تا عیان بینند ان انوار را
دیده و دلشان ز انوار شهود | پرده بر دارد ز اسرار وجود
جمله ز اسرار وجود اکه شوند | طالب دیدار نور الله شود
آدم اول چو در کان وجود | در نعین جوهری حاصل نبود
اولین دم کز وجود اکاه شد | طالب دیدار نور الله شد
لیک ابلیس لعین بد کهر | هر دم افکندش بنوعی در خطر
تا که او را با خطر کمره کند | غافلش از یاد نور الله کند
بود ادم چون بره ثابت قدم | زان خطرهایش نبودی هیچ غم
هر چه میا فزود در راهش خطر | میشد اندر ره ثباتش بیشتر
مطلبش از ره چو نور الله بود | کی خطرهایش حجاب راه بود
بل خطرها بد علامات رهش | تا نکردد کم ره نور اللهش
راه عشق است هر کام خطر | بی خطر کامی نشاید زان کذر
این خطرها امتحان سالکست | سالک بی امتحان او هالکست

مهر مهران سید مظلوم را / لی رواحباد خود معصوم را
دل به پیکان بلا اماج کرد / یار بدان از بلاد اخراج کرد
من که بودم از مریدانش یکی / داشتم در خدمتش قربی اندکی
هرکجا میبود بودم همرهش / در همه حالی ز احوال آگهش
هر دو مغضوب و اخراجی شاه / با مریدان روی آورده براه
کامها در طی هر وادی زدیم / با دل غمگین دم شادی زدیم
صیت بدنامی ما عالم گرفت / شورشی زان در بنی آدم گرفت
تا کمان کین همه ناوک نشان / در کمین که کرده ما را قصد جان
ما طلبکاران نور الله همه / عاشقانه کرده رو در ره همه
طی ره کردیم منزلها بسی / غصهها خوردیم از هر ناکسی
لیک هر نیشی که میناورد رو / نوش جان میگشت ما را در گلو
سوی هر شهری که بنهادیم پای / شهریان گفتند اینجا نیست جای
گر شما را جای اندر شهر بود / شه چرا از شهر خود بیرون نمود
چون شما کافر وش صحرا ورید / چون خط و خال بتان جادوگرید
سحرهاتان دلهای مردم میبرد / پرده از کار حریفان میدرد
آدمی زاد بد و دیوان با پری / بستهاید در شیشه جادوگری
دیو بند چشمی زنجیر شماست / گردنش در طوق نغز پر شماست

بسکه پامال دد و دیو خر کرده است / چون خران خلقی مسخر کرده است
نام او انس خوانده شیطان رجیم
زاهدان را کرده اند ابلیس نام / در همه افکنده از تلبیس دام
عارفان را داده هنگام غضب / در مسالک نقص اسماء لقب

از شما یعنی نگنده در دلش / کرده در دام توهم بسملش
زود زود از شهرها دوری کنید / از نظرها جمله مستوری کنید
تا نگردد شاه بر ما خشمناک / دل نسازد با شمان خشم چاک
الغرض از شهرها بیرون شده / در میان مرد و زن مطعون شده
چون اسیران و غریبان از وطن / در بدر در کوه و صحرا گام زن
گرسنه و تشنه لب با صد خطر / در بیابانها بسی بردیم سر
لیک جمله از می توحید مست / ساغر کیفی بهای دل بدست
مجلسی در بزم جان آراسته / مهر جانان اندران پیراسته
جان ز جانان دل ز دلبر کامجو / هر طرف بنشسته با هم روبرو
ذکر حق را داده جا در سینهها / سینهها تابنده چون آئینهها
جلوهگاه وجه نور الله شده / در نظرها در تماشا گم شده
دیدهها پر نور ز انوار شهود / سینهها مسرور ز اسرار وجود
در معارج عارج عرفان همه / در مناهج ناهج ایقان همه
در ممالک مالک ملک جهان / در مسالک سالک سلک رشاد
رایت الله نور افراشته / پرده از ارض و سما برداشته
سینه چون مشکوة و دل مصباح ما / جان بگنج دوستی مفتاح ما
واردات غیب در بزم شهود / در تجلی باهر از فیض وجود

زر ولایت ده مس بیکاره | داشت در جیب شقاوت پاره
انشی بگرفته زان درجان او | کشته بر جان آتش نیران او
خواست تا سودا کند سودی برد | چون ربا خواران از آن سودی خورد
تا بدان سیم دغل سرمایه | مایه‌اش برتر کند از پایه
پا به پایه پای بر بالا نهد | پا بجای مکرمت بر پا نهد
در دکان شه سرافرازی کند | قصد جان هر سرافرازی کند
آتش چند شد مدار کوره دو | تیره سازد روی نه طاق کبود
تکیه بر سندان ضرابی زند | چون یهودان نقش قلابی زند
هر زمان نوعی کند جیب دغل | خالی و پر از زر و سیم دغل
تا فروشد نقدهای ناسره | در بها گیرد بهای باصره
بیخبر کاخر مکافات عمل | ز هیبتش بازد از سیم دغل
نقش قلابیش پرده وا کند | نقدهای قلب او رسوا کند
تخم سنگ و بد هر آنچه او کاشته | کرد آخر حاصلش برداشته
رشته اعمال با پیچش شود | طوق گردن باد و صد پیچش شود
کرکشانش نزد صیاد اوری | بسملش سازد به تیر باد اوری
نشتر حقد و حسد کورش کند | دید هر دل هر دو بینو زش کند
رشته عمرش بمقراض اجل | کوته آید باد دا زنی ا... سل

آتش آشوب هر سو بر فروخت | کهنه و نو هرچه پیش آمد بسوخت
زبر دستان بن زبر دست آمدند | سربلندان پی سپر و پست آمدند
اغنیا را گنج زر تاراج شد | تن بکهنه جامه محتاج شد
عصمت از مستورگان آواره شد | پرده شرم و حیاشان پاره شد
آتشی در جان مرد و زن فتاد | در زمین و آسمان شیون فتاد
سیل عدوان روی در ایران نمود | خانه ایرانیان ویران نمود
چون قیامت فتنه آخر زمان | سر برآورد از گریبان جهان
واهمه در مغز دونان جای کرد | در دماغ کبرشان ماوا گرفت
نوبت سلطانی اقبال شد | جای خنده و خرد جهال شد
شد ز هر سو پیش بلند آوازها | غیبت و خبث درونش سازها
شعله خویش ز هر سو سر زده | سر خیش صد طعنه بر اخگر زده
وصلهای حیله در هم دوخته | کهنه بالاتی بر اندوخته
گوش و دم هم چون علم افراشته | رایت کفر و ظلم برداشته
گوش گردون کر ز بانک عرعرش | انکر الاصوات صوت منکرش
با فضول لقمه خوار حرام | ساخته سرگین کشان را همگنان
لشکر دجال در دنبال او | چون جعل سرگین کش افعال او
فعلهای زشت او سرگین همه | در مذاق احمقان شیرین همه

چون بجی جان با هزاران شور و شر — دشمن جان بنی نوع بشر
احمقان در بند تزویر او — مبتلای حلقه تزویر او
وز شریک دزد اندر رهزنی — هم رفیق کاروان در پرفنی
نقدهای ناسره بیرون خته — گنجهای سیم و زر اندوخته
چون بکیسی نقش نادبی او — شد عیان آخر ز رسوائی او
بد عظیم الشان شهی در اصفهان — ابتدای شاهیش اندر جهان
روز و شب جویای گنج و سیم و زر — شد ز افعال زد او با خبر
خواست تا گیرد همه سیم و زرش — مثلث و سندان دغل زد بر سرش
نقد عیشش را کوت و کور کرد — هم چو قلبش دیده کانش نور کرد
هر دمش از طوق نغز بری دگر — بر گلو میبست زنجیر دگر
می سپردش در کف جلاد نان — تا شکم ببرندش از تیغ سنان
سیم و زر میداد تا جان در برد — آنچه خود بیرون خته وا بس خرد
حاصل مخفی که او خود کاشته — از مکافاتش شود برداشته
چون تهی شد کیسه از سیم و زرش — شد بغارت جبهای دیگرش
همچنان سر در کف جلاد بود — زیر تیغش ناله و فریاد بود
ده مکافاتش نبود اصلا دریغ — دست بالا کرد و گفتا زیر تیغ
کز فلان و از فلان دارم طلب — بی کسه آنکس جمعی در تعب

اجر محسن چونکه آمد بر خدا — مزد احسانت دهد گنج هدی
وه چه گنج از هر دری گنجینه‌ای — شاهد مقصود را آئینه‌ای
شاهد مقصود از گنج هدا — دیده را اندر کف زر و سیم تقی
تا در گنج هدی للمتقین — بخشدت گنجور قرآن مبین
وه چه در مفتاح هر گنجینه‌ای — هر دم او دارد اندر گنجینه‌ای
چون در گنجینه بگشاید درت — هست گنج گوهر آید در برت
گنج اول چونکه گردد حاصلت — شاد دارد گنجینه ایمان دلت
گنج آخر چون کشد دست بکار — شاد دارد ز نقد راحت روزگار
گنجها شکه کان بنمایش آمده — گنج جانت را ز دو عین آمده
هر یکت بگشاید از عرفان دری — ریزد اندر گنج ایمان گوهری
وه چه گوهر درج دانائی همه — درج درجی نور بینائی همه
نور بینائیت چون روشن شود — گنجهایت در نظر گلشن شود
وه چه گلشن روضه دار السلام — هشت قصر جنتش خشتی ببام
چیست دانی خشت بام گلشنت — اجر تعمیرات احسان کردنت
خشتی از احسان تو ار بود بکار — بهتر از سنگ و قصرهای زرنگار
چیست احسان یاوری افتادگان — دستگیری در ره آزادگان
یاری افتادگان در رهجزا — سوی محشر دستگیرا بد ترا
ایمنت از آتش نیران کند — مسکنت در روضه رضوان کند
ورنه از احسان بکن یاری کنی — بخل ورزی و دل آزاری کنی
هر کرا بینی در آن اندازه بیش — چشم بندی و یحه انداز بیش

بسم الله الرحمن الرحیم

باز کردم گوهر افشان نامه را ... تا نمایم درج گوهر نامه را

گر شکرت عالمی گردد زبان ... شکر این نعمت کجا کردن توان
چون ز نعمتهاست اندر کام من ... نعمت گفتار شد انعام من
خواستم کاندر پی شکرش مدام ... شکر شکرانه افشانم ز کام
ناگهان افشاندم از درج مقال ... گوهر تنظیم جنات الوصال
چون ز نظم جنت اولی نخست ... حله اول بیافت تنظیم درست
کرد شکر نعمتم نعمت فزون ... سوی حله دوم شد رهنمون
تا بیان جنت ثانی کنم ... خوش بتنظیمش در افشانی کنم
کردم اندر بحر نظمش غوطه ور ... خوشه خوشه اوردم عقد گهر
وه چه گوهر در درج بی مثال ... لؤلؤ غلطان بحر لا یزال
وه چه گوهر گوشوار گوش جان ... بحر معنی را لآلی بیان
وه چه گوهر رشک ماه و مشتری ... مشتری و ماه از جان مشتری
وه چه گوهر حسرت در خوشاب ... غیرت پروین و رشک آفتاب
وه چه گوهر در دکان بندگی ... بندگان را مایهٔ پایندگی
وه چه گوهر بر بساط عقل و هوش ... هوشیاران را گرامی در گوش
وه چه گوهر در سجاد کشف و حال ... کاملان را در و مرجان کمال
وه چه گوهر در تاج خسروان ... خسروان را بر ز صد ملک جهان
وه چه گوهر در سجاد کشف و حال ... کاملان را در مرجان کمال
وه چه گوهر در تاج خسروان ... خسروان را به ز صد ملک جهان
وه چه گوهر تحفهٔ مردان راه ... هدیهٔ درویش نزد پادشاه
پادشه کو بود شاه اقلیم جان ... آصف ملک سلیمان زمان

بس تن گردان بخون غلطان کند — خار و خارا در و مرجان کند
فتح و نصرت چون هلال و آفتاب — این عنانش را ببوسند از رکاب
چون عنان بر تابد از میدان رزم — تکیه گه کرده دوال ایوان بزم
کوری اعدا بروی دوستان — برمی آرد آید بستان بوستان
وه چه بستان روضهٔ دار السلام — کرده اند روی عباد الله مقام
هر طرف جاریش چون ماء معین — دجله دجله جوی شیر و انگبین
انگبین و شیر خلق و خوی اوست — دجله جاری ز رحمت جوی اوست
هر که از این جوی کامی تر کند — رحمتش سیراب از کوثر کند
ای ز جوی رحمت کوثر یمی — کوثرت سیراب کرده عالمی
رشحهٔ از کوثرت من یافتم — چشمها فیض از ان بشکافتم
هر که عطشان بود سوی سلسبیل — سلسبیلی سوی او کردم سبیل
ای دو عالم رشحهٔ از جوی تو — تشنه کامان را همه رو سوی تو
جوی بخشی هر کجا جاری بود — آن ز جود جود تو ساری بود
ای بجودت جود عالم سائلی — وی ببودت بود عالم نائلی
حاتم از جود تو صاحب جود شد — عالم از بود تو صاحب بود شد
جود حاتم رشحهٔ از جود تست — بود عالم شمهٔ از بود تست
تا دل و دست تو از دریا و کان — آنکه در برآمد این ز دو نشان
هیچ اندر بها یابم گوهری — هیچ اندر کان نمی بینم زری
ور ببینم از دل و دست تو است — کان و دریا هر دو پابست تو است
آن بهامون شد ز دست زرفشان — وین بساحل از دلت گوهرفشان

غنچه کو نازی کند بر غنچه لب — جز دل خونیش کی بخشی نصیب
لاله با بهجت بکف بگرفت ایاغ — احتسابت سینه اش را کرد داغ
نرگس آموخت از چشمت حیا — سر ز خجلت بر نمیگیرد ز پا
گل ز رویت دیده تا آن رنگ و بوی — با طپانچه خویش دارد سرخ روی
سنبلت تا دیده موی تا بتار — پیچ و تابش برده از دلها قرار
سوسنت بخواست کردن هم زبان — باز ماند از حسرت آتش دهان
سرو بالای تو دید و شد خجل — تا کمر بنشست از خجلت بگل
سایه کو باید ز لطف در چمن — چتر گردون سای گردد نسترن
ای دو عالم بذله خوار خوان تو — خوان گیتی بذلی از احسان تو
اهل عقبا از صغیر و از کبیر — اهل دنیا جمله از برنا و پیر
پای بست منت خوان تو اند — کف گشای شکر احسان تو اند
با دل و دست تو دریا و سحاب — با رخ و رای تو ماه و آفتاب
آن دو قطره بیش نبود در سخا — این دو ذره بیش نبود در ضیا
دوستان را لطف آراید چو بزم — دشمنان را قهرت آراید چو رزم
آن همی بخشد ز ساغر کام جان — این همین کرد ز خنجر جان ستان
ای ملک فضل و دانش کدخدا — کدخدای ملک با تدبیر و رای
ملک دانش چون همه تسخیر تست — هم نظام ملک با تدبیر تو است
ملک دانا داده تدبیرت نظام — ز انتظامش نام شد دار السلام
کونه در دار السلامت کدخدای — مسعود از دانش و احسان خدای
در جهان دار السلامی کی بدی — با نظامش انتظامی کی بدی

از قبولت قطره دریائی شود

کردان جلاب نوش ودم نزد — طبع را از طعم آن برهم نزد
وز کرم در کام اعرابی کشود — چشمهای فیض از دریای جود
چون بدید از خلیفه آن کرم — در حق اعرابی اصحاب وحشم
حمله کفتند آب اعرابی یقین — آب حیوان بود یا ماء معین
کرنه آب زندکانی بیچرا — اینهمه دریافت احسان وعطا
تو خلیفه من چو اعرابی کنون — هدیه بر کف باشدم آب زبون
کر تواش از لطف کردی عیب پوش — سازیش از جام احسان جرعه نوش
به ز آب کوثر وحیوان شود — سلسبیل روضه رضوان شود
ای ز احسان عیب پوش هر کسی — عیبها پوشیده از احسان بسی
هدیه من کو چه باشد عیب ناک — چون قبولت شد از عیبش چه باک
از قبولت بیبها کردد هنر — از قبولت ذره مهتابی شود
از قبولت شد مرا این مثنوی — همعنان با مثنوی مولوی
مثنوی مولوی کردید اکر — از حسام الدین بکیتی نام ور
مثنوی من بکو هر پروری — از تو شد سر دفتر هر دفتری
وان بدفترها چو سر دفتر بود — بر سر هر دفتری افسر بود
تو چه افسر تاج اوراق سپهر — صفحه پرداز کتاب ماه ومهر
از کتاب ماه ومهر ابد فلک — داده صبح وشام تعلیم ملک
وصف ذات والی دار المقام — کدخدای کشور دار السلام
ایکه هر شب تا سحر فوج ملک — وصف تو کویند از اوج فلک
من کجا بتوانمت کویم ثنا — چون ثنا نتوانمت کویم دعا

کوهر در چیست اندر کوش جان — در لد اسرار معانی از بیان
کر نبود اشوق معانی در سرت — کوش جانت طالب این کوهر است
لب فرو بند وسکوتی ساز کن — کوش معنی سنج جان را باز کن
تفرقه بکذار وجمعیت طلب — کفتکو بکذار وسمعیت طلب
چون فرو بستی لب وسامع شدی — تفرقه بکذاشتی جامع شدی
طوطیم شیرین زبانی میکند — کشف اسرار معانی میکند
هر دم آرد با بیان دیکری — از بیان بلاغت شکری
تا کند شیرین ازو هر شهد کام — سازیت مستغنی از هر شهد کام
او رسول قلب باشد بر زبان — هست تبلیغ رسالاتش بیان
از بیان چون شکر افشانی کند — پس هویدا راز پنهانی کند
راز پنهانی چو کردد آشکار — پرده بر دارد تو را از روی کار
از رموز کار چون واقف شوی — پر شناسائی خود عارف شوی
چون بنفس خود شناسا آمدی — از من وما رسته یکتا آمدی
عارف ای پر شناسائی رب — راه یابی سوی یکتائی رب
طالبا رسم شناسائی کو — راه بردن سوی یکتائی کو
تو عبید رب ورب معبود تواست — از عبودیت عیان مقصود تواست
در ریاض معرفت کارض دلست — زان ریاحین حقیقت حاصلست
تخم خوش تخم عبودیت بکار — تا ربوبیت دهد نخل تو بار
طالب شرح عبودیت نکر — در عبودیت ربوبیت نکر
چیست دانی این عبودیت تورا — جوهری کنهش ربوبیت تورا

دایره اینجا چو گردیدت تمام / مدعی جامع بفیض خاص و عام
گر از گنه عبودیت شوی / مالک ملک ربوبیت شوی
رو بپایان نجم عبودیت ترا / برد هد تجلی ربوبیت تورا
عبد کبود انکه جز معبود خویش / هیچ ننگارد بدل مقصود خویش
جز خداوندی که معبودش بود / انچه از کونین مقصودش بود
از همه دل بر کند یکبارگی / حیله را بخشد ز دل آوارگی
بلکه از خود هم بکلی بگذرد / پرده های ما و من برهم درد
بند هستی بگسلد مطلق شود / پای تا سر فانی اندر حق شود
از وجود خویش گردد بی خبر / غیر معبودش نماند در نظر
یعنی او را باشد اندر بنده گی / پای تا سر انچنان پاینده گی
کز شعور خویش گردد بی شعور / جز شعور نور ادراک حضور
از حضور ار دل چو نورانی شود / مطلع انوار ربانی شود
رنج و راحت در برش یکسان بود / کو همه درد آیدش درمان بود
ور رسد از مخالفش خارها / خارها نمایدش گلزارها
از خلوص دین و انوار یقین / ره نیابد هیچ اکراهش بدین
عبد عبدیت چو از سبب کام / دایمش در عبدیت باشد قیام
در حروف لفظ عبد ار بنگری / بر تو بگشاید ز هر حرفش دری
حرف اول از علوش داده نشان / حرف آخر ز دنوش در کشان
حرف اوسط برزخیت داد رتبت / با علو و با دنو انز اسرتبت
از علوش علم الاسماء عیان / وز دنوش وهب او ادنی مکان

عجز شد ادراک چون ادراک شد / جانت از ادراک با افلاک شد
معرفت را بهر بشناختی / سر ز جیب دانشت افراختی
عارفانه در حروفش کن نظر / تا سوی معنیت گردد راهبر
حرف ظاهر معنیش باطن بود / باطن از ظاهر تو را ممکن بود
گر بنه در ظاهر نخستین ره بری / کی کشاید بر تو از باطن دری
این حقیقت باشد و ان یک مجاز / از مجاز آمد حقیقت نغمه ساز
چون حقیقت را نواها ساختند / المجاز قنطره بنواختند
نغمه زین قنطره نواخته / کی شود کار از حقیقت ساخته
از مجازت نغمه آغاز کن / زان نواهای حقیقت ساز کن
از حروف معرفت کان هست پنج / پرده بگشا معنی هر یک بسنج
تا ز هر حرفی دری بگشایدت / از معارف گنجها بنمایدت
حرف اول کان بود مفتاح جود / بخشدت مصباح مشکوة وجود
چون تو این مفتاح را آری بکف / سازدت مفتوح باب من عرف
چون بباب من عرف داخل شوی / موت قبل الموت را مایل شوی
میل موت چون تجلی را دهست / مردی از حرص و هوا است آنچه هست
چون پناهی از گریبان سر زند / حرف دوم حلقه اش بر در زند
چون بسوی حرف دوم ره بری / سوی علمت بنماید ره بری
علمت افزاید چو در صید علم / در عبودیت شوی ثابت قدم
چون عبودیت ز علمت شد عیان / زان علوی یافتی فاش و نهان
حرف میم دوی ارد بر رهت / از ربوبیت نماید آگهت

معرفت را پرده چون بشکافتی | پنج حضرت از حضور یک یافتی
باز بشنو چند شد پای درو | راههای طالبان سوی اله

چون زمان معرفت آموختی | زان چراغی در دهت افروختی
نور معنی زان ترا ادراک شد | از دهت خاشاک ظلمت پاک شد
عاشقانه پای از سر ساخته | هر چه جز معشوق از کف باخته
خویش را خاک ره معبود کن | ده نورد کعبه مقصود کن
پا منه جز بر صراط مستقیم | در مقام استقامت شو مقیم
گرچه از هر ذره سوی حق درست | هر نفس راهی و رسم دیگراست
لیک اقرب راه مشتاقان ما است | زان ره جامع طریق اولیا است
از ره جامع اگر واقف شوی | بر طریق اولیا عارف شوی
هر نفس از حق بتو راهی بود | چشم بینا قلب آگاهی بود
هر کسی را چون کمال در خور است | قدر استعداد حالی در خور است
زین سبب این اختلاف از راه خواست | ور نه ره را اختلاف از کجاست
گر برانی در مقام انکشاف | ذره در ره نه بینی اختلاف
اختلاف کو نماید از راه خواست | ور نه ره را اختلاف از کجاست
گر برانی در مقام انکشاف | ذره در ره نه بینی اختلاف
اختلافی گر نماید در نظر | دیده معنیش بین از صور
چون صور را مختلف کرد بدحال | لاجرم شد مختلف راه کمال
چون ترا گو دید در ره اشکار | باعث این اختلاف بیشمار
راههای مختلف را این نظر | [illegible]

اول از طاعات رب ذوالمنن | در شفقت بایدش انداختن
دوم از خوف الهی بر دوام | بایدش تهدید کردن صبح و شام
سیم از خلق از وصال از رها | بایدش تحمیل کردن بارها
چارم از کم خفتن و کم خوردنست | در ریاضت بایدش آوردنست
پنجم از روی صدق و اخلاص طلب | بایدش کردن بطاعتهای رب
ششم او را باید از محبوب خویش | کردنش اخراج با صد نوش و نیش
هفتم او را باید اندر صبح و شام | باده فقر و فنا کردن بجام
اصل دوم چون ترا معلوم شد | فضلهایش یک بیک مفهوم شد
اصل سیم کان عمل کردن تراست | هست در امان با خلق خدا
گر فضولش گر ترا نبود خبر | جمله را سازم بر شیخ مختصر
حلم و عفو است و تواضع بیشمار | شفقت و نصحت است و عدل الخ
یعنی این اطوار را ای هوشیار | با خلایق بایدت بردن بکار
اصل سیم با فضولش سربسر | چون ترا گردید روشن در نظر
اصل چارم آنکه در راه خدا | هست با دنیا عمل کردن ترا
گر بگوی فضلهایش بنگری | یک بیک را در حقیقت بنگری
اولین باید بهر بود و کمی | با قلیلی زان ترا راضی شدن
دومین ایثار موجودت بود | سیمین زان ترک مقصودت بود
چارمین زان نفع و کثرت باشدت | نفع بسیاری دولت باشدت
پنجمین تا زشناع میشمار | زهد میباید نمودن اختیار
ششمین زان علم آفت بود | علم آفات و بلیات بود

طلب مؤمن هست مرآت نکو / انظروا فیها تجلی ربه
طالبا فی کر صود منغنی اند / در معارف طالب استغنا اند
دل چو در تعمیر باطن بسته اند / مسجدهای ظاهری بشکسته اند
نیست جز تعمیر باطن کارشان / هست باطن منظر دلدارشان
من کر چندی بوده ام در این مقام / ره بپایان برده ام و بر اتمام
با همه ابدال همدم بوده ام / در همه اطوار محرم بوده ام
سالکان و واصلان این طریق / دیده ام باشند اکثر زان فریق
لیک ما در باشد ایشان احصول / در اصول عاشقان با وصول
در سبب مسبود کان منصور خاص / گشت سائل از براهیم خواص
کای تو وا نفاز مقامات طلب / محرم کردان دمی بیچون و چند
از مقامی که در ایجاد و نسب / سیر می نفس نفیس را تعب
گفت در کنج توکل بار صفا / مدت سی سال شد که نفس را
هر نفس نوعی ریاضت میدهم / داغ ناکامی ز عزیزش مینهم
گفت منصورش کای یار عزیز / خوش مقامی کرده برخود تمیز
لیک کردی فوت عمر خویش را / در عمارت کردن باطن چرا
نیستی که مگر تو از فنا / رو فنا شو تا که دریابی بقا
چون شدی از نوع دوم با خبر / باز انداز نوع سیم کن نظر
تا شوی مطلق ز هند بیش و کم / در ده احرار بگذاری قدم
راه یابی بر صراط مستقیم / استقامت بر درت کردد مقیم
نوع سیم کان طریق اولیا / شاهراه پیروی مصطفاست

مصطفی بگذشت چون از این مقام / گفت من مات فقد قام قیام
در قیامت کان بود روز جزا / کفر و دین کی شود حاصل ترا
لیک در امروز اندر وی یقین / بر تو میگردد محقق کفر و دین
بل جزای کفر و دین حاصل شود / جنت و ناری ترا منزل شود
جست دین امروز میباید ترا / در فردا جزا تا بد ترا
چون ترا تحقیق در دین شد ظهور / وان بود موقوف تا یوم النشور
هم چنین یوم النشور ای با یقین / لیک مراد است از روی یقین
موت قبل الموت را کن اختیار / تا برافکند پرده ات از روی کار
دین تحقیق عیان کردد ترا / تا نخ کفر نهان کردد ترا
کفر پنهانیست کان شرک خفی است / در حجاب هستی تو مختفی است
پای تحقیق ار بیاید در میان / کی توانی رستن از زنجیر آن
تا تو بر تقلید میپوئی رهی / نیست از شرک نهانت آگهی
نور تحقیقت چو تابد بر روان / هستیت شرکیست این تحقیق دان
ای مقلد شرک در زیر تو چند / چند در زنجیر تقلیدی به بند
اختر از تحقیق هم باری بجوی / دل ز نقش شرک پنهانی بشوی
تا نه از هستی نجود بینی اثر / کی توانی کرد تقلید ای پسر
هستی و تقلید هر دو هم رسند / مکر کرا هم چو زخم و مرهمند
مرد و تحقیق اند با هم هم عنان / قاتل نفس تو عزرائیل جان
کو نه عزرائیل صد جان کند / جان نکاجولان برجانان کند
تا نمیرد نفس الله ظل سپیره / نور ایمان تابد بر ضمیر

موت قبل الموت را آیین شود | تلخی جان کندنت شیرین شود
موت قبل الموت را چون یافتی | بهر قتل نفست آن قفل بها
این زمان آن بابها مفتوح کن | شرح آن قفل بها مشروح کن
باب اول را نخستین یاد کن | توبه بر خویشتن ارشاد کن
آنکه تو جویای باب اولی | بایدت آن توبه جستن صیقلی
توبه آمد صیقل دل سر براه | تا زداید از دلت زنگ گناه
توبه چون نوبد دل آگاه گشت | در همه احوال حبل الله گشت
در جهان هر فرقه را از عباد | حق بنای توبه دیگر نهاد
انبیا را گرچه نبود حوبه | ز اضطراب سر بباید توبه
اولیا را توبه کان شاملست | توبه از شوب خطرات دلست
اصفیا را توبه دیگر بود | توبه از نفس دغا کمتر بود
اولیا را توبه کان شاملست | توبه از شوب خطرات دلست
اصفیا را توبه دیگر بود | توبه از نفس دغا کمتر بود
توبه خاصان درگاه الله | ز اشتغال غیر حق باشد براه
توبه عام اندرین دیر کهن | باشد از جرم و گناه خویشتن
هر یکی را توبه اندر خور است | توبه این دیگر و آن دیگر است
گر تو در هر توبه خواهی پی بری | شرح هر یک را بباید دفتری
شرح هر یک چون نشاید التمام | توبه خواهی شنو اکنون ز عام
عامیانه گر نمایی توبه | بالمنت را باید از هر حوبه
ز ابحسرت کردن اول مشتو | تا نماند از گناهت رنگ و بوی

دور شو باب از خلق و از اطوارشان | رو منه بر زشتی کردارشان
دل بکن از آنچه مشغولت کند | سوی غیر از دوست معزولت کند
دید سر بر کشا بیقال و قیل | بین بزرگی خداوند جلیل
یاد کن روزی که در نزد خدا | بایدت ایستاد از خواری بپا
یاد کن روزی که هر نفسی ذلیل | گردد از ترک عبادات جلیل
یاد کن روزی که میگردند رد | حمله مردم سوی مولای خود
پس ستادن بایدت بر هر دو پا | کان یکی خوفست و آن دیگر رجا
گو الله اکبر سفتنت | و ز زبان هر گر باید گفتنت
باید دیدن دو عالم را صغیر | جز بزرگی خداوند کبیر
گر خدا نا کرده در تکبیر تو | خطره دل شد بهانه تخییر تو
حق که بر اسرار تو دانا بود | بر بد و نیک دلت بینا بود
چون خیال غیر بیند در دلت | خشم گیرد بر خیال باطلت
در خطاب آید که کذبت ای عبید | سیمای حب خود را ریشخند
بر لبت تکبیر و در دل یاد غیر | تن بسوی کعبه و جان سوی دیر
با نیم گفتی که دادی از دروغ | دو که نبود در ره دروغ فروغ
بر جلال و عزتم با دانشم | گر حرامت کردم اکنون همچو سم
لذت شیرین اذکار خویش | چاشنی شربت دیدار خویش
کو مشتاق زیب خود محجوب بود | ساختم محروم قلبت از سرور
زان سروری که مناجات تو بود | سوی من از عرض حاجات تو بود
در تحقیق این بدانا ای خجسته | که خدا آن خالق جن و بشر

از نمازی چون نور افضل و کلید   شد برای جنت و دوزخ پدید
روز مثالی بگیر از هر نماز   هشت باب جنت از وی ساز باز
شب چو امد مثلها موجود کن   هفت باب دوزخ مسدود کن

امدم تا باز اسرار نماز   بشکافم در دولت کلمهای راز
امدم تا رازها روشن کنم   گلشن جان را گلشن کنم
امدم تا در جنانت جا دهم   در دریاش قرب حق ماوا دهم
امدم کز دوزخت بیرون کنم   ز آتش سوزانت در جیحون کنم
قدرت حق تا جهان ایجاد کرد   بر دو قسمت وقت را بنیاد کرد
قسمی از قسمین روز روشنست   کز فروغ آن هوا چون گلشنست
پر شود عالم ز نور آفتاب   خلق کرد ند از نور و عشق [illegible]
روشنیش کان ز فضلت گلشنست   روشنی جنت داد و روشنی است
قسم دیگر را شب دیجور کرد   ز آن هوا را چون هم مسجور کرد
از سوادش تیره کرد این جهان   مهر تابان کرد از دیده نهان
ظلمتش کز معدلت زندان بود   روشنی از ظلمت نیران بود
وقت را چون بر دو قسمت یافتی   روز و شب را خوش ز هم بشکافتی
واضع شرع منور مصطفی   روز روشن بر لوا از ار جنان
چون تکالیف شریعت عرض کرد   هشت رکعت از نمازت فرض کرد
چار پیشین چار در وقت پسین   هشت باب جنت از وی باز بین
هم چنین اندر شب تاریک باز   هفت رکعت فرض فرمودت نماز
سه بمغرب چار در وقت عشا   هفت باب دوزخ از وی [illegible]

گفت آخر چون از جان جهان   وقت رفتن سوی دار الملک جان
از لب لعلش که بود آب حیوة   میشنیدم الصلوة الصلوة
کعب گفتش یا دو چشم پر ز نم   راست گفتی من گواهی میدهم
کانبیا را جمله وقت ارتحال   در وصیت این چنین میبود حال
انبیا را چون وصیت شد نماز   پس نماز آمد وسیله عرض راز
چون مصلی را صلوة آمد به پیش   آن مناجاتی کند با رب خویش
زین سبب فرموده اند ای نیکخو   هر مصلی را مناجی ربه
آن ملایک را که قربی با حق است   وز تقرب بر همشان پر رونق است
گر سوی طاعات ایشان بنگری   در عبادتهای ایشان پی بری
طاعتی افضل ندارند از نماز   جامعی اکمل ندارند از نماز
هست بر از جمله طاعتهاشان   جامع جمع عبادتهاشان
زانکه از ایشان گروهی بوده‌اند   روز و شب باشند قائم در قیام
هم چنین بعضی از ایشان در رکوع   دائما باشند از روی خضوع
بعضی از آنکه مقرب تر بوند   جاودان در سجده داور بوند
ابن عباس آنکه اندر حرب گاه   مرتضی را بود دائم در پناه
این چه فرموده است در شأنش باز   زاهتمام مرتضی اندر نماز
گفت دیدم در معارک بارها   در میان جنگ آن شیر خدا
دست بر شمشیر و پا اندر رکاب   هر زمان میدید سوی آفتاب
گفتم اینجا نیم فدای خاک پات   جان چه باشد تا که سازم هم فدات
این نظر کردن بعزم ما چیست   کاندرین دم این نظر بهر چیست

بلز ازصومت بیانی کوثری کن / اتش شهوت ازان خاموش کن
تا بجوشد آب تقوی از دلت / کو دعصیان پاک شو بیزار دلت
جنة از روزه ات حاصل شود / بر عذاب آخرت حایل شود

گفت پیغمبر که صوم صائمان / جُنّة باشد کز آفات جهان
صاحب خود را بپوشاند همی / سینه تا نشکافدش تیر غمی
هم بروز حشر هنگام حساب / بر عذاب آخرت گردد حجاب
پس تورا هر که کر صوم اید بتی / قصد باید کردنت کز صوم خو
مانع شهوات نفسانی شوی / تا طمع خطوات شیطانی شوی
نفس را هر یک بیمارش کنی / از طعام و آب بیزارش کنی
چون مریضی کو ندارد اشتها / منتظر بنشسته در راه شفا
لب ز اکل و شرب بسته شهوا / دائما با میل شفا خواستکا
چیست بیماری تو رنج گناه / وان شفایت توبه و عفو اله
چیست بیماری ع ظلمت تورا / تیرگی باطن از غفلت تورا
روزه بزداید ز باطن ظلمتت / پاک سازد تیرگی غفلتت
نور اخلاصت بدل سازد عیان / تا بدت سوی رضای حق عنان
روزه ات دارد چون الصوم لی / زان دل و جان تو هر دم منجلب
صوم چون لی روزیت گشت ای خدا / شد انا اجزی به از اجرا
نفس اماره کر آمد بدنهاد / روزه ات ویرا بمیراند مراد
روزه چون در طبع تو منزل کند / جمله شهوات تن آن زایل کند
روزه شد چون روشنی دل ترا / پاکی اعضا است زان حاصل ترا

مطلب از طاعات حق داد کر / چونکه نفس زجر آمد برشر
طاعتی کان هست زجرش بیشتر / لاجرم میباشد اجرش بیشتر
روزه داران را چو در فصل تموز / کرد افزون از عطش در سینه سوز
روزه مریم بتابستان خوش است / زان ثوابش زحوب پایان خوش است
چون ز مریم بر تو روشن شد چو روز / از نبی روزه فضل بموز
وعده حق با کلیم الله ببین / فخم ادر روزه اش هم راه بین
حاکم مطلق حکیم لم یزل / حکمتش چون از پی حکم ازل
عزم ظاهر کردن اسرار کرد / با کلیمش وعده گفتار کرد
کرد وعده با کلیم خویشتن / تا که خود بیواسطه گوید سخن
پس چهل روز امر شد بر روزه اش / شد چو آخر روزه چل روزهاش
بی نزول جبرئیل و ملک / هر دمش در کوه از ادراک
میشنید از شش جهة آوازها / کشف میشد بر دلش زان رازها
فی الملک بشنید از حق چون کلام / زان سبب گشتش کلیم الله نام
روزه بکشودش چو باب واسطه / از میان برخاست پای واسطه
روزه موسی را کلیم الله کرد / از کلام حق همه آگاه کرد
وعده گفتار کردش چون آله / روزه اوردش بسوی وعده گاه
روزه اش قرب خدا افزون نمود / بی ملک هم صحبت بیچون نمود
چون کلیم الله را باب کلام / بازدانستی ز مفتاح صیام
روزه وادی چو دیدن تنگ / زان بکیشی در نشان نکر
چون حواری بون باطا امتحان / کزاید ... در صحرای جان

انوده

روزه‌ات چون در ریاضت افکند | نفس را امراض روحی بشکند
نفس را چون از روزه بشکسته شد | بار ریاضت دست و پایش بسته شد
جمله صرف روزه گشتت روزها | روزها بردی بشب با سوزها
از شب قدری که قدرش در جهان | ظاهر است و هست در شبها نهان
ناگهان از وی دری بگشایدت | زنگ از مرآت دل بزدایدت
چون نماند هیچ زنگی اندرو | هر نقش با لوح گردد روبرو
وانچه اندر لوح میباشد نهان | در دلت آئینه سان گردد عیان
چون شدت از لوح در دل جلوه گر | چهره معنی و صورت سربسر
قدر روزه جمله معلومت شود | سرها مفهوم مفهومت شود

چون ز روزه شمه‌ای دریافتی | پرده اسرار از آن بشکافتی
مانع شهوات نفسانی شدی | قاطع خلوات شیطانی شدی
جوش زد آب ریاضت از گلت | لاله‌های راز بشکفت از دلت
شسته شد ز آلودگی دامن ترا | پاک و صافی گشت جان و تن ترا

بار عزم حج بیت الله کن | روی در اعمال اندرگاه کن
گر ترا ز اعمال حج میبو چند | از کلام معجز صادق نکو

استطاعت حلقه چون بر در زدت | شاهد حج از گریبان سر زدت
طوف ارت بر گلو زنجیر شد | قصد طوف کعبه دامن گیر شد
پیش از آنکه عزم ورزیدن کنی | ساز و برگ ره نوردیدن کنی
دل مجرد کن ز هر شغلی نخست | خالصا لله با قصدی درست
ره مده بر دل حجاب حاجتی | بی‌حجب بر در حق حاجتی

شکر و رزق صبوری پیشه کن | مهربانی و سخا اندیشه کن
وانچه داری بذل کن از نوش و خور | گر صدا باد است ور پوشش خور
شست و شوئی پس بآب توبه کن | خویشتن را طاهر از هر حوبه کن
پس در بر کسوت صدق و صفا | با خشوع و با خضوع جان فزا
پس بر بند احرام با صد احترام | ساز بر خود ما سوی الله را حرام
بعد ازانچه سد راهت میشود | مانع ذکر الهت میشود
وانچه دورت از رب حق اندازدت | محجب از نور طاعت سازدت
از همه یکبارگی دوری گزین | جز خدا از جمله مهجوری گزین
پس اجابت را در معنی زده | دست جان بر عروة الوثقی زده
آتشی در خرمن پندار زن | هر نفس لبیک عاشق وار زن
وانچه دعوت میکنی حق را دلا | خوش ازانش خالص و پاکیزه ادا
پس چنانکه نفس را با مسلمین | در طواف کعبه بنمائی قرین
قلب خود را با ملایک یار کن | طوف عرش حضرت جبار کن
قلب را بنموده یار عرشیان | نفس را کرده قرین فرشیان
هروله سیما بدت انگیختن | از هوا و از هوس بگریختن
وز توانائی دل برداشتن | قوت جولی بخود نگذاشتن
چون لوای هروله افراشتی | کوه هستی از میان برداشتی
شو برون از غفلت زلات خویش | وقت رفتن از منا با جان ریش
وانچه را که مینهی تو مستحق | از زدی ان مکن ای مستحق
واندهی کاوند بعرفات گذر | معترف شو بر خطا با سربسر

برشرایط باش و ره را مستقیم / وز وفا میدار عهد خود قدیم
انچنان عهدی که بستی از ازل / با خداوند جهان عز و جل
تا قیامت بر تو بگشاید نقاب / از وفای عهد موفی سر بتاب
چون شدت اعمال حج ای رازدان / از کلام معجز صادق بیان
کی ببینی راه و روش حاجی شوی / از هلاکت وادی ناجی شوی
هر دمت از حق بشارتها رسد / ظاهر و باطن اشارتها رسد
بر اشارتها چو نیکو بنگری / از قیامت بر تو بگشاید دری
در موت و کفن و دفن بعث و حشر / سر میزان و صراط و حال نشر
حالت اهل جنان و اهل نار / جمله در پیش تو گردد اشکار
ذانچه در دنیا و در اخرت / هست پنهان فاش گردد دولت

از مناسک شمه چون یافتی / روی دل از ما سوی الله تافتی
شرح خالی نیز از کعبه شنو / کعبه را نشناخته سویش مرو

در دم اول که ماوایی نبود / در همه روی زمین جایی نبود
خوش بهم اب و گل امیختند / کعبه را طرح عمارت ریختند
پس بنا کردند هر سو جا بجا / شد هویدا هر طرف کاشانها
لیک اشرف بد چو بیت اولین / شد عبادتخانه روی زمین
زان بنزد اهل ام القری است / زانکه در هر جا که اول بنا است
چون نخستین ارض از ان ایجاد کرد / پس نخستش ارضها بنیاد کرد
وانزمینها اگر باشد در وسط / کعبه کو خوانیش ان نبود غلط
هم از انش نام شد بیت العتیق / کان نشد در ورطه طوفان غریق

گر نداری اندرین معنی یقین / چشم دل بگشا و نوران ببین
نور ان تا حشر باشد در جهان / روشنی بخش زمین و اسمان

چون نود اعمال حج معلوم شد / شرح کعبه هم مفهوم شد
عارفانه بازای نیکو نهاد / چند بیتی گوش میکن از جهاد

امدم تا باز افرازم علم / سوی میدان از جهاد دید میدم
امدم تا رخش همت زین کنم / عقل را با لشکرش تابین کنم
امدم تا رخش در هامون کشم / جهل را با لشکرش در خون کشم
امدم تا نفس را گیرم لگام / برکشم تیغ ریاضت از نیام
امدم تا با سپاه مؤمنین / محو سازم نقش کفار از زمین
امدم کز خویش بیخویشی کنم / گاه سلطان گاه درویشی کنم
امدم تا بت شکن سازم هسبت / گر ملیدی بخشم و گر بیت بت
امدم تا بیخ تثلیث کنم / جاهدوا فی الله تعلیمت کنم
گو ترا دل از جهاد اگاه نیست / با تو گویم جاهدوا فی الله چیست
هر کرا سوی بساط قرب دوست / بر سبیل حق هدایت ارزواست
خالصا لله میباید نخست / دل ز هر لا یعنی یکباره شست
پس بباید کردنش هر دم جهاد / ظاهر و باطن بنفس بد نهاد
تا کند نفس خبیثش را ذلیل / ور هدایت سوی حق یابد سبیل
لیک از قول نبی ای مرد راد / بد دو وجه امد در این میدان جهاد
ان یکی ظاهر جهاد اصغر است / وان دگر باطن جهاد اکبر است
اصغرش با غیر و اکبر با خود است / اندرو مرد وره باشد وان سرمد است

تا نبارد نفس شای دارای هوش / هر نفس نوعی بطغیان خروش
خرد و وحدت را امیر خویش کن / نفس کافر را اسیر خویش کن
چون نماند نفس را بر خود امیر / لاجرم بر نفس مهیا شی امیر
چون بامرت نفس فرمان بر شود / با جنود خود ترا چاکر شود
چون جنود نفس و نفست شد مطیع / پادشاه روح کرد بهر شفیع
چاکران بینی هزار اندر هزار / پیش رویت صف کشیده بی‌شمار
تا هر حالی ترا یاری کنند / امر و نهیت را همه جاری کنند
چون شدی سلطان مدینة الملک تن / امر و نهیت گشت جاری بر بدن
یابی نصرت بمیدان جهاد / بر مرت از اشتی چیز مراد
چون گشودی بر رخ ابواب فتح / در مقام اکبر از جهاد نفس و فتح
باز بگشا گوش معنی پرورت / بشنو از رفعت جهاد اصغرت
ای شده عازم بکوی اجتهاد / بی تأمل با مسما اندر جهاد
تا مبادا بی کنه یاری کنی / بی محابا با عاشق زاری کنی
عاشقان زار چون بی کینه‌اند / وجه حق را در جهان آئینه‌اند
چون بود آئین واشان آئینه / نسبت بی آئین نمایان آئینه
هر که بر آئینه تیغ کین کشد / لاجرم آن تیغ بر آئین کشد
وانکه آئین پیش ارباب نظر / هست از آئینه دائم جلوه گر
آئینه گر بشکند آئین کجاست / شد جدا آئین از میانه دین کجاست
چون ز آئین آئینه رنگین بود / گر بود رنگین از آئین بود
رنگها در آئینه بینی ولی / غافل از آئین دو بینی و احولی

در شریعت مصطفی پیش بینوا / در طریقت مرتضی پیش رهنما
پیروی شرع احمد مذهبش / چشمهٔ العطش و فخری مشربش
کشته عریان از لباس اغنیا / کرده در بر کسوهٔ فقر و فنا
سینه‌اش گنجینهٔ اسرار فیض / دیده‌اش آئینهٔ دیدار فیض
پردهٔ عشاق را قانون نواز / در مجاز و در حقیقت نغمه ساز
بسکه مشتاق رخ عشاق بود / نزد عشاقش لقب مشتاق بود
بوده اندر راه فقر خویشتن / بر طریق نعمت الله گام زن
چون هر حالی مرا او یار بود / از دل و جان محرم اسرار بود
روز و شب بودیم خوش با یکدگر / که حلبی خانه که با ر سفر
در معارج کرده با هم سیرها / در مدارج کرده با هم طیرها
هر دو کشته از می جام الست / ظاهر و باطن سبک مخانه مست
گرچه میبودم منش اندر سبیل / بر طریق ما لکان حق دلیل
لیک میبودیم با هم همقدم / در مسالک راه پیما پیش و کم
مقتدای مرشدان راه ما / بود چون سید نعمت الله شاه ما
وان گرامی پادشاه شه نشان / بوده در ماهان کرمانش مکان
هم در اینجا گشته از سید شهید / هست اینجا مزار آن سعید
جذبه شوقش ز شهر اصفهان / بود سوی خویش ما را کشکشان
چون طواف مرقدش در یافتیم / منصفا زان بیچه و مر یافتیم
خواستیم اینجا که منزل کنیم / عزلتی در بقعه‌اش حاصل کنیم
روز و شب باشیم در آن بارگاه / در طواف مرقد آن پادشاه

بود ما را چون ذکرمان حرزیه — مسند افزون هر دم انجا فزئه
بر همه راه معیشت بود تنگ — رفت از کف ذیل آرام و درنگ
صحبت یاران بدل تا شر کرد — هر حسان نیز دامن گیر کرد
رخت بربستیم از انجا بگاه — روی آوردیم با یاران براه
نرم نرمک تا بکرمان آمدیم — می پرست و باده خواران آمدیم
چون درون شهرمان ماوای شد — شهرها پر شور رشکی برپای شد
آتش رشک و حسد شد شعله ور — حاسدان اکر دامن پر شرر
امتحان آمد چو رسم سالکان — سالکان را گشت وقت امتحان
اهل ظاهر جمله چون بازار بند — از طریق اهل باطن عار بند
بیخبرشان از خلوص اعتقاد — مبدهند از جهل نسبت بر فساد
در حسد تکفیر ایشان میکنند — میکنند قصد تن و جان میکنند
از ملامت کرده ها انگیختند — پیش و کو طرح عداوت ریختند
واعظی بودش دران کشور مقام — اهل ظاهر را دران کشور امام
جوش زد در سینه اش دیگ حسد — بر ضمیرش راه دانش کرده سد
بانگ زد هر سوی بر اصحاب خویش — کای گروه مؤمنین صدق کیش
اهل باطن رخنه در دین کرده اند — وز بدیع بدعت آیین کرده اند
چون ضرورت هست در دین اجتهاد — قلع ایشان باید از تیغ جهاد
ورنه ایشان را بباید مددی — بازوی باطن بگیرد قوتی
بازوی باطن چو کرد شان قوی — ظاهر و باطن بر تیغ معنوی
پرده اصحاب ظاهر شق کنند — تیغ ما را کند و بی رونق کنند

[illegible]

واعظ بیدین چو بد دنیا پرست — عاقبت از مکر دنیا گشت مست
دین بدنیای دنی بفروخته — کیسهای سیم و زر اندوخته
بود بر اوقاف و اموال و منال — خانهای پر کرده مالامال مال
گندم و جو بیهم انبار شتی — سر بکیوان فلک افراشتی
رشوه کبری از خلایق بیشمار — سود خوار و به درجهان اندیشه
سهو لیش بگرفت هر شب تا سحر — دختران بگرمه سیما به بر
صولتش هر صبح تا هنگام شام — داشت بر با خلق دام چون غلام
بسکه بد هنگامه ساز شرع و عرف — گشت خود مستطار از شرع و عرف
خویش را صدر و مسند ساخته — حاکم شرع منور ساخته
هم امام شهر و هم قاضی شده — مفتی مستقبل و ماضی شده
درس احبار از آن کبر و بند — با بهای منبر و عظش بلند
بد تمام او را متاع دنیوی — هیچ در دنیا نبود او را کمی
آنچه بودش ولی دینش نبود — عز دنیا هیچ اندیشه نبود
ظاهرا چه عابد و دیندار بود — لیک باطن عاصی و غدار بود
بود ظاهر کسوت دین داریش — پرده بر چهره غدار یش
آنچه از دین فاش میکرد از خلق — دام مکری بودش اندر زیر دلق
تا ندانستند احمقان و زندقان — بود دین داریش عقل واژگون
گرچه در زندان هر دو نیاد مشتند — عقل وارون از برای او زیند
لیکن آن بیدین غدار عنود — از برای دین و دنیا مرد و بود
نفس و شیطان کرده بودش رهنما — میکشید اندازه و سوی احتیاط

[illegible]

همچنین بر میشمر از جهاد احمقان | بین چها شد ز اجتهاد احمقان
چونکه واعظ هر دو بنای دنی | شد مجاهد با هزاران رهزنی
حیلها انگیخت با احباب خویش | وعظها بنمود با اصحاب خویش
هر نفس بودی دم اکاه زد | تا هم آن احمقان را راه زد
تیز کرد از مقر تیغ ظلم و کین | ریخت خون بیکناهان بر زمین
گشت تا حق جعفر مشتاقی را | زخمها زد بی دل عشاق را
وجه حق را در جهان بی وفا | آینه بشکست با سنگ جفا
خواست تا حق را نماید مختفی | نور او شد زد ز دلها منطفی
نور حق را چون نباشد انطفا | بیشتر ظاهر شود از اختفا
بحر قهاری حق آمد بجوش | موج زد شد جمله طوفان خروش
سیل غارت روی در کومان نمود | خانهٔ کومانیان ویران نمود
چونکه ظل الله آمد پادشاه | پادشاهی یافته او از اله
مهر و لطف حق از او دارد ظهور | گاه ظلمت مینماید گاه نور
پادشاه عهد را کومانیان | باز پیچیدند از فرمان عنان
وانز جهالت فتنها انگیختند | تیغها با طرح عصیان ریختند
پادشه کو دید از ایشان خشم و الم | جمله را فرمود در یکدم هلاک
کرد مکر خانمان برود ببر | ذره نگذاشت از کومان اثر
اغنیا را گنج و زر تاراج کرد | از دیار زندگی اخراج کرد
هیچ بر جا در خز مکوی نماند | جز خیال ارکشان مکوی نماند
از قیامت باز شد هر سو دری | تا فلک افراشت از شور سری

زانکه حمدش از غرض عاری بود | حمد او از جانب باری بود
حمد باری کو بر انگیزد جهاد | کش خطا بود ش در اجتهاد
ورنه حمد از جانب باری بود | کو کوی حمد ان خطا کاری بود
حمد باری کو بجانت ار رواست | جان بمیدان جهادت چاره جست
بانگ بشمرد از نفس خویش را | از سلاح خونخوار کافر کیش را
با ابر الله رکاب کاملی | تا کند انسان نور او هر مشکلی
حمد او با حمد او ملحق شود | نیز حمد هر دو حمد حق شود
حمد حق ریزد چو طرح اجتهاد | لاجرم بود خطا نی در جهاد
کو در این معنی کر کفتم اکلی | در دل آرد اشتباهت تا کهی
کو بدش آن بوالفضول تیره رای | حمد کامل چون شود حمد خدای
اشتباهش را مده در سینه راه | در جواب او بگو بی اشتباه
امر کامل چونکه امر حق بود | حمد او با حمد حق ملحق بود
کونه بر ما امر حق امرش بدیع | که خطاب از حق او لوالامر شنید
چون اولوالامر است کامل در جهان | هست امر الله بر ما امر آن
امر او با امر حق شد چون یکی | حمد هم حمد حق آمد بیشکی

چونکه بخوبر جهاد اصغرش | شد مبرهن در دو وقت آنش
وصف کامل را شناسا آمدی | بر اولوالامرش دانا آمدی
باز از وصف جهاد اکبرت | ... شناسازم مبرهن در برت

اینکه جوهای جهاد اکبری | جا همه میدان نفس کافری
نفس و روحت را نها ننشد ذهم | پی بزده بر بساط کیف و کم

آمدم تا باز در بزم سخن	تازه سازم رسم وآیین کهن
آمدم تا باز سازم آگهت	از مقالات نخستین در رهت
آمدم تا باز با قلب سلیم	آرمت در و بر صراط مستقیم
آمدم تا فقر ارشادت کنم	از علایق فرد وآزادت کنم
آمدم تا مستت از هستی کنم	از شراب نیستی مستت کنم
آمدم کز موت یادت آورم	گاه غمگین گاه شادت آورم
آمدم تا گیرمت از کف عنان	بکشم اندر دست عزرائیل جان
آمدم تا آورم فلا مهبا	سوی موت بو کشانم با مهبا
آمدم کز توبه بگشایم درت	سوی باب اول آیم رهبرت
توبه است چون بابی از ابواب بود	وان ترا در ده نخستین باب بود
باز از توبه سخن آغاز کن	وانگهی ابواب دیگر باز کن
گرچه شرح آن نخستین گفته شد	گوهری چند از بیانش سفته شد
لیک چون در رشته شرح و بیان	پیچ و تابی اوفتاد اندر میان
اندکی از شرح آن ناگفته ماند	گوهر اتمام آن ناسفته ماند
این زمان شرحش نمایم با تمام	آفتاب تا برآید از غمام
آفتاب کردمی مستور گشت	دیده از یاد بدنش بی نور گشت
لیک از مستوریش آمد عیان	صد هزاران نجم حکمت در بیان
توبه است از دیده گو مستور شد	از عبادات عصر پر نور شد
آفتاب ار نهانش ماند جاودان	گرچه دل حالت شبا دگان
نجم طاعت بار چون پنهان شد	آفتاب توبه نور افشان شده

چون بساط توبه گستری بهر پیش	بین چه رسان از تو ترد دست فضیل
توبه کردی از ذنوب نفس خویش	حال ذی الکفل بین خود ما کوده بیل

چون هدایت وادر آمد در ریاض	از در توبه فضیل بن عیاض
گشت توبه خداوندش رفیق	قطع قطاعی خود کرد از طریق
آنچه بودش در کف از مال و منال	ساخت ایثار سبیل ذو الجلال
خواست از هر کسی و تا کسی	عذر تقصیرات و حلیت بسی
چون از آن مید فاکبد حال	خویش را حیله کرد حلال
جو جهودی کان ممکن دش بحل	مبهادش هر زمان بادی بدل
وان نبودش هیچ شیء در بساط	کز ادای دینش آرد در نشاط
ناگهان روزی بگفتش آن جهود	کی ز گفت در یاخته دامان سود
هست پنهان زیر بالینم زری	کو تواش یا دست بیرون آوری
چون خود را بر تو گردانم حلال	سازمت آزاد از وزر و وبال
دست برد از زیر بالین جهود	بر کفش شد زری ظاهر نبود
چون بیاورد آن زر از بالین بری	بانگ برزد آن جهود و گفت
خوانده بودم من به تورات و کتاب	توبه آنکس که کرد مستجاب
خاک اندر دست او زر میشود	صاف تو از مهر نور میشود
در نبودم زیر بالین جز خاک	چون تو دست آوردی آن شد زر پاک
نقد اسلام کنون انعام کن	تا مرا در حلقه اسلام کن
تا ترا از جان و دل سازم بحل	هیچ ما مذهب نگذارم بدل
پس فضیلش تابع اسلام کرد	نقد اسلامش بجان انعام کرد

امدم کز شهوت فانی کنم / قلع استمتاع نفسانی کنم
امدم کز انقطاع مال و جاه / سازمت مقبول درگاه اله
امدم تا دهر را عبارت کنم / وانگهی نزدیکی با یادت کنم
آمدم کز زهد بگشایم درت / سوی باب دوم ای همرهت
ایکه تو جویای باب دومی / روز و شب در جستجوی آن کی
سازد و براد زهد و رزی سازگی / رو تو زهد باب دوم باز کن
کیست دانی زاهد پرهیزکار / آنکه از زهدش بود پرهیزکار
یعنی از زهد گنجان آرد غرور / از چنین زهدش باید کشید دور
زانکه ان زهد ریائی باشدش / دام راه پارسائی باشدش
داردش پوشیده با کبر و ریا / مجرم و مردود باب کبریا
زهد میباید خدائی باشدش / نه ز بهر پارسائی باشدش
تا زهد پرهیزش از کبر و ریا / سازدش مقبول باب کبریا
زهد را گرچه مراتب بیحد است / هر یک از آن زاهد برا مقصد است
لیک در اس جمله باشد بر سه قسم / وان سه هر یک گنج و دیگر را طلسم
ورنه اقسام آن سه را نام و نشان / زهد عام و خاص و خاص الخاص دان
وین سه زهدت میکند هنگام کار / جسم و نفس و روح را پرهیزکار

چون تو اقسام ز زهد یافتی / وین سه قسمت پرده اش بشکافتی
قسم اول کان تو را زهد عام / مرکب نفس تو را باشد لگام
شرح حالش زان تحنا غاز کن / با تو زهد جسم را ممتاز کن

زهد و عامت خلعه چون بر کشند / جسم را از جیب تو زهد سر زند
بطن را میباید خالی از طعام / فرج را میدار محکم از حرام
غیبت مردم میار و بر زبان / قفل خاموشی همی زن بر دهان
جسم را با اهل طهر زیور مکن / جز حریر زهد الله بر مکن
جاودان میباید ازاغیار دور / پای تا سر خویش را پرهیزکار
تا کند آزادت از هر بند و دام / زهد جسمانی که بودت زهد عام
زهد جسمانی عامت این است / زانکه عامی را همین است بست

قسم اول چون ز زهدت شد تمام / زهد جسمانی عامت شد تمام
باز اندر قسم دوم کن نظر / زهد نفسانی خاصت را نگر

زهد خاصت چون کبر شد / دست و پای نفس را زنجیر شد
هم چنانکه در دم نزع روان / کرد آزاد از غم سود و زیان
مرکبت از دنیا و ما فیها تمام / دیده بر بندد الی یوم القیام
نفس داده مرکبت زهدت عنان / تا کند یکباره بیزارش ز جان
شهوتش را بگسلاند بند و دام / سازد آزادش ز شهوتها تمام
مطلق از قید علایق سازدش / بی علاقه از عوایق سازدش
بند دار ترک علایق کردنش / دشمن تجرید الله کردنش
گر جهان یکباره بر رویش کشد / کشکشان تا سوی بیچونش کشد
دورتش از دنیا سوی عقبی کند / تارک دنیا و ما فیها کند
ترک هر اندیشه سازد پیشه اش / پیشه سازد ترک هر اندیشه اش
نه سر شاهی و ملکش در جهان / نه گدای لقمه بر باب شهان
نه خیال صلح و نه جنگش بود / نه هوای نام و نه ننگش بود

لیک از تن چون جدا کردید سر / از جهانش کی بجا ماند اثر
سر چو از تن رفت رفتار ندکش / زندگی چون رفت کو پاید کنش
نفس را تا حب دنیا باشدش / هر خطائی زان مهیا باشدش
ور کند ترکش ز خود باز هد خاص / از خطا با حیله مسکین دهد خلاص
این بود این زهد نفسانی خاص / کان ز دنیای دنی کردد خلاص

قسم دویم چون ز زهدت گفته شد / زهد خاصت را که رها سفته شد
نعت از حظهای ما فیها تمام / روی بر تابید با صد اهتمام
یافت از زهدت نوید آخرت / آمدش در کف کلید آخرت
ز آخرت نکشاد بر رو بشه دری / هیچ باد با تماند او را سری
یافتی از ترک دنیای همام / زهد نفسانی خاصت را تمام
باز بنگر سوی قسم سیمین / زهد روحانی خاص الخاص بین

زهد خاص الخاص چون پیش آمدت / صفوت روح صفا کیش آمدت
هم چنان کو صرصر جا نکاه مرک / هیچ از هستی نماند شاخ و برک
در بهار بستان آمالت بجان / غنچه بر شاخ نکذارد خزان
ور بهند در جانرات سیل فنا / هیچ معموریت نکذارد بجا
فتد از بانک هبا هوی همات / رخنهات هر سو در ایوان حیات
وز خروش بیشون جان کندنت / ریزد از هم چار دیوار تنت
طایران کاخ اوهام و خیال / زاشیان جسمت افشانند بال
های و هوی جان سپاری کیرت / هیچ نکذارد هوای دیکرت
نه وجودت دانی اندر نه عدم / نه حدوث خود شناسی نه قدم

چون چراغ زهد روشن شد ترا / خاک تن کو دیده را کلشن نمود
لمحهٔ در قصهٔ یوسف نکر / بین چها شد نخل زهدش را ثمر

چون زلیخا را عنان اختیار / رفت بیرون از کف پرهیز کار
شحنهٔ میلش کریبان کیر شد / میل یوسف برد لش زنجیر شد
دفعش از کف دامن صبر و قرار / وصل یوسف را بجان شد خواستکار
خواست آن دامن وصلش بچنک / کیرد اندر بر بپایش تنک تنک
نامرادی دل از ان حاصل کند / حاصل از وصلش مراد دل کند
یوسف آن خورشید کردون جمال / محرم خلوت سرای ذو الجلال
از نم زهدی که بودش در سرشت / خاک تن با آب زهدش می‌سرشت
هر چه میخواندش زلیخا در درون / جوش زهدش میکشید او را برون
عزت زهدش چو دامن کیر داشت / دست و پای نفس در زنجیر داشت
هر چه میکفت او براه خواهشش / تیز تر میشد زلیخا آتشش
عاقبت زهدش بزندان بر نشاند / دامن از دست زلیخا در فشاند
کو چه در خون عرق شد پیرهنش / تر نشد از آب عصیان دامنش
چون زلیخا شد ز وصلش نا امید / جان طلب از حسرت وصلش رسید
حیله کرد و بزندانش فکند / اردش تا زین وسیله در کمند
لیک یوسف بود آزادش ز دام / هیچ در دامش نمی‌شد سود کام
هم چنین میبود بر زهد استوار / تا که شهر مصر را شد شهریار
بود چون زهدش بفرمان اله / ساخت آن فرمان بر اش پادشاه
تختی از زهد الهی بر نشاند / زان همال پادشاهی بر نشاند

حالات اهل توکل گوش کن
مغز ایمان از توکل توش کن

وهچه کاسه زنیخوان کاملان / سر بمهر از مهر حق جاودان
کی تواند یافتن هر بوالهوس / بر شکست مهر یزدان دسترس
نشکند مهر نبوشد کس از آن / جز توکل بر خدا آورد کان
چون توکل بر خدا امر خداست / وان یکی با اهل ایمان راستست
کن توکل از دو عالم بر خدای / ور توکل باب ایمان بر گشای
حبذا ایمان و توکل ای مرید / این یکی قفلست این دیگر کلید
وین کلیدت را حقیقت آشکار / گر بجوهی اختیار راست اختیار
ور باصل اختیار آری تو پی / باشدت تقدیم شی بر خویش شی
چون توکل را نمودی اختیار / ز اختیارش بین دو علت آشکار
وان دو در هنگام تثبیت اثر / هر یکی از علت و معلول سر
گر معلول توکل مثبت است / منعش از کل مناهی علت است
ور بعلت علتش را مثبتی است / جز خدا پیش خود نکو کی علتی است
پس تو گر خواهی متوکل شوی / نه علیل و نه معلل شوی
هم چو سیب نفس را کن شست و شوی / بیخ تو بشکن کنش تکبیر گوی
پس ز اسباب و امانات حیوة / کن وداع هم چو تودیع ممات
توسن معقد و در بر همت مران / از توکل ابتدا کن پایه دان
هیچ از همت دمی قدرت مزن / قدرت را همت همت مزن
نه بگو کاید فلان معصوم من / نه بگو کامد فلان معدوم من
بگسل تا رشته ایمان تو / از ثبوت و نفی این و آن تو

چون توکل را معانی و بیان / اندکی دریافتی ای رازدان

مرد سایل چون رسید و دید حال / در توکل زان ولی ذو الجلال
از دلش سر زد چنان بانگ خروش / کز خروشش عقل را پرید هوش
کرد با سوگند عهدی با خدا / کز نگیرد هیچ در معموره جای
عاشقانه ترک خان و مان کند / خانه الله گوشه ویران کند
جز خدا انسی نگیرد با کسی / بگسلد از هر کسی دنیا کسی
با توکل بر بساط زندگی / سر کند تا باشد او را زندگی

زین حکایت چون توا ای رازدان / حالتی ز اهل توکل شد عیان
باز جام از توکل نوش کن / حال ابراهیم ادهم گوش کن

چونکه از بغداد آزادان همام / خواست کرد عازم بیت الحرام
گشت مجنونی زان فقیری خسته جان / آمد و گفتش که ای جان جهان
خواهم از رحمت بخود یارم کنی / آنچه باشد توشه ات بارم کنی
گفتش ابراهیم کاندر این طریق / میتوانم شد بدین شرطت رفیق
کو نه برگیریم با خود توشه / جز توکل حبه یا خوشه
هم نخواهیم و نگیریم از کسی / توشه ما را درین پست و بلند
من یتوکل علی الله حسبه / بس بود ما را بره زادی نکو
ای که ما را کافی و قوتی باخداست / جز توکل توشه دیگر کجاست

در توکل چون توا ای خوش سخن / حال ابراهیم ادهم شد مبین
بین چه دید و گفت از آزادگان / جان بوادی توکل داده گان

گفت دیدم در ره بیت الحرام / وادی کان داشت ذات العرق نام
اندر این وادی فتاده بی نفس / در میان خاک و خون صفا کس

جمله با درد و دریغ باز خواست / کشته کرد به حدف تیغ باز خواست

چون ترا از این حکایتها بیان / حال ارباب توکل شد عیان

باز شرح از توکل گوش کن / ساغر فیض الهی نوش کن

ای که داری چون توکل مشربی / مشرب را هلک در بر مطلبی

وان بود هم در حقیقت هم مجاز / کار خود بگذاشتن با کارساز

زانکه در هر کاری او اعلم بود / کارساز جمله عالم بود

تا شود این معنیت در دل یقین / دیده بگشا حالت بگذشته بین

پیش از آن کز غیب آیی در شهود / رخت بندی از عدم سوی وجود

بین چسان او خالق از یکمشت خاک / خلق کرد این جسم و دادت جان پاک

چون ز خاک جسم و جانی آفرید / سالها با دست قدرت پرورید

قطره بودی نخست داد جا / در رحم از رحمت بی منتها

بی جز از اکتساب و از تعب / رزق دادی پروریدت روز و شب

داشت محفوظ آنجا از زوال / تا رسیدت نطفه بر حد کمال

از مشیمه آنگهت بیرون نمود / او رحم جایت به پیرامون نمود

مادرت را ساخت خدمتکار تو / ساخت مادر چون ز خدمت کار تو

عقل و هوش و ذهن و دانایی بداد / قوت دست توانائیت داد

زاکتسابت مر ترا یک ساز کرد / زان پی ابواب معیشت باز کرد

کرد ظاهر از تو حکمتها بسی / تا بداند حکمتش را هر کسی

ظاهر از تو حکمتی کو سر زند / سر ز حکم حکمت داور زند

کو بمنکر و از حکمت خلقتست / کی ز خلقت بود ظاهر حکمتست

گر تو هم نعمت بباید کاشتن / حاصلی و جز منی حق بر داشتن

خویشتن را از حق کن بیکاره / ور توکل کن بکارت چاره

تا توکل در خم منبر ورزد نخست / هیچ کاری در جهان نیابد درست

از توکل کارها محکم شود / از توکل کشتها خرم شود

از توکل جزوها کل میشود / از توکل خارها گل میشود

از توکل ابر گردد قطره بار / از توکل تخم میباید ببار

از توکل خوشه از خرمن شود / از توکل گلخن گلشن شود

از توکل نار نمرودی تمام / بر خلیل الله شد برد سلام

از توکل نوح را فلک نجا / رست از طوفان دریای فنا

از توکل رفت موسی سوی نیل / نیل را بشکافت از هر سو سبیل

از توکل کرد عیسی در دمی / مرده صد ساله را احیا همی

از توکل کرد ختم انبیا / شق ز انگشتی قمر را در سما

از توکل جمله اصحاب کبار / یافتند اندر دو عالم اعتبار

از توکل تا نگوئی بهره ور / کی شوی هم چو صحابه معتبر

در توکل خویش را چالاک کن / معتبر شو جای در افلاک کن

از توکل بیشتر بهتر مدان / رو توکلت علی الله را بخوان

ظاهر و باطن توکل پیشه کن / جز توکل ترک هر اندیشه کن

تا چو اصحاب توکل بی علوق / بگسلی از خویش و پیوندی بحق

این کشتن نیست ترک اکتساب / واگرفتن دست از کار صواب

بلکه باید با توکل ای فرید / کار کرد و خویش را ناکاره دید

امدم اکاهت از معنی کنم | از صور یکباره مستغنی کنم
امدم تا اسراف کردم مانعت | بر قلیلی قوت سازم قانعت
امدم کز شهوت جسمانیت | انکنم در لذت روحانیت
امدم کز چارمیخ قالب تو | بر کشایم از جهادم باب تو
کز قناعت نیک در کنج دلت | کنج اکاهی نمایم حاصلت
چون قناعت دعوتت بر خوان کند | بی نوا بر خوان وخود مهمان کند
بر لذیذی بی کی نهد بر خوان تو | بی نوائی را کند مهمان تو
وارهاند جانت از حرص وطمع | سازدت مستغنی از جوع وشبع
منعت از شهوات نفسانی کند | قطع استمتاع حیوانی کند
عیش وکود اسراف کردد مانعت | بر قلیلی قوت سازد قانعت
تا بجمعیت قوتی بخشد ز قوت | بهر طاعتهای حی لایموت
تو اکر لابد انسانی شود | در خور جسم قوت روحانی شود
لیک چون از بهر طاقت لازم است | تا قلیلی زان قناعت لازم است
وان چو بهر قوت طاعت بود | نز پی لذت وشهوت بود
هم چنانکه وقت مردن رغبتی | نبودت با لذتی وشهوتی
در قناعت نیز ترک رغبتت | بایدا ز هر لذت وهر شهوتت
ور کشاد اهل دنیای دغا | کردنت بر سد معونت اکتفا
تا نه اسراف بقوت سر رهنت | در بساط لایحب سازد وطن
لایحب المسرفین دار دبخوان | نوش اسراف بموجب مران
اکل وشرب در دوکر صافی بود | قدر ما لابد ترا کافی بود

سرخط بهلول را کن حرز جان | محکمش میدار در جیب جنان
در کشا از دعوت ایوان طین | تا بماند محکمت ارکان دین
وز دو عالم خویش را بیکانه کن | جای اندر کوشه ویرانه کن
کن برون از خانه ات اسراف را | وه مده بیرون کزان دلاف را
انچه از لابد انسانی بود | بهر حفظ حس جسمانی بود
کوشه وستر دو توتی از جهان | بس ترا هم چون قناعت پیشه کان

قصه بهلول را چون یافتی | رخ ز اسراف وخیانت تافتی
باز بابی در قناعت باز کن | کیمیائی از قناعت ساز کن
باش در کنج قناعت کنج سنج | جان ودل را وا رهان ز اندوه ورنج

چون قناعت کنز لایفنی بود | قانعت دولت سرمد بود
دولت سرمد چو کردد حاصلت | کنج استغنا نهد کنج دلت
دل از آن کنجت چو مستغنی شود | جانت از صورت سوی معنی شود
نور معنی چون نوارانا بیجهات | ظلمت صورت بجهد از میان
چون نماند در میانه ظلمتی | نور کیرد با تو هر دم الفتی
نادی در جوشش محوت کند | بیخبر از عالم صحوت کند
محو وصحوت هر دو را بر زند | تا که با تو بی تو یکدم دم زند
وه چه دم آندم که چون دم در دمید | عالم وآدم از آن دم شد پدید
وه چه دم آندم که کاه معجزات | از دم روح الله افشاندی حیات
وه چه دم آندم که باشد نفخ صور | وه چه دم آندم که امد عین نور
وه چه نور آن نور کز اکسیر جود | سازدت نزد جمله اکدر وجود

کاه مشاهی ز ملح اری بدست / ان فزاوی تمانی با بی نسبت
کرد وجوهر اری ازعبد علم / با یکی کلس الغر ساز پنج ضم
در عقاب ثابت از اصبح وشا / تا بتش سازی ببند بر ہمہ تام
روز بتحقیقش کنی با تشنه / سُب همی نیکش بد بلک تشویه
تشنه با تشویر چون شد تمام / دو دو رفت و کرد در اتش قیام
بازش الله طرح تدبیر کنی / بر رخش تدبیر شیری کنی
ز انکه ان باشد غبا دعلیش لطیف / کی شود مطروح با جرمی کثیف
تا شود برا نکر کرد واسطه / با نحاسش بهت اصل رابطه
چون شود از روح جسمی در براست / هم لطیف وهم کثیفش در خور است
کو با کسیر تو کرد د واسطه / با نحاس از ابه بخشد رابطه
چون عروسان کر یکی در یکجه / سازی انه معقود نکوت مستتر
وانکه اوی ده نحاس بیحجاب / سازیش در بوته مجله مذاب
بای تا سر چون مذاب و بیقرار / شد یکی تشنه کام وصل یار
بارو یکان بکر مستور تو است / کو بیز و بخشد هی دستش بدست
سیر تر بحبت دری بخشد تاج / تا دهد با زار اکسیر رواج
العزیز کاهی چنین و که چنان / میدهد اکسیر سیم و زر نشان
کهز اسکندر کهی گداش تمتو سبا / مکیش ز بیکدام کیمیا
تا که کوی سفره مرجع سوی / مرد و نر ز اصله هر مجمع شوی
من ندارم جز قناعت کیمیا / رجعت دلجویم ابتدا
کیمیای توحشش وحش بود / کیمیای من قناعت بس بود

که عقاب وشوره در منشر کرد / صنعت بزاب کبری بیشه کرد
با بیاض البیض تخمیرش نمود / ماء ذوبن خواند و تقطیرش نمود
تا از ان منشاح بیرنج و تعب / برکشاید باب تحلیل ذهب
کاه سُب وشوره اورد و زاج / بیش وکو مشان داد با هم امتزاج
تا کند تقطیر ماء معشری / زان بکلیس قمر کو بد دری
لیک اول دو و دوم بود پنج / جز سیم مسرعبا ران سنج
کر مزیدش کرد در ملح طعام / تا تحلل کرد و عا لبقا م
کرد و سُب بکشوره را تقطیر کرد / حل اوراق قمر تدبیر کرد
هر دو را اکر و زن یکبیزان فشاد / نام او سفاد ماء الراس حاد
کاه از سُب مکلس خواست چار / چار دیگر شوره خالص عیار
هر دو را با یکعقاب محترم / در بیاض البیض صافی کرد ضم
کرد تقطیر و بعید امتحانش / عبد را خاک سعیدی ساخت خوش
چون ز تلخش کار عبدا تمام کرد / نوعی از فاروق انزا نام کرد
کرد وشوره با یکی زاج و تلف / کرد و جاری ساخت زان ماء الکلف
کرد وشوره با یکی سُب کو بیار / ماء فاروق دکر کردا مسکار
کر مقطر کرد و زان شد کامیاب / هشت سُب وچار شوره یکعقاب
کاه زاج وسُب وشوره چار چار / با یکی نوشادر خالص عیار
کرد اندر قرع و بز ای کشید / تا انباز ذعفران از حد بد
کاه ملح وسُب وشوره باعقاب / با انبوبه جمله را بکرفت اب
تا شود منشاح بر تحلیل طلق / عبد تدبیرات میبابد بحلق

بعد طبخش مشتری سیماب وار
کر بقرعی کرد او ملح شخار
چون بخشتش باد تقطیرش نمود
پس دو ملح صاف نوشادر بش
شد چو زیبان ده تقطیرش تمام
کاه سی نوشادر دو سی شود ضم
پس تقطیر کرد و تیزابی کشید
باز پس بکوفت وزد بر مشتری
کاه اندر پنج هموی قلم
باز سه زاج سه کردش زبید
کرد تقطیر و نمود انرا بر بو
لبک کرو وقت حمل قدری عقاب
کاه بنمود از پی تقطیر ضم
تا پس از تقطیر با صد غنج بوس
تشنه کامش سازد از ملح طعام
دل بتجمیش بسی تا حل کند
سازدش تر زین غذا رو دو صعید
کرد و قلیا با یکی از چیر بیخت
کردش اندر دیک و بر آتش نهاد
وانکه از اتش بغادش بر زمین

حل شد و کرد پداب بیفزاد
دود و تقطیری نمودش هفت بار
زان دو جزو دیکر اندر وقت وزن
دفعه دفعه کرد زاید بر سرش
وی و راثا ما المصعف کرد نام
کرد مجدد زاج لادی نیز هم
ریخت اندر او بر سر سوده حد بحد
با حد بدی کرد خوش صنعت کری
دو بهانی شب خالص کرد ضم
هم چنین ده ملح صافی سپید
حل نمای شمس و زنکار وقت
دادی او را بیش کشتی کامیاب
زاج سبز و ملح ساجی را بهم
پرده بکشا بدو زرخسار عروس
زان مقطر بزدش کو کو بکام
احتراقش را همه زایل کند
چند از وصلش کل باغ امید
دو دو وزن هر دو اب صاف عقد
یکدو دم بر اتش او راجوش داد
تا یکی کشت سفلش ته نشین

شیشه را بکذاشت اندر دو عفن
وطی از فرار و متقاربی از ان
حیله اب صافی و حل مبتدی
بر زبان هر که کرنام او برامد
کر از ان احساد را محلول کرد
کاه جوهرها بدان تصعید کرد
چون ز املاح معانیح ان بدست
باز مفتاحی دکرا غاد کو
تا بحیله ده تقطیرش نمود
چون در او مفتاح کار اتمام کرد
چون بکیف ماء الحیوة یافت
عبد را در ملح شب تصعید کرد
عبد و دوحی باز باهم در سرشت
پس با و راقی کو فتش کرد یاد
پس بروی کوره از جای داد
کرم کرد از اتش نو قانیش
ز اتش فوقانیش امد بزیر
چون ور اماء الحیوة شد بدید
سنبل باغ جوانان زا بخست
پس معرض کرد تدبیرش نمود

تا به بخشد از شکستش ایمنی
در زبل کو هفته کردی نهان
دیده از دیدارش احول مبتدی
که کلبه کاه ماء الکلب خواند
کر از انا ارواح را مقبول کرد
در جواهر دفع هر شو بد کرد
امد و قفل در صنعت شکست
ز انکه بی تقطیر در روی ساز
دهنکی حاصل ز تدبیرش نمود
زنده شد ماء الحیوتش نام کرد
رخ سوی ماء الهی تافت او
ناسزا تصعید ان تجدید کرد
بالسویه با مصعد بر سرشت
در میان کاسه سوراخ دار
دیز بالا کاسه دیکر نهاد
تا بکیرد ابک روحانیش
قطره قطره ابکی بر مستنیر
سلبش اندر ماء حیوانی کشید
پاک با صابون و اشنان شست
هفت دو تقطیرش نمود

چون بکلی گشت ابش منجمد / گشت هم چون موم زیبق منعقد
پس چون قشر بیضش جای داد / تا شه اسکندر و پیش نهاد
قطره افزودش از دم النبات / دمسکی داد بداد او را ثبات
امهات ان آنچه شد خاکستری / کر بزهره دیخش کر مشتری
مشتری و زهره شد شمس و قمر / یافت از وی کیمیای سیم و زر
کر یکی جوهر گرفت او از علم / با یکی کلس القشر بنمود ضم
پس دو جوهر یا سکردش از نوا / وز عقاب تا بیش افزود چار
بعد تدبیرات و تحقیق بلیغ / سیم و زر داد شاه در سوی تیغ
کرد هیچ الفادرا تصعید کرد / تا سه ده تکرار ان مجد بکرد
پس بملح کالی و برق لطیف / دمسکی مجوب دادش بی خفیف
وانگهش تشمیع باد هن عقاب / کرد وانگندش برا سحت مذاب
بعد ذوبش با قمر دمساز کرد / باب ترکیب شه زان باز کرد
کاه بنمود این عملها با علو / زهره زان با قمر بنمود ضم
کاه با زیبق همین تدبیر کرد / خوش قمر ترکیبش اکسیر کرد
چون اکسیرات جز شد تمام / خواست کز کلیه کرد دشاد کام
بازاکسیر ترکیب کرد / روح و نفس باجسد ترتیب کرد
الغرض هر دم بنوعی دیگری / ساخت ز اکسیر دگر سیم و زری
هر یکی راز آن سه قسمها لی دکر / خواست بخشد صورت حالی دگر
تا همه کرد تا زاعمال و حال / ملکه کرد قابل مزج و کمال
کرد اول فکر تدبیر جسد / تا بجد حال کلیت رسد

باز تصعیدش ز نو تجدید کرد / هفت بارش این چنین تصعید کرد
بعد تصعیدات اجزا ز صعود / یافت روحش خواند مخفوظش نمود
واز عباری بود هم چون افتاب / در زدو درخشان جوهر عبد و عقاب
وانچه از وی ته نشین شد قدح / او حسدنا مید ش و کنج و فرح
وان عباری ز عفران زان بود / از سنبی یا هوا در جنگ بود
جوهری بد ته نشین انا زده / چون بدست او روش از رنج و تعب
خواست تا بارش بند بیرون کند / سازد از تکلیس دیگر معتبر
باز ده شجرف و ده سخت صاف / با حجل زنگار بنمود او مضاف
شرف و سب یمانی و علم / بیست از هر یک در او بنمود ضم
کرد دیگر باز با سحق نکو / پنج نوشادر بر پنجه مرتش او
جمله را با یکدگر چون برکشید / کرد پنجه صفرة البیض مزید
وانگه از بعد تحقیق تمام / تا سحر بنهادش برروی بام
کرد تقطیرش بعزمی با مدد / اب سرخی یافت خواندش ما حدید
وانچه اب زرد از وی شد پدید / کرد با ثقل ته فرعش مزید
نصف ان نوشادر محلول صاف / کرد با یک ربع ان مرتش مضاف
باز عشر ان یمانی سب مزید / کرد و پنجه صفرة البیض آورید
جمله را سائید با سحق تمام / سبت نهادش باز بر بالای بام
پس معطر کرد و بنمود او قرین / اب ثانی را در اب اولین
پس بدین اب از حسد را سقیه / بالسویه کرد وانگه تشویه
هفت بارش چون عمل تکرار کرد / اندک کلشند باان یاد کرد

چون یکی نه نشین کرد بدان / کرد در شیشه زلالش را نهان
پس دو رطل و نیم از آن آب درست / ریخت در یک رطل و نیم آب نخست
وانگهی از خل چار سیر و زرد / بیش و کم پنجاه درهم وزن کرد
هم چنین از شب و نطرون و عقاب / کرد ده درهم ز هر یک انتخاب
پس چهل درهم زر اسخت او کشید / بیست درهم زعفران نیز از حدید
باز سی درهم ز زاج سبز زرد / برکشید و جمله را مسحوق کرد
دیگ یکی از مس دگر بنهاد خوش / بر اجاق و آتشی افروختش
پس تمام آن آب را در دیگ ریخت / وانگه آن دو بهر را در وی بریخت
جوش دادش تا که نیمه گشت آب / صاف کردش هم چو یاقوت مذاب
رنگ چون مانند خون احمر شدش / نام ماء الاحمر اصغر شدش
وانگه از روح مطهر گشته را / جوهر پاک منور گشته را
هر دم از این آب کردش تشنه‌تر / در نحاسی دمودش تشویر
لیک هر آبی که زد بر آتشش / زیر و بالا کرد با معجون کشش
تا نبود هیچ از اجزای آن / پای تا سر شود اعضای آن
هفت وزن خویش چون نوشید آب / دل دماغ از تشنگی گشتش کباب
هشتمین بادش دگر ز آب و عمل / در قوام او در دما شد عسل
در مطین شیشه کردش نهان / تا کند تدبیر در احراق آن
شیشه را در پاچکی پنهان نمود / نرم نرمک ز آتش انگیخت دود
یک شبش و سی بداد او معتدل / صبحدم دیدش چو خوبان چگل
ارغوانی رنگ همه سیما شده / پای تا سر لاله حمرا شده

[illegible]

روح یعنی با جسد چون سار کرد / باز رسم حل و عقد آغاز کرد
تا از این تقطیر بد صد او دو کو / امتزاجی آن سه را با یکدگر
چار رطل از خل انگوری نخست / برکشید و کرد تقطیرش درست
پس بر طلی زاج لادی برکشید / بیست درهم زعفران وا ز حدید
باز از زرنیخ و از شب و عقاب / کرده ده درهم ز هر یک انتخاب
بیست درهم نیز از زنگار او / برکشید و سحق بنمودش نکو
چون تمام این دو بر کشتش بهم / حمله را امتزجت با جز نخست
پس بجوشانیدش اندر دیگ سنگ / در دو ساعت تا کرشد یاقوت رنگ
پس نهادا ز آتش از بر زمین / تا شدش اخلاط جمله ته نشین
چون حرارت رفتش و کرد سرد / با تمام از احتیاطش صاف کرد
آب شفاف کز حاصل شد آن / برکشید و کرد در شیشه نهان
پس بجز صد درهم از لعل معادن / کرد از ده نه یکی درهم اضاف
پس ده درهم جوهر نوشادر پیش / کان بدی هم خواهر زاج اخضرش
پنج درهم نیز از قلقند صاف / با سه درهم شب یسعید شفاف
پس مس و اسوخت با کوکرد زرد / زان دو مثقال العراق وزن کرد
پس دو مثقال از سنگ لاجورد / برکشید و ربع آن کوکرد زرد
هر دو را یکجا کرد درهم سرشت / ... بر روی کلوخی آتش بهشت
یکشبانه روز بنمودش نهان / در میان کوره شیشه گران
باز سحقش کرد مانند غبار / حمله را یکجا بنمود بار
چون در درون شیشه با آب ... / بعد سحق این حمله را کرد ...

[illegible]

یک بودی شیشه زیرین نهان / در دو باد و شیشه بالا عیان
دیگر ابر کوره کرد آنکه سوار / کوره را بنمود ز آتش شعله بار
چون عرق بنمود در شیشه صعود / آتش را شعله و رنگش نمود
تا برخشان از نوق رهزدان عرق / ور حش از آتش نکرد دالمحترق
گاه کم کرد آتشش گاهی فزود / کرد نو ولی دادش و گاهی صعود
چون یکی شد صعودش منقطع / شعله را بنمود اندر وی مندفع
کوره چون شد سرد او دردش برون / هم چو ریبچسبنده بود سرخ گون
پس ز تاب آفتابش عقد کرد / شیشه‌های خویش از وی نقش کرد
سیبه عقدش سحق بنمود و روان / در بلوری حقه کردش نهان
چون ز تدبیرات و سعی و اهتمام / شد یکی کار اکسیرش تمام
خواست کاندر طرح طرحی تا زمش / دین دو ماه ز دو لبند او ان ماش
کرد با صد زهره اندر بوته باب / چار صد ان فضه کامل عیار
چون یکی هر دو را بگداخت او / باز یک بوده در آن انداخت او
پس برون آورد صفحه ساختش / پس معرض کرد و خوش بگداختش
پس در آن بوته روی کوره اش / دو ب کردش زد یکی از بوده اش
پس یکی اکسیر در سیمی ذهب / خوش بپیچید بر آن زد بی تعب
پس در آن بوته را بر بست زود / خوش در پوش و ذغال و دم
پس دم خود حبس کرد و دم دمید / حبس دم تا بیت و پنج چون رسید
ریختش در بوته با صد اب و تاب / اب و تابش بد چو افزون ز آفتاب
باز اندر بوته بگداختش / در میان بیخه او انداختش

که منم استاد کنون خدمت کنید / خویش را استاد این صنعت کنید
هر که آن استاد را خدمت نکرد / خویش را استاد این صنعت نکرد
وان سفیهان تبه بی خرد / با هزاران اهتمام و کد و جد
بر زده دامان خدمت بر میان / بسته در زمان برش کمر ز جان
هر دمش کردند نوعی خدمتی / تا مگر یابند از وی صنعتی
چون بخدمت خویش را پیراستند / جمع صنعتگری آراستند
پرده بگشادند تدبیرات را / تا بطرح ارزند اکسیرات را
بوتها در کوره‌ها انگیختند / نقد و نسیه پس در آتش ریختند
کاینک اینک کیمیاگر میشویم / پای تا سر غرقه در زر میشویم
بیخبر از رمز کار اوستاد / کیمیاشان شد چو خاکستر بباد
چون همه بر باد شد اکسیرشان / حل نشد عقدی ز هر تدبیرشان
نقد و نسیه هر چه خود انداختند / جمله را یکجا در آتش سوختند
همچنان در دست سیم و زر نماند / کیمیا غیر از خاکستر نماند
وز زبان کار خود همه رسوا شده / پای تا سر بیکل و ویلا شده
آه حسرتشان ز دل مانند دود / کرده اندر کاسه گردون صعود
وز عیون چون شیشه زاب کو / جمله را اشک ندامت کرده تر
آن یک از کانون نفس بحزد / در صعود روح و تکلیب جسد
با کف افسوس و نکبت کشته ضم / در صلا و دستها سا بد بهم
آن یک از خوناب دل در دیده نم / آن یک از سوز درون در نیم
آن یک از ادبار تعفین کرده شا / آن یک از تخلیل و دفنه در کدا

گر شما هستید شاگردان من / دست کین کوته کنید از جان من
تا چو استادان استادی کنم / حیله را در صنعت استادی کنم
صنعت را گر دم از تدبیرتان / خوش به بخشم صنعت اکسیرتان
چون شما را بود خدمت ناتمام / در عمل ناپخته می بود بد و خام
زان سبب اکسیرتان بر باد شد / باعث بدنامی استاد شد
بار دیگر گر خدمت کنید / خویش را استاد در صنعت کنید
بازشان بنمود او دانگی ز زر / برگرم از سر هوششان بار دگر
وان سفیهان باز در خدمت شدند / خادم استاد در صنعت شدند
کهنه و نو آنچه با خود داشتند / حیله را اندر گرو بگذاشتند
وام کردند از کسان مشت زری / صرف کردندش پی صنعت گری
صنعت ایشان چو اول شد بباد / باز کردند اهل با اوستاد
باز در خدمت کشید استادشان / تا دهد یکباره جان بر بادشان
چون به صنعت کردشان مشغول باز / گفتشان از حیله باز از حیله باز
گر شما باشید خوش مشغول کار / من روم کارم حشیش از کوهسار
چون بدین حیلت از آنجا او گریخت / جای دیگر رفت و طرح نو بریخت
باز در صنعتگری شد اوستاد / خانمان دیگران بر باد داد
الغرض هر روز در معموره / رفت و آتش بار شد از کوره
عالمی را سوخت از امید زر / که کنمتان هم چو خود اکسیرگر
زر همی گفت و نمی بخشید زر / داد اکسیر و نبد خاکستری
عاقبت در دست فنا دش کجا / خار در شتی را کشید اندر کنار

رو بنه اکسیر را اکسیر چیست / چون هلاک تست هیچ از آنت بهره نیست
این همه مفتون اکسیری چرا / از پیش در سعی و تدبیری چرا
ترک تدبیرات تدبیرت بسست / قطع اکسیرات اکسیرت بسست
هیچ صنعت چون قناعت بهتر نیست / چون قناعت هیچ صنعت بهتر نیست
از قناعت سنگ را گر سر کنی / خاک را اکسیر قناعت زر کنی

شد چو قلاب قناعت حمله ساز / در قناعت باب چارم کشت باز
باز قلابی ز عزلت ساز کن / زان بروبت باب پنجم باز کن

آمدم تا باز بابی وا کنم / در حریم عزلت ما وا کنم
آمدم تا خوش بکنج خلوت / در سپارم باز کنج عزلت
آمدم تا در خلوت مسکن کنم / دل ز نور عزلت روشن کنم
آمدم کز منزل آب و گلت / آورم در منزل جان و دلت
آمدم کز قید و دام خاکیان / تا زمت آزاد چون افلاکیان
آمدم کت از صف حیوانیان / بر فشانم در صف روحانیان
آمدم کز کارگاه کثرت / آرم اندر بارگاه وحدت
آمدم اندر حریم دلت / گوشه تا بوت سازم منزلت
آمدم بر هانمت از جسم و جان / بخشم از موت حیات جاودان
آمدم رویت سوی معنی کنم / از صور یکباره مستغنی کنم
آمدم کز پنجه قلاب تو / برکشایم بند پنجم باب تو
تا بکنج عزلت از برنا و پیر / سازم از خلق جهانت گوشه گیر
تا ز هر سو روت را یکسو کنم / وز دو عالم یکدل و یکرو کنم

کو تو این ابواب تیماری درست … حق و باطل را تمیز آید نخست

دو مهین بابت چو بر دل وا شود … دل معطر و فاقرات جو پا شود

سیمت جان صحت دوست کند … چارم از دو نبات بی رغبت کند

پنجم از خلوت و عزلت همی … دست نگذارد دگر بر داریه

ششمی اندر مآل کارها … با تامل نکوها بخشد نورها

هفتمین بنمایدت نقص خویش … گرچه طاعت باشدت دانی ذنب

هشتم از پستی بلندی بخشدت … ترک عجب خودپسندی بخشدت

پس نهم وسواس دل زایل کند … ذکر بی غفلت ترا حاصل کند

پس دهم رو بد ز هر شی خانه‌ات … سازد از اشیا تهی کاشانه‌ات

زانکه هر شی که باشد جز خدا … هست غیر و بایدت کشتن جدا

خانه از اغیار چون پرداختی … خلوتی از بهر عزلت ساختی

خویشتن را در حصار حق در آ … منفرد شو تا ز تنهائی شعار

وز حواس ظاهر و باطن تمام … رسته در کنجی نشسته صبح و شام

سر فرو بر در گریبان دلت … تا شود حل عقدهای مشکلت

عقدهائی کان ترا در دل بود … جز بعزلت حلشان مشکل بود

عزلت چون روی در خلوت کند … صمت بخشد تا ترا صحبت کند

زانکه خاموشیت در کام و زبان … میفزاید وسعت جان و جنان

وسعتی چون گشت حاصل در … حل شود آن عقدهای مشکلت

پس بباید رستنت از مردمان … هم چنانکه میرهی از کژدمان

کژدمانت نیش اگر بر جان زنند … مردمان بر جان و بر ایمان زنند

زانکه ذکر اصلست و فرعش عزلتست … عزلت بی ذکر عین ذلتست

چون بعزلت شمه‌ای دریافتی … عز حق رخ از همه بر تافتی

لب عزلت شد همه بحث عیان … لیک قشرش ماند جای خود نهان

این زمان شرحی ز قشر آن شنو … قشر را بشکاف و بر لب برو

عزلت را قشر و لبی در براست … هر یکی بر جای خود اندر خورست

لب بی قشری بعالم گر نبود … زانکه لب از قشر میگردد پدید

بیضه را گو قشر نبود لب کجاست … لیک او در قشر ماند از بجاست

هم چنانکه مغز میروید ز پوست … پوست هم رو بنده از مغز نکوست

پسته بی مغز کی روید ز خاک … گر چه بدهند شهرها از آب پاک

مغز جوزی کان نباشد پوستش … رستن اندر خاک کی میکوستش

بل اگر کارند با هم مغز و پوست … لاجرم رو بیند از خاکش نکو

قشر و لب در اصل یک گوهر بوند … لازم و ملزوم یکدیگر بوند

لب عزلت کی ترا بخشد ثمر … تا نه با قشرش تو گیری به بر

لب حقیقت باشد و قشرش مجاز … از مجازش بین حقیقت گشته باز

ای که تو جویای لب عزلتی … سازکن اول ز قشرش خلوتی

خلوت اندر عزلت آمد بر دو قسم … هر دو با هم جفت چون گنج و طلسم

قسم اول قشری و صوری بود … خلوت دوری و مستوری بود

یعنی از خلق جهان مستور دور … خلوتی تاریک و تنها است آنچو گور

گشته حیران کو ز ما دیگیش … دل گران تابوت از بار یکیش

نه کسی را از درون او خبر … نه کسی را از برون او خبر

با نوای حلقه همدستان شوی / بلبل دستان زن یزدان شوی
حیثت دستان تو تسبیح و درود / لب به تسبیحت چو آید در سرود
از سرود تبحیش وکو حبل ملک / حلقه دستان زن شو تا شنو فلک
با ملایک چون سرو کار دت شد / پرده از رو حسنا را بهر او دت شد
هر دمت از عالم بالا بگوش / آورد پیغام و الهامی سروش
پردهای احتجابت شق شود / دل با لهامت چو مستغرق شود
چون نماند در میانه احتجاب / چهرهٔ مطلوب بردارد نقاب
وانچه مطلوب تو از عزلت بود / حمله حاصل اندران خلوت شود

قسم اول چون ز خلوت یافتی / شرح عزلت را نکو بشناختی
باز آمد خلوت دوم نکر / تا ز لب عزلتت یابی خبر

قسم دوم خلوت معنی بود / حمله لب در زمین مستغنی بود
اربعینی چون دران خلوت مقام / کردی و شد عزلت شرعی تمام
خوش از آن در خلوت جان و دلت / کشت در عزلت صفای حاصلت
خلوتی دیگر بعزلت برگزین / بر در خلوت سرای دل نشین
تا نباشد غیر را در وی کذر / ره نیابد در صفای آن کدر
باشدش چون آینه دایم صفا / جلوه که روی لقای کبریا
وانچه از عزلت نخستین گفتمت / گوهر لب و لبابش سفتمت
خوش در این خلوت هم در کار دل / عمر خود مبکن در این دربار دل
تکرمان غافل مباش از کار دل / باش خلوت ساز در دربار دل
دل حریم بارگاه شه بود / جلوه گاه نور وجه الله بود

با چنین امراض و مهلک سدها / از طبیب حاذق اول زاحتما
کرده بند شربتی در کام تو / پختگی کرده مواد خام تو
پختگی چون حاصل آید مواد / مسهلش آسان کند دفع فساد
چون طبیب حاذقست آنچه داد / میشناسد هر مرض با اشتباه
کر کنی تمکین بدستش نبض را / یابد از نبضت نسبه سدها
اربعینی سازدت خلوت نشین / هر چه پرهیزت کند عزلت گزین
پس ز حبت هر سبی جفا دهد / حب حب نسکه در شبها دهد
سدهای حوض کرد از رو کشاید / حمله ها بد نفع اندر سینه‌ات
پس ز ذکر آهنجشد مسهلت / تا کند رد سدهای مشکلت
تو مریضی مسهلت ذکر خداست / کر بتوستی صحتش اندر قضاست
ذکر حق چون بر مرضها مسهل است / صیقل زنکار رات دل است
چون پی عزلت تراشد بر دوام / بر در خلوت سرای دل مقام
صیقل ذکرت مباشد ضروری / تا شود زانبهرات زنکار دور

چون ترا آداب عزلت ساز کشت / زان بروبت باب پنجم باز کشت
تا ز آداب فکر ساز کن / زان بوخ باب ششم را باز کن

آمدم تا بان با آداب ذکر / برکشایم خوش بروبت باب فکر
آمدم تا باشمت شیخ و طبیب / بخشمت از دار وی صحت نصیب
آمدم تا کیرمت نبض روان / بک ببینم ز امراض جان
آمدم کز مسهل ذکرت علاج / سازم و در صحت آرم مزاج
آمدم تا دردهات درمان کنم / صحت بخشم طبیب جان کنم

اندرون تنگی جهان را برون | تا نباید نور ذکرت در درون
با جهت گو سالها در ذکر دوست | سر کنی مغزی نیابی غیر پوست
بی جهت گو یکنفس ذاکر شوی | مغز و یابی بحق شاکر شوی
جز زبان کاری نیابی هیچ هیچ | تا کنی هر جهت ذکر و درود
ذکر در دفع جهت باید ترا | تا دخ مذکور مینماید ترا
از جهت هردم درون سینه‌ات | سده‌ها زاید ز کبر و کینه‌ات
سده‌ها در سینه داری بیشمار | مسهلی میبایدت بردن نگار
مسهل اینجا نیست جز ذکر اله | وان بود نزد طبیب شیخ راه
رو بجو از دست دامان طبیب | تا نزد او وجانهٔ ذکر حبیب
اوردت هر سفوف صبحگاه | طرفه معجونی ز ذکر لا اله
وان ز نفی غیر و از اثبات یاد | کرده ترکیبش طبیب روزگار
تا ز نفیش آن مواد فاسده | با تمامی خلطهای زاید ه
کان ز اخلاق ذمیمه در درون | سر ز جیب نفس تو آورده برون
چون مرض در سینه‌ات جا کرده | در دل جان تو ماوا کرده اند
آورندت درد دل و جان خستگی | دور وا سازند بند بستگی
نفس دون را کنندش تربیت | تا نشهو بنهادهندش تقویت
سیرتش از اوصاف انسانی کنند | راغب شهوات حیوانی کنند
از جراحات علایق در دلت | زخمها سازند هردم حاصلت
از وصال یار مهجورت کنند | در فراقش زار و رنجورت کنند
از قواها اداهم زایل کنند | دفع امراضت از این مسهل کنند

ذاکر و مذکور چون گردد یکی | صحتی زین بر نیابی بیشکی
چون زداو وجانهٔ ذکر حبیب | داروی صحت بیرخشیدت طبیب
شرح حالی باز از ذاکر شنو | چون مطیعان ذکر کن عاصی مشو
زانکه حق را بنده و فرمان برست | دل بذکر حق مدامش انور است
وانکه ذاکر نیست آن نبود مطیع | عاصیست و رد درگاه رفیع
دل که با ذکر نباشد اشتغال | نیستش نوری بجز رنگ ضلال
دل که با ذکر خداست صیقلی | گرددش نور هدایت منجلی
گر نه چون عاصیان گم کرده راه | ره مده بر دل بجز ذکر اله
یکنفس از ذکر او غافل شوی | گم کنی راه و پریشان دل شوی
ذکر و غفلت را نتیجه با مآل | آن هدایت زاید و آن ملک ضلال
دور برا از غفلت و چون ذاکران | کن مطیع دل بذکر حق زبان
لب بجنبان هیچ بی ایمان دل | کن زبان را طوطی گویای دل
دل که هست آن قبله از بهر زبان | سوی ایمان و رضا دارش عنان
جنبش دل در رضای حق سپار | ده با ایمانش ز اطمینان قرار
حق که آگاه هست از اطوار دل | نیست پوشیده برش اسرار دل
دل بجز یاد از هر بار رو برتاب | هم چنانکه بایدت در روشنی
وز شمار روز محشر یاد کن | دل ز بند بیش و کم آزاد کن
ز اشتغال غیر حق بردار دل | جو بتکلیف خدا زنهار دل
بر وعید و وعدهٔ حق دل بگو | در وعید و وعدهٔ حق در کن
یکسر موی خلاف حق مکن | با خلاف خویش را ملحق مکن

شرح حالی چون ز ذکر ... / پرده بکشا لا ازین رخسار ذکر

در طریق ذکر آن تشنا فنی / نکته‌ها در باب از اسرار ذکر

هرچه خواهم این سخن کوته کنم / لب به بندم در خموشی ره کنم
بادهٔ ذکرم زند در سینه جوش / از دم مستانه دهد ذکر و خروش
دل مرا چون شیشه ذکرم باده است / جانم از این باده مست افتاده ام
جان چو از این باده ام مستانه شد / جام هشیاریم از دست اوفتاد
جام هشیاری چو افتادم ز دست / در کف مستی عنان دادم ز دست
چون بدادم در کف مستی عنان / میکشد مستانه ام در ذکر جان
ذکر جان مستانه گویم گو چه غم / جرم مستان کس نیارد در قلم
گر خطائی سر زند از من مگیر / زانکه عفو از مست باشد ناگزیر
گر تو هم مستانه ذکر جان کنی / مشکل روز شمار آسان کنی
هر که او مستانه گوید ذکر جان / جاد هندسش بپیماد الله جان
گفت پیغمبر که ذکر لا اله / هست مفتاح جنان بی اشتباه
جان دل با ذکر حق دمساز کن / باب جنت را کلیدی ساز کن
دل ز هر اندیشه خالی نمای / تا لبالب گردد از ذکر خدای
شیشهٔ دل جای اندیشه مکن / جز می ذکر اندرین شیشه مکن
واذکروا الله کثیرا گوش کن / جرعه از ذکر هردم نوش کن
ای که هر باده در حد اندازه / نیست این باده را اندازه
هرچه از این باده در جام من شود / باز جام دیگر انعام شود
نیست فانی این می باقی بود / تا ابد در بزم جان ساقی بود

شد چو قلاب تذکر جلوه ساز / باز قلاب توجه ساز کن

زان تو را باب ششم کردم باز / وز توجه باب هفتم باز کن

آمدم تا از توجه دم زنم / ور دم قلاب بگشایم درست
آمدم تا از توجه هر زمان / معنیت از صورتی سازم عیان
آمدم تا معنیت ملحق کنم / صورتت را معنی مطلق کنم
آمدم تا از صور برهانمت / صورت معنی بدل بنشانمت
آمدم کز قید صورتها همه / وارهانم سازمت معنی همه
محفل بی صورتی آرایمت / صورت بی صورتی بنمایمت
آمدم کز جسم آرم سوی جان / تا عیان جان به بینی روی جان
آمدم تا ور رهانت لا کنم / همرهت با شاهد الا کنم
آمدم کز شاه الله نور / سازمت مستغنی از غیب و حضور
آمدم تا دل بجان بسپارمت / خود ز دل جام جهان بین آرمت
آمدم تا چشم دل بگشایمت / صورت معنی عیان بنمایمت
آمدم تا بندم از غیرت بصر / صورت جانانت آرم در نظر
آمدم تا پاک سازم همتت / دیده بر بندم ز هر نامحرمت
آمدم کو صورتت بیرون کنم / بر بت بی صورتت مفتون کنم
آمدم کازادت از قید صور / سازمت بی صورتی را جلوه گر
تا به بینی نقش صورت آفرین / کشتن صورت بصورتها نگر
آمدم رویت سوی جانان کنم / نفس حیوانیت را بیجان کنم
آمدم کت باب هفتم وا کنم / از دو عالم رخ سوی یکتا کنم

از کوبیان توجه سر بر اد
شو را ابنا زنی دیهار یاد

دیده ازدید از هر چیزی بپوش
جز بدیدار یار خود مکوش

باش بی‌صورت ببین صورت نگار
صورتی بی صورت صورت نگار

صورت بی صورت چو دید دل است
کشت از صورت نگاری حاصلت

چشم دل بگشای وجه الله ببین
روشن از وجهش دل آگاه ببین

ره مده در خلوت دل یاد غیر
تا نگردد کعبهٔ جان تو دیر

نقش غیر از تختهٔ دل بر تراش
نقش حق بین چند باشی بت تراش

تا کشی بر تختهٔ دل نقش غیر
بت تراشی هم چو آذر سوی دیر

بت شکن میباش تا همچون خلیل
دیر دل گردد ترا بیت جلیل

کعبه الله است دل دیرش مسار
بیش از این بخانه از غیرش مسار

بت پرستی کو بدیر تا رو زداست
وجه حق در دل بنه دیر نکواست

آنچنان بت در جهان دیری نیست
دین نه جز هر کس و هر تا کشت

هر که را سوی توجه راه نیست
از چنین دیر و بق آگاه نیست

از توجه تا نگشاید دری
نخل آگاهی نگی بخشد بری

از توجه کو دلت اگر شود
جلوه گاه نور وجه الله شود

از توجه دور گردد غفلتت
از توجه نور گردد ظلمتت

از توجه دل چو یابد روشنی
گردد الله گلشن جان گلشنی

گلشن جان چیست کوی وصل یار
آب یار شد بدها عاشق بار

از توجه جان بجانان میرسد
درد بیدرمان بدرمان میرسد

درد بیدرمان چه باشد هجر دوست
کش وصال دوست درمان نکواست

از توجه شد بام کرد کار
این مو البدع نام اسکار

از توجه مرده یابد زندگی
تا قیامت در برد پایندگی

از توجه خار رها کرد ند کل
از توجه جزوها کرد ند کل

از توجه ها لوا دم تمام
قرب حق جویند دایم والسلام

چون ز قلاب توجه درند کشت
شد شعیم باب فتح حاصلت

باز قلابی ز صبر آور بدست
بر کشا زان سنگ هشتم باب خوش

امدم کز صبر قتلابی دکو
سازم و بازت کنم بابی دکو

امدم کز صبر مفتاح فرج
ارمت بگشایم ابواب درج

امدم تا در مصایب صبر کیش
سازمت با جان زار و قلب ریش

امدم تا بر جفا و جور یار
بخشمت صبری بجان بیقرار

امدم کز صبر ایوبت کنم
در شکیبائی چه یعقوبت کنم

امدم تا یار اختیارت کنم
در صبوری هم چو ابرارت کنم

امدم کز برق صبر سینه سوز
هر طرف اندازمت در سینه سوز

امدم در سینه صبر افروزمت
تا چراغ تصفیه افروزمت

امدم کتا از درازی شکیب
نفس را کوته کنم دست فریب

امدم کتا از خطوط نفس دون
با شکیبائی روح ارم برون

امدم کز نفس دوری بخشمت
در مشقتها صبوری بخشمت

امدم کز شکوهٔ اغیار و یار
لب فرو بندم ز صبرت استوار

امدم کز صبر باب هشتمین
سازمت مفتوح بر قلب حزین

ای ز صبرت کشته جان غالی درج
رو بخوان الصبر مفتاح الفرج

صبر محمود تو اندر عشق هست | در عبادت باشد و در معصیت
از عبادات و سد گر ره جفا | باش صابر تا بیابی کیمیا
میل عصیان دارد ات گر بیقرار | جز شکیبائی مکن هیچ اختیار
ور بهر حالی صبوری پیشه کن | جز صبوری ترک هر اندیشه کن
دم مزن با عجز از جور حبیب | صبر کن بر جور بسیار رقیب
شکوه از اغیار و یارت تا چند | زین شکایتها بکلی لب ببند
شکوه را انواع آمد بر سه نوع | شرح هر یک گویمت بشنو زطوع
شکوه ثانیت باشد بر حبیب | از جفا و جور بسیار رقیب
وان ترا شرکست اندر حب دوست | شرک ورزی با محبت کی نکوست
شکوه ثالث زهجر و وصل یار | هم بیا راه آمد ترا ای هوشیار
وان بمعنی عین توحید تواست | در حقیقت محض تفرید تواست
کو ترا توحید باید استوار | شکوه از یارت مکن جز نزد یار
نی غلط گفتم زشکوه لب ببند | صابر از شکوه باشد ناپسند
کو به بینی جور ها زانداز بیش | صبر ورزی ونه سر تسلیم پیش
صبر و تسلیمند با هم همعنان | کو نداری دم مزن از صابران

باب هشتم چون زصبرت باز شد | با شکیبائیت جان دمساز شد
باب از تسلیم تا ابواب فتح | ساز کن بکشا زان باب فتح

آمدم باب فتح بکشا همت | جانب تسلیم ره بنما همت
آمدم کز خویشتن بستانمت | سازمت تسلیم و مسلم خوانمت
آمدم نفس تو را اسلام کنم | ورنه شروران ترا اسلام کنم

شاه اقلیم ولایت مرتضی | گفت اچند روز بهم شد از خدا
زان شدم واقف نکار خویشتن | با خدا بگذاشتم یکباره من
ذانکه چون کردا و نکوئی زابتدا | جز نکوئی کی کند در انتها
هر که ان نیکست نیک اید از او | جز نکوئی بد نمی آید از او
که چه صدر و پرده پیش از جفا | ظلمتی جز نور ناید ز آفتاب
اول و آخر درین دیر کهن | نیک اگر خواهی تو کار خویشتن
ده عنان کار دست کردگار | شیوه تفویض را کن اختیار
لفظ تفویض ارچه دارد پنج حرف | لیک هر یک را بود حکمی شگرف
گر بدان احکام در یابی نخست | کارت از تفویض کی گردد درست
حکم حرف اولین کان تا بود | ترک تدبیرات از آن پیدا بود
حکم حرف دویمین کان فا هست | سر برآرد از فنای ما سوا
حکم حرف سیمین کان واو گشت | از وفای عهد گوید سرگذشت
حکم حرف چارمین کان حرف یاست | یاس از نفس و یقینت بر خداست
حکم حرف پنجمین کان هست ضاد | از ضمیر انورت آرد بیاد
چون تو این احکام در یابی درست | باده تفویض اندر جام تواست
در دمی تفویض اندر جام کن | در پناه حق در آ آرام کن

این حکایت را ز درویش شنو | بشنو این حالت تفویض را

داشت آن درویش بی برگ و نوا | گوسفندی چند با کرد آشنا
خویش ایشان را شبانی مینمود | سوی صحرا پاسبانی مینمود
چون شدی مشغول در کار خدا | روی آوردی بیاب بی نیاز

معنی تفویض چون دریا فنی	پرده تسلیم ازان بگشا فنی
کار خود بگیر بنهادی بر خدا	سر نمودی سید ریغ از فدا
پرده برداد حدیث من سلم	برد را سلامت افزا زد علم
تا بود نور سلامت بر روان	خیزدت زنگ ملامت از جبان
وز جبا دست و زبان کوته کنی	جامت تسلیم دایم ده کنی
چون شد از تفویض تسلیم تو راست	معنی تفویض از تسلیم خواست
زان بروبت باز شد باب نهم	سر نمودی در رده تسلیم کم
از رضا طلاب دیگر ساز کن	زان بر خ باب دهم را باز کن
امدم تا باز طلاب دهم	ارم و بگشایمت باب دهم
امدم تا از رضای نفس دون	با رضای حق ترا ارم برون
امدم کز حق ترا راضی کنم	فارغ از مستقبل ماضی کنم
امدم یکباره در کوی فنا	سازمت تسلیم درگاه رضا
امدم کز خود ترا فانی کنم	جاودان باقی ربانی کنم
امدم کز موت قبل الموت جان	کرمت بخشم حیات جاودان
امدم تا بخشمت نور یقین	از شعاع افتاب یوم دین
امدم تا بیخود محوت کنم	بیخبر از محو وز صحوت کنم
امدم کز تفرقه برهانمت	در مقام جمعیت بنشانمت
امدم تا در وشتت سازم جمع	انچه پنهانست اندر جمع جمع
امدم تا از درون و از برون	سازمت مطلق ز هر چند و چون
امدم تا سوی بیچونت کشم	از چه و چون جمله بیرونت کشم

مطلب طلاب و اخبار است این	مشرب احرار و ابرار است این
این طریق انبیاء و اولیاست	این سبیل اصفیا و اتقیاست
این صراط مستقیم حق بود	هر که دارد او بحق ملحق بود
هم سروش عالم غیب است این	هم کتاب الله لاریب است این
هم بود جبریل و میکائیل جان	هم سرافیلست و عزرائیل جان
هم بگیرد جان دهم جان میدهد	هم نشان از کوی جانان میدهد
فاتح الابواب هر بابست این	در مثال نفس قلابست این
ابتدهم طلاب تو باب رضا	ابتدا و انتهای بابهاست
دو بچنگ اور تو این قلاب را	با رضای بگشای اخر باب را
پای تا سر خویش را راضی نمای	مطلق از مستقبل و ماضی نمای
دیده از ماضی و مستقبل بدوز	طایر اندیشها را پر بسوز
رخت بیرون بر ز کوی قیل و قال	باش ساکن در سرای وجد و حال
وانچه پیش اید ز محبوب خویش	خوان نوالش محبوب و بخشایشش
در رضا و خواهش نفست برای	در رضا و خواهش ایزد درای
جان با حکام ازل تسلیم کن	پس دلت تفویض را تعلیم کن
ظاهر و باطن امور خویشتن	نه بدست خالق و سر علن
دست کوته ساز از تدبیر خویش	سر مپیچ از رشته تقدیر خویش
پای بیرون نه ز کوی اعتراض	ریشه اعراض بر کن ز انقراض
معترض بر قول و فعل دوست چند	لب ز اعراض و تعرض دور بند
کو بگیرد جانت و گر جان دهد	ور فرستد درد و گر درمان دهد

باچنین گنجی که هر کو داد دست — مؤمن خالص شد و از کفر رست

چون تمام آن بابها مفتوح شد — شرح آن قلابها مشروح شد

از رضا شد رتبهٔ خاص لتورا — کشت در کوی فنا منزل تورا

گوش و جان بگشای و بشنو ای مرید — شرح حال پیر و آداب مرید

پیر کبود آن ولیّ عهد خویش — در ولایت ز اولیای عهد خویش

پیر کبود جامع کل کمال — مجتمع در وی علوم کشف و حال

پیر کبود آنکه ز انوار یقین — گشته روشن در برش احکام دین

پیر کبود آنکه بر قانون شرع — باشد احکام دین از اصل و فرع

پیر کبود آنکه جز شرع نبی — در شرایع نبود او را مطلبی

پیر کبود آنکه جز ختم رسل — نبود او را پیشوائی در سبل

پیر کبود آنکه از رب جلیل — باشدش وحی و نزول جبرئیل

پیر کبود آنکه نبود در برش — جز کلام الله کتاب دیگرش

پیر کبود آنکه او در وجه بجای — سنت پیغمبر و فرض خدای

پیر کبود یار احباب رسول — دوستدار آل و اصحاب رسول

پیر کبود آنکه در راه طلب — کرده جا بر خاک درگاه طلب

پیر کبود آنکه ز اول مطلبش — گشته محکم در شریعت مذهبش

پیر کبود آنکه در طی طریق — گشته پیر دستگیر از رفیق

پیر کبود مست جام معرفت — بیخود از شرب مدام معرفت

پیر کبود بی نیازی از جهان — در مقامات حقیقت نغمه‌سان

پیر کبود آنکه از فرداً بیت — متحد گردیده با وحدانیت

آن تو از حب دنیا سر زند — این ز بعضش حلقها بر در زند

آن تعصبهای این بطاعت ازرت — از بعدش این در اطاعت ازرت

آن ز اخلاق بدت سازد زبون — این کند اخلاق نیکت هم قرین

آن ز وصل یار مهجورت کند — دیده و دل هر دو پر نورت کند

این مطیع دست پیرت میکند — تابع از دستگیرت میکند

آن ز رویت باب بها سد میکند — پیرو نفس معربد میکند

این کشاید بر رخت بر ما بها — تا کشد نفست از آن قلابها

اژدهای نفس تو در بحر جان — کرده جا هم چون نهنگ بحر جان

کر از آن قلابها داری بچنگ — کی برون تازی ز بحر این نهنگ

بحر در جوش و نهنگ بیقرار — کی توانی راند کشتی بر کنار

رو توان قلابها آور بچنگ — کن برون از بحر جانت این نهنگ

هست چون قلابها در دست پیر — خیز و محکم دامن پیری بگیر

لیک او را نیست میابی بخت — تا بچنگ آری تو دامانش درست

وان تو را باید که در آغاز کار — جوئی از اغراض نفسانی کنار

حب دنیا آنکه راس هر خطاست — در دل دجا سازان صد مبتلاست

که گرفتار ریاست کند — مستعد بیع ریاست کند

کاهش او هر کمند مال و جاه — سرنگون از راه انداز بچاه

کر ز اسب و استرت بیند نگاه — بکسلد چون استر مست مهار

گاه از تعمیر کاخ آب و گل — سازدت ویران سرای جان و دل

که ز کبر و نخوت و ناموس و ننگ — میبدت در گردن جان پالهنگ

تا نفرماید نگو حرفی مگوی | تا نفرماید دهی راهی مپوی
لب مجنبان پیش او خواه و مکن | هیچ گوید پای تا سر گوش باش
بر مباد هیچ بی امرش نفس | دم مزن زاسرار او از پیش کس
خدمتش از صدق از اخلاص کن | خویش را در خدمت او خاص کن
تا نگردی خاص در دی از دلش | خود نشاید بدین تو نو ری از دلش
خواص شو تا در دلش راهی کنی | خویش را از نورش آگاهی کنی
چون شدی آگاه از انوار دلش | محرمت سازد باسرار دلش
محرم اسرار چون گشتی تمام | ریزدت هر دم می عشقی بجام
از شراب عشق چون مستت کند | بیخود از هر نیست و هستت کند
چون ز هست و نیست بیخود کنادت | مست عشق از عشق چون خود کنادت
بر گشت بسپاردان قفل بها | جمله مفتوحت کند آن با بها
ملک سلطانی بابها چون شوق کند | بار ضایت عاقبت ملحق کند
در رضایت کار چون کردد تمام | هم مرید و هم مرادی والسلام

چون ز حال پیر و آداب مرید | پس بگو آزاد گشتی ای مرید
باز سر از جیب خاموشی بزد | ختم این دفتر بخاموشی کناد

آمدم تا مست و مدهوشت کنم | از سخن یکباره خاموشت کنم
آمدم خاموشی آموزم تورا | جان ز خاموشی برافروزم تو را
آمدم کز گفت بیرونت کشم | بیچه و چون سوی بیچونت کشم
آمدم تا از چه گفتار رهانت | بند مهر خموشی بر دهانت
آمدم تا در بساط بیش و کم | سازم آزادت ز بند هیچ و کم

از زبان و دل هر آنکو شد خموش | دیو بگریزد ز پیشش هم چو موش
در خموشی گنجها باشد نهان | هر یکی خوش تر ز صد ملک جهان
باش خاموش تا بیابی گنجها | ورنه از گفتار بیند رنجها
گر خموشی پیشه ات گردد مدام | از زبانت یار میگوید کلام
من خموش و یار اندر گفتگوست | این نه میگویم این گفتار اوست
یار من چون عزم در گفتار کرد | از زبانم کشف این اسرار کرد
من نه گفتم یار گفت این گفتنت | کو هر اسرار مجید سفتنت
این زمانم یار می بندد زبان | تا کجا باز م کند رطب اللسان
مست ایزد را که در دار السلام | شد چو جلدم هفت ثانی تمام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب المسمی بمجنبات جلد ثانی تمام
پر برفت فی ثامن عشر شهر جمادی الاولی من
سنه ١٢٠٣
٢ ٣ ٢

بسم الله الرحمن الرحیم

این سیم عشق را انجم بود | جلد ثالث جنت سیم بود

باز شهباز سخن پرواز کرد | صید کردن سوی دشت آغاز کرد
طایر این دشت معنی صید اوست | رشته الفاظ دام و قید اوست
کر نه الفاظ قید افکن شود | کی تواند خویش صید افکن شود
معنی مطلق بخودش صورتی | جنبشی داد و نمودش صورتی
صورتی چون کرد از وی آشکار | نقطه خواند و نمودش نامدار
هر زمانی جنبشی دیگر فزود | از حروفش کسوتی در بر نمود
حرفها را بسته ترتیب کرد | سورها الفاظ ازان ترکیب کرد

اهل صورت چون ز معنی غافلند | دل بصورت بسته زان جان مایلند
قید صورت تا نباشد در میان | معنی مطلق نکرددشان عیان
شاهد معنی باظهار صور | در لباس حرف آمد جلوه کر
کو ز حرف و صوت اندر کار بود | صد هزارم معنی و اسرار بود
کو ز حرفی بعد ازین دریای ژرف | داد معنی داد می بی صوت و حرف
حرف بی شکست و معنی بیکران | داد از آن حرف دادن کی توان
حرف باشد ذره معنی آفتاب | ذره پیش آفتابش نیست تاب
حرف باشد قطره معنی قلزم است | قطره با پیدائی قلزم کم است
قلزم معنی است بیحد و کران | بیکران را کی توان دادن نشان
بحر معنی را کرانی کس ندید | غیر نام از او نشانی کس ندید
در سبوئی کر بگنجد بحر ژرف | ظرف معنی هم تواند گشت حرف
هر قدر کز بحر گنجد در سبو | حرف را معنی نگنجد اندر او
قطره کو در بحر ناپیدا استی | لیکنش کیفیت اندر یا استی
قطره کو نوش از دریا کنی | طعم و خاصیت ورا پیدا کنی
طعم و خاصیت چو دانستی بدان | جمله هست این بحر بیکران
مطلب اندر ما تو را جویستن | قطره هم ادبست از آن رخ منتن
قطره از بحر معنی نوش کن | این سخن را هم چو در در گوش کن
این سخن از حرف مستغنی بود | این سخن از غالو معنی بود
این سخن یک ذره زان دریاستی | این سخن خود قلزم معناستی
این سخن از یادم امید بر زبان | این سخن کردم دکر رطب اللسان

کرچه نیرو نیست از حلقوم آن / شمه کویم شنو از کوش و جان
وصف این جنت که جلد سیم است / درسکتا و ران سپهر و انجمست

این کتاب و ارواح عنبری است / انتخاب دفتر لاریبی است
این مثال الاز مراعلا میرسد / پست شمارش ز بالا میرسد
این بود توقیع سلطان وجود / کامده از غیب در ملک شهود
انچه مستور است در لوح و قلم / هست روشن در سواد این رقم
این رقم سر دفتر هر دفتر است / معنی دیوان غیبش دفتر است
دفتری چون نام این دفتر نوشت / دفتر عشاق کشتش سر نوشت
دفتر عشاق جان با راستانی / هر سخن گنجینهٔ راز است این
زیر هر حرفی که در این دفتر است / صد هزاران گنج معنی مضمر است
زانکه هر حرفیش از ام الکتاب / دفتری باشد سراسر انتخاب
سطرهایش کامده سوی نعیم / شاه راهی چون صراط مستقیم
هر یکی باشد صد نور و صفا / بر سپهر عدل خط استوا
اهل وحدت راست در مد نظر / نقطهٔ توحید زین خط جلوه گر
دفتر عشق است این بازیچه نیست / نقش گوینی از سوادش نقطه ایست
نقطهای کو خط این دفتر است / هر یکی نقش جهانی دیگر است
پس جهانها هست بیرون از جهان / جمله از این خط نقطه مبدا و نهان

این بیان آمد ز مبدا و شرح معاد / میکند از نقطه پیش تو یاد

حق نخستین نقطه ایجاد کرد / جنبشی داد و خطی بنیاد کرد
باز از آن خط جنبشی ظاهر نمود / سطحی از آن جنبش آمد در وجود

[illegible]

عشق اگر یک نقطه اموزد ترا / صد کتاب حسن اندوزد ترا
نکته از عشق نکرفته سبق / کی شناسی حرف حسنش از ورق
ای ورق بکشا کنون بر کوان / دفتری از عشق او در میان

این زبور عاشقان بینواست / نغمهٔ داود شد از خوانی رواست
کز بیان عشق و مودت میکند / شرح القاب محبت میکند
کر دهد از حسن روح افزا نشان / مرده را بخشد حیات جاودان

ای محبت را بجان جویا شده / در ده محبوب جان پویا شده
تو سر هستی خود نا کرده پی / تو نیمت این ره نکردد هیچ طی
سر بیفکن پای اندر راه نه / بی سر و پا سر بر این درگاه نه
ره روان کز ره اگاه امدند / بی سر و پا اندرین راه امدند
قطع این ره کار سربازان بود / هر که قطعش کرد سربازان بود
رو برون کن از سرت سودای سر / بر فرا این راه غوغای سر
چون ز سر سودای سرکش بر فکند / شو سر بازی نه در ده شد فکند
چار وادی در محبت بر کار / زانکه القاب حروفش هشت چار
کو چه القاب محبت بیحد است / هر محبی زان هزارش مقصد است
لیک راس جمله خود چار امد / پایه مسنو که رهوار امد
بادشاه حسن را در مملکت / جز محبت نیست تخت سلطنت
تا بنا شد چار پایه زیر تخت / کی به بالایش توان بکشاد رخت
چون محبت شاه امد تخت / چار پایه شد ز القابش درست
دان بر عشاق بی برک و نوا / حب و ود است و دکر عشق و هوا

[illegible]

بیفکن

[illegible]

خاک و صید مند سپاه آمد شوه ‌‌ نور جاذب مهر صد هشیار شو
چند باشی خفته در بالین ناز ‌‌ سر برآور از کریبان نیاز
رخ نزو شو از غبار خفتگی ‌‌ از سر شب بیرون کن این آشفتگی
دیده از خوناب دل نمناک کن ‌‌ از جبین کرد کسالت پاک کن
پای بیرون نه از این ظلمت سرای ‌‌ یوسفی یوسف ز چاه آخر برآی
بین در هر سو بیت هزاران قافله ‌‌ مانده در ره بی نوال و راحله
چنگ بر دامان اشک راه زن ‌‌ توشه کیر و قدم در راه زن
وادی عشق است این سهلش مگیر ‌‌ مانده سرگردان براهش چرخ پیر
ای بسا کز رهگذارش هلاک ‌‌ اندرین وادی فتاده چاک چاک
هیچ ره رو کام از روی طی نکرد ‌‌ تا کسب جان نصد جا پی نکرد
صد هزاران کاروان در ره بود ‌‌ در بیابانش بیابان کس نبرد
دیدن این صحرا مکو کوه بلا است ‌‌ کش بهر گامی هزاران مبتلا است
نی غلط کفتم بروی یک کس ‌‌ اوفتاده خستگان را پا و سر
جان پاکان پس در این ره کشته خاک ‌‌ جز از خاشاک و خاک جان پاک
همین ساوایی مرد دانشمند رو ‌‌ این عجایب جست آهسته رو
اسب تازی کرد و لنگ و فتادی ‌‌ رفتن از زنان توانایی و تاب
ناقه از آهستگی در رو ز شب ‌‌ ره همی پیماید اما بی تعب
پختگان کین راه را پیموده اند ‌‌ هر قدم سر در سجودی سوده اند
سر بنه در سجده و بردار کام ‌‌ ورنه بیرون کن ز سر سودای خام
این ره حجت جز بسر پوی ‌‌ پی سر و پا در این پا و سر مکوی

[illegible]

حب چه باشد دل تهی کردن ز غیر ‌‌ بر حرم حق باد دانستن نه دیر
حب چه باشد جان تو نو کردن ثنا ‌‌ هر نفس بیجان بجا داد کوی یاد
حب چه باشد اثر اندر جان زدن ‌‌ دست و جان بر دامن جانان زدن
حب چه باشد جان بجانان باختن ‌‌ با غم و دردش بجان در ساختن
حب چه باشد سوز و ساز عاشقان ‌‌ ما به عجز و نیاز عاشقان
حب چه باشد ترک جز محبوب خویش ‌‌ هیچ شد بیند بدل مطلوب خویش
حب بود از نخستین وادیت ‌‌ وادی کان قطعش از آزادیست
کز نه اول دم ز آزادی زنی ‌‌ کی قدم در طی این وادی زنی
ای کرفتار محبت شاد باش ‌‌ غیر محبوب از همه آزاد باش
سد بگسل از علایق دم مزن ‌‌ لب فرو بند از عوایق دم مزن
بیخ بر کن ریشه اعراض را ‌‌ شاخ بشکن نخله اعراض را
دل تهی کن از کدورات غرض ‌‌ جوهر است او پاک دارش از عرض
آینه تا عارضش زنگی بود ‌‌ کی ز نور عارضش رنگی بود
چون عرض برخیزد و یابد صفا ‌‌ لاجرم بیند پر از انوار لقا
جوهر دل را عرض چون دور شد ‌‌ زنگ رفت آینه پر نور شد
از صفائی کر در آن حاصل بود ‌‌ جلوه محبوب را قابل بود
حب همانست وجزا و نبود بهین ‌‌ کر بچشم جان نکشا و ببین

شمه از وصف حب چون یافتی ‌‌ در نخستین وادیت بشتافتی
بین در آن وادی ده خطوه جلوه ‌‌ خطوه اول خبر دیگر نظر
این خبر کز حسن او جلوه است ‌‌ وادی حب را نخستین خطوه است

[illegible]

ور بعالم پرا ز صوت و صداست　هاتف و جبرئیل را هردم نداست
وین کوی دانی که در گوش تو جهت　پرده غفلت که سد محرمیست
پنبه بیرون کن دمی بگشای گوش　بشنو از هر گوشه آواز سروش
رود باران کز پی سروا فشند　جمله عالم جبرئیل و هاتفند
ذره ها بین کشته در هر بام و کوی　افتاب حسن را تسبیح گوی
قطره ها بین شمو تسبیح مسبح　در محیط حسن بی اندوه و رنج
چه چه کبک و نوای عندلیب　نعت جز اخبار حسن دلفریب
دیده احمر باز کن بگشای گوش　بین جهانی زین خبر اندر خروش
شور سرمستان و ذکر ذاکران　جوش میخواران و شکر شاکران
نالهٔ قمری و افغان هزار　خندهٔ گل گریه ابر بهار
نغمهٔ بربط نوای چنگ و عود　لهجهٔ مطرب در الحان و سرود
نعرهٔ ناقوس و فریاد جرس　های و هوی کاروان از پیش و پس
طوف خوف حاجیان کو در حرم　ذوق شوق راهبان در صنم
سوز ساز عاشقان در صبحگاه　اه و واه صوفیان در خانقاه
در مدارس درس و بحث کودکان　در مجالس وعظ و پند ز برکان
جد و جهد غلمان در اجتهاد　شد و بیجا هیان اندر جهاد
در نبوت گفتگوی انبیاء　در ولایت جستجوی اولیاء
در کتب انجیل و توریة و زبور　جمع قران در همه ایات بود
نعت جز آوازی از اخبار حسن　کان بود هاتف پی اظهار حسن
کو از پی آواز گوش تو کراست　گوش ادم نیست این گوش خراست

نقد خود بفروش و کالای بخر　از تماشای حسن و ملائی بجز
وادی علم و عیان نا کرده طی　در حقیقت کی توانی برد پی
از مقام حسن نشنیده خبر　کی شود میلت بسویش راهبر
این خبر چون انهار حسنت بگوش　اثر میلت زند در سینه جوش
جوش میلت چون زند در سینه سر　بر جمال حسن بگشاید نظر
تا سوی وادی کلیم میلت بجنت　این چنین اخبار نشنید از درخت
هیچ میلی در دلش ناورده شور　در به او بی کو برزدش سوی طور
چون شنید او از و میلش زور کرد　بردش اندر طور و محو نور کرد
تا او بر اوازهٔ خاتم نکوش　تا مدش میلی بنا ور کش بهوش
چون رسید اوازه بهر غرش　تافت در افاق صیت سرورش
میلش امد عاپیان ز چنگ زد　درج گوهر از عشق بر سنگ زد
غاپیان کو چه عینها نوش کرد　حرقهٔ شه عاقبت بر دوش کرد
پس شراف هیچ داتی از چه یافت　زان نظر کو شاه اول وهله تافت
چون خبر را نکتها اینکا فتی　خطوهٔ اول ز حب دریافتی
تا ز اندر خطوهٔ دوم نگر　دیده بگشا کن نظر سوی نظر
این نظر نور همه انجم بود　کوی حب را خطوهٔ دوم بود
ای کند ر ما کرده از کوی نظر　بر مشاهد کی رسد بوی نظر
کوی انا ذ عرش اعلا برتراست　عرش او را دیده باخی بر دراست
دست تو کوتاه و کوی او بلند　کی شود بر شرفه اش دست تو بند
هم مکر باری تا بهد نظر　او رعی چون نور در کوبش کند

چشمها را این نظر پر خون کند | از سرشک خون فشان جیحون کند
این نظر که آتش است و گاه آب | گاه برق خانه سوز و گه سحاب
این نظر هم اشک و هم آه و درد | آب و آتش هر دو همراه آورد
این نظر هم شادی و هم غم بود | هم نوای عیش و هم ماتم بود
این نظر هم درد باشد هم دوا | هم کند بیمار و هم بدهد شفا
این نظر تا دوری خوبان دیده است | صد بلا از هجرشان بکشیده است
این نظر پیوسته پیکانش بلاست | سینه بر ما جا کاهش مبتلاست
این نظر هم زخم و هم مرهم بود | هم شرر انگیز و هم شبنم بود
این نظر در هر کجا آرد گذر | آتش و آبی زند بر خشک و تر
این نظر جان زلیخا تازه کرد | صحبت عشقش را بلند آوازه کرد
این نظر مجنون بیدل را بجی | تا فکند همکنی ز هجران کرده پی
این نظر فرهاد را در بیستون | رنجه از تیشه بسی داد خون
این نظر هر گوشه دارد عاشقی | کشته هر دم خالقی و وامقی
این نظر هر دم چه محمودی فزاد | آورد سازد غلام عشق یاد
این نظر هم درد و هم درمان بود | این نظر هم وصل و هم هجران بود
این نظر حلال مشکلها ستی | صیقل آئینهٔ دلها ستی
این نظر از نور ادراک حضور | وادی دل را نماید رشک طور
این نظر آئینهٔ دیدارهاست | در میان حسن و عشق کارهاست
کار از محبوب جز را این نظر | تا محب خویش را آرد به بر
گاه جز دار محب بیقرار | تا کشد محبوب خود را در کنار

از نظر محبوب مبکی گردد محب
از نظر محبوب مجذوب آمده
از نظر مجذوب محبوب آمده
از نظر طالب شود مطلوب نیز
از نظر طالب شود مطلوب نیز
من تکلم این سخن مجبور کنم
من تکلم این سخن مجبور کنم
از نظر چون منجذب شد محبوب
از زبان منعم او گویم سخن
گر نیوشی بشنو از می کن قبول
از حدیث قدسی و قول رسول
[illegible]

دل چو از نور نظر شد با خبر | ره با سا فی نور آید بسر

چون نظر را با خبر دریافتی | نکتهای هر یکی بشکافتی
وادی حب را نمودی اندر طی | خیز و اندر سنگلاخش رو پی
وین نخستین سنگلاخ از هوست | وادی حب را از این صد آفت

ای اسیر نفس حیوانی شده | پای بست نفس شیطانی شده
میل حیوانیت او وده بجوش | کرده از صهبای شهوت جرعه نوش
دامن از آلودگی نا کرده پاک | مانده حیران در طلسم آب و خاک
بیخبر از جلوهٔ حسن ازل | دلفریب لایزال و لم یزل
دیده مفتون رخ خوبان کنی | دل اسیر زلف محبوبان کنی
آئینه بیرون نیاورده ز زنگ | حسن را دانسته در آب و رنگ
هر کجا بینی بت مه طلعتی | می نهی بر سینه داغ حسرتی
بیخود اظهار محبت میکنی | دعوی عشق و مودت میکنی
میخری هر دم ز نازش عشوهٔ | میدهی جان از برای جلوهٔ
بیخبر از جلوهای حسن پاک | جیب جان سازی ز عشقش چاک
عشوه حسنت چه در کار کند | در کمند خود گرفتار کند
نه بجان آرام و نه در دل قرار | سایه سان افتی به پیش جران و زار
هر کجا پائی نهد بر روی خاک | سر کنی فرش رهش با جان پاک
یکنظر از پیشت ار غایب بود | صد رهت جان غایب از قالب بود
مژده گر یابیش از آمد پی | جان دهی تا وقت آید در پی
عاشقانه گر کشی با وی معاش | سر نپیچی هیچ از طوق وفاش

[illegible]

ناوک شهوت نشانی بر هدف | لؤلؤ و مرجان فشانی از صدف
تیغ روشن دا برادی از غلاف | کوه سیمین دار اندازی شکاف
سازیش بیدار ما و خفته را | خون بریزی غنچهٔ نشکفته را
حالک بر فرق تو و کردار تو | تف برین اطوار نا هنجار تو
حیف باشد با چنین بد گوهری | بر زبان نام محبتان دری
این محبت جنت کوه امتنانست | سنگلاخ بیکران شهوتست
ای بساره رو که در این سنگلاخ | مانده و جان داده بر باد آخ
یوسفی باید که زینجا بگذرد | باد و صد میل از زلیخا بگذرد
هین مرو گستاخ ای شهوت پرست | سنگلاخست این که از شهوت پرست
هر که او دم از محبت میزند | کی قدم در کوی شهوت میزند
نفس حیوانیت را از خواب خود | باز داد و شهوتت را سر ببر
ورنه شیطان هر دمت از شهوتی | کسترد در راه دام افتنی
از جنود خود بر روی بر بگر | اید و یکتا بیدت بر رو نظر
گر هوس از ورزد اندر جان تو | آتش میل و برد ایمان تو
زانکه این میل تو حیوانی بود | سد راه میل روحانی شود
میل حیوانیت احول میکند | گوش چشم دل مغفل میکند
زان شده مختوم رب العالمین | سمع و ابصار قلوب کافرین
زیست این میل اخوت پرست | سازد و نگذارد ایمانی درست
دیده و دل هر دو مختومت کند | از وصال دوست محرومت کند
عاشقی کان میلش از شهوت نخاست | کور دا بدانند در دوش سرست

در نظر آمد یکی بستان بود | هر کناری جلوهٔ غلمان و حور
وه چه غلمان حور رضوان شان غلام | وه چه حوران جان انسان را لجام
بر کنار جوی شیر و انگبین | خمرة ذی لذة للشاربین
شاهد و ساقی و مطرب هر زمان | با سماع و جام و نای و چنگ و دف
جمله اسباب نشاط و انبساط | چیده و آماده هر جا این بساط
اندر آن بستان مجاور گشته دل | عقل رفت و هوش آمد پا بگل
عمر سر بردم در آنجا مدتی | حاصل آوردم خیال لذتی
مایه عیش خیال او از خیال | شام هجران و در آن صبح وصال
نار نیران باغ رضوان هر دو را | یک نظر دیدم در آن آب و هوا
گاه بردم نشأه از جام مدام | گاه بودم خسته جان و تشنه کام
گاه در کاخ تمنا متکی | از دو عالم چشم بسته بر یکی
گاه در باغ تماشا در خرام | بذله سنج و طرفه گو با خاص و عام
گاه در کنج قناعت منزوی | گشته بر گنج سعادت محتوی
گاه در مجبوحهٔ کثرت مکین | گاه بیدین گاه با دین مبین
الغرض زین سنگلاخ دیرپا | هر یکی سنگی که میاید بپا
داستانی بوالعجب در زیر داشت | هر کناری زان لبی نخجیر داشت
دامن حب بود در کف چون متین | از کف نگسست آن حبل المتین
حب رهاندم عاقبت زان سنگلاخ | سنگلاخ شهوت آن تنگ فراخ
عاقبت دارستم از آن داستان | از عنایتهای حب دلبران
دلبرانا نانکه جان دارند | نه بلای دین و جان عالمند

وقتی در قلب حاصل آمدش / دو همین خانه ز دل منزل شدش
بود و در دل شد سپس تا بارگاه / وا رهاندش جان از آن شام سیاه
از وجودش پرتوی انعام شد / نور یاران همدم و همبام شد
نور وا آمد عجب کرد ید باد / جان و دل وا داد آرام و قرار
دل چو روشن گشت از نور ودود / صورتی وا دید حیرت فتاد
ای ادای وادی و داستان / تخت شاهی داشت پایه دو همین
دو همین پایه ز تخت پادشاست / که ز دل او را بدوم خانه جاست
خانهٔ دل هست هشتای سینه‌جات / صدر و قلب و سیم خانه شغاف
پس نواد مهجة القلب از یقین / پس سویدا پس حبة القلب همچنین
حب ممکن تا سیم خانه رود / در سیم خانه و را خانه بود
چار دیگر تخت سلطانی بدان / قلب مؤمن عرش رحمانی بدان
یار عاشق وش مودت سنج شد / حیرت آمد رسته از هر رنج شد
رنج و راحت هر دو یکسان آمدش / بیخبر از جان و جانان دل شدش
وادی و درد و خطوه در ره ماست / حیرت و عزت کوت دل آگهست

این بیان آن در خطوهٔ حیرت بود / کو بوادی حب سر حیرت بود

چیست حیرت دستی از خود یافتن / ملکه از محبوب جان کو کشته نام
چیست حیرت جان و دل اسوختن / ملکه نه از جان نه تن آلوده کی
چیست حیرت چشم دل بسته شدن / شیشه ادراک اشکسته شدن
چیست حیرت مهلک آثار هوش / چیست حیرت مالک اسرار هوش
چیست حیرت مقدم الجیش فنا / ماحی آثار هست و بود ما

بر سر هر سنگ از این وادی عیان / نقش عالی چون تصورات جنان
از نضارت حیرت هر هوشمند / از خضار غیرت چرخ بلند
با حضا از طلعت یاران شاه / وسعت یاران شاه اعلام راه
شهوت اینجا هست اشهای یقین / هست تو یکراه رو در این طریق
چیست شهوت خواهش نفس تو / نفس را خواهش نباید پای بست
خواهشی کز بعد حیرت خواسته / غرض با صد جلا آراسته
راه زن ناید بنفس ناطقه / گرد دان را البتی بی لا بقه
خواهشی بی خالی از وسواس صدر / گشته از آن خالی از وسواس صدر
یار عاشق وش چو در این سنگلاخ / آمد آمد سینه تنگش فراخ
قلب او اسائی حاصل شدش / حاصل آن عاقلی از دل شدش
مرکب عزت چو عزت زای بود / گاه گاه از کف عنانش میربود
میربود از کف عنان اختیار / تا مکر زان سنگلاخ آید کنار
بود راکب غافل از این کنج طریق / بنیتش آسوده کی در رده دنیق
شاد و خرم اندر آن وادی روان / غافل از آن سنگلاخ بیکران
کز حیرت بیخبر گشتی تمام / کز عزت در نظر مرآت کام
آئینه خواهش مقابل داشته / دید حیرت زان یکجا شته
بر معانی صور حیران شده / کز عزت سوی این که آن شده
گاه حیران صنایع آمده / بر زر و سیم و گهر طالب شده
گاه مفتون بدایع گشته جان / در فنون طبخ و شغله و ردخان
گاه بر لختانی بوده شیفته / شیفته دل باخته افریفته

چیست اکبر آنکه در دو میول — آنکه در دو میول بوالفضول
چیست اکبر آنکه احسان کام او — زان سبب اختر النبوة نام او
چیست اکبر این خیالات ظنون — از افادات کتاب ذو فنون
چیست این اکبر هجوم هجیم — جان از آن اکبر چو عظم رمیم
چیست آن اکبر غش مرفلز — کاس دولت آب دل هر معتز
چیست آن اکبر آنکه حب او — کر بود بکذره در قلب نکو
جانب نارش برد لاشك کشان — شاهدش از کوره وشعله عیان
چیست آن اکبر آنکه نام او — بانمنا کو بکوید کام جو
تا حجیل دوزا ورد افلاس پیش — کو مبا بیش و مبا را فلاس بیش
چیست آن اکبر دو پیش هر که دید — در جهان دیدار اشا پس ندید
شاهد شاهد این قول نو لکن — کر زعلم کان بس دارند لا
کر زاکبری بجی با بدنشان — عزد دو پیشان بی نام از جهان
صاحب اکبر از جهان بی بهره است — این حکایت بر جهان مشهور است
کر ببرند روز آن بکی با بدنشان — نادر است و نادر صاحب قران
از قران یعنی خطرای با خطر — از قران یعنی خطرای با خطر
چون وفا اکبر شد اندر جهان — چون وفا اکبر شد اندر جهان
چون ز اکبر است مطلب بند حق — خود جو اکبر است مطلب بند حق
در جهان باید نه کس اکبر را — جو کی قرناس باشد از نما
نقد هستی جو از این ره ساخته — در شفقت جان و دل در باخته
سالها داده طلب بیهوده است — با لها در این هوا فرسوده است

حسن بنو داب و دوی ونلک نوی — حسن آن باشد کران دارد از و
اب و ونلک و بود ارکو پوست است — پوست است اما لباس دوست است
این لباس ظاهری کرچه فناست — لیک آن دارد کر آن عین بقاست
آن چه باشد مغز را این آب و رنك — آن ز مغز بر مشبشه جزیره سنك
هر که جز اثبت از حسنت خو بد — عجز عجزیت جمالی داسد بد
انکه او و از حسن امد بد بد — عجز از امد بخشش نا بد بد
او نه آن اکبر مبا بد نقش بین — ملکه خود میکرود اکبری بین
هم چنانکه هست اکبری نهان — هست ادم نیز اکبری نهان
هم چنانکه هست اکبر از ثقات — هم چنان ادم بود از حسن ذات
کفتم اکبر از ثقات ای پسر — کفته وا از عهد و مبا هم بد
عروة الوثقی بدست قوم حیث — چون طلا و نقره چیزی هست و بیت
اعظم و اوثق بزرکان ثقات — بر رخ او مات چون بر عین ذات
کو شما اعیانشان موجود از او — ملکه او مغز است و باقی جلد پوست
نه بزرکان ثقات اهل دین — نه بزرکان و ثقات محسنین
نه بزرکان و ثقات مولوی — بل بزرکان و ثقات دنبوی
دنبوی کفتم دو دنیا مطلبم — زانکه نبود عجز مولا مطلبم
نه بزرکان و ثقات و اهل حال — بل بزرکان ثقات اهل مال
نه بزرکان و ثقات اهل دل — بل بزرکان و ثقات آب و کل
هر یکی از این بزرکان و ثقات — بو جمال عروة الوثقی است مات
ان یکی دا عروة الوثقی علی — ان یکی دا عروة الوثقی ولی

[illegible]

عاشق و معشوق و جوکی این سرتن	صاحب اکسیر بود در این انجمن
هرکه خواهد علم اکسیر از جهان	این سه ابر کوی از پی فراز بخوان
کو از بنا آیات شد تعبیر خوان	کرد از تفسیرشان اکسیر دان
و از این سنکلاخ پر خطر	نکند دم نتوان نهادن بیشتر

ساقی نامه

ساقیا زان بادهٔ اکسیر قلب	جرعهٔ تا کرد دم اکسیر قلب
ساقیا زان اب کوکودی مزاج	قلب مارا ساز کوکودی مزاج
تا شود ذاکری دمهای عشق	التیام وز دل دریای عشق
ساقیا زان جرعه زان جام مراد	تا دمی شیرین کنم کام مراد
ساقیا زان بادهٔ چون سلسبیل	تر کنم کامی کر جان سازم سبیل
ساقیا زان ناب روح افزا بده	اندوان جسم غم فرسا بده
ساقیا ان بادهٔ حمرا کجا است	ان علاج زردی و سودا کجا است
ساقیا از بادهٔ جسم جان	یکنظر کن بحیر جانوا روان
ساقیا زان ناب دوم جام ده	جرعهٔ عزت بکیرا دام ده
زان سیم جام ار بپاپی میدهی	کو بپاپی جام از ان می میدهی
سنکلاخ سهو تم طی میکنی	فارغ از حشمت کی میکنی
ساقیا جامی بعشق شاه حسن	تا شود جانم بعشق اکاه حسن
اکاهی از حسن دارد عشق و بس	حسن باشد نافه و عشقش جرس
این جرس بر کردن جانم ببند	از نوایش راه شیطانم ببند
تا از القاب محبت بیمیبن	کابود عشقا و دم شرحی مبین

[illegible]

[illegible]

زان یکی نورانی و شفاف شد	وان دکر ظلمانی الاوصاف شد
اسم اعظم کوندانی یاد دار	انکه حق بنوشت بر لیل و نهار
زان یکی نورانی و شفاف شد	وان دکر ظلمانی الاوصاف شد
اسم اعظم کر ندانی انکه حق	زد رقم بر سینهٔ این نه ورق
جابجا او تو بتو در کرد شد	ذاکر حق علی فرد شد
اسم اعظم کو ندانی انکه شاه	زد رقم بر چهرهٔ خورشید و ماه
زان منیر صاف و نورانی شده	نور بخش هر چه ظلمانی شده
اسم اعظم انکه کرد انار عظم	بر سحاب و رعد و برق رسم
برق جستن زان رقم اغاز کرد	رعد غریدن هم ازان ساز کرد
هم سحاب ازان ترشح سر نمود	کوه و صحرا زان ترشح بر نمود
اسم اعظم چه طلسم دیوسار	سد ذو القرنین ازان شد استوار
اسم اعظم چه تجلای جمال	اسم اعظم وجه ذات ذو الجلال
اسم اعظم ایت حسن حبیب	اسم اعظم بر همه اشیا رقیب
اسم اعظم مشرقا نور دولت	اسم اعظم کنج کنجور دولت
اسم اعظم ذات وجه الله سری	اسم اعظم تاج شه جای وزیر
این بیان درخطوهٔ تا ذاته	تا زد این شیوه دکشاز
یا دعا شو چون جمال یار دید	جان نثار از ورد و باز از جان خرید
تا ز چه از عشوهای دلفریب	غارت هوش و دل و جان و شکیب
تا ز چه ان غمزهای چشم بند	چشم بند هوش هر جا هوشمند
تا ز چه مستوری ازان مست حسن	مستی عاشق ازان در دست حسن

[illegible]

کردوش دوش دل از نور وداد | خود دودا ز حیرت وغیرت بباد
عاشق آید بر بساط انبساط | انبساط از عاشقی جینبد بساط
ای بساط انبساط عاشقان | انبساط تو بساط عاشقان
شیوه عاشق کشی تا کی مراست | پیشه دشمن نوازی تا کجاست
هست چون عاشق کشی ثواب | اهدنا یا ربنا صوب الصواب
لیکن این دشمن نوازی تا بکی | حیله سازی حیله سازی تا بکی
دوست ودشمن کرت یکسان بود | پس چرا این بنده سلطان بود
دوست ودشمن کرت یکتاستی | پس چرا این عبد وان مولاستی
این صفاتت دور از چون وچرا | ای که ذاتت برتر است از فهم ما
این مناجاتم نه از چون وچراست | بر امید عفو ولطف پادشاست
این مناجاتم نه از کفران بود | بر امید بخشش غفران بود
دوستانت تا بکی مقهور رفش | تا بکی در مسکنت مقهور رفش
دوستانت مبتلای ظلم وجور | دشمنانت نطفه بر کاد دود
عاشقانت غرق دریای محن | فاسقان در بسط شادی لطف تن
ای حکیم حاکم حکم قضا | از قضایت جان کافر شاد وصفا
عاشقانرا اگر چه کشتن زنده کیست | جلودان در ملک جان پاینده کیست
لیک هر قتلی قصاصی بایدش | هر ظلم هم تقاضی بایدش
حر بالحر عبد بالعبد حکم | هر جروحی را قصاصی ملتزم
سر شکن را سر شکستن شد قصاص | هم چنان کن عام وخاص خاص
سر شکن ازواکه ما را سر شکست | پر شکن ازواکه ما را پر شکست

چونکه عاشق خویش معشوق دید | خوش ردای کبریا بر سر کشید
خطوتین راه عشقش گشت طی | خاست راه او دو سوی یار حی
سنگلاخ شهوت آمد پیش پای | وای از این سنگلاخ ای وای وای
سنگلاخ وادی حب بی خیال | سنگلاخ وذهم فکر محال
سنگلاخ راه عشق ای ذوفنون | اینه کلا ابها را حجبوت
هر یکی سنگ الف دان چو نار می | وبد دان سد وسبحان عالی
آدمی سر تا بپا اطوار حسن | در نظر صورت گرد نیاد حسن
صورتش تابنده مهر د نیرای | قامتش طوبی رخش رشک پری
طلعتش آینه دیدار دوست | لامع از روی وی همه انوار دوست
شیوه رفتار او بر دل پسند | ساغر کفتار او لب ریز قند
عاشقان را چشم در ره دوختند | عشوها غمزها اندوختند
کر لباس عاشقی آراسته | عاشقی آراسته پیراسته
جان نیاز آورده تا نی مجرد | تحفه ناز از نیازی مجرد
یار خویش عاشق اگر معشوق دید | با ردای کبریا از سر کشید
اندرین وادی سنگستان زحد | هر قدم کشتی روان حیران زحد
کاه معشوق کهی عاشق شده | معنی لا فرق را صادق شده
جنبیت آمده بر ره شد تحت | در میان سنگلاخ افکنده تخت
بود الجنس الی الجنس یمیل | در ره فرعون وموسی دو سبیل
چون بصورت جنس یکدیکر بدند | دو دلیل از سلیشان بکسست بند
هر چه هر جا هست جنبیت عیان | اتصال واتحاد این قدر دان

مؤمنانرا ان هوا باشد امان	محسنانرا وجه جزات حسان
عالمانرا ان هوا نعم العمل	عاملانرا موصل کام امل
مخلصان زان بر خطرهای عظیم	زانکه شیطان زان هوا مع رجیم
ان هوا اخفی وخفی الحق کند	ان هوا انا فی الحق کند
ان هوا در چشم دل بینای است	ان هوا در بزم جان روشنائیست
در همه کوش سخن زان بشنوی	در همه چشمی بصیر زان شوی
نفس کلیه الهیه است ان	ان هوا سینه بود پر کن مکان
عقل فعال است ان را جا کزی	ان هوا کی او فند بر هر سری
لی مع الله زین هوا دارد نشان	زانکه انی انا الله ترجمان
ان سلونی امیر المؤمنین	میپاید زان هوا مرغ حزین
زین هوا بر باد جان عاشقان	این هوا بر عشق شد استاد جان
این هوا اعلی و عالیش اسفل است	این هوا مکمل بهر جا اکمل است
این هوا بر تخت او دف نشست	این هوا باشد علاج هر چه هست
این بیان خصوصین است از هوا	کاو بین باشد فنا دوم بقا
یار عاشق را چو شد نشو و نما	چند کاهی اندرین اب و هوا
خواست تا بیرون رود زین وادی کند	سیر کی در عین ازادی کند
کام زن کو دید منزلهای خویش	کام باقی یافت از فنای خویش
هر یکی زین اود به درداه کام	بیش و کم یک کام باشد یاد در کام
کر یکی کامش مساحت میکنی	در دو کامش در مساحت میزنی
یک قدم باشد میان دو قدم	یک بیان از دو بیان دارد قلم

ان هوا که عین شهوات ستان	تشنه شه تا بی تطاول را مبان
چون ز شهوت این دو خون الله اخیم	در هوای هو لوای افراختیم
ان هوا از لا اله الا هو است	اسم اعظم هست بر هر جو پاست
لا اله الا هو در یک حساب	اسم اعظم را بمعنی هو نصاب
اسم اعظم هست هفتاد و سه حرف	هر یکی از ان سه در یا ثبت ژرف
یک بود سی عین هفتاد است	سی و یک هفتاد چون پیوسته
ساقی از ان جام مستم ساخته	مست پیمانه پرستم ساخته
هر که از پیمانه ام جامی گرفت	در هوای امن ادا می گرفت
یارب این پیمانه را خالی مکن	محنت بر پیمانه خالی مدار
جان ساقی بزم کبریا	پر کن و خالی کن پیمانه ها
زانکه کو پیمانه شد خالی مرا	پر شود پیمانه ام تن ز پا
چونکه القاب محبت گفته شد	زان بیان در معانی سفته شد
کر تو را ای سالک راه هدا	از محبت باشد اندر سر هوا
چار ارکان از محبت یاد دار	درد معبوب جان می بیکار
چار ارکان از محبت کوش کن	چند ساغر زین صراحی نوش کن
چار رکن استان ز کوی وصل یار	هر یک از ارکان نان و هم چار
نام رکن اولین رکن حبیب	از محب خویش حال کان نصیب
نام رکن دویمین رکن ودود	انکه دلدار حبیب الله شود
رکن سیم را تعشق نام شد	عاشقانرا پایه انعام شد
رکن چارم قدرتش نام امده	منتهای کام ناکام امده

حب تو ابر است باران نجات / حب تو دری بود از بحر ذات
حب تو نوری بود حق را صفات / حب تو بحری بود دریا کنار
مرحبا بحری که بحری ساحل است / بحر بی ساحل بحران در دل است
بحر در دل عزیزم ساحل کجا / عزیزم ساحل کجا از بحر را
ای سحاب حب تو خورشید باد / ذره را از کرم بر سر ببار
ای در دل بحر در بازای تو / در دل دریای در دریای تو
در دل و در جان ما از امتنان / گوهر حفظ ادب شد جاودان
تا دوام از بحر تو نور ادب / وارهیم از ظلمتستان نسب

وجه دوم زان وجوه ای بوالادب / باشد این یا مرحب بعد نسب

از نسب ای با نسب دوری طلب / کز نسب ابلیس آمد بی ادب
گفت من نارم ... / این نسب کردش به چه چون خاک ریب
این نسب قابیل را طغیان نمود / بی ادب ها ... طغیان نمود
از نسب شد غرق طوفان ابن نوح / بی نسب شد ابن مریم گشت روح
چون همه گفتند او را ابن اب / بود روح الله زان بعد نسب
زین نسب هنگامه ساز فخر سو / گفت لا انساب فی یوم النشور
نسبت هستی بخود ای با نسب / دور باشد دور از صور ادب
بعد او از این نسب قرب خداست / بی نسب شو از نسب بگذر کجاست
تا که موسی نسبت فرعون داشت / کی بجا ز آن قرب فرعون داشت
چون شعیبش قطع آن نسبت نمود / باب قربش از شبانی بر گشود
هیبدان نسبت بد و بخشاش داد / در میان جان با حضرت مولا شد

معجز صادق هر آنچه گوید است / زین یقین آئینه جان شوید است
این یقین آئینه روی هدی است / این یقین گنجینه در صفا است
این یقین آرام جان اصفیا است / این یقین کام روان انبیا است
این یقین را بار بار از ما مگیر / زانکه دلها زین یقین آمد بصیر
این یقین را یارب از ما وا مدار / زانکه روها زین یقین شد نور بار
حق محمد را بقان مصطفا / معجز صادق ز آثار هدا
حق نور انجم اوج یقین / آنکه جز او را نحبا لا افلین
او که تحقیق احتیا و رضا است / آنکه تا حشر اتما و لا فنا است
موفنا ز اشه امیر مومنان / منقوش زانمه مجید محسنان
باد بر او و آلش اجمعین / بی شمر رحمت رب العالمین

وجه چارم زان وجوه ای با معین / از یقین دان بعثت رب الجنین

گفت ان رب البشر انساب کل / زین چنین بود کار خار رکل
گفت ان رب البشر ... / ظاهر و باطن خلیفه کردگار
گفتش ان رب البشر ... / فیض بخش جمله پیدا و نهان
گفت ان رب البشر سلطان ملک / زان بود ... و عمران ملک
گفت ان رب البشر جانان جان / عاشق و معشوق عشق و دلستان
گفت ان رب البشر هادی دین / او خرابی ... آبادی دور
از جمالش باغ رضوان گلشن است / از جمالش تا ... گلشن است
گفت ان رب البشر کز نور او / موسی اندر طور شد سر از جو
گفت ان رب البشر رب الانام / صفوت آدم از او شد بر دوام

هر سعیت چه نشان بندگی است — سعی کار بود پابندگی

باده در جام الست این سعیست — فتنه هشیار و مستان این سعیست

فتنه از ما بی کوش دار — معنی و درد دل ز سعی با نگاه

در غدیر خم چو ساقی گشت سیاه — تا ب سعی ریخت در جام سیاه

با عیش واو ال من لاه گفت — صاحبش را عاد من عاداه گفت

صاحب این عهد که عز از علیست — بایع این نقد که عز از ولیست

عهد این سعیت بی عبد بیست — نقد عبدیست چو جز و بیت است

چون علی بود اعید خلق زمان — نقد سعیت سکه شد بر نام آن

هم چنین بعد از علی مردان کار — نقطه پرکار امام روزگار

ملک ملک را بود سعیت معتبر — تا کرامد نور شان اثنی عشر

حجة ثانی عشر از معتدا — بر خلایق بالغه هست آن خدا

از حسین روح بعد از غیبتش — تا پیش ظهر تمام حجتش

هم چنین من بعده من بعده — تا زمان غیبت کبری از و

در زمان غیبت کبریش نیز — حجتش باشد عیان با پیقین

از خدا حجة بیاید در میان — بر خواص و عام پیدا و نهان

گو نظر داری بدو تا کی بتیغ — دقت کن نقد این معنی بسنج

هر امامی ربه الاربابش بدان — لیکنش مربوب حق دان بیگمان

رب الارباب است و مربوب الله — گو تو باشد در این قول اشتباه

تن لو ناعن د بوبیة به بین — هر چه خواهی گوی از غیب یقین

ببین هیچ این عجبان را انتها — سر نهان نگردد بر ملا

حب بود حبل المتین جان مرا — حب بود آیات اطمینان مرا

کو مجیء راه عصیان بسپرد — بخشش دادر نظر ما ورد

چونکه جانش با جزء هست از کریم — هست در استغفر الله العظیم

تو به اش جز جانب غفار نیست — کو نه غفار است استغفار چیست

حسن غفار است و استغفار عشق — ور نه استغفار با غفار عشق

حسن تو به عشق تواب آمده — هم چنین تواب زاحباب آمده

حب تواب و ز تواب ابت است — ابت تواب محبوبیت است

هر که تواب است او محبوب هوست — چونکه تواب اسمی از اسماء او ست

حسن و عشقند از ازل مشتام — تا ابد هستند هم میسان همه

مطلب شه کو نه استغفار ما است — اسم غفاری بجود نبی نیاز است

معشق شه حب تواب ار بود — از چه نام خویش تواب او نمود

کر آمستغفاری از عاصی بود — اسم غفاری عصیان فاش شود

کر نه تواب و داری تو دوست — نام خود تواب خواند از چه

ای ز حب خلق حمله غالبین — گفت ان الله یحب التائبین

خود تو فرمودی که گر این بنده کان — حمله فرمان بر شدی از بقین

هیچکس عصیان نورزیدی ما — سینو دم خلقی دیگر بنا

تا که الله طاعتم عصیان کنند — خویشتن را مظهر غفران کنند

حمله خلق ار در اطاعت با تو شد — از اطاعت در عیان با تو شد

هیچکس عصیان نمی ورزد شرا — در مقام قربان حب ز اعتلا

اعتذار ای کریم ای پادشا — اعفوا اعفوا ای ذو العلا

عین روح القدس واو وفا | گر تو جبرئیل زنده کردی مرده را
یوسف از واو وفا محبوب شد | شمع وصلش را وفا فانوس شد
با وفا یعقوب خود دمساز بود | کامش از جیب یوسف از شمیم
ان سرود و صوت داود از وفا | با نوا بل خود از آن عین نواست
موسی از واو وفا همره نشست | چون سنا جز دو سبا همدم نشست
چونکه با واو وفا همراه شد | با ید بیضا کلیم الله شد
یونس از واو وفا چون نون نشست | هم چو او از نون ره بیرون نشست
نوح را واو وفا چون عین بود | و اصنع الفلک ز وحی حق شنود
چون وفای عزم با آدم نبود | از همای عزت آمد زان فرود
هر رسولان را او را باشد [illegible] | هست عین هر وفی [illegible]
در ره یاری و لا باشد وفا | عین عون اولیا باشد وفا
وعده را واو وفا گر پس نشد | آن عدو کرد دلی هر کس نشد
خلف وعده مورث عصیان یقین | هست این حکم امیر المؤمنین

الثناث

یا امیر المؤمنین بستر خدا | مجتبای مصطفی عین وفا
یا امیر المؤمنین ای شاه جود | تشنه را عین وفا از تو ورود
عین فیاض از تو شد عین وفا | منتهی ما زان عین دیده عین ما
حرف فا چون در نظر عین وفاست | باز بر فرقانیت زان عین ماست
حرف فا را دیدم از عین وفا | سر فردانیتم شد بر ملا
چونکه واوش واو وحدانیت است | بین فایش فای فردانیت است

کس چو او راه وفا را سر نبرد | کو از این میدان چو او گوی نبرد
کس چو او راه وفا از سر نرفت | کس چو او راه وفا از سر نرفت
صد هزاران لعنت خلق و خدا | جاودان بر کوفیان بی وفا

ساقیا ای باده در جامت وفا | از وفا از جام لبریز صفا

مستم از جام وفا خود ساختی | زان مدام در شهود انداختی
بود دائم در میان جام مدام | در شهودم جان بعز ما بود دوام
مست مستم ساز مست از آن مدام | در شهودم تا قیام آید دوام

زانکه دوم وجه از کون و دود | از دوام آمد دوام اندر شهود

چون وفا ثابت بود اندر عهود | آن عهود آمد دوام اندر شهود
عهد ثابت لازمش آمد دوام | در شهود ای صاحب عهد مدام
زانکه آن عهدست عهد بندگی | بنده دارد در شهود او زندگی
گردی غافل شود بنده ز شاه | می‌کشد غیبت همه حالش تباه
بنده یعنی بنده در دام حضور | وان حضوری بی شهودش نیست نور
نور شاهد کن شاهد بی دوام | مهر و مهر حضور الله تمام
گفت شاهد شاهد بزم و دوام | کو شهودش جان اجابت شاد
گفت شاهد محفل دلهاست جمع | در شهودش هست دوش بزم
گفت شاهد دعوت شرکش | شاهد بزم شهود پادشاه
گفت شاهد شاهد سعیت را | کو شهودش هست عبدیت ترا
گفت شاهد او که هر جا شاهد است | وز شهودش رب الاعلی شاهد است
گفت شاهد حضرت مشهود حق | از شهودش نظم هستی را نسق

ای نقابت دور از شوق فنا
ای فنابت سر بسر ارکان ما

از بقا بت حصه ما را داده ذانکه بنیان از بقا بنهاده
خود تو کردی با بنی آدم خطاب زین خطابش جان نمودی مستطاب
کای بنی آدم نمودم خلقتت للبقا لا للفنا از مکرمت
من بهر چه امر کن کو دم شود طاعتم کن امر کن بهر دم شود
انجنا تو بنی در طاعت بده کربلائی رو دهد طاقت بده
نیست طاقت هیچ در امرت مرا نیست طاقت هیچ جان را در بلا
از بلا جان را امان ده یا علی کن اطاعت ساز دلها منجلی
حق نور وجه ذات ذو الجلال باد صلوات خدا بر او و آل

ور کسی پرسد که عشق نام اوست عاشقان را پا بر انعام اوست
چار وجهش را معین میکنم دیده جان تو روشن میکنم
وجه اول کو تامل باشدت در جفای او تحمل باشدت

کو تحمل در جفا باشد ترا ان تحمل از وفا بخشد نوا
کو تحمل در وفا کشتت قرین ان جفا گردد وفا زان نازنین
ناگزیر است از جفا در راه عشق وانما بین ان دل که هست آگاه عشق
خود جفا زان نازنین نازی است ناز و [illegible] ناز یارب [illegible]
ناز از معشوق بر عاشق خوش است عاشقانرا ناز یاری دلکش است
ناز از معشوق بر عاشق رواست عاشقانرا ناز یار جانفزاست
گر نباشد جان عاشق نازبار کی نماید ساز ناز ان بی نیاز
کو نباشد جان عاشق نازکش باز راه عاشق کو باز کش
کو نباشد جان عاشق نازدوست هیچ مغزی نیستش در مغز و پوست

کو تحمل بودشان کی میشدند قاتل خود بعد از ان رنج و گزند
کو تحمل بودشان القوم ضال کی پیاز و سبز کردندی سؤال
اهبطوا مصرا بمنا مد زحق نعمتا از نعمت بهتری سبق
از تحمل برکف داود نرم گشت آهن ز آتشش نموده کرم
بر سلیمان باز گشت از ان نمود خاتمی کز حیله دیو از ان ربود
ام موسی را تحمل چونکه بود کی نفرزندها کنشش و دود
این تحمل داد موسی را عصا در جهاد نفس فرعون دغا
چون تحمل کرد عیسی در جفا با تحمل رفت بر اوج سما
ان یتیم بی پدر مادر که بود باعث ایجاد در غیب و شهود
از تحملهای ایذاء لئیم امدش تاج لعمرک از کریم
از تحمل کارها آسان شود مشکل و آسان همه یکسان شود
از تعشق چونکه وجه اولست دوازان کرداندن الله وجه کیست
لیک میباید تضرع وابتهال بر جناب حی هو جل جلال
از تحمل تو کرنا یم اعتلا در علو همت اندر ارتقا
ابتدا ما را تحمل از کجا نیست جانرا طاقت باد جفا
او جفا باری نگردان ز وی یار بی نیازی او جفا ای بی نیاز
کو سبک سازی ز دوش عاشقان از تحمل در جفا بار گران
کی زمین و آسمان بر هم خورد ور نخورد بر هم چو کوه میاورد
قادری قادر چو قدرت آفرین ناتوانی عاجزی ما ببین
دست ما کوتاه و همت عالیست هست عجزی لیک کیسه خالیست

شوق عاشق با بلا شوق لقا | ادا روا زان جام جانش رنقا
کو نه شوقش بر بقای شه بود | با علو همتش کمره بود
کو نه شوقش بر لقای شاه هست | با تحمل از جفا کمراه هست
ان لقای شاه درد و رحمت است | درد رحمت از لقایش اینست
ان لقای شاه اخلاق حسن | رستن از هر سوی خلق خویشتن
ان لقای شاه اوصاف نکواست | نیک کردن با خلایق خلق نیکواست
ان لقای شاه اعمال کزین | در همه احوال جان مؤمنین
وانکه میباشد خدایا مؤمنین | باوریت کو بیت مؤمن شو ببین
ان لقای شاه احسان خلق راست | بین محب الحسنین جان این کواست
هرکه ان شوق لقا دارد محبان | از علو همت امد کام دان
قلبان کردد مصفا از لقا | تا لقا بود صفا کو قلب را

وجه چهارم از نعوت قلب صاف | قلب صاف از بهشت چندین مکان

قلب صاف ائینه روی حبیب | سینه خوش کان شد این قلبش
دو مصفا سان قلبا زهر غش | از لقا افزون زند قلبها لنش
تا بود چهره او را هرچه هست | تا بود عز مولا هرچه هست
صاف الله قلب کی حاصل شود | قلبها کز نه صاف ره شکل شود
قلب چون صاف شد در نکس بود | وجه ساقی الله ان دارد نمود
وجه ساقی وجه باقی دان ببین | نحن وجه الله کواهی بین ببین
ساقی میخانه جانها علی | یا علی و یا علی و یا علی
در بدجامت قلب را صافی کند | نور و نور بیت ظلمها مخفی کند

رکن چهارم از محبت قدرتست | زین بیا شاها امید رخصت است

فرصت ارباب شان رخصتست | رخصت از شر زجان قدرتست
رکن قدرت چار و چهار امد ورا | قرب شاه است و دو بود در عنایت
و بیت لزد لبر الاعلی سهمین | تخت تمکین از وجوهش چارمین

وجه اول از اذکران قرب خداست | هرکه قربان کشته جانش کداست

قرب شه دوری زخود میباشدت | تا دران باقی مخلد وارد است
قرب شه دوری از تطاول امانت | تا همه دوری از تطاول ساز دست
قرب شه دوری زخود میباشدت | تا دران باقی مخلد وارد است
قرب شه چیود تخلق بر تراست | بر همه اخلاق کان خلق خداست
قرب شه دوری از کدایانست کند | قرب شان نزدیک ابشانست کند
دوری از ایشان چه یعنی احتیاج | احتیاجی که کند خوامش سراج
احتیاجی که سوی الله باشدت | کان ز قرب شاه دور انداز دست
گفته این نوجیران شاه دین | دو سیاقی دو دنیا فقر را
رفته زین تقریب ان شاه جود | در نهان از فقر بر سلطان جود
قرب ایشان حیث حفظ احتیاج | احتیاج پرتو نور السراج
ان سراج اکر نور هیبت | از شعاع ان ظهور هیبت
کرده زین رو افتخار ان فخر دین | فقر را الفقر فخری زان ببین
قرب شه باشد هر انکس حاصلش | دور کرده از همه عالم دلش
دل چو دور از حمله عالم شود | قرب شه حاصل کند ادم شود
حضرت ادم کو قرب شاه یافت | دوری از غول غوی را یافت

النعت

[illegible]

از شهادت نیست اعلا مرتبه — جز شهادت نیست اعلی مرتبه
چون مشاهد شاهد عینی شود — جان چه جان جان جان بیرون شود
زین سبب مشغول میباشد بحید — کز مقام لو دنوت پر پرید
مشهد مشهود مشهود ... — شاهد بزم شهادت جا شده
من حکوم زان مقام قدس جان — جز مقام قدس چیو دین جان
ان مجید ... قدس ... — عین وجه الله را حجاب
رتبت از رب الاعلی چونکه یافت — نور رتبت چو خور اندر وی تافت
سافلات او را ز بالا مدد — زان مربی رو سوی عالی شده
روی سافل که سوی عالی شود — هستی موهوم چون بالا رود
چون ز سافل که شود رسم وجود — کو شباد و جانب بالا نمود
زانکه سافل نیست و عالی است هست — از تو الله ترتیب بالا و پست
ای مربی تو مربی هر چه هست — از تو الله ترتیب بالا و پست
ای مقام قرب تو تخت دنا — شاه او ادنی مکین ان تخت را
هست ان تمکین بر تخت دنا — وجه چارم از چهارم رکن ما
چیست ان تمکین تمکن در شهود — در شهود قرب شهود وجود
چیست ان تمکین تجلی از وجود — ان وجودی کز عدم دارد نمود
چیست ان تمکین توجه بر دوام — در شهود وجه هو رب الانام
چیست ان تمکین تجلی در شهود — ان شهودی کش بود عینیت نمود
ان شهودی کش بود در ان عینیت — ان شهودی کان بود مرقات عینیت
چیست ان تمکین تولای ... — بار الله تعالی با علی

[illegible]

باد صلوات مو بلد حساب — از تو با او و بر ال مستطاب
ای محبت را بجان کرده طلب — دیده جان آسوده کی دادن ...
چار القاب از محبت کفتمت — هر یکی را در معنی سفتمت
چار رکن کوی جانان از جان — طوف غرموده چو عشاقت زجان
باز شرح از کوی جانان میکنم — عین طلب منبع جان میکنم
حضرت انسان کامل کوی یار — چار رکنش دست و پای بی ...
سر بر ارکان القاب و بابها — منطوی در هر یکی جه مخفی چه ...
منطوی در هر یکی حجاب بر کبیر — کو بیدانی بدان نکته مکیر
کرد ان کعبه ز جان طواف شو — میوه عرفان ز طواف شو
چون از ان کور کنها دیدی متین — حالت او هش کحل دیده کو ببین
سوی هر یک رکن ان بابیت جفت — فرد شو چون فرش بر در بیفت
جمله تن شو چشم چون حلقه بدر — بیخبر از خویش در عین نظر
بیخود و حیران ز خود و خواب فرد — چون ز بانه خاص دق الباب کرد
تا ز فتح الباب کردی مبتهج — من قرع بابا و لج قد ولج
هر در بر او از محبت باز بین — با محبت هر دری دمساز بین
باب اول را که نامش محرم است — ان شریعت با طریقت توام است
ان شریعت جیست اقوال نبی — ان طریقت جیست افعال ولی
باب دویم باب عرفان حبان — معرفت را با حقیقت توامان
معرفت وجهی است و اسلام تو — ان حقیقت خود بیان حال تو
باب سیم زانکه وحدت هست نام — وان ز توحید و فنا فی الشیخ نام

[illegible]

حزم چه اند حصار از جان شدن | جان از اول درجهان شد ...
حزم با آدم اگر بودی چرا | از فریب جان نخوردی مصطفا
حزم حاجبش از خواست آمده | حادثه محروسه احسان شده
ذای آن از زهد زینت یافته | درونوا پای زکات شناخته
میم آن امداد مولاش مراد | با علی ای از تو مصباح وشاد
حزم ما حاجب تولای بود | زانکه با حب تو جان مفاحی بود
حزم ما بحفظ تو بجا حاصل است | حفظ تو مارا نگهبان دل است
حزم ما ثابت در این معراج کار | حق احد ذات حسن کرد کار
باد بر او و آل او بیحد وحد | جاودان صلوات از حق احد

پله دویم از این معراج جان | عزم ثابت زان بجان عادت جان

عزم چه بود نیت خالص بدل | دل بان در جمله حال مشتغل
عزم چه بود روی دل یکسو شدن | غافل از هر مطلبی جز او شدن
عزم چه بود حملگی نیت شدن | خالی از یاد انانیت شدن
عزم چه بود روی دل کردن بیار | یار را بر جمله کردن اختیار
عزم صادق را عنایت هست یار | با عنایت هست آزادی کار
زانکه عینش از عنایت آمده | زای زهدش زاهق باطل شده
از معیت میم آن دارد بیان | وهو معکم اینما کنتم عیان
چون عنایت حاصلش آمد عزم | زا هد امداد خوش زینت بزم
بزم شد آراسته چون مه نشین | از معیت نغمه پرداز یقین
مطرب دستان سرا کرده بزم | در کف مینای حزم و جام عزم

ذکر هر آینه صیقل بود | صیقل هر آینه ذکر احد
ذکر آرام دل مؤمن شود | مطمئن دلها بذکر الله بود
ذکر چون مجری شریعت گوهرش | ذکر خود چرخی طریقت اخترش
ذکر باشد جنتی حور حضور | ذکر باشد مشرق خورشید طور
ذکر چه بلبل اسرار آشنا | ذکر هر آینه صورت طراز
آیه قرب حق ذکر است ذکر | پایه عرش علا ذکر است ذکر
هر کو این پایه آمد پایدار | کو لوای قرب حق برپای دار
هر چه بینی در حضورش از ذکر هست | دانه این معنی دلی کش فکر او است

چارمین پله از این معراج فکر | بر سر هر ذاکری شد تاج فکر

ذکر و فکر ای عارج معراج جان | چون دو بال طایر ذکر بدان
مرغ کو یک بال خود بر هم نهد | هم چو جوجه بی پر و بالی شود
از هوا افتد بخواری بر زمین | از زمین بالا نخواهد شد چنین
ذکر و فکرت حسن و عشق است ای فلان | حسن را جز عشق نبود در نظر
عشق را جز حسن کس پیدا نکرد | فکر را جز ذکر کس معنی نکرد
ذکر معنی فکر صورت آمده | فکر معنی ذکر صورت آمده
حسن عین عشق و عشق آن عین حسن | بینه این صورت ز عشق آن عین حسن
ذکر و فکرت داد و بال خود کنی | در هوای قرب و بال و پر زنی
گو بنور احسن بود الله نور اد | در هوایت حسن بال عشق داد
فکر را کان فاتح باب دل است | فای فخرش فاتح الباب دل است
فاتح باب جنان سازی زجان | فاتح ابواب جانت از جنان

ربیت بخشد عنایات جلی | ربیت بخشد نور را زهد ولی
ربیت باب سیعتی واکند | عز هوا ز جمله مستثنا کند
ربیت در خویش بخشد ذلت | ربیت از خویش بخشد عزت
ربیت سوی کرمت میکشد | ربیت نفس نقل النیمت میکند
ربیت ارد سوی رب کو بود | او که وصف اوست رحمن رحیم
ربیت هر باب را فاتح بود | ربیت هر کار را کافی شود
ربیت از رب الاعلا چون رسید | شاهد و مشهود را کرد یکی
پله چارم ز معراجت تمام | کرد داری در حضور شه سلام
از سلامت چون سلامت باز گشت | جذب امد کاشف اسرار گشت

پنجمین پله ازین معراج جذب | شاه بنهد بر سر تو تاج جذب

جذب بچود پله قرب حبیب | کان نصیب از خود کند با او حبیب
جذب باشد ابه وصلت بجان | زان شود حاصل حیات جاودان
جذب باشد مایه ارام دل | جذب باشد پایه انعام دل
جذب باشد ماحی زنگ فراق | ارد از مشتاق در جانان فراق
جذب باشد نور بهر التفات | التفات مهر بر جان ذات
جذب باشد حاوی اذکار تو | حاوی اذکار تو افکار تو
جذب جمش از جلا دم زد جلا | ان جلا از پرتو نور علاست
ذال ان از ذوق جام ناب ذات | کام بخشد ذوق عشاق از صفات
بای ان باب بلا را فاتح است | لازم است دیگر ان شارح است
از بلا باب بلا مشتق بود | آزمون صدق هر عاشق بود

مونس عرفانت بجانم برفروخت | غیر عرفانت همه باقی بسوخت

انچه حاصل کشته جانم از وفا | از دوام عهد عهد دل ربا
انچه جان را هست محصول ولا | انچه موصول است بر قلب از رضا
حق لحمد عارف معروف خود | وا مکیرم یا رب از معروف خود
تا کنم وا باب عرفان و دود | عارفانه را وا نمایم در شهود
ای کرد تو الباب عرفانش بود | خواهی این در بو رخ جان را شود

باب دوم واکنم بر رو ترا | تا نمایم عارف انکو ترا

هست معراجت همان معراج با | چون شود جان از عروجش فرا

لیک باید باز معراجت بر او | از عروج پیشگاه پادشاه

پله ها را جمله باید در نوشت | کان حقیقت از ازل شد سرنوشت
حزم و عزم و ذکر و فکر و جذب را | باز یابی باصفا و با صفا
چون بباب دومین داخل شدی | در نماز دومین داخل شدی
پله پنجم که جذبش هست نام | دکن پنجم از نمازت شد تمام
شد دل از نور حضورت منجلی | منجلی شد دل ز انوار علی
چشم جانت در حقیقت وا شود | منظر و منظور دل مولا شود
چون بمنظورت نظر کردید با | محو کردی از حقیقت در مجاز
هویت از خویش بیرون کند | بیچه و چون سوی بیچون کشد
باز کرده بو رخت باب سیم | وحدتا مدعاش و کثرت کشته کم

باب سیم بر رخت چون وا شود | زان نماز سمت برپا شود
باب سیم باب وحدت نام او | جان عاشق ما منا دام او

جیست وحدت در نوای کثرت ست | هر کیش دانست از کثرت برست

جمعیت در جان و دل ارد رضا / با رضا هر مکو هی کردد فنا
جمعیت یکتای بی همتا ستش / بزم وصل حضرت مولا ستش
چون بر بزم وصل جامی نوش کرد / قطع اسباب از توان و توش کرد
حضرت جانان قدیر ذو المنن / گفته اینجا من توام هستی تو من
این من و تو از مقام معتلی است / فاش میگویم سزاوار علی است
این من و تو از مقام ارتضا است / بر من و تو این من و تو کی رواست
حاصل امد این مقامت چون نجا / جانشین آن خدا را در جهان
چون خلیفه گشت جانشان از خدا / چون خدا کرد حبیب مصطفا
مصطفا کرد حبیب چون علی / نور حقش دل نماید منجلی
مقتدی کرد و بکل ما شاء / حاصل است این اقتدارت انبیا
اقتدارت از رضا حاصل شد چو / چار صلوات یکی گردید خود
چار پایه تخت شد زان نجا / شاه خوش بر تخت خفته گرد و فوا
شاه چون بر تخت امد متکی / جمله صلوات خمسه شد یکی
ان یکی امد نماز دایمی / آن نماز دایمی وسطی همی
این نماز بار بار و رزی بداد / تا نباشد جز نماز هیچ کار
حق شاه اصطفی جان نماز / محرم ستر خدای بی نیاز

این بود تمثیلی از باب رضا / از رضا بود ارم از این برده دو

بود در عفار بی ان صد بود / انکه شد از جان شهید ظلم و جور
رفت و ورزی سوی سلطان رضا / ان سلیمان سریر ارتضا
او که از سلطان و مثا تاج او است / بود بان عشق شه معراج او است

این بیان شرح و بیان خاتمه / عاقبت باد اعجز ان خاتمه

ای که از باب رضا داخل شدی / از رضای حق بان واصل شدی
ان رضا کز رب حق دریافتی / از تو سوی علو امتنا فتی
از عبودیت ربوبیت بجان / امدت حاصل شدت تمکین ذان
معنی انا الیه راجعون / صورت حالت بود اندر بطون
ظاهر و باطن رضا باشد رضا / ظاهر و باطن زنند بر و فضا
حفظ صلوات شود حاصل مدام / بر نبی و بر عباد الله سلام
ان صلوات کامده وسطاش نام / دار جبا ظهر و عصر و صبح و شام
ان نماز بندگان مخلص است / کز تسلطهای شیطان خالص است
بندگان را نیست بیم از سلطان / لیس لک سلطان علیهم حرز جان
ان نماز امد سریر پادشاه / دورت انداز و ذکر لا اله
جز الهت هیچ نبود در شهود / زانکه جز او نیست کس الله وجود
نه وجودی کز من و تو ظاهر است / ان وجودی کز من و تو ظاهر است
چیست نسبت خاک را با رب حج / نیست نسبت خاک را با ربخان
و تجده کو نبشه گفته شاه / شاه نبود در وجود الا اله
هر مصلی کین نمازش حاصل است / حفظ صلواتش بجان کامل است
جان شود کامل بحفظ این نماز / کس نداند حفظ ان با اهل راز
اهل راز ان کین نمازش دایم است / با حضورش دست از بیش و کم است
هر نمازی را حضوری جان بود / ان حضور حضرت جانان بود
هر که جانش هست دایم در حضور / باشدش دل مشرقا لله نور

در قیامت فتح ساعت منم ÷ بر خلایق واجب الطاعة منم
من همیشه دایما پاینده ام ÷ کو همیشه من همیشه زنده ام
حافظ مخزن سر اللهم ÷ هرچه بوده است و باشد آگهم
مؤمنان را هم صلوات هم صیام ÷ هم امیر مؤمنان را هم امام
شاه لشکر اول و آخر منم ÷ صاحب نعت مفاخر بیش و کم
بر شما هم صاحب اسرارها ÷ در جهان هستم عذاب المعتبا
جابران را مهلت از اول منم ÷ ای بسا دولت که من زایل کنم
هر کجا رجف الله و هرجا زلزله ÷ از من انداز دبجا [illegible]
آفتاب از من شود اندر کسوف ÷ ماهتاب از من [illegible] خسوف
حق در اشخاص من از آن دارد بها ÷ که مطیع از جان و دل باشد مرا
چون شوم ظاهر همه منکر شوند ÷ حق من نشناخته کافر شوند
نور انوارم نهانی و عیان ÷ عرش را حامل منم با [illegible]
هر کتاب را کرامت صاحبم ÷ باب قرب کبریا را حاجبم
کافران را نوح این دریا رحمت ÷ بار کشتی اندرین دریا رحمت
بر فراشم در روز و شب فاش و نهان ÷ از دحام است از فرشته جاودان
عابدان الله قائم هم جهان ÷ از ثنا مثانی من دارند جان
هم منم نور و منم من طور من ÷ هر کتابی کان شده مسطور من
بیت معمور جهان جان منم ÷ هم قسیم جنت و نیران منم
هست در دستم مفاتیح نعیم ÷ هست در دستم مقالید جحیم
با رسول الله هستم برزخی ÷ بل بما هم نیز با او هم نشین

هم محمد من محمد هم منم ÷ در نهان آن معنی بس روشنم
که بران نه اسم و شبهی و صفت ÷ کو چه مبدا از پس هر [illegible]
هر که بشناسد بنورانی مرا ÷ باشدش ایمان کامل از خدا
منشرح باشد دل بی کینه اش ÷ مخزن اسلام باشد سینه اش
آنکه در این معرفت سستی کند ÷ روی از بالا سوی پستی کند
وانکه نشناسد بنورانیتم ÷ از شک و ریب است قلبش ظلمتم
هست عرفان من از نورانیت ÷ عین عرفان خدا دین صفت
دین خالص هست در نزد خدا ÷ بشنو این یک دم مشو از ما جدا
مخزن سر الله ما ئیم ما ÷ از یقین نور خدا ما ئیم ما
تا خدا نور خدا روشن بود ÷ کی سزای نور او کشتن بود
نعمة الله در جهان باشیم ما ÷ نعمة اللهی که باشد بی جزا
اول و اوسط ز ما و آخرین ÷ شد محمد سرور دنیا و دین
هر که او ما را یگانه حق شناخت ÷ رایت دین در حقیقت بر فراخت
بعثت پیغمبران از ما بود ÷ هم شرافت هر نبی از ما بود
دعا ما را بخوانید و ذکر ÷ وصف ما گوئید بر [illegible]
هر هلاک از ما هلاکت یافته ÷ هر نجی سوی نجات اشتافته
هم من و هم اهل بیتم هادیان ÷ سر حقیم و همه مکنون چو جان
اولیای حضرت حقیم ما ÷ حضرت حق را مقرب از ولا
مطلب ما امر ما و سر ما ÷ [illegible]
ور نه اهل تفرقه هالک شوند ÷ مهمان دوزخ و مالک شوند

علم آن باشد که آن از انبیا | جز محمد صاحب شرع شما
که من و او علم خود بر یک کسی | کرده‌ایم تعلیم او دوری نظر
بر فراز عرش اعظم عارفم | بر زمین هفتمین هم واقفم
عارفم بر آنچه در افلاک هست | واقفم بر آنچه اندر خاک هست
از ما ظاهر باشد این جمله علوم | نه ز اخبار است نه ز علم رسوم
اشهد بالله رب العرش اگر | خواهم و بدهم ز پیشینیان خبر
که چه کس بودند و از چه گشته‌اند | در کجا هستند و اکنون چه شدند
ای بسا کز شما ها از آنچه | می‌خورد لحم و باشد زان نهم
ای بسا کس کز شما که شربت | کاسه را سر بدو بین عجبت
که بود مشتاقش و امیدوار | پرده بردارم اگر از روی کار
کز قدیم اولم اندر وجود | هم ز راضی هرچه باشد آنچه بود
بر شما ظاهر شود مستجاب | فاش گردد سر بسر مستغلقات
هم صنایع بر شما بنود نهان | هم احاطات شما اید عیان
بود نوح اولین اندر عدم | که بخلق اولین صاحب قدم
اولین طوفان ز من آمد بجوش | آخرین طوفان ز من دارد خروش
موج خیز از من شده سیل عرم | صاحبم بر عاد و بر جنات هم
صاحب مهلک منم بر ثمود | ابرهای حق ز من دارد نمود
هم رجف هم مد بر شان منم | هم زلزل هم مدبر شان منم
باقی و واحد برایشان جمله که | هم دهم مرا هم بخشم نفلک
در معارف اول و آخر منم | در حقایق باطن و ظاهر منم

در جهان هر دم نماید جلوه‌ای | هم چو نور مهر بر هر ذره‌ای
تا ببینند از آن تجلی‌ها قلب‌ها | تا بگیرد راه جان سنگین و پلید
رد جلوی وادی ایمن کنید | دیده از نور علی روشن کنید
در مظاهر هست ظاهر نور حق | هست ظاهر در مظاهر نور حق
چون دل از نور علی انور شود | بر ظهورات حق آن مظهر شود
هست چون اسماء حسنی مرتضی | چیز روی او نه بیند چشم جان
چشم دل چون شد ز یادش منجلی | وجه حق را لاجرم بیند جلی
محو وجه آن انجمن سازند دل | سوی وجهش از توجه متصل
که شود این وجه فانی بی اثر | وجه باقی جلوه گر اندر نظر
نه مرکب ماند اندر نه بسیط | محو گردد مخالطت با محیط
سر عشق و حسن گردد بر ملا | متکا از استر بخت در صفا

او بابن تخمش تنگ کز حاصلست | گو بنام کاملست و مکملست

کامل مکمل که باشد جز علی | یا علی و یا علی و یا علی
یا علی ای برق نور رضا | مطلع فرما به ما منبع هوا
ان هوای کز هوای نفس ماست | نه هوای کز رضای دوست خاست
یا علی ای حب تو جان نماز | از نماز جان تو عزما سر فراز
زان نماز بزم دل پر نور کن | از روان نیک غفلت دور کن
زان نماز دیده دل باز کن | ساز وصلم از حضوری ساز کن
عاشقان را نماز آمد سبب | ناز فرما ناز فرما ناز ناز
ناز تو مطلوب جان عاشقان | ناز تو محبوب جان عاشقان

التفات

دل از آن وجدان ندانم چون بگفت   گاه جان خواندن کهش جانانه گفت
مهر جانان منزلی در دل گرفت   دل بخلوتگاه جان منزل گرفت
گشت جانان بر محاط جان محیط   شد مرکب در نظر نور محیط
انبساط تازهٔ زان رخ نمود   شاهد غیبی نقاب از رخ گشود
وه چه شاهد شهد کام تشنگان   چشمهٔ نوشش حیات کشتگان
شانه کش دام بلا را گیسویش   مبتلای ماه نو در ابرویش
چین زلفینش ز جعد مشکبار   نافه بخش نافه آهوی تتار
نرد چشمش تشنهٔ خون کشته   خنجر مژگان بخون آغشته
ابرویش پیوسته ایمائی کند   غمزه اش هر لحظه یغمائی کند
صید سازی دشت جانش کار او   کرده دلها صید از تیر نگاه
شاهد است این یا شهید از حیات   زنده کی بخشد ندانم یا ممات
آری آری هر که در پیشش بمرد   آن حیات جاودانی را ببرد
جاودان پیوسته ذات حق بود   مطلق از هر مصدر و مشتق بود
لاجرم ذاتی که حق مطلق است   نیست مصدر مصدر از وی مشتق است
چیست مصدر مطلع خورشید ذات   مشتق از وی جلوه ذرات صفات
مطلع خورشید و نور احد است   نور او را نیست پایان سرمد است
نور احد بیشکی نور علیست   ای خوشا اندل که از آن منجلیست
نور آن تابید بر قلب کلیم   منعکس شد سوخت آن کوه عظیم
نور حیدر هر زمان دارد ظهور   از برایا تا کند زنگار دور
این زمان هم نور او تابان بود   جلوه گر در قلب مشتاقان بود

شاخ گل هر جا که روید هم گل است   خم مل هر جا که جوشد هم مل است
نسبت این گل ضمیر انبیا است   منبع این مل درون اصفیاست
در جبین انبیا نور علیست   رهنمای اصفیا نور علیست
نور او روح تن آدم بود   نور او جان همه عالم بود
نور خاتم دان یقین نور علیست   مفرق قد بدن ز عینا حولیست
نور او در یمن و بیم و در مخوف   برص و بر کردنم چون تاج و طوق
زینت لوح جبین نام علیست   حرز جان نقش نگین نام علیست
صارت الاوراد وردا واحدا   عادتا لاحوال حالا سرمدا
تافت بر ما پرتو خلاق ما   ما باو محتاج او مشتاق ما
احتیاج ما ز اندازه برون   اشتیاق او برون از چند و چون
اشتیاقش وصل اصل شوقهاست   ذوق باکش اسطقس ذوقهاست
چون حکیم فلسفی را نیست ذوق   میکند نفی از جناب وصف شوق
یا برای دورباش وهم عام   میکند تنزیه قدوس سلام
عاشقان دورباش از پیش دوست   محرم سلطان و محو بیعیبی
لا و لا عشاق را کو دورباش   هست ذره پیش خور هم چون خفاش
ذرها با خور همه ملحوق شدند   بر لطیف و خوب با رونق شدند
ذرهٔ کان دو نق از خورشید یافت   ذره کی بگذاشت سوی خور شتافت
خود صفاتش سر بسر خورشید شد   بلکه ذاتش سر بسر خورشید شد
تافت نور ذات او بر خاص و عام   ذرها خورشید شد ذا و السلام

التفات

اب و رنگی ناگهان در گل بدید … عطلش ان … هوش …
نی غلط کفتم چو گل ساقی شود … ساقی صهبای اشراقی شود
بادهٔ اشراق چون در جام شد … کام بخش جان دردآشام شد
تا نکوی اب تلخی میکشم … از لب شیرین ساقی مرخوشم
کیست ساقی باده پیمای ازل … او که باشد لایزال ولم یزل
انکه بکشاده در میخانها … بادها پیموده در پیمانها
دوسوی میخانه خاصم نمود … بر رخ دل باب اخلاصم کشود
ریختم در کام جان پیمانه … ساختم ساقی طهر میخانه
جام باقی برکفم ساقی نهاد … باب تقوی بر رخ باقی کشاد
چیست تقوی رستن از نیک و بد … تا نکردد مرغ جان صید همه
مرد حق را بعث پروای زکس … مست حق را نیست پروای عسس
کو عسس را در مزیح او جهان … بیم واسب جحیم است و جنان
هرکه دست ازین همه ان متقی است … وانکه بسته و یکی زان تقی است
نور تقوی تابش نور نبی است … تو ز تقوی اتش طور نبی است
نا ابرهیم را تقوی نسرد … اب تقوی تاب ان اتش ببرد
لنکر نقیلک تقوی فلک نوح بود … ورنه موج از چه کاهش میربود
تا ز تقوی کشت ادم برکران … خیل عصیان زو درامد درمیان
لمعه نور علی راهش نمود … مشعل تقوی‌ش زنک از دل زدود
هرکه ان تقوی‌ش رهبر امده … برجنود جان مظفر امده
انبیا و اولیا و اصفیا … شد ز تقوی جمله را دل با صفا

ابتین اولین شرح علو … ابتین دو یمین بسط د نو
ابتین اولین شمس علو … ابتین دو یمین بدر دنو
هر یک از ایات خورشیدی منیر … ذرها کردش چو مهر مستنیر
ذرها در پرتو خورشید جود … شد همه خورشید در اتش وجود
از وجود ایات چون بنیاد شد … عام و خاصی در وجود ایجاد شد
ان وجود خاص ادم را بود … ان وجود عام عالم را بود
عام خود خاصیت عام از تو یافت … خاص خاصیت با تمام از تو یافت
نعمتش انعام خواص خواصکان … خواصکان نعمای بیحد دکران
از بعد و انعمنا الله شاهدی … شاهدی بر کنوز جاحدی
نعمنا الله ادم پیض حمید … نعمنا الله خاتم و فضلش مجید
نعمنا الله مظهر الله نود … نور وجه الله از او دارد ظهور
نعمنا الله عالم و ادم دلش … نعمة الله ادم و عالم کلش
ان کلی که طینت ادم نمود … نعمة الله از همه عالم ربود
نعمت الله ادم اول علی … نعمت الله خاتم از فیض جلی
خاتم کل و مقدم ز اصفیا … مصطفای مرتضای مجتبا
مصطفا از صاحب حسن ازل … از ازل ذاتش حبیب لم یزل
این بیان سوی حبیبنا التفات … ان حبیب ذات حق جل صفات
التفات از احمد بر بعث رسول … کز اصالت او بود اصل اصول
ای حبیب لم یزل معشوق ذات … عاشق ذات علی اعلی صفات
عشق را حسن تو ایین ظهور … از ظهور عشق عالم پر ز نور

حسن وعشق است از جمیل ابنک جلیل / چون جلیلا امده ثاران جمیل
قم فانذر از جلال کبریا / از جمال انکه جلباب ربا
این ربا که معجزه نامش بود / کرکرامت نام اعناش بود
این ربا محبوب دافرضست عین / این ربا مطلوب حسن از عالمین
این ربا بر هر نبی واجب بود / این ربا هادی هر طالب شود
این ربا را سمعه واجب از حق است / این ربا اسلام از ان باد و نق
در فراشش کو علی اینجا نبود / عین جاش او علی انجا کشود
اوکه از عشقش بود دل صیقلی / اوکه از وصفش بود دل منجلی
این بیا آنا انجا سوی علی / انکه از ان هرهم دهم منجلی
انکه هستی بر فراشش احمدی / انکه هستی عین جاش احمدی
اوکر لولاک امده در شان او / امده لولا علی در شان او
شرط اکر امده و مشروط است بلک / ان دل این داند لاریب است و شک
نور بود در قلب لاریب جو هر / کاو نبود شد از سحاب جرم جهر
نور بهرت در دل هر کس نیافت / جزوه نیران ده بو نوری نیافت
انکه فرمائی شناسای مرا / دان بنور ای شناسای خدا
هر که نشناسد بنور انبیا / از شک و ریبت قلبش در ظلم
خود تو کوئی نعمتا اللهم ما / نعمت الله لا جزا و لا احصا
نعمت عرفان نما کو دی عطا / نعمتی افزون از این نعمت کجا
دل کرفت عارف شد از نور است / لیک عرفانش بود قدر سعت
ومعنت عرفان ما هیچ است هیچ / زانکه در امکان ما هیچ است هیچ

مناجات

ادم امد مشرق انوار جود / بسمله دارد ز نور او نمود
کفت ادم طوطی نطق وفا / انکه نطقش تا مدار ازدا هوا
وانکه لانشد ذو الجلال والجمال / فیض رحمانی ورحیمی وا
ظل رحمان رحمت ولطف وعطا / از رحیم ان قدرت وحکم وقضا
جمله اسما حسنا وصفات / ظاهر از ادم بود از حسن ذات
حسن ذاتی هست ادم را و بس / وحده لا شریک له را مقتبس
واحد عددی با ادم شاد و مست / هم احد را وصمد را عاشقست
کفت عاشق عین معشوق ای سبق / نیست عاشق غیر معشوق ای عشق
عاشق و معشوق بی است و ولی / مصرعی از نعمت الله ولیست
نعمت الله ولی فرموده / کفر وایمان ز لف وروی مصطفی
این بیان جلوه جسم جلال است / جلوه جسم جلال و دو جسم مال است
جلوها باشد جلال را ظهور / از جلای جلوه الله و نور
جلوها کرچه همه نور است / کاه جسمانی کهی روحانیست
جلوه اسماء جلوات صفات / هست نورانی چو باشد نور ذات
جلوه اسما ولایت را بود / هم بدایت هم نهایت را بود
ان صفاتی جلوه ها را ای فطن / از نبوت دان و سپه انسان فن
جلوه افعال برزخ امده / کاه جسمی کاه روحانی شده
جلوه جسمانیت نفسانیت / کاه شیطانی کهی رحمانیست
نفس چون میل هوا ها باشدش / لا تتبع خطوات شیطان ده زدش
نفس شد چون مطمئنه ای اخی / کو در جانش ندای ارجعی

از جهانی رو که پنهانی بوده / بر رخ جسمی که روحانی بود
گاه جسمانیش غالب شود / آب و رنگ حسن را طالب شود
گاه روحانیش جذب آورد / آن مجرد روح جذابش شود
گر وجودش جسم نفسانی بود / چون هیولانی صور فانی شود
با هیولانی فنا فانیست او / کل شیء هالک الا وجهه
زانکه هر جا وجودش ثابتست / جز وجودش شد بلا هر جز بست
ور وجودش جان روحانی بود / چون وجودش فانی او باقی شود
این جهانی در آدم عام شد / آدم از آن خاص در اسلام شد
خلعت تشریف کرمناش داد / بعد توصیف فضلناش داد
هر که آدم در وجود جان بود / از وجودش دیده احسان بود
دیده احسان حسن را لایق است / محسن آن وجه حسن را عاشق است
عاشق و معشوق در این انجمن / مجملا گر محسنست او گر حسن
که حسن محسن بود گاهی حسین / از وجودم در ذی القربی است دین
لعنت بادا بر اعدای ایشان / رحمت حق دائما بر دوستان
دوستان آن شیعیان جانی اند / جانی ایمان ایقانی اند
دوستان آن مردم شهر یقین / کو یقین دادند سر در راه دین
شیعه را شهر یقین آمد وطن / زان جهت ایمان شده حب الوطن
دوستان آنان که احسان پیشه اند / دوستان آنکه حسن اندیشه اند
دوستانند آن گروه نیک بین / یشنوا ان الله یحب المحسنین
هست احسان زاد و صورت از حسن / ظاهری باطن سر و علن

گر چرا ایشان اراده حق بود / گه ولا ایمان از آن رونق برد
گاه احکام نبوت مظهرش / گاه اسرار ولایت مصدرش
او لیکن مورد ولایت دان شان / دو یقین مورد نبوت زان عیان
بی نشانی خود نشان اولین / دو یقین باشد نشانش بی یقین
دین گر باشد بر زخ بر این و آن / گاه باشد بی نشان گر با نشان
اولیا تخت قباب را عنوان / بی نشانی را نشان آن بیان
اولیا را بی نشان دین بود / ظاهر از دین مذهب و آیین بود
ز انسب کو هند شاه اولیا / از ظهوری چون شود برقع گشا
بحیثهن هیکه در آن دوره اند / کافرش دانند و فتوی میدهند
علو ایشان اعلانند از دنو / مرد نادانشه را باشد عدو
جز خدا نشناخته کس اولیا / اولیا نشناخته کس جز خدا
از ولی گاهی ظهوری هست و نیست / این ظهوری از امام و از نبیست
تا نبوت نقطه پرکار بود / باطنا با آن ولایت یار بود
چون عبا لو ختم شد دوره نبی / شد امامت ظاهر و با طن ولی
کر نشان تام میبود از امام / آنچه میبود شیم درهمام
این دو نو خاص ولایت آمده / این کر شاه اولیا غایب شده
هر چه آنکه شد پنهان در ظاهرا / اولیا پس را نهانی در خور است
چون نشان باشد نشان در یمین / والضحی آمد نبوت را یمین
بی نشان و با نشان هر دوست یک / هر نبی باشد ولی بی ریب و شک
بی نشان در حق سابق بود / چونکه با دبی نشان عاشق بود

چون شریعت را بجان دادی رواج — از طریقت داشتی بر فرق تاج
معرفت بودی ما به درد کان — در حقیقت بود بیش اکاه جان
از جمال حسن در عالم فش بد — وز جلال عشق در عالم وحید
فانی از خود باقی با لله بود — در اقالیم بقا خود شاه بود
بی نشان هم چون فلک سدر جهان — در جهان جان فلک در بجنان
از بیان چون طرح جنات الوصال — ریخت چون از چرخ کلکش زر مقال
در سخن چون در این جنات سفت — چون جنان شعرش در باب گفت
خود در وحدت را چو جنت زیب داد — بس عمارات و بحر ترتیب داد
جنت سیم چو امد در و بما — با صفا و با سنا و با ضیا
چند بعد انکه امد در مقال — خوش روان شد سوی جنات وصال
حرف جانش در دل و جان نبر کرد — بر جبانش کر بیان کبر کرد
کرد عقبا را بدنیا اختیار — گشت تاریخ وفاتش اختیار ۱۲۱
مردن غربت چو صعبت شد پدید — هر که مرد اندر غریبی شد شهید
هم شهید است انکه اندر عشق مرد — ره بجنات وصال دوست برد
هر شهیدی وصل یابد از حبیب — خاصه ان عاشق که باشد ان غریب
بود عاشق هم شد ما هم غریب — یافت وصل و گشت تاریخش غریب ۱۲۱
موصلش و وصل بوصل دوست کشت — کشرحی بودش مقام بوست کشت
چون بحق بودش بود ایجاد حق — و بنی بودش سفید است از زمین
باد بر ختم النبیین از خدا — تحفه صلوات بحد و حصا
باد بر اصحاب و ال اجمعین — بر بحبات از الد العالمین

گاه فرد و که رباعی که غزل — گاه قطعه از حکایات مثل
مثنوی مثنوی گاه گاه — در قصیده مدحت دستور شاه
گاه صنعت در قضا بد میکنی — شاعرانرا کار زنا سد میکنی
گاه ترجیع مرکب آوری — گاه ترکیبی مرتب آوری
کر معما را بمانی چشم بند — اوری صید بدیعی در کمند
گاه ذو بحرین دا سحر حلال — میمانی میکشائی باب فال
که مخمس میکنی اوصاف شعر — گه مسدس میکنی اصناف بعض
خالی از حکمت اگر چه نیستند — لیک کو دانند کاینها چیستند
جزو وعا و ربجبات الوصال — صرف کن مکون بجنات الوصال
مکر جنات الوصالت کم مبین — کاندران ثبت است ایات مبین
نظم جنات الوصال اسان مدان — مفصل ایات قرآن بخوان
نور ایاتش کند روشن ضمیر — تا شود با ها دست با نک صریر
در جهانی کر انان سفر ماند — ان معانی را بیان ناگفته ماند
شوق جنات وصالم برد هوش — ساغری کردم خوش از ان باده نوش
مستی امد چشم هوشیار ببست — خواب راحت طلب بیداری نکست
حالت هوشیاری بیدار کم — باش اگر گوش سخن بسیار کم
این بشارت گوش جان تو داکشند — جیب دانم از ان در کشت پر
امده از دیوان عنبیم مثال — در تمام نظم جنات الوصال
امثال و بر مثال عنبی است — بر مثال و امثال عنبی است
تو مثال عنبر را از من مدان — مار ... خوش بخوان

نكرد را اجزای عالم دان صواب / كو مطابق هست با ام الكتاب
باشد ان ام الكتاب انسان تمام / در سه مبین انسان شاه انام
حكمت ايمانيان عرفان او / سر نهادن بر خط فرمان او
حكمت يونان و سبحان زين منطق / حكمت ايمانيش حد وسط
حكمت سبحان كشش اگاه نه / حكم فكر را ابو بس راه نه
حكمت يونان بود بس راه زن / زانكه معراجش بود برهان ظن
ان بعض الظن اثم گفته حق / ظن لا يغني من الحق زين سبق
چون يقين امد يقين ايمان شود / زانكه ايمان محكم از ايقان شود
پس يقين اوسط بود خير الامور / از امور خير تا یابست نور
نور حكمت در دل هر كس كه تافت / انچه میبایست نيكي يافت يافت
چيست نيكی نيكی اقوال تو / نيكی احوال تو افعال تو
قول و فعلت كامل و مكمل بود / نيكی احوال چون حاصل شود
گفت پيغمبر شريعت قول من / از طريقت فعل من دارد سخن
معرفت راس مال حق بگفت / در احسان را ازين مثقب سفت
هست احسان در عرفان ريختن / از سحاب حكمت الله العجبن
بار شاين ابر جز نا پيد نيست / منبع نا پيد جز نا پيد چيست

مناجات

ای سحاب حكمت نا پيد بار / هست با نا پيد تو نا پيد يار
نور نا پيدت بقلبم تافته / تار و پود سخن در هم بافته
ای ز احسان تو محسن رسلين / مرسلين را محسنين اسمی مبين

باب دويم هست در توكيد نظم / كان معين ميكند توحيد نظم

يا بيا باشد بعرشش مستوا / ان رحمانا على العرش استوا
چار ركن اولين تنزيهی است / چار ركن اخرين تشبيهی است

مناجات

ای منزه ذاتت از تنزيه ما / ای مبرا وصفت از تشبيه ما
وصف شانت قل هو الله احد / شان ذاتت الله الصمد
لم يلد لم يولدت وصف صمد / لم يكن له كفوا از شان احد
جان یاران خالص از توحيد تو / خالص از توحيد و از تمجيد تو
راست گفتاری حكيمان راز تو / نيك كرداری حكيمان را ز تو
هر حكيمی كان در حكمت سفت / جز توحيد تو كی نظمی بگفت
قل هو الله ان تو كو توكيد است / در حقيقت نظم ان توحيد است
هست ان توكيد از اخلاص عام / هست ان توحيد از كثرت خلاص
نظم ما توكيدش از توحيد نيست / ... اخلاص توحيدی درست
خالص از توحيد جان اصفيا / ناقص از توكيد شركت ...
اصفيا عند مليك مقتدر / استباق انا و امر تقدير
شد بيان توكيد و توحيد سخن / ... از نا پيد حی ذو المنن

باب سيم مقصد نظم سخن / سيما به ظاهر الله العجبن

مقصد نظم سخن اثبات جود / مقصد كلی ز اطوار وجود
جود ذاتی در وجود اظهار كرد / گنج مخفی را عيان ذا سرار كرد
گنج مخفی از كتاب مستطاب / كو حقيقت او بود ام الكتاب
مصطفای حق امانت را امين / مخزن اسرار رب العالمين

تخت و تاج این شاه را لطف است و فضل … کز عدالت خلق را بخشید بهر
گاه مصرش ملکش ویران کند … لطف که ویرانه عمران کند
در نهان آن شه باطن سریر … وین شه ظاهر بود بی ریخ وزیر
باشه باطن بباطن آشنا … رونق کارش ازان بخشد خدا
ظاهر و باطن بشاه ظاهری … دایم از اخلاص ورزد چاکری
چون وزیر این چنین باشد بحش … سلطنت باشد زما هی تا بمش
چون وزیر این چنینش هست شاه … لایزالی شاه هیبش دارد نگاه
چون وزیر شه نظام الملک شد … زان لقب از نظام الملک شد
خود نظام ملک باشد از خدا … با خدا باشد وزیر پادشا
کو وزیر با خدا شد رابود … مملکتها جمله آبادان شود
هست آبادانی ملک از وزیر … هم چنان کز شاه عالی شان نیز
آن سریر از چار پایه استوار … هست چه ظاهر چه باطن پایدار

عالمان شد اولین پایه که فخر … هستشان مانند پیغمبر بفخر

کو بنا شد فخرشان از فقرشان … نسبت با ایشان ز پیغمبر شان
عالمان شمع اند این زمان … سر بر از فقر باشد نکشان
وه چه خوش فرمود شاه اصطفا … عالمان امتم چون انبیا
فاسد از احوال عالم میشود … فاسد از احوال عالم آن بود

دومین پایه ازان عالی سریر … شد عطایا از صغیر و از کبیر

کر رعیت با خدا باشد دلش … چون خدائی میشود شه عادلش
هست در هر ده رعیت چون بدن … حاکمان در آن بدن چون سر بتن

کو بهنکو دید منع تزکیه … تزکیه میشد بجا نان تسلیه
مصلیه باشد دعای مستحق … مستحق کبود کدای مستحق
مستحق باشد مجروم در جهان … مالشان برده بغارت غاصبان
غاصبان حق فقیران میبرند … در حقیقت خاین سلطان بند
خاین سلطان چه مخفی چه ملا … دشمن جانند بر خلق خدا
نز نهفتها دشمن جانی اشند … دشمن جانی و ایمانی شند
صد هزاران لعنت خلق و خدا … غاصبان منبر و محراب را
خوش سوالی از امیر المؤمنین … کرد مردی نیک ذات پاک دین
کو چه روان رزق با عدل و داد … بر یکی رزقش کم بلک زیاد
آن یکی از فاقه جانش میرود … از غنا آن یک قارون میشود
در جوابش گفت آن شاه جواد … عقده این مشکلش از دل گشاد
حق نموده نیک قسمت ای فلان … گر رسد بر مستحقین حقشان
هیچکس را فاقه نبود در جهان … در جهان گر فاقه کو کرد دنان

چارمین پایه ازان تخت علا … وان امیران شه و سر کرده ها

ای امیران شه ای سر کردگان … وی بجود پادشه پرورد گان
نعمت بخشایش سلطانشان … خلعت آسایش و ایمانشان
شکر بخشایش ز نعمه جان بود … حمد آسایش هم از ایمان بود
شکر چبود صرف نعمت جا بجان … ذکر از بهر امداد زبو خوان
حمد چبود لبس اخلاق حسن … وقت آسایش نمودن جان تن
کو ز نعمه جانشان امر بجای … حمد و شکر پادشاه از خدای

ور سه قسم آمد یقین ای مرد راه / علم و عین و حق بدان بی اشتباه
قسم اول علم و عادی از شکست / رونق بازار رشتاتان شکست
چون شود روشن ره از علم الیقین / میشناسی راه ز آن ده راه دین
علم چه باشد یقین را چیست حال / آنکه جانت وارهاند از ضلال
تا ندانی تو ضلالت از رشاد / میدوی سرگشته هر جانب چو باد
بی معلم علم کی حاصل شود / بی معلم علم تو باطل شود
رو معلم را طلب اول تو هم / دم مزن پیشش نه از لا و نعم
گو نشان جوئی معلم را تو هم / مؤمن خاص است و زندیق عوام
وصف مؤمن را خدا فرموده است / مفلحی الله رشان فرموده است
در نماز از دل خشوع از جان بود / هم دلش از لغو روگردان بود
جسم و جان و مال داد در تزکیه / تزکیه چه دایم الله هست
تفنیه درو با حق جل علا / هست شان اصفیا و انبیا
حافظانند از فرج خویشتن / غیر زوج خویش از هر مرد و زن
هم امانت را رعایت میکنند / هم بعهد خود رعایت میکنند
حافظان باشند دایم در نماز / این نماز را کرده اند اهل راز
وارثانند این گروه از مؤمنین / وارثان علم انبیا از یقین
هست وارث وصفی از او صادق / مؤمن آن کین وصف دارد مستحق
مؤمن آن کان وارث آمد نام او / عالم ربانیست ای کام جو
عالمانند انبیا را وارثین / وارثان ملک فردوس برین
وصف دیگر از معلم گوش کن / ساغر دیگر بگیر و نوش کن

گفت ترسم که کوئی زنده که / زنده کو اندازدت در مهلکه
گوش سر بگشا و چشم سر ببند / چشم سر انداز دایم بر بند
راه حق سوی باب علمت میبرد / کو کن و از حبل الله کافی
آن غمام شمس خود نور است نور / چون تواند نور دیدن چشم کور
آنکه فرموده است شمس الله غمام / در غمام است از ازل خورشید مدام
نور این خورشید را نور علی / خود حجابی آمده پس منجلی
سوی این خورشید بین بر آسمان / نور رو پیش و انگر ابری عیان
نور الله نور چون دارد ظهور / تو حجاب نور را بنگر ز نور
او کند او نور هدایت شد عیان / مرد حق شو خوان و مرد حق بدان
صورتی گز وی هدایت شد مبین / معنی نور علی نورش ببین
عالم است مؤمن خاص ادیب / گر معلم جوئی او را مطلب
چونکه ظاهر نیست در این عصر امام / رفته خورشید هدایت در غمام
بی نشانی از هدا گشته عیان / بی نشانی شد نشان این نشان
رونق بازار علم اشکسته است / در برو عمر محکم بسته است
غیر کران بو الفضول بو الهوس / گر رود بر هر کسی چون مگس
از فضولی و هوس باید گذشت / بر در جانان طلب باید نشست
شرط باشد در طلب صدق و ثبات / تا بیابی جهد نمود رهنمات
سوی اعلام نهانی بر در راه / جاهدوا فینا بخوان دعوی گواه
بر ثبات و جهد صدقت مرکب است / مرکب صدقت توکل بر رب است
چون توکل بر خدا کردی صدق / در ثبات جهد او رهی صدق

جاهلان خوك ذات بی ادب | کاهل سلطان صفات بی حسب
بینه اهل یقین مظلوم صفت | از مرادات جهان مظلوم صفت
بینه بگذار اکر خواهی یقین | حق ذات پاك و بالفا لبین
کر بصحرا و بجنت تا خون جبین | کشت عالم سر بسر اعلان شین
بر یقین اهل دین ما مور شد | هم ایمان در حجاب مستور شد
تا ظهور قائم آل نبی | هست در این ابر دایم مختفی
زین بیان کفتند استادان دین | اطلبوا العلم ولو بالصین مبین
چین دیار کفر هست و بت پرست | علم از آنجا جستن چون در خور است
کفر و دین کجا ایمان کجا | لطفها دارد حدیث مصطفی
از برای طالبان این نشان | این بیان در رمز کو دیده عیان
تا که هر کس طالب راه هداست | مطلبش عرفان مردان خدا است
جستجو ورزید در حرم | کاه کوید با صمد که با صنم
بو که بکشاید بروی باب علم | علم کیرد از لب ارباب علم
طالبا کر طالب علم یقین | زن قدم در راه تعلیم و ببین
نور بقلیت کند دل با صفا | از یقین سازد دلت را با صفا
روبد از ره خار و خاشاک شقی | علم لاریب هدی للمتقین
دل شود زایمان غیبی غرق نور | آنکهی یابی نماز با حضور
هم چنین علم الیقین حاصل شود | جانت از علم الیقین کامل شود
چون کمالی دیدی از علم الیقین | برد و علم الیقین ای و ببین
قسم دوم از یقین عین است | بیند آن کز یقین این ثابت است

رفت در زندان هیولانی وجود | آنکه در دست زلیخا پوست بود
مغز را چون پوست از تن کنده شد | خود زلیخای نوادی مبتلا شد
وه مغزش مغز کرد از عین جان | مهجة القلب و سویدا و جنان
عشق آمد پوستش کند از بدن | حسن او شد دور از اجزای تن
پوست را افکند از خواری برا | بر امید مغز وصل پادشاه
پادشه چون دیده کافکنده است پوست | در دلش کردید هم چون مغز دوست
دوستش چون کشت مغزش بو داد | بر سر او تاج معشوقی نهاد
باطنی چشم سرش باز شد | جان نیاز او رد جان ناز شد
یوسف آن حسن ازل را آینه | معنی عشق ابد را بینه
شد بجلوت تا زلیخا را زناز | او رد سوی مجازی از نیاز
خود زلیخا تا ز حسن آغاز کرد | در حقیقت آن یوسف ناز کرد
کفت بکذشتم ز عشق پوست | چونکه دیدم عین مغز دوست
دیده عین الیقینم باز کشت | بینم از ریب دینم باز کشت
نور غیبی دیده دیدی بر بست | چشم دیدی شاهد غیبی به بست
ای که هستی در نظر عین الیقین | یوسفی بگزین و حسن او ببین
یوسفی کان حسن او شد وجه او | کل شیء هالک الا وجهه
وجه او بنکر بچشم سر بسر | تا منور سازدت دل از نظر
یک نظر چون در دلت اندازد او | دل ترا جام جهان بین سازد او
معنی یعقوب سان آید و شان | یوسفی کم کرده بودم در جهان
سالها از چشمها بکریستم | تا ز سر شد نو نگه بینایم که

ور زلیخا حسن تو انکند پوست | راه بنمودش بعین مغز دوست
حسن یوسف پرتو نور تو است | نام صدیقیش مشهور تو است
دیده عین الیقینش از تو باش | دیده برهان تو شان نیم داد
نور برهان تو انجا جلوه کر | کر نمیشد در سفر بودش مقر
من نیم یوسف ولی در بزم راز | نور برهان تو کردم چشم باز
ور یقینم کر نبودی نور حال | عین نار هم جای بودی لا محال
عشوه علم ظنونم کور بست | شکرها یارب که ز انم دور رست
حق عین نور عین مصطفا | مشرق اعیان اعلام هدا
بر یقین عینیم ثابت مدار | تا حقیقت کرد دارا و اشکار
با حقیقت هر که جانش یار شد | در حقیقت اهل اسرار شد
قابل اسرار کر جز مصطفا | باد بر آلش تحیات خدا
این بیان شد عرض حال خویشتن | با تضرع سوی حق ذو المنن
کیستم من بینوای نا توان | بینوای نا توانی خسته جان
کیستم من بنده حیرت زده | با همه حیرت ده عزت زده
سوکواری از جفا بیتهای خود | شرمساری از جفا بیتهای خود
کر نبخشائی جفا بیتها مرا | باز پرسی از جفا بیتها مرا
وای بر من وای بر احوال من | وای از اقوال بی اعمال من
کر دهی پاداش اعمال مرا | هست دوزخ بیک عمل وا زند جزا
انچه باشد مستحق عاصیان | عاصیان جمله خلق از ان جهان
مستحقم من ز بیک معصیتم | لیک چشم باز باشد بر کرم

هر کرا حق الیقین امد مقام | محسن است و صاحب حسن تمام
محسنان انانکه فرماید خدا | ابهر و وصفشان با شرطها
کر حقیقت ابهر دو تعریفش جان | میشود مضمون ان ایه بیان
عبث بر انان کر ایمان اورید | کر عملهای نکو میپرور کند
باکه در ان جز کر شد طعمشان | کی بود تقوی و ایمانشان بجان
کارهاشان بستر و حالت نکو | پس ز تقوی و ز ایمان کامجو
هم عملها جمله شایسته کنند | پی سوی تقوی و ایمان تو هنند
باز تقوی بیشه و احسانشان | خاص حب میباشد او پیشان
نص والله یحب المحسنین | حق عیان کوید بقران مبین
شرطها امد سه اندر محسنین | محسنین مرحلة حق الیقین
هر ان مومن که احوالش نکو است | اولین تقوی که ایمان در وی است
باز تقوی هست کایمان همراه است | با عملهای نکو ای حق پرست
باز تقوی هست کاحسان قرین | کشنه والله یحب المحسنین
حیث ان طعمه کر بنی دبال الکن | از برای مومنان محسنان
شرطهای محسنان را یاد کن | خاطر خود را ز احسان شاد کن
اولین تقوی است از علم الیقین | کش عملهای نکو باید قرین
زانکه علم بی عمل را نور نیست | بی عمل عالم بغیر از کور کیست
کر کشائی چشم جان بینی عیان | این نبینند بغیر از چشم جان
کر کشائی چشم حق در این کن | بشنوی وان نشنود جز کوش حق
مولوی فرماید از روی یقین | کوش خر بفروش دیکر کوش خر

بانهایت جستان دعای مستجاب … خود ز واصرف ربنا عنا العذاب
چون جهنم را عذاب است غرام … انها ساءت مستقرا و مقام
هست شان ز اسراف بر نفس کلام … بین ذلک جاشان دار دوام
شرک را در جان ایشان راه نیست … با خدا دیگر نمیخوانند آله
جز بحق زایشان نشد قتل حرام … می نیفتد از زنا اندر اثام
هست زانی را عذاب الله عذاب … در قیامت جان مخلد در عقاب
جز آنکه باز گشت از جان نمود … کارها شایسته از ایمان نمود
سیئاتش را بدل سازد غفور … نور احسان در دلش آرد ظهور
توبه آن ایمان و اعمال نکوست … کز عمل آمد نکو خود توبه اوست
کز شهادت می دهند از زور بست … چونکه قول زور را خود تو د بست
کز بلغو ایشان نشد ناکه عبور … باکرامت میکنند از آن مرور
یادشان چون ابدا ز آیات رب … خر صم و عمیان نشد هد عتب
دعوی زوج اکر میاورند … سوی عزد این دست بر میاورند
هب لنا یا رب من ازواجنا … قرة العین و امام اتقیا
این عباد الله را خلق است وجو … این ثمر از شجره احسان اوست
هر که در دل شجره احسان نشاند … در حقیقت میوهٔ احسان فشاند
هر که او از میوهٔ ایقان چشید … خوش بجنات وصال شه رسید
هر که شد حق الیقینش وصف حال … جای جانش شد بجنات الوصال
نخل ایمان شد در این جنات جان … قوت جانش شهد ایقان شد روان
میوه احسان از آن جنات چید … اجر با بیدار بینش دید دید

آنچه ابرار کین احسان نمود … مطلبش چیزی بجز احسان نبود
در جزای خواست زایشان شکور … در بهار محسنان نضره سرور
هست ازیکی حسن او را متکاء … کان بود از محسنین اتقیا
زمهریر و شمس انجا کس ندید … سایها نزدیک و میوه دست چید
ساقیا ساغر سیمین بکف … کردشان در طوف با شوق و شعف
شیشها سیمین ولی هم چون بلور … هریکی تابان چو خورشید حضور
باده در ساغر مزاجش زنجبیل … منبع آن بادهٔ عین سلسبیل
کردشان ولدان مخلد در طواف … هم چو مروارید غلطان نص صاف
کر ببینی آن پسرها حسن … کوئیا منثور جو در عدن
کر ببینی امکان دل لبیذ بر … کویی این نعمت بود ملک کبیر
سندس استبرق و سبز علا … آن پسرها راست در بر با صفا
ساعد سیمین آن لؤلؤ وشان … در سوار سیم چون سیم روان
ساقی پروردگار از جام نور … ریزد الله کامشان باده طهور
کین جزای محسنین را کرامت … کان نه مسرف باشد و نه مستهدا
جام کافوریست آن علم الیقین … کان وفای نذر خوشنش و ثیق
زنجبیلی باده دان عین الیقین … تانه بینی کی بقیت کرد این
باشد آن حق الیقین جام طهور … زان شود جان مشرق الله و نور
این بیان بر اهل ایمان شد کره … این بیان بر اهل ایقان بیست
بر امیر المؤمنین از حق سلام … بر امام المتقین و آل کرام
آن مکین متکای هل اتی … انا امیر نخل شاه لافتی

یا علی و یا علی و یا علی | هم بوصف هم عدد و هم ولی
بر عدوت باد لعن کردگار | بر ولیت باد رحمت بیشمار

این بیان اندر ظهور حسن و عشق | شد معانی بر ظهور حسن و عشق

آمدم تا باز غواصی کنم | بحر معنی را صدفها بشکنم
آمدم تا گوهر شهوار حسن | آورم خوش جهر بازار حسن
آمدم تا باز در کان شوم | آسفه پر دار بحر و کان شوم
بحر معنی باز در موج آمده | معنی از هر موج صد فوج آمده
بحر جود را شان حسن و عشق | کان معانی بیان کان حسن و عشق
حسن ذاتی کر نبودش را ولی | عشق کردش ظهور را ولی
خواست تا بیند جمال خویشتن | زان عیان بیند مثال خویشتن
گرچه میباشد جمالش بی مثال | از کمالش بیش جل جلاله
آدم اول که جان آدم است | جان آن آدم که جان عالم است
از کتاب نور بنوشتش مثال | پس لقب دادش حبیب ذو الجلال
لازم حسن آنچه از اوصاف بود | از محبت لازم ذاتش نمود
زان محبت فرمود آن شاه دق | او لکن خلقت بدان نور سرا
جمله اوصاف را روی حبیب | در مقابل آمدش لوحی کتیب
زان سبب فرمود کاول خلق حق | لوح باشد تنک برخوان این سبق
علت غائی لوح آمد قلم | آن نقد بر کرسی لوحی قدم
زان صفت فرموده اول خلق شد | شد قلم هست این رقم بی اشتباه
چون قلم صورت نگار لوح شد | صورت عین نگار لوح شد

مولوی قولش دلالت میکند | بشنو از نی چون حکایت میکند
بی دلالت بر عروس نغمه‌ها | تا بی جز نفخ نای کی روا است
خود دلال حسن را دلالان | از نفخت فیه من روحی عیان
چار زین نقطه ز عشق دلفریب | نقشه این جان و دل و هوش شکیب
باطن این چار هم چار دگر | اهل باطن را بود اندر نظر
چون مقابل آمده این نقطه‌ها | بر ظهور چار دم این عرش علا
عرش را بر هشت پایه مستوا | نقلها هم هشت آمد حبذا
جان بود جبرئیل و میکائیل دل | هوش از اسرافیل آمد مستقل
شد ز عزرائیل آن نقد شکیب | پا و بال از آن شکیبم کن نصیب
عین عشق سیما کو بجبین | کان مقابل گشته با عقل الجنین
عین عشق سیما که حیث عقل | نسبت حسن از اکرا نرا نسبت عقل
مولوی آن ما محمد را عقل | این بیان فرموده در انهای عقل
عقل اول راند بر عقل دوم | ما محال از سر کنده کی ز دم
عقل چه انکه شد بالا و پست | بعد وصف نفس وصفش کرده است
کرد اعرابی از آن حضرت سوال | در بیان نفس فرمود این مثال
از کدامین نفس گویم ای عرب | آمد اعرابی از این قولش عجب
گفت یا مولا مگر هستند عدد | در جوابش گفت آری ای عبید
نفس نامیه نباتیه بگیست | حسیه حیوانیه آن دو بهیست
دیگری آن ناطقه قدسیه | کلیه لاهوتیه ملکوتیه
گفت اعرابی که زین چار ای امام | هست نامیه نباتیه کدام

عود مزجی بجنت مران نفس را / باشد مش عود جواری از خدا
گفت اعرابی که ای دانای کل / ای به تبیان معارف راز تو کل
کن بیان چون ناطقه قدسیه / کلیه لاهوتیه ملکوتیه
وتن لاهوتیه گفت آن امام / جوهری باشد بسیط ای مرد عام
حیه بالذات واصلش عقلها / مبداش او د عود شی باشد عیان
سوی او دایم دلالت میکند / هم بسوی او اشارت میکند
باز گشتش او است چون کامل شود / گشت چون کامل باو واصل شود
پس مشابه میشود آن ذات را / مبدا اید ذات موجودات را
جمله موجودات چون کامل شوند / خود باین لاهوتیه واصل شوند
ذات علیا شجره طوبا است آن / سدره است و جنة المأوا است آن
هر که بشناسد ورا او کی شقی است / هر که اش نشناخت گمراه و غوی است
باز سائل با امیر المؤمنین / گفت چبود عقل العقل اول
گفت حضرت عقل باشد جوهری / جوهری دراک هر چشک وری
بر همه اشیا محیط از هر رهی / عارف بالشی قبل کونه
او است علة جمله موجودات را / او نهایت جمله مطلوبات را
چون بیان عقل آمد زین صفات / عقل آمد ذات بر کل ذوات
وان ظهورش هست از آدم عیان / آدم کل عقل مثال است آن
نیست زادم غیر احسان مقصدی / حسن است آدم بذات سرمدی
مصدر احسان و حسن ذات حسن / نفس و عقل و عشق خود ذات حسن
ذره ها در پرتو این آفتاب / گرچه بنود تابشان دارند تاب

هست قلب بها لا یفقهون / رفته اند از نوع (جنس) انسانی برون
نیستند الا کالانعام واضل / نیست بر انعام تکلیف عمل
هیکلانی ولی تکلیف حق / زان بقهر و لطف از حق مستحق
مستحق لطف از طاعت شوند / عقل کل را تابع و امت شوند
مستحق قهر از عصیان شوند / بنده فرمان بر شیطان شوند
شیطنت جانی شود در جسمها / از ستمکاران تو بیدا اسمها
میدهد بر نفس شیطان و عقل شان / وعده شیطان بجل ارد کشان
اینچنین از بخل در جانشان زند / وز تملق راه ایمانشان زند
زانکه دارد هر بخیل املاق را / شد تملق لا دم املاق او
مجمل عقل دنی دنیا بود / کاز معنا بل نقطه با علیا بود
چیست دنیا رهزن ذکر الله است / چیست ذکر الله آن نزل شه است
کیستان شه صاحب حسن جلی / صاحب حسن جلی عشق علی
هست از عشق علی عقل علی / هست از عقل علی ره منجلی
راه عاشق منجلی از مبتدا / گرچه لا مبتدی بود از ابتدا بکار
پس از این عقل آمد عین عشق / بر همه اعیان سر آمد عین عشق
دیده بر حسن شه چون باز شد / عشق آمد باد لم دمساز شد
رب قلبی لا تزغ بعد الهدی / من لدنک رحمة ربی هب لنا
عاشقان را چونکه باشد مبتدا / عاشقی گردد هم آن مبتدا
مبتدا شد چون بلا مبتداست آن / عشق آمد عقل شد زان بی نشان
گر ندانی از حقیقت این بیان / از مجازی میتوان دیدن عیان

بو فراز لعل لب حالی میان / هم چو زنگی بر لب عین دوان
پسته خندان آن اندر نظر / حقه یاقوت پر در و گهر
در زنخدانش عیان خال سیاه / یوسفی کشته نهان در قعر چاه
در نظر آن موی و گوش و گوشوار / ماه و پروین در شب دیجور تار
از عذار و وشنش عذرا خجل / و ز سواد طره لیلی منفعل
از بیاض سینه سیمنا در حجاب / آن دو پستان رشک ماه و آفتاب
ساعد و بازو و پنجه از صفا / پنجه بر تابیده از مهر حنا
کرده مر انگشت ماهی اسکار / پا که ماهی امد و خود سپید بار
حقه نافش که چون عنبر بسیت / زیر آن سر بسته حقه دیگر است
وه چه حقه لؤلؤ جان را صدف / یا فنا از لؤلؤ جان بی شرف
ساقها سیمین بلورین پایها / پا فشرده در صفا در صفا
از خرامیدن چو آرام در میان / عزت کبک دری سرو روان
عاشقان بی سر و سامان زار / بر سر کویش هزاران صد هزار
پیش راهش بس دل و جان ریخته / خاک راه شد جان و دل آمیخته
از حرم یکبار در سالی قدم / رنجه میکردی سوی بیت الصنم
حق پرست و بت پرست از زن و مرد / منتظر بودند چون نوروزها
جمع میگشتند از نزدیک و دور / کان صنم خورشیدشان گردد ظهور
ذره سان در پرتو آن آفتاب / عاشقان در چرخ بیخود و بیتاب
بی حجاب آن آفتاب مه نقاب / مهر امیدی عین آب و تاب
در رهش جانها بی زبان شدی / خانهای دین بی دین ویران شدی

یک دو تن سویش سبک تازان بدید / حال بوستانش با پیغا او دید
چند تن دو نشد سویش در زمان / هر چه کردندش خطاب از این و آن
جیبه شان خالی شد از پر خطاب / عزه دیوانه شدی نامستجاب
عاقبت سوی فیروز بر شاه رفت / خوف دیوانه شدی همراه رفت
شاه را کردند عرض حال از او / شاه شد مستفسر احوال از او
عزه دیوانه شدی حرفش شنود / لب نه گوش و لب نه گفت و نه شنود
شاه را معلوم شد کان خسته جان / کشته غمزه نگاه دلبر آن
کرد فرمایش کرار تد شهر / از جمالش شهره آن بود مدتی
گفت هر جا خوبروی دلربا / مه طلعت ماه رخ سیمین بر است
پیش او آیند و دلداری کنند / خاطرش جویند و غمخواری کنند
شاید آن شوخی کزان دلبرده است / آتشین خی کزان افسرده است
در میان دلبران پیدا شود / عقده دیوانه از دل وا شود
خوبرویان بر امید یکنگاه / آمدند از جان و دل هر یک براه
غمزها و عشوها بردند کار / هیچ آن دیوانه را نامد بکار
هم چنان مسکنت دیوانه شدی / یکزبان مسکنت دیوانه شدی
چون نیامد هیچ بهره بهتر آن / پس بسوی خانها کردش روان
حمله اعیان جلیه روحیه / از شریف و از وضیع و از کبیر
هر یکش سوی حرم خویش برد / و ز عذارش کرد چراغی سرد
هیچ از آن پنهانها طرفش نبود / عزه دیوانه شدی حرفش نبود
عاقبت سوی حرم شاه رفت / خوف دیوانه شدی همراه رفت

بادر بوکار اگاه حکیم / گفت بسم الله الرحمن الرحیم
نامهء از من باین دارا نویس / اولش در رسم تحیتها نویس
پس رقم کن حالت فرزند ما / خاله امید جان دلبند ما
کو اسیر جان هندوی شده / از دل و دین جز و سوی شده
از نگاهش کرده مفتون ساحری / ساحری را کرده افسون ساحری
امده یکبار کی بیرون ز هوش / هوشش از سر رفته جوش از چشم
کشته در ناحیه بیابان فنا / در بیابان فنا جانا اشنا
بت پرست بت پرستی امده / حق پرستی بت پرستی امده
صورت طاق دلش را چون صنم / چون صنم بنشسته بر طاق حرم
کوی ان بت متهم ایوان شاست / متهم شانا بوان شه را دو دنیاست
پادشه را چون مروت لازم است / حشمت جا بر مروت لازم است
این پسر کان نوگل بستان ماست / نونهال بوستان جان ماست
تشنه کامی زلال وصل دوست / کرده خشکش شاخ و برگ و پوست
اب ده از اب شاه وصلتش / تازه جان را کامکار وصلتش
انچه فرمان بجان فرمان بریم / سر بر تعظیم و بجان فرمان بریم
غیر از این ما را نباشد مطلبی / غیر از این جا را نباشد مشربی
بیش از این طول کلام ار دست / کو مبادا از سر خلقت ملال
ختم شد چون نامه مختومش نمود / پس فرستاد سوی شاه
بعد استقبال و اعزاز تمام / گفت از مضمون نامه جنت کلام
بر پدید ستوری دستوران شاه / نامه را برخواند پیش بارگاه

بود در قربش چو امد ابتدا / عاشق ما سر بروی در نهاد
تخته شد دو روزان تا بوت وصل / کش شد ممکن فریقه بهر فصل
فصل را الات اگرچه شد شد / اودهای موی اخر کند شد
هیچ از ان در جدا بیش نبود / با جدای اشنا بیش نبود
ان بت بتخانه سوی زد بنواز / دید چون هنگامه کردیده ساز
محرمی نزد شه اخلاص کیش / کرده صد تا کند اسلام کیش
جان طلب از شاه مرده را کرد / مرده را سویش درانداز شاه کرد
گفت از شرط خفی و هم از جلی / لا اله الا هو الله العلی
کلمه توحید چون تلقین کرد / وصل عاشق را اهم دین کرد
عزت عشقش کو بیان کیر کرد / شاه باز روح را نخجیر کرد
بر کشید از سر حجاب جسم را / برد خوش سوی مسمی اسم را
کرد خالی قالب و شد و ستر جان / جان بر پیوستش بجانان جسم و جان
شد با ایین مسلمانی کفن / بعد غسل و کشت تابوتش وطن
وان جنازه چون نعش اسمون / شد وان از عطر شه جان جهان
هر چند بر بدن همبار شد / این عجب خورشید با همبار شد
هم عنان رفتند تا نزدیک وقت / کشت چون روشن چه تاریک وقت
جسم را چون روح یکتا ساختند / نوبت توحید فاش انداختند
در جنازه خود سید چند / خلق یکو منشد ناخن درد هن
چون جنازه باز از همبار شد / زان هویدا سر وصل یار شد
خواستند از هم جدا سازند شان / از جدای هیچ نامد در میان

این بیابان کشتی از حیرت نشان
حیرتا کامد بحال رهروان

از ره مسلم که از معبر گذر
امد وکرد بد نهادش دو جاد

در طریقت امد او بی دلیل
تا دلیل هست کم باشد سبیل

گرچه ره رو ده رود در شاه راه
سنت چون رهبر بود در اشتباه

کیست رهبر انکه ره را دیده است
سنت رهبر انکه ره دانسته است

انکه او ره رش بسوی شهر کوی
امتحان لست در ره سو بسو

انکه حق بار با بان عرضه نمود
دو جهان را عرض کردن هست بود

زینت دنیا از جاه و جلال
از جمال حسن و از فضل و کمال

لذت عقبا از جنات و حور
باده زاکواب طهارت و قصور

دینهای عالی از مرحلات
مرحلات راه علیا منزلات

طالبی را کان نباشد التفات
بر دو دنیا هیچ هیچ از جهات

نه هوای از مراحل باشدش
نه نظر سوی منازل باشدش

لا محاله میرسد مطلوب را
جان جان جان شود محبوب را

وانکه امد با سپاهی هر هوش
انکه خواهش کرد وصلت از نهش

این سپاهی در مزار اخلاق او
از جمال و از جلال ای راه جو

انکه همپار از سواد شهر باد
گشت امد در ملک شاهی شهریار

این اشاره باشد از جذب الملوک
تا رود سالک سوی حق بی سلوک

این سواد از سواد اعظم است
کاندر آن نور شهادت مدغم است

اندر زیری کان سوی انشاه رفت
غمزه رهبر بود کان راه رفت

انشه کافر کر بود انرا بد
این بد و مرمز است از دو ب الحبش

لحمک لحمی بیان مستبین
نفسک نفسی گواهی بی مبین

جسم ایشان بود و طاق بدن
از ازل جان جهان جا و دان

نفس تو لا اند ز معنی کو است
هم چنین تو لا علی بی اشتباه

ان علی کا نجا درا باشد سبب
ان علی مظهر هر بو العجب

یا علی انی مظهر هر بو العجب
یا علی انی تو هم هستی سبب

ای مجازی حب تو حق الیقین
ای ز تو حق الیقین عین یقین

ای سپهر رشد را مهر تو مهر
ای ز تو مه را ماه و خورشید چهر

ای بچرخ اهتدا رو بت مثمر
نور خورشید از مه رو بت ثمر

ای بهر ذره ظهورت نور بخش
نور بخشی از نوایش هر نور بخش

ای چراغ شرع را نور تو زیب
ای فروغ شرع و از تو اهل تو بیب

ای طریق اولیا را در همنا
ای طریق انبیا را پیشوا

حیرت عشاق در وادی عشق
محو ایشان از غم و شادی عشق

حسن تو ای حسن تو عالم فروز
عشق تو آن عشق تو عشاق سوز

ای ظلمات شبهت دلیل
ای محب تو دلیل هر سبیل

حب تو رهبر بود بی اشتباه
بغض تو رهزن بود در شاه راه

شاه را بی شبهه شرع حبیب
هر که بی حب تو از آن بی نصیب

امتحانات کرده واهست خاص
هر که را حب تو از ابها خلاص

سینه با حب تو بنود مضر
دوست بر سینه بنود مصر

حب تو خورشید و ظلمت شبا
سنت ظلمت پیش خورشید شبا

هر که را حب تو باد نبا عدو
با عدو کی این سپکرد نکو

[illegible]

چون بصیرت نیست کوری تو کور / چون تواند دید چشم کور نور
مولوی معنوی آن پاک دین / چون شدش روشن دل از نور یقین
گفت با آن کور باطن کو لعام / از ره عین الیقین مطلق تمام
تو بتاریکی علی را دیده / زان سبب غیری بر آن بگزیده
غیر بین چشم تو از بس کژ نده / کاش آن چشم خاک آگنده به
دیده کان غیر بیند دیده نیست / غیر بینی خود نشان احولیست
دیده احول نه بیند غیر دو / دو نمی بیند مگو این خام رو
منتهای شرک تو خود بینی است / کان بغیر بر خاک ما لا ینبغی است
نیست خود بینی جز از نفس دنی / مهلک آن نیست جز عقل علی
حاصل از عقل علی دانا نیست / حاصل از دانا نیست بینا نیست
نور بینائی بصیرت را ورد / از بصیرت غشوه غفلت برد
تا نه چون نور بصیرت در دلت / معرفت لا ریب کرد د حاصلت
شد چو در دل معرفت حاصل ترا / حل نماید عقده مشکل ترا
عقده مشکل چو در دل وا شود / هر کجا تلخی بود حلوا شود
زان سبب الحق مرکز گفته اند / در این معنی از این هم سفته اند
حق علی وا ز علی دیا علی است / ملجا و معنی بیتا با علیست
هر که در این قول دارد اشتباه / او دم از محضرش زان کواه
هست قرآن جمله گر یک کتاب / لیک باشد زان سور هر یک کتاب
وانچه میباشد مفصل در کتاب / درج دیباچه بود در هر کتاب
وان حروفات مقصد بر سور / هر یکی دیباچه زان مختصر

جز سکینه مقصد از تابوت چیست / جز سلامت بر سفینه نوح نیست
هر کسی مقصد است از قتل صبی / نقض سفینه پیدا از عتبا ز عصی
کنج معنی بود مخزون از جدار / نور حکمت بود دست نور بار
چونکه معنی رو بصورت آورد / دست تابان هم چو بیضا میشود
از عصی اژدر بدید آرد خدا / بر هدا تابوت کرد در رهنما
چونکه صورت معنیش مرهوش شود / قتل کردن کیمیه عین الرشد
کنج رحمت از جدار آید برون / خرق کشتی بر سلامت رهنمون
صورت معنی و معنی صور / ظاهر و باطن معین یکدگر
نور الظاهر چو تابنده شود / جمله هستی جز این بنده شود
اسم الباطن ولی را خورجان / شاهد این غیبت صاحب زمان
باد بر او رحمت جان آفرین / هم بر آبا هم بر آل اجمعین

این بیان در غیبت صاحب بود / هر کرا در حضرتش طالب بود

غیبت صاحب زمان دانی که چیست / تا زمن ظاهر کرت تشکیک نیست
چیست تشکیک تو تغلیب هوا / وان هوا کز حب دنیا شد بپا
حب دنیا گر نگردد راهزن / وارهد جانت ز هر تشکیک و ظن
غیبت گردد مبدل با حضور / از حضورت دل نماید غرق نور
ظاهرت باطن شود با طور جان / دیده از نور حضورت دل نشان
دل نشانی دیده را از اهل دل / این چنین دیدم شنیدم متصل
دیده در نبیند جو همه ریب و شکی / از هزاران یک نه بیند جز یکی
آن یکی کو مراد دو جهان / دو جهان در پرتو نورش نهان

چه خواری بینی از سوء خلق / دور شو از خلق منکر سوء خلق
کی بوی خلق بر کس نیکوی / از جهالات ظنون بگذری
هادی اندر راه بینی لا محال / جاهدوا فینا گواه این مقال
برکنار ره بود هادی مدام / هم دلیلش بر سر ره در مقام
لیکن از چشم ظنون دارد حجاب / هست ظلمات حجابها را نقاب
او نقاب از خودپرستی میشود / خودپرستی سوی هستی میکشد
هستی آرد مستی و غفلت برد / عقل چون شد سوی خود جهلت کشد
جهل سوی خود کشد جاهل شود / هم ز جهل از یاد خود غافل شود
خودبین چون شد چه تو کی بینی / ظاهرا چون چه خواری بینی
جیفه چه هرچه کند ایذا از آن / کند چه آزار جان مردمان
مردمان در عالم است اخلاق نیک / که نمود خلق آن خلاق نیک
دو سوی باطن اگر آری ببین / در تو پیچیده که برا العالمین
عالم علم لدن علم رشاد / گفته خوش منظوم مرعین الرشاد
در درون تو از لست بینا معنی / هم دو از تو است دانا معنی
هست زینت اینکه هستی گوی صغیر / در تو پیچیده جهانی بس کبیر
تو کتابی هستی آیات عیان / از حروفش ظاهر اسرار نهان
خودشناسی رب شناسی باشدت / رب شناسی رب نماسی باشدت
خود اگر اشناختی عبدی حق / حق عیان است آن نفر صدق
آن نفر محقق عبد الله است / هر که محمود است از آن آگاه است
آن نفر مشرق مست حق است / در بحار شوق حق مستغرق است

شرعیان فتوی بقتلش داده‌اند / عرفیان حربه بکف استاده‌اند
در میان ناچار استاده عیان / هر زمان بیم هلاکش دوستان
تو نه بیم اختلال مال و جاه / اینجا اهل فکنی پرده سیاه
کی بغارتش بر کنند اهل ستم / تو نگوئی نام او نشنیده‌ام
جانش و مالش عیالش در تلف / بینی و برهم زنی دست اسف
چون ندانی بر جنابش کرده / پس چگونه میشناسی ذات او
دو فنون رهزن دیدیت شد / هر فنی فنی ره دیدیت زده
از فنون بگذر یکی فن پیشه گیر / پژمرده باش وز آن پیشه گیر
دهر او و باه با زیبا بود / بازیش که پست و که بالا بود
همان شو معزوز فن خویشتن / کی بزده بازی از آن پیره زن
پهلوان کاهی بفن خود شد / گرچه پیوسته فنون می‌پرورد
پهلوان گر پهلوان هوش دار / هرچه گوید پهلوانش گوش دار
گرچه او پیراست و تو هم جوان / زانکه او پیراست و تو فرزند آن
گر انا بخت دهد نسبت یاد / قوت را سید هد خرمن بباد
پیروا بازوی فولادین بود / گر ضعیف و خسته و مسکین بود
هر که با فولاد بازو پنجه کرد / ساعد سیمین خود را رنجه کرد
این بیان از قول سعدی گوش کن / کز آن وامانده بعالم یادگار

زان مقام این نشان دیگر است / زان معانی این بیان دیگر است

باز موج میزند دریای نظم / سیکند موجش عیان درهای نظم
مرد نظمی کرد او کرده عیان / با شدان در در خور تاج شهان

معرفت چه باز باب دو بمین ... باز باب دو بمین عرفان یقین
باز باب د و بمین باشد معاد ... لازم این عود چون امد رشاد
پیشوا لازم بود در راه عود ... پیشوان کان بود اگاه عود
پیشوان را بنوت لازم است ... کز ولایت بر نبوت عالمست
بهر که فرموده است نور اصطفا ... عالمان امتم چون انبیا
از نبوت چیست حاصل خلق را ... با عدالت رفتن راه هدا
با عدالت راه حق هر کس برد ... ان عدالت چه عدالت راه برد
از عدالت چون صفاتش عدل شد ... چون صفاتش عین ذات عدل شد
عدل را اشناختا از عین یقین ... جانب توحید شد راهش یقین
ما من توحید مؤمن شناختش ... جز موحد هیچکس نشناختش
ان موحد شد جانش از عدد ... ان خطاب قل هو الله احد
هم موحد هم موحد ابعد این ... همشار اثنینیت سکن مثنین
فاعل و مفعول امکان بود ... ان احد را ذات صمدانی بود
در ره انیعنی کرت معتد و لایت ... اهل توحید است جادو ... است
خود احد داند احد را و السلام ... دل علی ذاته بذاته گفت امام
انا ما م اول و آخر و لی ... فیض بخش ظاهر و باطن علی

ساقی نامه

یا علی ای ساقی صهبای فیض ... ای ز جود باده در بهنای فیض
یا علی ای ساقی بزم بقا ... ای نقابت دوران شوی فنا
یا علی ای تاب توحید بجام ... اهل توحید از نوشان شرب مدام

وان فرو هم نیز افل باشد او ... مبدء اش از راه غافل باشد او
شمس اگر چه اکبر اشیا بود ... افلست افل خدا کی میشود
نیز اینان جمله گر شد از خدا ... بر خدائی هیچکس نبود سزا
هستم از تحقیق عقل ذو فنون ... جان بری یا قوم مما تشرکون
روی دل کردم سوی عقل الرزین ... فاطر خلق سموات و زمین
تو خلیلی ای خلیل جان من ... از خلیل الله کن درک سخن
هم جواب چون در مقام رسیدست ... هم چنان عقل انبیا مش ثابت است
هم بیان عقل معاش دنیوی ... وان صنمها ریز و باش دنیوی
وان کواکب وان جمالات کرمست ... موهم عزت در ایاو هام نیست
هم چنین ارباب علم ز ... اندرین هدام بلا ...
یعنی ان مستکبرین مترفین ... چون کواکب زینت اهل زمین
اسمان دنیوی را زینتند ... در نگهداری شیاطین از کزند
وان قمر دان علم شرع دنیوی ... عالمان رشد گمراه و غوی
بر سر و بر علم بنشسته نشان ... فانع از شاخ و ز در بستان
منع اب از درخت جان مکنند ... قطع ایمان در شجر جان مکنند
غافل از بن کز فروع بی اصول ... بر نمش باشد محال او را وصول
چون شود شمس حکومت را طلوع ... ان فرو افل بود بر هر لموع

ابن بیان باشد ز جبر و اختیار ... اختیار و جبر از ان شد اشکار

هم اصولی حکمت از شمس ... حکمتی کان از فصول گشته غرض
شمس حکمت با حکومت هر یکی ... افلست نه ز حقیقت بیشکی

هوش وحس از تن وجان شد بری … سلب بود ای قوم مما تشرکون
بازگشت خلقش تخییر کرد … جان او از هوش وحس تخییر کرد
بیکلاوند تا مکون تخییر را … با تملو گفت کای صاحب نوا
بارد بکو زین نوا بخشم ترا … نصف مال خویش بخشیدم ترا
بارد بکو ان نوا چون ساز شد … در سنی از تخییر دادم ساز شد
مرغ روح اندام تن پرواز کرد … شست خلق صبد او را باز کرد
باز چون در صید جان زاد بداسیر … گفت با صاحب نوا دستم بگیر
از نوای تا تمامی مال خود … بخشمت صاحب نوا در نغمه شد
بار سیم حب از تخییر هوش … کامدش از منصب خلت سروش
معنی از این نوای جان فزا … بود در گوش دلش نوعی نوا
دید چون حالات جان بر وجان … خواست اطمینان خلت را بجان
گفت رب مرده چون زنده کنی … گفت ایمان نیست گفتا بلی
لیکن اطمینان قلبم ارزواست … چونکه اطمینان خلت اندراوست
مرده در دست من ار زنده شود … بر خلیلی جانم از زنده شود
مطمئن کردد دل ای رب جلیل … کز عطای دوست شد جانم خلیل
گفت ای ان چهار مرده کار طیر و سو … دو بکیرانه زنده که ان پر چهار طیر
پس بعجه بر کوه کن برچار ستم … پس بعجر کوه هی بده زان چار سنم
پر بخوان کاسیدا شتابان تر ا … مثمر اطمینان شود تا یان ترا
مطمئن شود عزت ما را بجان … حکمت ما بین در اطمینان جان
بود طاوس وخروس وبوغ ایب … پس کبوتر در زاغ مرغان تبیاب

اسمان دو حامیان عالم است … یاک را اجسام لطیفه موهم است
کو همنا بکن و زمین واسمان … برزخ امد صورت برزخ عیان
ان علو نش چنبر دو حامیش … جبنه مشکبتین نفسا نیش
کبست انسان انکه او سه مرتبه … جمع او کرد است در یک مرتبه
با وجود ظلمت جسمانیش … با وجود نفس ان دانا نیش
شد امین دین امانت عقل این … عقل امد بلکه زرب العالمین
عقل چه انکه بیانش کفته شد … این ندر از حق الیقینش منقشد
عقل را باشد حقیقت حسن ذات … مجمع البحرین اسما وصفات
حسن را احسان حقیقت امده … خاص انسان از حقیقت امده
نوع خاص از بنی ادم نشان … دارد از احسان کو مناس شان
جیست احسان رهنمائی سوی دوست … مغز را در یافتن در عین پوست
کر امانت مطلق تکلیف بود … جن ز میدان هم چو کوی پیش مپرود
کو بیا بد باورت ابلیس بین … از عیا دانش کواهی بس مبین
ما خلقت الجن والانس ابش … محمل احمل امانت ها بپیش
حاملان جز انسان کو نشد … جز انسان صاحب احسان کس نشد
صاحب احسان بخواست واما … هم امین دهم امانت والسلام

مناجات

ای ز احسان تو محسن جان ما … جان ما محسن ز اطمینان ما
ذکر تو ایات اطمینان بود … بی طمانینه ز مؤمن کی رواست
مؤمنان خاشعون اند صلوتهم … مؤمنانت فاعلون اندر زکوة

انا لغنا اغماض چشم امد زداد | چشم اغماض الهی کور باد
قاتلان از قلب قلاب ابتراست | قلب قلابی فتاده ما ابتراست
انکه باشد تا مسان یکتا پرست | بت پرستی از شما کی در خور است
کر ابا از بت پرستان بود | پرستش با الله ثابت میشود
سیم و زر هر جا بود سجده برید | سجده که پیش حق میاورید
ملکه این سجده خشوعش بیشتر | هم خشوعش در دلکو عشق بیشتر
بت اگر چه لا یضر لا ینفع است | ضرر دنیائی ندارد بت پرست
کو ز نفع اخرت نکید شما بد | چشمتان بر سیم و زر کشته بعید
بت پرستی شما دارد ضرر | بهر دنیا ای گروه کور و کر
بت پرستان ابت ذکر خدا است | در عقیده بر خداشان رهنما است
کفر ایشان چیست جز انکه جماد | واسطه کردند در راه رشاد
هم شما را اعتقادی این بود | که بود زر هادی کوی رشد
واسطه راه خدا چون ادم است | صورت ادم پرستد بت پرست
غافل از این کادم بیجان فنا است | دان فنا کی واسطه راه بقا است
صورت ان ادم بیجان مجاز | جان ادم از حقیقت سرفراز
صورت ان ادم بیجان بت است | جان ادم در حقیقت بت پرست
بر شما کو مشتبه شد مسئله | دفعه اشان حل شود این مشکله
ان مجاز بیان حقیقت امده | قالبان بت وه دینشان زده
هر کجا پیدا از ان قالب نشان | میشوید از جان دل سجده کنان
ان مجازی بت شده بهر شما | در حقیقت بر عواقب رهنما

جز خدا نبود پرستش را سزا | الا اله الا هو معبود ما
گر شما گوئید کز ابا خویش | از پرستش گشته ما داد بن کیش
بود ما بای شما در کوهی | نیست کو زین کر هی تا اگهی
بشکنم بالله بتهای شما | جانشان سازم بجرب مبتلا
راست میگویم نه بازی میکنم | بر صنمتان حیله بازی میکنم
دینشان رب سموات و زمین | هست و هستم من بر این از شاهدین
از خلیل الله چون بتها شکست | افترای بر بت اکبر بر بست
من که بتهای شما را بشکنم | کردنی را این چنین ما فکنم
گر از ان باور ندارید این عمل | وین عمل بر ان نباشد محتمل
گر از ان خواهید پرسید این سخن | از زبان حال میگوید که من
خود نبخید هستم از اعمالشان | بر مر اعمالشان شد تا لشان
نیست کاسر پیش بتهای شما | در حقیقت جز علمهای کذا
چون علمهای شما ز بنده کیست | بندگی زر همه دانید چیست
حضرت معبود در قران عیان | ایتی فرموده بر زر بندگان
ان کسانی که طلا و نقره را | کنج میکنارند در راه خدا
کم انفاق مژده شان ببر | از عذاب دردناک مستمر
که نبابند ان طلا و نقره را | داغ میکنارند از ان جبهه را
داغها بر پشت و پهلوها کنند | زین خطاب ان حیله را انها کنند
کاین بود گنجی که خود بکنا شتید | این علم خود بهر خود بفراشتید
پس بکام جان چشید این جام را | چون از ان دانید حاصل کام را

قول معروف تو لطف مغفرت | بهر رد سائلان بعد از ت
بهتر است از صدقه یتبوع من | نکند از من و اذی بشنو سخن
ظاهرا من تو میباشد اذی | بالمنا من اثر ظلم تو اشراک خدا
حضرت وهاب واسع آن حلیم | ظاهر و باطن غنی است و حلیم
هم چنانکه بی نیاز است و کریم | در عقاب منع تو باشد حلیم
وعده او را ایه وسع و علم دان | از وصی ایه غنا و حلم دان
وسع بخشد هر کرا داند سزا | منع و رد را هم یقین دارد جزا
ای گروه مومنان باد کا | صدقها باطل مسازید از اذی
مثل آنکه در ریا انفاق کرد | آن ریا از ایمان او بی گرد کرد
مثل سنگ صاف که خاکش بود | بارش شد اصل و خاکش ربود
خاک چون شد نیست ماند بلخ صاع | بکند ای منفق یقین وان ریا
والذین ینفقون اموالهم | فی رضاء الله اعلم مالهم
هست چون باغی که بر طلی بود | بار دشتی وابل و یا طلی شود
باران گردد مضاعف بیگمان | بی گمان گردد مضاعف باران
بشنو ای ایمان بجان کرده بیت | انفقوا من طیبات ما کسبت
میدهی چیزی چو در راه خدا | خوش بده هر خوب و هر پاکیزه را
کز خیانت گر بود انفاق تو | اخذ آن باشد بجان بی شاق تو
چشم پوشی زان اگرچه حق تواست | از خیانت نیست انفاق درست
صدقه را چون اراده میکنی | نفقه کو باز باده میکنی
میدهد شیطان ترا از فقر بیم | فاستعذ بالله من شر الرجیم

بود با انشاء ملک لا نفنی | تا حبدا را انما و هل اتی
چار درهم پی تصدق کرد شان | روز و شب دو آشکارا و نهان
اعدا این ایه من و در شان او | میک بحث از شیوه احسان او
این حدیث است از امامین هما | باقر و صادق بر ایشان بس سلام
چون بیان صدقه و از نفقه شد | از ربوا شد چند بیتی گفته شد
آن کسانیکه ربوا را میخورند | چونکه سر از قبر بر میاورند
بر نمیخیزند الا چون کسی | که مخبط کرده شیطانش بسی
خبط شیطانی بود محسوس آن | هر که شد محسوس آن مصروع دان
نه چو مصروعی که آگاهیش نیست | بل که آگاهیش در آن ناخوشیست
این عذاب و این عقاب جان کزا | هست از انکه گفت بیع است این ربوا
بیع را کرده حلال آن پادشا | هم ز حکم آن حرام آمد ربوا
هر که وعظ ربّش آمد دستگیر | مر شیطان را نشد جانش اسیر
و انکه گوش جان او نشنید پند | دینش شد از دست و جانش دردمند
در محاق افتاد مالش از ربوا | در جحیم افکند جانش را خدا
این زمان عزّ از ربوا دو شد | نیست لیکن هستشان شرعی سند
یمحق الله الربوا شنیده اند | لیک میدانند و لی ناپسند
در حقیقت بر خدا انکارشان | نیست جز انکار بر حق کارشان
قول حق را کذب میدانند و زین | عزه کشته بر خداوند عفو
اتقوا الله ای گروه مومنین | گر شما را هست راه و رسم دین
واگذارید آنچه باقی از ربوا | گر شما را ای دلا ایمان بخداست

انبیا و اولیا را احسان خاص　　ابا بشان شد بر عباد الله مناص

عام را عامست احسان وجود　　انکه خاصان را بود احسان وجود

باشد ان حمل امانت خاص را　　خلعت احسان و تاج اصطفا

اصطفا چه صاف از عزت است　　چیست عزت دور دنیا هست

مصطفا فرموده سلطان عطا　　حب دنیا هست راس هر خطا

دین بیان فرموده ان فخر انام　　هست دور دنیا بر اهل الله حرام

اخوت کو چه ز نیکان امده است　　نیکی نیکان ز ترک نیکان بده است

هر که را این حب شود در دل عطا　　ان عطا انباز دش جان در خطا

خای خبیث از خطا خود هست بت　　طا ز عطیان و الف ازربنا

کو بجز ابود در شاه عطا　　بر خطا با معرفت توبه نما

چون خطا امد مقابل با عطا　　بر عطا کردد مبدل ان خطا

بر عطا عرض خطا با چون بود　　خای خبیث مبدا عطا میشود

طای طغیان شود طای طبیب　　وان الف کردد ز احسان حبیب

عالمین را نیست همی جز خطا　　زانکه تا دانند حق و صدق را

چون بحق تصدیق را دانا شوند　　مورد تکریم کرمنا شوند

دین بیان امد شفیع المذنبین　　وصف شانش رحمة للعالمین

رحمة للعالمین انشاء جود　　انکه باشد حضرتش تاج وجود

ذات پاکش واست فرقان حمید　　شاهد انعمتهم حکم و قضا

وصف شانش اوست قران مبین　　مجمع احسان و اخلاق کزین

او بود او صاحب خلق عظیم　　من علیه سلم الرب الکریم

صید واحد انکه این دام جهان　　هشته صیاد ازل بر صید ان

هر که او را صید شد صیاد شد　　هر که او را صید شد ازاد شد

بنده ان باشد که ان فرمان بر است　　انکه فرمان بر نباشد فاجر است

ای که میخواهی بجان ارام دل　　با حضور معنا شوی زان متصل

صید صید واحد ان صیاد تو　　انکه صیاد در صیادیت استاد تو

بنده فرمان بر جا نیش باش　　هر چه هست پیش و کو پیشش باش

هم چنانکه هر چه باشد بنده را　　باشد از مولا چه پنهان چه ملا

باش عریان در حضور حضرتش　　جاوتن را وقف کن در خدمتش

کر نماز و در روزه میسر نمایدت　　ور همه در روزه میسر نمایدت

ور ببخشد چون سلیمان شاهیت　　ور بحکم ادرنمه تا ماهیت

ور وزارت بخشد تا اصف صفت　　ور کند در مصر هستی یوسفت

ور چه قارونت دهد کنج روان　　ور چه ایوبت دهد رنج روان

کر معطل ور بدر پایان انت　　کوید ببا در بیعت خواندت

هر چه فرماید بجان فرمان برش　　باش از جان و ز دل فرمان برش

چون بکلی از خودی بیرون شدی　　زلف ان صیاد را مفتون شدی

هر چه اید پیش تو در این طریق　　راحت جان تو باشد ای عشیق

چون بجز فرمان باورت کار نیست　　حیله کارت جز حضور یار نیست

در همه احوال باشی در نماز　　وان نمازت را حضور کارساز

ورد تو اعمال تو واحد شود　　حال تو در خدمتش سرمد شود

ملک ازامت مخز لا یزال　　کرد دارا افضال شه جل جلال

از سکینه خانمان پرنور دار / کان رساند در حضور یار یار
حق ذات مصطفی حسن ازل / نور اول از حبیب لم یزل
حسن احسان و حسن حسن حسین / خاص ذاتش انا لرا العالمین

مناجات

یا آله العالمین ای ذات حسن / در هوای حسنت از ذات حسن
ای حبیب صاحب خلق عظیم / ای مجیب دایت جاه کریم
ای کامرانت ابناء ز کوة / مستحق دوست با ابناء الزکوة
دوستم بد دستان اولیات / مستحق جانم با ابناء الزکوة
از زکوة حسن چون شد رزقها / وسعتی بخش از کرم آن رزقها
وسعت آن رزق چه حفظ صلوة / حفظ آن جان را بود حرز نجاة
حفظ آن چه جمع اخلاق حسان / جمع اخلاق حسان آرام جان
ای صلوة انبیا را از تو نور / از حضور قلب فی ذات الصدور
از حضور قلبمان آرام ده / بر صدور ما کف آرام نه
تا شود این دل دمو من شوم / در نهاد امن ایمان نغنوم
این کرامت کرده ما را بدل / جان ما را زین ز کثرت منفصل
منفصل کرده از کثرت چو جان / جسم را هم زین مشقت وارهان
هم چنانکه صید بند شد جان / جسم را هم زان صید بند دان
تا بکلی منقطع کردم ز خود / منقطع کردم ز درک نیک و بد
نیک و بد را نیست آن جا التفات / جان ما از باده توحید مست
باده توحید مان در جام جان / جسم را هم جرعه از آن جنان

اختیارت کر نخستین کرده ست / استخوانت زان کرده درد ست
در حقیقت جبر چون آمده / اختیارت اختیار جان شده
اختیارت را مالست اختیار / اختیار است اختیار است اختیار
زین سبب فرموده جبار علی / این معبود با نص جلی
کر رسد شان چیز کویند از خداست / ور رسد شر ز رسول آن از قفاست
حق آن قل کل من عند الله است / وا نمای این آن کز حکمت آگه است
هم چنانکه مردمان این زمان / میکنند از ظلم قتل بیکسان
حق چو پاداش از عملهاشان کند / قتل و اسر و خوار و رسواشان کند
فاش میگویند این ظلم از کجاست / حمله از شومیت درویشهاست
این کروه جاهل بیداد کس / بود این شومیت از درویش کس
قتل شان کردید با چوب و تنک / با وجودیکه ممکنوند چنک
تا بعاتشان نیز اخراج شدند / پس چرا آمد شما را این کزند
این عمل کز شما بودی صواب / از امل با ایشان شد کامیاب
این عمل کز شما بودی ثواب / از چه نازل بر شما شد این عذاب
این عمل کز شما بودی نکو / در بد را ز چه شد بد کو بکو
این عمل کز شما بودی درست / پس چرا آن معجزه ز قوم رست
این نظر از شما نبود بجا / زانکه باشد با شما طره شما
حمله میگویند ما را کز شراست / شومی درویش و لیده سراست
نیک بید آید ز عملهاتان نکو / جان و دل بدهید از انعاشتی
هست پاداش عملها این بلا / این بلا پاداش ظلم است و جفا

نفس ایشان ناطقه نه سیم تن / نه همه خسته حیوانیه است
گوهر نامیه نباتیشان بود / بد و کش از نطفه مغزش در کبد
لیک کلیه الهیشان مدام / نوش از جام الهیه مدام
ما رمیت زان مقام معتلی / هست عین حبیر بالله العلی
همچنین لا حول از آن گاه تیغ / نفس حیوانیه را باشد منیع
این مقامت که بود جبری نکو / ای بسا کس کاین مقامش آرزو
او نزدی حالان ماجرایست جبر / هرکه این جبرش نه آن کبر است کبر
این نباشد جبر باشد اختیار / و اختیار از جبر نیکو یاد دار
اینکه فرمودند باشد همچو کبر / هرکه باشد مبتلا آتش بوی جبر
هست چون منسوب جبری بر قدر / از قدر بشنو ز پیغمبر خبر
فاش فرماید مجوس امت اند / کر بیا شد از قدر اطلاق و بند
هست خود حکم قضا از بهر داد / با قدر مزوج چون خاک است و باد
خاک را کی منع خود باد هست / نه تواند را استطاله با درست
اب اگر اید بروی کار او / بکند او از جبر او جبار را او
زانکه جبار قدر باشد قضا / فهم کن لا جبر لا تفویض را
نفی تفویض از قضا باشد روا / نفی جبرت از قدر نبود خطا
چون قضا جبار آمد قدر / شد قدر معتد دران دم کشته
خاک چون در رد هکنه با درخت / شد غبار و جملگی را با درخت
ور بهاب معرفت مزوج گشت / باد آمد بنه از آن در گذشت
جمله اشیا از نه کیشان آب شد / مستوای عرش رحمن آب شد

نرم ان جبری که بندد استخوان / ان کش از کبر و تطاول هست شان
کبر او زند بکانون آتشی / هست از ان آتش حال خویش
لیک این جبری بجان آتش زند / از تکبر وز تطاول وز حسد
کو بیا اجبار مضطر از الست / منصب جباری او کرداده است
کز تطاول بر ضعیفان در جهان / کشته پر از مغز او را استخوان
جز بجز بخت موی در تنش / آتش افروزد حجابی دامنش
چونکه در راهی رود دامن کشان / از تطاول میشود آتش فشان
آتش افروزد زدست و از زبان / زان بسوزد از ضعیفان خانمان
آتش افروزی که از این بد است / با وجود اینکه حق را مکره است
آتش افروزد بجان خویش کبر / آتش افروزد بدین و کیش جبر
کو بکانون آتش افروز است آن / با سلامت باشدش دست و زبان
داد از این مسلم لقب جبار ها / کز زبان و دست او یا رب حجا
گفت مسلم آنکس از دست و زبان / با سلامت هست جان مسلمان
مسلم آن باشد که از دست و زبان / مسلمانرا بار باشد در جهان
واه از این ظالم لقب جبار واه / کاندران کوه متد خلقی اشتباه
جبران اشکسته بندی آمده / مصطلح اشکستگی ما شده
گفت آن مسلم لقب جبار گفت / آنکه خلقی از وراینش مقید است
مال مردم را بباطل میخورد / بنده مردم بباطل میبرد
واعظ است و گوش او نشنیده پند / خود طبیب جان و جانش دردمند
یا مرون الناس بالبر شان او / ثابت اند حق خویشتن نسیان او

خود تخیر میکند تکلیف را   از تطاول در جلال کبریا
چیست تکلیف از خلاف نفس ما   تا کند ماموره این امر را
کی شود ماموره بی تکلیف و جبر   خود چو نابد شدی ثابت ابر
حق اطیعوا الله و اطیعوا الرسول   کرده تکلیف و بود ما را قبول
از اطیعوا الرحمن مفهوم چیست   آن اطاعت از رسول و از نبیست
از رسول آنکه ز جان فرمان برست   مورد الطاف حق اکبر است
هر که آن فرمان بری از جان نکو   جان و دل را مورد احسان نکرد
چیست احسان منت جبار ما   جان ما باشد بان منت رضا
عرض کردم شاه جان را در جنون   کای جلالت بر تو بخش نادر بون
آنچه دو هر کس براه حق رود   ظاهر آن کار او رونق رونق
وانکه حق را دشمن و با ظالمان   دوست باشد ظاهر العدوان
گفت بشنو گفته معصوم را   کرده توضیح برهن بر ملا
قد صنعنا منة جبارنا   جان ما باشد بان منة رضا
منة ما کرده علم بی زوال   منتها عطای ما فرمود مال
هست لاشک مال فانی عنقریب   علم باقی آمده ما را نصیب
گر نبودی جبر طول کبر ما   هیچکس قابل نبودی علم را
این قبول آمد بجبر را نشان   چون ظلوم و جهول ای نکته دان
زین بیان فرموده پیغمبر که کبر   هست هر کس مذهب او هست جبر
ای نجادم بجان آگاه باش   خاک را بر جبهه شیطان بپاش
کرد آدم را ز جنت او برون   با حسد کامد بر او اندر درون

فرقه گمراه و حیران آمده   اولیاء فتنه شیطان شده
نفس شیطان را که فتنه اولیا   اولیائی که بود دون خدا
جمله بر پندار خود از مجتهدین   فتنه شیطان بود پندار دین
فتنه شیطان تعالی نامزاست   افترا بستن بخلق و بر خداست
بر خدا بست افترا استاد جبر   لیک آن جبری که میباشد کبیر
افترای خلق ناد بده عمل   گفتن وارونه فتادن چون اجل
فارق بین الخطاء و الصواب   آنکه شد حسش کلید جمله باب
بر فراز منبر وعظ و رشاد   بین گوش و چشم انگشتان نهاد
کای گروه مومنین آگه شوید   سوی وادی افترا کمتر روید
صدق باشد آنچه بینی با نظر   آنچه گوشت بشنود باشد خبر
آنچه می بینی بری از کذب و صدق   وان خبر بین محتوی از کذب و صدق
چار انگشت است باطل را ز حق   فاصله کن فرق باطل را ز حق
امر جبار است چون منظ وجود   امر جبار است میباید شنود
یا بنی آدم خذو زینه شنو   نزد هر مسجد ز زینت شو برو
چیست آن مسجد بظاهر زینتش   لبس و اجر جسته ظاهر مخلوقش
بالمنام زینتی دارد بجان   زینت جان لبس اخلاق حسان
داس اخلاق حسان فرمان برست   هر که نه جبری از آن فرمان برست
نه مران جبری که باشد بنده کم   بل بروشن او ره از مهلکه
ابن جبار از فرمان عیان   کبریای شاه را فرمان نشان
قادر جبار جبار الحیاد   از مجبرة کردا فاصله اختیار

از دواج هر دو تی توکیاست / محقق بر صدق هر توحید لیت
خود مولد حیث از این ازدواج / اختیار ان عین نور ابتهاج
استعاج امد شان اولیاء / نص لاخوف علیهم شان گوا
بیمار بن کی باری فا بلی / اختیاوت واز قدرت قابلی
یعنی از جبار تفویض تو است / اختیار یست از بلی روز الست
چون عنان اختیار امد کفت / معتمد کشتی علی ما کلفت
امر و نهی و اکل و شرب امد صحیح / لایحب المسرفین نفی صریح
هر چه میخواهی بخور ادم بنوش / از سرف ورز مخیله مبلا هوش
لایحب الله مختال الفخور / لایحب المسرفین بشنو زنور
نور جیود از کتاب مستطاب / کژ لعب نور و هدی شد در کتاب
از مخیله و ز سرف جان وا رهان / ایه من حرم زینه بخوان
زینة الله التی اخرج لنا / دو زری با لذت یا کثیره را
کو برای مؤمنان خاص امد / خاص جان اهل اخلاص امده
شرک و کافر شریک این مبتغ را / هست دو دنیا طفیل اولیا
خالصه یوم القیمة خاص ما / چون بود خالص بحق اخلاص ما
کو نبودی هیچ باما اختیار / امر و نهی از شاه میامد چه کار
نهی فرماید بمید بر لا تنقل / امر فرماید پیمبر را که قل
ظاهر و باطن فواحش شد حرام / اثم و بغی بغیر حق شرک و ظلام
هیچ برهانی نیامد شرک را / نیست سلطانی تنزل از خدا
افترا بستن خدا را ناروا است / افترای جبر مؤمن کی سزا است

ایها المستکبرون ذا الذنون
ایها المستضعفون الذنون

انچه میخواند نداز عنبر خدا / اوبرای جلب و نفع و اعتلا
ان رسل کو بند کوامان لحبا / جمله میکویند کو کشته زما
خود بکفر خود شقاوت میدهند / پی بد و رنج از شقاوت میبرند
هر کرا ایات رب تکذیب کرد / عیش خود را مورد تعذیب کرد
ان رسول الله با نا الله است / میکند تصدیق هر کو اکه است
هر که تکذیب رسول الله کرد / امتی را تا ابد کمراه کرد
امتی را هر که کمراهی رساند / بر رخ جان خاک کمراهی فشاند
خاک کمراهی چو بر جانی رسد / کور کردد کور کی ره میبرد
کور باشد منکر ایات رب / منکر ایات رب که بولهب
کفته زان پرورده کار این جهان / حضرت جبار بهر این وجان
هر که در دنیا نعیما زنده / اخرت هم بزنعیما هست او
کفت بهر قوم نوح ان پادشا / الذین کذبوا با یاتنا
غرقشان کردیم از ایات مبین / انهم کانوا لها قوما عمین
تو جبر ایات نزان مبین / اختیار و جبر را باشد مبین
عام کالانعام چون مجبوریاست / اختیار ما بر ایشان پادشاست
بین که مستضعف خدا شان خوانده است / دمعة بر عفو شان افشانده است
از عوان عفو عنهم عیان / شاهد احوال ان مستضعفان
کاستطاعت بر جهاد قوم ضال / نزبین شان بود نز جاه و نز مال
نزبان مستضعفین مؤمنین / تابعان ظلم بر مستکبرین
شرک ان الله لا یغفر بدان / شرک ظلم عظیم دو بخوان

هر کرا خواهد خدا بخشد غنا — هر کرا خواهد خدا بدهد عنا
اکثر مردم ممیدانند این — این بود نقدیر رب العالمین
صنیت اولاد شما مال شما — موجب ز لغا مبغند پادشا
فرزیشان ایمان واعمال نکوست — هر کرا اینها بود درزیبا او است
هست او را خود مضاعف از جزا — در جزا از امنون در غرفها
انکه در ابطال ایات خداست — محضر اند عقوبات وجزاست
ان ربی یبسط الرزق لمن — شاء و یقدر لمن شاء لمن
مغزت بنود باین کفار را — مغزت باشد ولی احبار را
کر از ایشان نفقه کر چیزی بود — عاجل و اجل جزاشان میرسد
عاجلا نعمت شود ازان زیاد — اجلا ناید ثواب اندر معاد
از یعنی دان شاه جز الرازقین — بر عباد الله جز الرازقین
این بیان آن در شرح اضلال و هدایت — کان عیان از سر قرب اجلال ختم است
ان خداوند علی ذو الجلال — این چنین فرماید از تقدیر حال
ما نمیفرستیم اکابر را مجال — داده ایم از بهر ارشاد و ضلال
کر ایشان دهرزن ایشان بود — درره اجداشان مکر او بود
مکر ایشان نیست جز بر خویشتن — لیک شاعی نیستند از ما و من
چون بیاید ایتشان در بیان — ز اولیاء الله یا پیغمبران
در جواب اصفیای مستطاب — جمله واثق نوعن باشد خطاب
تا بجان تا پیران وحی علیم — وحی چون امد بما مومن شویم
حق بود دانا از الله رجاء وحی — هر کجا خواهد کند ماوای وحی

یوم یحشرهم جمیعا کفت او — معشر الجن قد استکثر تموا
پس ز انسان کرده اید از شاه دیگر — زان همه افتاده اید از شاه دیگر
منتفع هر یک ز دیگر این و جان — چون تمتع برد از ان ایشان از ان
این و ازان تمتع جیه هوا — ان هوای مشتهای نفسها
جان را از این تمتع چه متاع — ان متاعی کش بود از امتاع
چون اجل اید شود سوای تنا — عزتر اکر خواهد کرد کار
در حقیقت رب حکیم است و علیم — نیک باشد عقل دانای حکیم
ای کویم بنده ام جبار را — امتم مر احمد مختار را
جبر و امر و نهی ضد مکند کو — جمع ضدین قدرت سلطان کن
عقل ندهد جمع ضدین دان شان — جز عقل کل علی سلطان جان
نفی جبر و نفی تفویض از علی — کی کند مقصد بن عقلی کان دلیست
هر که او از جان کند مقصد بقا — شیعه باشد بر امیر المومنین
معتصم کو دید بر حبل المتین — نعمت اللهش نموده راه دین
پیش از این زین مرحله شوان تو — جو مفصل جمع در قران نوشت
مجملی از ان مفصل امر و نهی — مکمل هر جا مکمل امر و نهی
امر و نهی از جبر و از تفویض نفی — نفی جبر نفی تفویض امر و نهی
کوش بکشا امر و نهی شاه بین — امر و نهیش را دلیل راه بین
ای پسر بشنو ز حکم پادشاه — مشرکون کویند اکر خواهد اله
نه پدرها مشرکان باشند نه ما — نه بما چیزی حرام از حکم شاه
هم چنین کفتند ان پیشینیان — از ره تکذیب تا داد ند جان

کاستطاعت بخشد آن دو فرقدا | کاین شود آن آن شود این مطلقا
ای که هستی از پی تحقیق است | کی تو را دل در حقیقت روشن است
گوش شیطانی به بند و برگشا | گوش رحمانی با لهام خدا
گر نه الهام الهی بد نبود | نه عدم موسوم شد با اسم وجود
نور الهام از نمی شد دو نما | نه بقا بودی نشان نه از فنا
این وجود و این عدم امکانیست | هر چه امکانی بود آن فانیست
این فنا و این بقا ضدانیست | ذات هو لا ضد له وحدانیست
ملهم و غیب و وحید بی شبه | الذی لا ضد له لا ند له
چیست الهام آن سروش جبرئیل | گفت جبرئیل او این خلق جلیل
آن سروش جبرئیل هستیش | هستیش او رد سوی پستیش
این حکایت هست مشهور در میان | در میان عاقلان و عارفان
عاقلان و عارفان باشد این | هست بیش از سموات و زمین
یافت چون جبرئیل از هستی نشان | یافت فکرش تا ره بود این جهان
از سماوات و علامات حق | وانچه بد اینها ز بحر و ساحلات
از ملایک واز پری جان و بشر | آنچه مخلوقات از ذی روح و بر
تا که آئینه آرد بر او | از جمال خویش گردد کام جو
زانکه آن آئینه گردد نقش | داشت بود آئینه روی نقش
این جهان و آنچه در این هست هست | لازم آن آئینه بالا و پست
این همه تخت است آن آئینه شاه | تخت شاه است این جهان بی اشتباه
یافت خویش در نکو جو این نکو | خواست از اخفاش آرد در جهان

جلوه گر گردید وجه آنش نمود | از صفیران نکو پیغامش ربود
محو شد بر روی آن وجه العلی | محو شد پیش علی عقل دنی
زین مقام از حضرت شاه رضا | کرد تحقیق یکی کی مقتدا
پیش از آنکه خلقت عالم شود | حضرت قدوس و سبوح صمد
خویش را در ذات خود الله نام | در جوابش العلی گفت انا امام
دید چون آن محویت در جبرئیل | محویت را ما نمی شد دلیل
گفت آن وجه علی ذو الجلال | بعد مر پیغام را اکنون تعال
چون تجلی بعد مر پیغام را | زان تجلی خود نه بینی جلا
محویت او ز هستی شد زد بست | دامن هستی در ظلمت نشست
پیش از این الهام میدادش خبر | زانچه کیفیتی بودش ببر
بیخبرها از وصال یار بود | بیخبر از هجرت دیدار بود
چون خیال غیب مشهود امدش | گشت مشهود انچه مقصود امدش
با خبر از وصل و هجرانش نمود | بی در هجران بروی برگشود
در بهادر ظلمت هجران فتاد | تا از ان ظلمت در نورش گشاد
نور شوق وصل شتاقش فزود | اشتیاقش روی مشتاقش نمود
کرد این میثاق با مشتاق باز | که سوم بار دگر گوی راز
از حضور حضرت وجه العلی | اوسم پیغام حق پیشش جلا
محویت را محو سازم از نظر | در نظر بارم جز این چیزی دگر
تا وصال جاودانی باشدم | جاودانی شادمانی باشدم
چون شد این میثاق محکم در دلش | باز شد پیغام اول حاصلش

ارسل الماء علی الطین زان فدا | صورت وجه العلی شد اسجدا
اسجدا واشد چه آن صورت ز طین | گشت مسجود ملائک اجمعین
بر ملایک بود هم جبریل سر | جلوهٔ وجه العلی را منتظر
نور آن دید اندر آن صورت عیان | سجده اش آورد هم چون بندگان
بود چون ابلیس را صورت بین | کرد روشن جهل او از ما و من
با کدورت دید طین را ظاهرا | لاجرم از سجده اش نبود ابا
دوی خود خود دید در مرآت جان | دوی بنماید از آن مرآت جان
گفت هستم بهتر از آن آب و گل | غافل از اینکه کاندر آن جانست و دل
جان کجا و دیدن جان از کجا | جان کجا و نکتهٔ عرش خدا
خویش را دید از آئینه دو | زان جهت نابید از آئینه رو
ظلمت خود پیش شد راه زن | رهزن خود گشت و شد خود راه زن
رهزنی بگرفت مزد کار خود | کرد جا و بدان عمل از کار خود
رهزنی بگرفت و دور از یار ماند | رهزنی بگرفت و دور از یار ماند
این همه حاصل شد از عجب و منی | حاصل عجب و منی شد رهزنی
لیک نبود سلطنت هیچش بما | که عبادی خوانده ما را بادی خدا
لیس لک سلطان علیهم گفته حق | باش این را بندهٔ حق ما صدق
بندهٔ حق دور از خود بینی است | از همه دام خودشناسی هست مست
یا الهی یا الهی یا الهی | جان ما را ده ز خوی جان پناه
خوی جان خود بنما ای دستگاه | جان ما را جز پناه هست کو پناه
تا ز خوی جان امان یابیم امان | الامان ای پادشاه این و جان

جلد پنجم از مثنوی
بیانات

مؤمنان چون خویش با یکدیگرند | زان که نفس واحده شان خوانده اند
خویش را یکتا روان خویش طلب | شاه را دریاب و در رو بی طلب
شاه کر مسند نشین عرش کن | عرش کن زاو تخت سلطانی بحق
شاه کر محفل طراز بزم جود | ریزه خوار نعمتش شاه وجود
شاه کر خلوت کزین کوی دل | سوی او جان جهان دارد روی دل
شاه کر در عرصهٔ جان شاهبا | در هوای خود نمائی صید سان
صید سازی دشت جودش صیدگاه | بند صید او کند لا اله
صید سازی دام صیدش دو شاه | صید افکن از خدنگ لا آله
شاه اینجا هست از حسن ازل | احمد مرسل حبیب لم یزل
روی او آئینهٔ بیضای عشق | موی او گنجینهٔ سودای عشق
خال او از نقطهٔ وحدت نشان | خط او زنانهٔ کثرت ز جان
لعل او بر گوهر حکمت صدف | یافته زان گوهر حکمت شرف
صبح جانها از بنا گوشش بتاب | بدر بیضا بر سر گوشش حجاب
حب او صیقل گر مرآت دل | کینه اش در سینهٔ ضال مضل
دل از این صیقل بود عرش نکو | سینه از آن کینه چون دوزخ کنور
نیست با کس هیچ او را کینه | صاف تر دارد ز مهر آئینه
او جمیلست و جمالش آئینه | او جلیل و خط و خالش آئینه
رنگ و بوی و خلق و خوی او جمیل | خط و خال و چشم و ابرویش جلیل
خط و خال و چشم و ابرو صورتست | کش حروف اسم اعظم گفته است
اسم اعظم را دو صورت آئینه | آئینه در آئینه در آئینه

بان معبادم برى اهل حال | باب پنجم در جنات الوصال
جنت پنجم کرامات علی | جمله آمد در اوصاف علی

الله بن جنت نبی کلها بود | هر یك از حب علی بوپا بود
الله بن جنت نبی دستان نغو | هر یکش وصف علی دستان نغو
الله بن جنت نواخانان بود | جمله را ذکر علی الحان بود
الله بن جنت درختان بیشمار | هر یك اوصاف علی شان بولبغار
الله بن جنت نبی لطیف روان | هر یك از نعت علی لطف روان
الله بن جنت نبی سرو سهی است | عقل عالی را بوصفش کوتهی است
الله بن جنت نبی نخل مراد | امده معراج بر عرش رشاد
الله بن جنت نبی عطر بلند | وهم را کوتاه و که در وصفش کمند
جنت وصف ولایت این جنان | ان خلیفه حق ملك وانس وجان
جنت نعت علیست این کتاب | نیستش باحجت و برهان حساب
ذانکه هر معقول کان معقول ماست | انچه وزن مدرك ومجهول ماست
درحقیقت سر رب مخلوق ماست | وصف مخلوق بوصفش ناربناست
عاجز از وصفش اکو هرکا ملکاست | دع لنا ربنا از این جنت کلاست

الحدیث من الرسول صلی الله علیه واله لو ان الشجر اقلام والبحر مداد والجن حساب والانس کتاب ما احصوا فضائل علی بن ابی طالب علیه السلام

از عنایات خداوند علی | منبویسم چند وصف از نبی
ابن عباس ان حلیس پادشاه | گفت بشنیدم ز محمود الکم
که درختان جهان کردد قلم | جمله دریاها مداد ای محترم

او که ذو الثفنات بود از ثنا | نیست
در صحیفه مرتضی چون نظر | میبود
کز کجا این سید کیهای مرا | نسبتی
سید کیش منز خوف نار بود | نه ز شوق جنت
سید کیش بود از شوق لقا | کرمزای

در سجود ابتهال بی نیاز |
میبود ی مزدی اه از جکو |
نسبتی با سید کی مرتضا |
نه ز شوق جنت وانعا ربود |
کرمزای سید کی باشد خدا |

سیماهم فی وجوههم من اثر السجود

حضرت کاظم امام همتین | ان بحرح اشداد نور مبین
گفت ان ایه کر سیما شان بود | ظاهر است از سجود های داغ بی
هست در شان امیر المؤمنین | از خداوند سموات و زمین
چون امیر المؤمنین اعرف بود | بر جلال قدس سلطان صمد
کعبت حدمش نسبت عرفان او | نسبت عرفان او ایقان او
کعبت جنا و کاشف کشف الغطا | کعبت جز او واقف سرخدا
مظهر زاهد بود زهد علی | مشرق حلم خداوند علی
زهد او را نیست حاجت بر بیان | هم خور هست است تابان در جهان
بیوه دهران عجوز بیوفا | عز او از هتدا وکی شد رها
هرکه از دنیا دهان شسته او ست | ذانکه دنیا جمله عزان و جبر هوا ست
وجه هو باقی وزان جمله بهشت | وجه باقی را بفانی نیست نسبت
از علی عالی عال نسب | این دنی دانی دنیا لقب
جمع سدین نیش عقل با محال | رفع سدین هم جنان ستلاحا
هرکجا نور است ظلمت کو بود | هرکجا نور است در ظلمت بود

[illegible]

درصف غاد اینجای شناخت | بشنوی نفس لرضائم شنفت
حلم او را بعثت وصف ما نمرا | حلم او شد مظهر حلم خدا
دشمنان و طاعنان و منکران | حلم او صیاد اکثر را امان
در جبل مردان جوامد دستگیر | هم چو کودی کود در چنگال شیر
با وجود علم بر کردار او | حلم او امد شفیع کار او
هم چنین ابن زبیر ان بی‌ادب | حلم فرمودش نفرمودش غضب
با وجود ان همه بی حرمتی | وان فسادات و صفات لعنتی
کز وصف حلم او خواهی بیان | خوشتر از حسن سخن بی در نشان

توضیح الحدیث ضربة علی یوم الخندق توازی عمل الثقلین

روز خندق ضرب از سیف شاه | هست از اعمال انس و جن زیاد
زانکه عقل کل درانجا بود شاه | درمقابل جهل کل امد براه
جهل کل را عقل کل غالب بود | عقل او را مقابل کی شود
او براه و خود سر باز بود | زین سبب از هم کنان ممتاز بود
چونکه سرباز بخاص علی | ورق چون اشکافتش شد منجلی
هیچ دستی چون سرباز نبود | کوی سرشان فادرس میدان ربود
جمله اصحاب نبی شاه امم | بود الله حضرت او ملتزم
با همه زور او وی و بر دلی | سر بزیر افکند کان الا علی
فتح خیبر پنجه حیدر نمود | پنجه حیدر در خیبر کشود
انکه هر جنبشش بر پا شنر | کمتر از هشتاد کس بر پاشنر
کند از پا برکف دستش نهاد | کود بلی بر لشکر شاه رشاد

[illegible]

[illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و آله احبوا الله تعالی لما یغذوکم من نعمه و کما هو اهله و احبونی لحب الله تعالی و احبوا اهل بیتی لحبی صدق

هر کرا بغض محمد و آل هست | ابدا او روز بتا مش خوار دیست
بین عینیتش نوشته بر جلی | آیس من رحمة الله العلی
در کتاب جامع بین الصحاح | نقل کرده ابن عباس از فلاح
انکه فرموده حبیب کردگار | کز حبیبش یاد رحمت بی شمار
ان خدا را دوست دار از بهر ما | کر غذا تان کرده نعمت بیعداد
یعنی کو او سزاوار امده | نعمت احرار و ابرار امده
و احبونی لحب الله گفت | ان بهم جودت در تحقیق سفت

قال رسول الله صلی الله علیه و آله یا علی انت سید من فی الدنیا و سید من فی الآخرة من احبک فقد احبنی و من احبنی فقد احب الله عز و جل و عدوک عدوی و عدوی عدو الله

وز احبتی اهل بیتی زین نشان | قرآن بر سر احباب کشته درفشان
ابن عباس است راوی زان کتاب | کز پیمبر با علی کرده خطاب
اهل دنیا را بدنیا سیدی | اهل عقبی را بعقبی سیدی
دوستدارت با من دوستدار | دوستدارم دوستدار کردگار

عدو الله و یل لمن ابغضک

دشمن تو دشمن جان منست | وای کو ان دشمن جان منست
کوش بگشا چشم و دل واکن ببین | هر کرا کو بد حبیب الله چنین
حق نعم کبست وصفش را بیان | چون حبیب الله هستش عین جان

[illegible]

جمله مهمانش بطفیل ذات او	چون حبیب الله بود مرآت او
جمله در عهد اطاعات وی اند	جمله موجودان کرامات وی اند

قال علیه السلام ترکنا الدنیا لقلة بقائها وکثرة عنائها وخسة شرکائها

چون ملل بیان انجور[illegible]	جز نجابت بروی عین نور
قلت وکثرت دران موجود یافت	در بقا و در عنا زان روی تافت
هم شریکان یافت در ان جنس	مطلقش در موجود با اهل ان
تارکش شد سر طلاقش داد [illegible]	جیفه را بخش سکان بجا داد

الدنیا جیفة وطالبها کلاب

زین سبب دنیا شد بکام [illegible]	نقد او سکه شد بنام [illegible]
زین سبب دنیا ندارد راحتی	فهم این معنی کجا دارد غبی
زین سبب دنیا ندارد میمنت	جز بر اهل غدر و مکر و شیطنت
غدر و مکر و شیطنت هم در جهان	هست بر اهلش عذاب جسم و جان
حاصل معنی کران رد علی است	هرچه شد رد علی کی معتلی است
گر نه رد ان ولعبت از چه [illegible]	دایم اندر انقلاب و [illegible]
هرچه شد رد علی باشد دنی	باد [illegible] نزدیک دور است از علی
هرکه دور است از علی دور از [illegible]	هرکرا او رب علی و مقتدا است

ساقی نامه

ساقیا بزم علاء[illegible] باعلی	شاهد مستر جنان با علی
مطلع نور هدایت دوست	منبع عین عنایت دوست

هر یکی بر هر یکی اسما مظهر است	این دل این داند که از نور او است

هو الله الذی لا اله هو العالم الغیب والشهادة هو الرحمن الرحیم هو الله الذی لا اله الا هو الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر سبحان الله عما یشرکون هو الله الخالق الباری المصور له الاسماء

انبیا را کر حق گفته امام	بین ده و دو با اولوالعزم تمام

یسبح له ما فی السموات والارض و هو العزیز الحکیم

پنج تن زایشان اولوالعزم امل	کز خلافت صاحب ایمان شده
هفت دیگر بر شمار از نوشتان	سوره انعام هم بدهد نشان

ادم و نوح وابرهیم وموسی وعیسی ومحمد صلی الله علیه واله و اسحق ویعقوب ویوسف ولوط وداود وسلیمان

وجعلناهم ائمة زانبیا	شاهد صدق است بر این مدعا
مرتضای مجتبا گوید مستم	از مکرم مسلک خاص محترم
کرده ده و دو چشمه زان جاری شد	این کتاب در همه ساری شد

انا الحجر المکرم الذی انفجرت منه اثنی عشرة عینا

چون بود اثنی عشر مجری فیض	این بیان جاری بحر مجرای فیض
شهرها شد حدا و ند بشر	در کتاب الله شد اثنی عشر
شد کنایه شهرها از اولیا	اولیا باشند شهر کبریا

ان عدة الشهور عند الله اثنی عشر شهرا فی کتاب الله

در بین بیان کفتن نبی با انبیا | آمده پنهان علی با من ملا

الاستغاثه | والالتماس

یا علی ای نور دانائی ز تو | یا و قدر در طور بینائی ز تو

لوح محفوظ خدائی سینه‌ات | مصحف روی نبی آئینه‌ات

آئینه روی نبی روی شما | روی جان عالمین سوی شما

از شما هستی هستی پایدار | گرچه هستی ظاهر است از کردگار

کر خلیفه از خدا و بد جهان | در جهان نبود نباشد در امان

ای خلیفه اهل ارض و آسمان | ای خلافت خاص تو در هر زمان

ای وصی الاولیاء اندر لقب | ای وصی الاوصیا در هر نسب

اوصیایت جمله جز الاوصیا | اولیایت اولیای پادشاه

ای ولایت مفخر هر جا ولی | از ولای تو هدایت منجلی

ای ولایت را مرات بی شما | در مرات هر ولی آئینه دار

صورت اندر آئینه کر منجلی است | لیک هر آئینه را صیقلی است

هم هر آئینه با سفلا دخویش | عکس صورت میز برد کم و بیش

شد یکی آئینه کیتی نما | آن یکی آئینه بینی نما

آن یکی با وصفش آئینه است | سهر دلها را دنقش آئینه‌است

آن دگر با خوردی و تنگی جا | شاهد آئینه کیتی نما

آئینه کیتی نما در هر زمان | جز یکی نبود به پیدا و نهان

آن بود صاحب با امر الله جهان | هم چنانکه مهدی آخر زمان

هر که او چشم جهان بین باز شد | قلب او آئینه ممتاز شد

نعت ذات مرتضی آن نور پاک | تا بان تجلوه ندارد کوه خاک

نعت ذاتش کر کند تجلوه کوی | زاه زن بر توم کردد سامری

تو به کردن زان کند در حق کیست | عجز تو نعتات جبری سنت بیست

تو به از کوساله بازی جحود | خلق را ذهن تو به می‌باشد جحود

کو چه طبران ندارد از خدا | آمده شمشیر بر کف کورها

کورها یعنی کر نادانان حق | حیله هاشان برده از شیطان سبق

صم و بکم و عمی حق شان هم کتاب | ظلمت ظلم خلایق شان حجاب

لاجرم از مولد مسعود او | شرح نعتی ایه از مولود او

مجتو دبر صحیفه صورت رقم | تا نمایند معنی حیث القلم

این بیان در شرح مولود علیه‌السلام | شرح مولود علی شاه ولی

جابر انصاری عبدالله آن | که نبی را بود از اصحاب جان

گفت بودم در حضور مصطفی | مصطفای ذات پاک کبریا

کشتمش سائل ز مولود علی | مرتضای مجتبی شاه ولی

از حبیب خاص محمود اله | با کمال شوق فرموده آه

کردی ای جابر ز مولودی سؤال | که بیا از من بپرس از او شد بحال

بعد من پرسید عیسی کنی | تا مده مولود بر وضع علی

ایزد بیچون خلاق الاحد | پیش از آنکه خلق عالمها کند

آفریدم با علی مرتضی | آن یکی نور از کمال اعتلا

در حساب سال ما پانصد هزار | نورها در غیب کرد پدیدار

اندر آن مدت بر تسبیح غفور | مشتغل بودیم در بزم سرور

خوش در بزم نورها

این جبال عجب را اینه شان | آینه جانم نما صورت طراز
با دعایش استجابت یار شد | استجابت یارش از جبار شد
شد ابوطالب سا از دربین | سبز و خرم کشت مزرع را چمن
رفت سوی معبد مترم رهبان | دید چون دیباسان مطلوب جان
با ادب بعد از سلام از او سوال | کرد کای از کجا ای ذو الجلال
گفت هستم از تهامه وز عرب | در قبایل از بنی هاشم نسب
گفت زاهد حمد الله تعالی | چشم از اهل حرم شد منجلی
باز پرسیدش ز روی احترام | کز شما شد بر شما نازل چه نام
گفت نام من ابوطالب بود | گفت از خصمت خدا غالب بود
مژده‌ها دارم ز الهام خفی | کرده الهام خداوند خفی
که تو را ماند از او مولود | مظهر از صلب غیب آید در شهود
پیشوای دین و امام روزگار | مقتدای مردم پرهیزکار
آن وصی باشد نبی را کان | احمد است و خاتم پیغمبران
چونکه ظاهر آمد آن نور پاک | نقطه دور سکون کوی خاک
دین پذیرد از برو سند وصال | جان و دل مشتاق صهبای جمال
از سلامی نزد او یاد آوری | زاشتیاقش جان ما شاد آوری
عرض بنمائی بان باب الله | کان محب پیر میلادی گواه
بر یگانه بودن معبود کار | بر پیمبر بودن فخر کبار
احمد مرسل که محمود حمید | آمده محمد شاه ز رب مجید
بر وصایت او که زید مه نور را | کاوست شاه اولیا نور و ضیا

که ابوطالب را نام کرام | داد بران کوه آرامی تمام
بانک بر زد کای ز رحمن ذو المنن | کامده جانها از ان مطلع والدین
ایمنی باشد ز آیات خدا | محنتی باشد خدا را بر شما
آمده مخفی ز غیب اندر شهود | که اطاعت بایدش از جان نمود
کو شما را باشد این اقرار جان | زین بلای ناگهان یابید امان
ور ندارید این محبت بود خلاص | غیر این اقرارتان نبود مناص
پس همه یکبار گفتندش که ما | جمله منقادیم از جان تها نور را
از دعای تو نجات امید ماست | کز دعای تو نجات امیدهاست
پس دعا کرد و اجابت آمدش | زان دعا کف کفایت واشدش
بو قبیس از زلزله آرام یافت | پس سکینه جان خاص و عام یافت
آن دعا که ابوطالب بخواند | اهل مکه چون دلش بر نشاند
هر زمان که شدت میکرد رو | زین دعا میگشت دفع و رفع او
پس چنین فرمود آن ختم رسل | مشرق انوار هادی السبل
که تحقیق آنکه رو با نیاز زمین | هر گیاه و نظم را کو داو چنین
اهل مکه چون بلا میکرد رو | مینمودند آن دعا را دفع او
بر زبان آن حرفها میراندند | غافلانه هم چنان آن دعا میخواندند
از اطاعت میشدندی فیضیاب | میکشودیشان بر او از فیض باب
مینویسم ترجمه از آن دعا | تا کند جان حاصل از آن مدعا

اللهم انی اسئلک بالمحمدیة المحمودة وبالعلویة العالیة
وبالفاطمیة البیضاء . تفضلت علی بالرأفة والرحمة

چونکه زاهد کرده بودش التماس / که بشارت اردش زان فخر ناس
التماس ان بتول افتاده بود / دید جانش بره بگشاده بود
کرده بودش این وصیت که مرا / ان زمان که این ان نور هدا
در جبل لکام که در شام هست / زنده یا مرده بیا را دام هست
مژده تولید این مولود خاص / چون رسانی جان زغم گردد خلاص
بر وصیت کرد ابوطالب عمل / لیک طالب را رسیده بد اجل
چونکه در ان غار ابوطالب رسید / در کفن بر قبله رو پیچیده دید
دید در حولش دو مار استاده اند / چونکه حاضر امد او غایب شدند
کرد بر مؤمن ابوطالب سلام / کالسلام ای مؤمن حی سلام
زاهد از نا شد حی لا ینام / در زمان برخواست چون شخص از منام
دست خود بر روی مالید باز / نغمهٔ ذکر شهادت کرد ساز
لا اله الا هو الله را گواه / کرد بر توحید قدوس اله
از محمد پس نبوت ذکر کرد / از علی بعدش امامت ذکر کرد
مژدهٔ اشراق ان نور جلی / ان علی مرتضی شاه و ولی
از ابوطالب چو بر زاهد رسید / بر روانش روح اطمینان وزید
گفت دارم التماسی از شما / کز ظهور نور او شرح خدا
انچه اثار و عجایب شد پدید / از ره تفصیل شرح ان کنید
ان بشیر عیسوی دم باز کرد / شرح ان اثار و ان اعجاز کرد
گفت ظاهر شد زکارستان شا / خوش شبی استاره کانش ز ماه
هر یکی تابان چو خورشید تمام / تابش خورشید پیشش چون غمام

من از ین مشهود در فکرت شدم / جان از ین مولود در حیرت شدم
زان زمان اول نبی برداشتش / در کنار خود چو جان بگذاشتش
چون علی را چشم بر او باز شد / از سلامش اولا ممتاز شد
با فصاحت گفت ابتدا در سلام / والسلام چون سنت سید السلام
گفت در نغمای حق مستغرق است / غرقهٔ نغمای سبحای حق است
چون گشتم این امر عجیب / رفت از کف ذیل ارام و شکیب
گفتم ای فرزند نور بصر / نغمتم بر تو پدر گفت ای پدر
هستی اما هست ادم جمله را / بو البشر خوانند او را چرا
این صغیر مادر ما جمله کیست / هم کزان از لحمت در گنج خفی است
چون در گنج خفی بگشود رب / کرد ادم را صفی الله لقب
مشتغل گشتم بجا از این جواب / پس بکنجی رفتم و کردم حجاب
پس زن دیگر گرفت او را ببر / کرد با اختی خطابش ان پسر
حال عم خود از او پرسید باز / گفت بر تخت کرامت سرفراز
گفتم این خواهر که و عم تو کیست / گفت مریم هست و بابا یحیی است
ان سخن گفتن بگهواره ورا / شد گواه حال بر قول هدا
پس بفرزندم نبی کرد التفات / التفات طفلها از امهات
پس در ان طشت نو او بری ورا / خوش مطیب ساختند با عطرها
حله های جنتی بس لطیف / شد لباس ان تن جسم شریف
من بخاطر در گذشتم کر اگر / صید ختنه می‌شد این رخشنده بدر
بود ختنه ان زن پاکیزه حال / گفت ای نور سپهر اعتدال

گفت ایشانرا اسحاها کیستید / واندرینجا از برای چیستید
مردو گفتندش که ما اعمال نیک / صورت خوش اخلاق اعمال نیک
همره او ئیم از امر خدا / در درود با بر سعادت و همنا
پس ابوطالب بمکه بازگشت / جان رفته کرده در تن بازگشت
تربیت میکرد نوچشم خویش / بود اندر خدمتش از جمله پیش
اری اری این چنین فرزند را / میتوان جان در رهش کردن فدا
چون کلام مصطفا اینجا رسید / گفت با جابر در این گفت و شنید
باز خاموش و در افشانش مکوش / سر مکنون علم مخزون را بپوش
جابر از این قصه عجیب فرین / گشت جانش با همه عجب قرین
گفت ای محمود سلطان حمید / صاحب مجید قران مجید
هست معنی و اعتقاد این چنین / کابوطالب نگشته راه بین
گفت پیغمبر که این بهتان بود / حق تعالی اعلم از ایشان بود
در شب معراج از هفت آسمان / چون گذشتم عرش را دیدم عیان
منجلی دیدم در اینجا چار نور / چون حقیقت خواستم زین چار نور
گفت نور جد و عم و اب توراست / وز علی کان مشرق نور علاست
عرض کردم کای خداوند حمید / ازکجا این رتبه بر ایشان رسید
گفت از اظهار کفر اخفای دین / صبر بر جور و جفای مشرکین

الحدیث

هست مروی از روایات ثقات / کز شب مولود فخر کائنات
بود نزد آمنه بنت اسد / زان عجایب دید بی حصر و حد

ای بنی شمس و ولی هم چون قمر / آینه در آینه دارم نظر
چونکه آینه دو دو اندر نقاب / هست عزان نور باقی بی‌حجاب
نور باقی بی‌حجابی کس ندید / لن ترانی را کلیم اینجا شنید
از نبی دان و ولی خواهی بیان / عاشق و معشوق پیدا و نهان
عاشقی پیدا ز سیمای ولی / این اشارتها ز اسرار علی
نور معشوقی برخسار نبی است / شاهد این عاشقیهای علیست
عاشقیهای علی را کو بیان / کو بیان را حد شرح و وصف شان
از نهان خانه چو امد جلوه گر / باز شد بر مصطفا او را نظر
جز بروی دلگشای از حبیب / در دو عالم چشم نگشاد این غریب
نه عجب که عشق دیده وا کند / جز بحسن روی منظور احد
در دو عالم رو برو حسن است و عشق / جان آدم مو بمو حسن است و عشق
جان حسن و عشق جان آدم است / آدم اول در این آدم کو است
آدم اول که فرماید علی / رمزی از آن معنی اینجا شد جلی
آدمیت هرکرا همره بود / از طفولیت دلیل ره بود
او که کو بود هست بر طفل اعتبار / از طفیلی کو فضولی واگذار
طفل کونی و طفیلش آسمان / طفل کونی و طفیلش انس و جان
طفل کونی و طفیلش هرچه هست / در زمین و آسمان بالا و پست
بشنو از اطفال و صبی دل نشین / زان شهی کو شد طفیلش عالمین
از محمد بن نعمان ان مفید / از مجاهد و ز ابی عمرو ز سعید
انکه خندی شد ملقب از روات / هست مروی این حدیث از آن ثقات

یعنی از خلوت سرای بزم جود / در شهود آورد رو مهر وجود
در زمان زد و بیخود بیخودی کشید / پس بتهلیل خدا آمد شهید
اشهد ان لا اله گفت زود / سوی لا الله شدش روی شهود
مادرش زین حال اندر خوف بود / او بسرعت سوی مادر رفت زود
با توجه بر سما بودش نگاه / سوره انعام از این معنی گواه
وکذلک نری ابرهیم را / حق تعالی کرده قصه بر ملا
همچنین موسی بن عمران چو کرد / مادرش را بهر حفظش پند داد
که بصندوقم نه و افکن به نیل / بر تو بر کرد الهام رب جلیل
هم چنین عیسی بن مریم چون بزاد / مادرش را از ملامت کرد شاد
حضرت عزت بآن طفلی ورا / از نبوت داد تاج اصطفا
انی عبد الله اتانی الکتاب / کرد در طفلی بقوم خود خطاب
جمله مسبوق اند کز وی اعظم / زانبیای سابقه من برترم
قرب من نزد خدا از جمله بیش / قدر من نزد خدا از جمله بیش
خلق فرمودم خدا و با علی / با علیم از یکی نور جلی
تا بصلب حضرت آدم شدیم / ذکر را تسبیح را همدم بدیم
همچنین صلبی بصلبی منتقل / میشدیم و ذکر حق را مشتغل
چون ز عبد المطلب آن نور تافت / در دو مشرق هم چو ماه و هور تافت
مشرق خورشید عبد الله شد / جمله آفاق از آن آگاه شد
مطلع بدر آن ابو طالب عیان / مشرق نور علی اندر جهان
کو بدر با عم من در مجمعی / میشدندی نورها بوده جلی

التفات

کز من آزاد نکشتند بد یکی / کافر آنکه در علی دارد شکی
پس صفای حق آمد میان / کاو وصی را هست با پیغمبران
هر که را در بدو حال ابها بود / از معاندها کجا از جا رود
هر که را در طفلیت این رتبت است / از حسود و حقد او کی کربت است
از چه میباشد ز قول قوم ضال / بر رخ آئینه تان گرد ملال
از تمامی انبیا من افضلم / در تمامی اصفیا من اکملم
از تمامی اوصیا او برتر است / بر تمامی اولیا او رهبر است
حضرت آدم صفی خاص رب / او که از حقش خلیفه شد لقب
چون بپا شد عرش چشمش باز شد / نام ما را دید حیرت ساز شد
حرمت و تعظیم آن اسما چو دید / پس خطاب رب الاربابش رسید
که نبودی غرض ز ایجاد ما / بر ظهور صاحب این نامها
اسمانها و زمینها آنچه هست / آدم و جن و ملک بالا و پست
خلق شان هرگز نمیکردم یقین / جاه ما بین نزد رب العالمین
توبه آدم نمیآمد قبول / بود در حرمان از از فعل فضول
تا که جبریلش ز اسما یاد داد / کرد آن اسما شفیع و گشت شاد
در قبول توبه اش نزد خدا / فتلقی آدم باشد گوا
پس بشارت اسعد و را از خدا / کز تو باشد صاحب این اسمها
ایمان در نیز آمد کت پدید / صاحب این اسمها پاک و سعید
پس صفی الله غرق شکر شد / غرق شکر و مست جام شکر شد
پس رسول الله از بحر جلال / در دریای جلال ذو الجلال

رحمت غفران براو وال او	جاودان از فضل منان عفو
معجزات حیدر بی حساب	هر یکی داد معانی بی کتا
ذات حیدر هر کجا جلوه گرست	معجزاتی و کتابی دیگرست
لیک باشد در حقیقت یک گهر	حسن و عشق است این کلام با نظر
اولیا هر یک کتابی دیگر اند	حامل یک باشد و بابی دیگر اند
آینه بر قدر استعداد او	مینماید اندر او خود ارشاد
هر کجا شمس نبوت طالع است	چون قمر ماه ولایت لامع است
رمزها در شرح این شمس و قمر	گفته آمد با بیانی مختصر
باز رمزی مختصر سازم بیان	از شعاع مهر چرخ کن مکان
مهر چرخ کن مکان روی حبیب	عرش رحمن طاق ابروی حبیب
گوی دلها در خم چوگان اوست	در خم چوگان او جان و جهان
از محیط عشق بشر چون قمر	گاه پیدا گاه پنهان جلوه گر
جلوهٔ پیدائی او شمس تاب	چون نگردد غیر او از شمس تاب
جلوهٔ پنهانی او انجلا	انجلائی که بود عین جلا
عشق را گر انجلا ظاهر نبود	حسن را هم جلوه در خاطر نبود
عشق چون آئینه حسن آمده	ذو فروزان شمسهٔ احسان شده
نور حق پیداست در آئینه اش	دیده از نورش نگردد مستنیر
هر که بر خورشیدش تاب نظر	گو نظر در وی کن از نور قمر
هر کرا مه چون قمر صیقل	میشود بر شمس روشن آینه
آئینه روی قمر بر آفتاب	چو سحابی هست بان نور تاب

خاصه مخصوص سنجران ...
ایت کبرای ذات کبریا

[illegible]

دو بساط از او درین مجلس تمام	انبساط اهل تحقیق و رشاد
زان یکی روی زاهل سنت است	که بیار مصطفی بر ان نشست
هست روی با اسانید صحیح	از ابی جعده بتقریر فصیح
گفت در بصره شدم در مجمعی	کز انس گفتا احادیث نبی
تا کهان برخواست مردی از زبان	گشت سایل زان مالک
کی رسول الله را صاحب بگو	از چه مبروص این وصف نکو
والله من نقل میکرد از نبی	مشرق انوار حق نور نبی
فی جزام و فی برص بر مومنان	مومنان اندر امان از این
چونکه بشنید این انس بر خود اشت	دانه حسرت بجان اندیده کاشت
لحظه شد غرق بحر انفعال	بر بساطش ریخت بی حد مقال
کرد دعای بندهٔ صالح مرا	کرده در عالم برهیچی مبتلا
چون شنیدند این حضار ان	باز پرسیدند شرح کار از ان
هر چه میکویند اصرار او با	مینمود از شرح حال ابتلا
هر چه او میکرد کتمان بیشتر	میشدی اصرار ایشان بیشتر
چون دیدا اصرارشان بسیار شد	گفت بشنید و در گفتار شد
گفت او روزی هدیه بر نبی	صلی الله علیه و آله
از دو مرغ کان خنوش گویند نام	خوش بساطی فرش بزم احترام
من دران بزم سعی حاضر بدم	حضرت شاه رسل ناظر شدم
امروز بودم کرده من را طلب	تا نمایمشان یکی سری عجب
من طلب کردم مران ده	امد ند اندر حضور مصطفا

[illegible]

کز عظم ختم النبیین نام او … خواب خوش در سایهٔ اکرام او
هیچکس ما را جوابی پس نداد … پس علی آن صاحب تخت رشاد
گفت ای اصحاب کهف انه رب … گر زما هستید آیات عجب
بر شما از ما سلام ای نور منان … جملگی یکبار گفتند هم زبان
در جواب آن ولی کردگار … آن وصی مصطفی صدر الکبار
بود چون ما را بخاطر که چه بود … زانکه واجب شد از این جمع نکو
باز پرسید آن ظهور معجبات … از چه ایشان را نگردید التفات
از چه بر اصحاب آن فخر انام … بر نیامد از شما رد سلام
بار دیگر غنچه شان بنمود گل … کای خلیفه حضرت ختم الرسل
ما جوانانیم که با پر صدق کار … از دل و جان کرده ایمان اختیار
زادنا الله هدی ما بین الاتقیا … بعثت ما را اذن برد سلام
جز بر پیغمبر و یا اوصیا … تو وصی بر پیمبر یا علی
انبیا را اوست خاتم یا علی … اوصیا را تو مقدم یا علی
اوست ختم الانبیا در انبیا … هم تو ختم الاوصیا در اصفیا
پس بحال خویش گشتند آن جوانان … تا ظهور مهدی آخر الزمان
بر سلام او اجابت میکنند … خواب راحت تا قیامت میکنند
مرتضای مصطفی یعنی علی … گفت بشنیدید ما گفتیم بلی
بر بساط خویش گفتا جا کنید … سیر سر قدرت یکتا کنید
از جلیل آمد خطاب باد باز … بر بساط اندر هوا ما سرفراز
هم چنان بودیم سیار هوا … تا که سر بر شد انه حقنا

١٤٢

پس بفرمود ای انس ویحک نکو … کای بن عمه از تو خواهد این جو
انچه دیدی گواهی میدهی … گفتمش جانم فدا بادت ولی
چون ابو بکر از عملهای عمر … گشت بر تخت خلافت مستقر
در حضور جمع بسیار از اناس … گفت با من کای انس ای فخر ناس
از بساط چشمه وان سرها … آنکه فرمودت وصیت مصطفی
نقل کن من عرض کردم کای امام … پیریم کرده فراموش آن تمام
یا علی پیری مرا در یافته … مرکب هوش از کمند سر تافته
گفت اگر گوئی دروغ ای بی ادب … در سپید آمد شود رنجی عجب
در جبهت گردد سفیدی آشکار … در درونت نار قهر کردگار
کور پیش در دیده ات سیاه مشوم … در پنیر صفا جان تو رسوا شود
من از آن مجلس برفتم یکقدم … کاین مرضهایم بنودی ملتزم
این زمان فاده برو زه شیستم … که غذا بنود قرارش در شکم
بود بر الحال انس تا انکه مرد … جان زعینین حجتی اب خورد
این عجب تر انکه با اولاد آن … هست مبیسی جاودانی تو امان
لعنة الله علیه دائما … دائما لا زال الی یوم الجزا

ابن بساط انبساط شیعه است … انبساط ابن بساط شیعه است

بر بساط انبساط ار ره بود … هر بساطی انبساطش شه بود
انبساط جان عرفان مسلک است … اهل عرفان را بعرفان مسلک است
ابن بساط اهل تحقیق آمده … انبساط اهل تحقیق آمده
منهج توحید را با ابن بساط … میتوان سیار شد با انبساط

زابن جوهر زابن اسود هیچ نیغ   از محمد بن عبدالله کران
سابغ آمد در طلب اندر دو دین   پیرو با لا لا سلیمان کز یمن
گفت سلمان خارج معراج صدین   کز ازل بود بین بر سر تاج شد
گفت بودم در حضور شاه دین   حضرت مولا امیرالمؤمنین
در زمانی کز عمر را مردمان   دست بیعت داده بودند از میان
در حضور حضرت شاه ولی   بود سبطین قرة العین نبی
دو محمد بود نزد او نبی   ابن بوبکر و دگر ابن علی
بود عمار و دگر مقداد بود   باز بر روی همه باب شهود
مظهر عشق ولی ان عین حسن   از حسن ابن علی ان عین حسن
با نثار آمد با بحسن باز   جلوه حسنش کند تا سرفراز
عاشقانه باب حاجت باز کرد   رو بسوی درگاه حاجت ساز کرد
کای امیرالمؤمنین ای شاه حسن   ای جمال تو تجلی گاه حسن
ای پدر ای دو جهان فرزند تو   حسن و عشق و جان و جانان بند تو
کرده سلطان سلاطین کریم   بر سلیمان موهبت ملکی عظیم
حضرت پروردگار ذوالعلا   کرده او را طرفه سلطانی عطا
هیچ از ان حصه نصیبی با شما   هست ای شاه ارضین و سما
بالتبسم گفت شاه از نظر   کز حقی انکه دانه خشک را
سبز سکوداند و ان قادر حی   کرد خاک تیره ادم از وی
کاعجز نمود است سلطان   والدیت دارکو اسمها نصیب
هیچ یک از انبیاء و اولیا   نیز یک نشته نه از ابد ها

ور زمین بگذاشت و بار دگر   باز ابری بر گفش شد جلوه گر
ما همه از ان دو ابر با صفا   فاش بشنیدیم توحید خدا
با فصاحت هر یکی گفتند این   که محمد هست ختم المرسلین
تو وصی ان نبی ای کریم   هر که شک در تو کند باشد جحیم
هم چنانکه شاکیت هالک بود   میهمان دوزخ و مالک بود
هم چنان هر کس که شک بر تو کرد   شعله نیران بر او کردید سرد
از تو جاننا سالک راه نجات   چون تو هستی مالک دام نجات
چون که دیدند آن دو سحاب   چون که دوتا زدهم بر لب حساب
عطر افشا مید بسیدیم در دماغ   بزم دل را میشدی روشن چراغ
بی پیامی بود ان سلطان دین   ما لک الملک سموات و زمین
با کمال ابتهاج و انبساط   جای بگو بنهید خوش بر این بساط
ما همه از امر او بر خواستیم   ان بساط از انبساط آراستیم
پس تکلم کرد لفظی چند را   هیچیک از ان نفهمیدیم ما
پس اشاره کرد بر ان دو سحاب   که سوی مغرب روان شو با شتاب
خوش خوشک از باد ان معوابی شاد   بر هوا سیار گشتند هم چو باد
سوی ان شه چون نظر کردیم ما   متکی دیدیم بر تخت علا
که بدار شش تر اجزای ان   در تلالو چون دری بر اسمان
تاج یاقوتی بسر بگذاشته   جامه زرین به بر برداشته
کرده تعلیقی بها از در ناب   کز شعاعش چهره کشتی افتاب
ان چنان ششاف و براق و صفی   کز نگاهش دیده دیدی بی کی

[illegible]

تا ابدی کان محیط علم را … کوشه هرکز نبود ما را آشنا
موج زن کرده بحر اقتدار … بر کنار افکند در ما شاهوار
کاین چنین ها از چو من نبود عجب … بر خدا سوکند ان سلطان رب
کر نما هم بر شما امروز را … سیرهای را کر با بد سالها
وانچه از من پیش ازین نادیده اید … وز کسی هم پیش ازین نشنیده اید
عرض بنمودند کای معجزنما … سد ذوالقرنین را بنما بما
ان سلیمان هوای اقتدار … باد را فرمود ان سو روی ار
کر حسن را هست خواهش در میان … هم چو رعد از باد شد با نکی عیان
بر هوا ببرد اشان را چو باد … جان یاران زان کرامت جمله شاد
وان کلید کنج اسرار خفی … کشته بران تخت لؤلؤ متکی
ان بساط از پیش وان تخت از عقب … در رده امد ناکهان کوهی عجب
بود در ان کوه درختی بس عظیم … برك و شاخص کشته چون نخل قدیم
باز بران نخل باغ ذی الجلال … کرد از یاران یکی عرض سؤال
کاین درخت ایا چه رفته بر سرش … کر شده اوراق وکم کشته برش
کفت ان نور درخت اهتدا … خود بپرسید از درخت احوال را
مجتبا پرسید پس از ان درخت … برك و بار ت از چه رو بشکسته سخت
این چنین پژمرده از بهر چیست … تشنه کام و مرده از بهر کیست
بر سؤال مجتبا نا مد جواب … مرتضی فرمود پس از خطاب
کر بکو احوال خود را سر بسر … کز چه رو کردیده بی برك و بر
اندر خت از قدرت دادار خدا … کفت لبیك ای وصی مصطفا

[illegible]

[illegible]

میخورد سوکند کر ما زان درخت … نالها از شوق بشنیدیم سخت
تا ولی الله کرد اینجا تمام … سبز کشت و برك و بار اورد ان
ما همه کردیم شاد ازان نمو … بود در کام همه بار از شکر
عرض کردیم با امیر المؤمنین … بار اورای زتو نخل یقین
این عجب تر کفت اید بعد ازین … دین عجب تر حالتی حق و یقین
باز ما را امر شد زان مقتدا … کر بجای خویش بکزینید جا
جای بکرفتیم دیکر بر بساط … منزلی بر اوج چرخ انبساط
انچنان بر اوج سما را مدیم … در هوای چرخ طیار امدیم
کز حضیض این کوی کردون تا خاك … مینمودی هم چو اسپر در مغاك
ناکهان دیدیم اندر ان هوا … بلك ملك با بر زمین سر بر سما
پای ان در مغرب و ضبن جا کرفته … سر بر برج خورشید منیر
کشته بکجا مستش زشرق جلوه کر … جلوه از مغرب ان دست دکر
باز پرسیدیم از ان مقتدا … این عجایب کیست از خلق خدا
کفت از امر خداوند حکیم … من در اینجا کرده ام او را مقیم
بر ظلام لیل و بر نور نهار … ان موکل هست تا دور شمار
هم چنان طیار بر بالا شدیم … تا ببرد قوم یاجوج امد بهر
ابر را فرمود تا امد فرود … زیر کوهی پر شکوه اما چو دود
تیره و تار یکی از روی شام … بوی دود رش تیره مبکوری شام
یافتیم ان قوم را بر سر کوه … وان زمین از کثرت ایشان ستوه
یک کروهی بیحد کز بالای شان … نیست کز بالا وده پنهان شان

[illegible]

بعد تسبیح و صلوة کردگار / وقت رفتن بود چون اسپی سوار
من ازین سر سبز و خرم بودمی / سر کشید از فلک مسعود می
چند روزی بود کز فیض قدوم / بودمی محروم و سوزان در هموم
چون بیایم باز کرد انشاء نمان / شکر لله باز گشتم سرفراز
بود و بارم باز آمد در بریم / باز بر افلاک مهیا شد سرم
ساعتی ما زیران ساکن شدیم / سا بلا زیاب عزایب امد هم
عرض کردیم ای امیر المؤمنین / دو فوق کار سموات و زمین
ان فرشته شد کجا در بود شاه / دی بکوه ظلمتم افتاد راه
ان فرشته که موکل بد بدان / خواست رخصت سوی ابن ملک
این زمان معبر بدارک دفت این / عرض کردیم ای امیر المؤمنین
از شعاکرد ملک رخصت مکو / گفت آری حق خلاق البشر
کاسمانها بیستون افراخته / خاک و آب را ساکن ساخته
کر ببدون رخصتم از جا ا کر / یک ملک جنبد شود دبال دو
از خدا کرد سزاوار غضب / سر زمان کرده کرفتار غضب
هست چون من حالت فرزند من / بعد من این قرة العینم حسن
بعد او باشد حسین خالق / بعد از ان هم نه نفر اولاد ان
قائم آل نبی مهدی بود / او که باشد در میان خلق کم
خلق چون او را نبیند از نعلضان / لاجرم غائب بود الله میان
از ملایک هیچیک را نیست حد / کر ببدون از نشان کافی ز بند
پس یکی کردیم از ان حضرت سوال / کای خزینه سر علم ذو الجلال

خلق مرزوق هستم از خدا / هم چو مخلوقات تا مرتضا
اسم اعظم هست هفتاد و سه حرف / هر یکی پر کوهر تا بید ظرف
داشت یکحرف اصف بن برخیا / کرد حاضر عرش از ان بلقیس را
نزد من هفتاد و دو حرف است از ان / خاصه یکحرفش ز ذات غیب دان
هر کرم بشناسد مرا او را شناخت / هر که منکر شد مرا یا او نشناخت
پس بعز مانش سحاب فیض بار / برد ما را سوی باغی چون نگار
کلشنی رشک بهشت آسمان / صورت دو دختر اندر ان عیان
نوجوانی نور ادم در رخش / در میان ان دو دختر استاده
ظاهر امشغول چشمش در نماز / با الحنا جان در خضوع بی نیاز
عرض کردیم ای امیر المؤمنین / ای ز تو بر پا همه ارکان دین
این جوان باشد که و ان دو دختر کیست / در نماز استاده اینجا بهر چیست
گفت این صالح بود صالح نبی / این دو دختر والدین این صبی
چشم صالح چون بان صالح فتاد / بیش امد سینه اش بوسه داد
عاشقانه گریها اغاز کرد / محرمانه باب شکوه باز کرد
کای ز غربت روز ما را انجلا / انجلای روز ما دوری شما
بیتو ما را هست شوق بندگی / بندگی بیتو بود شرمندگی
بندگی ما ز شوق روی تست / چونکه دل را شوق دایم سوی تست
عجز و زاری و نیازی میشود / باب ما ز بی نیازی میکشود
ای حبیب جان جان عاشقان / ما پناه امن و امان عاشقان
در دل ای دلش بود ای ز لطف / خوب دلدار بیش فرمودی ز لطف

چشم آن مرغان چو بر حضرت فتاد | گرد او گشتند پر گردان و شاد
طوف کردندی بگردش چون حرم | منتظر از آن طواف و محترم
در میان آن هشت بی نظیر | بود از مرغزه عالی سریر
بر فراز آن جوانی مهرو | دستها بر سینه خوش خوابیده بود
بود بالای سر و پایین دو ماه | پاس با نعش نموده بر قرار
چشمشان تا بر رخ مولی فتاد | در مقام مهابت بطلبیدند شاه
عرض نمودیم کای معجز بیان | کیست با این جوان با این نشان
گفت حضرت آن سلیمان نبی است | صاحب آن ملک از پی انگشتری است
بهر انگشتش بیاورد آن جواد | وان جوان را گو از آن انگشت شاد
گفت بر جزای سلیمان و کلام | گو یاد ز حضرت محیی العظام
آنکه زنده مینماید از علا | استخوان کهنه پوسیده را
او که بود عزا و معبود کس | زنده بی مر لذات او و بس
نیم پنهان هستی او است او | کار هستی داده هستی او است او
او که رب آسمان است و زمین | رب من و آبای من او ز اولین
گفت سلطان آن سلیمان خوش جواب | خواهش و آمد بتوحید خدا
خواست از جام چو بیداری خواب | شد بتوحید خدائی کامیاب
بعد محمد رسول مستطاب | کرد بر آن سر سبحانی خطاب
اشهد ان رسول المصطفی | جاء بالحق من الرب العلا
ناسخ جمله ملل شد ملتش | هادی کل امم شد دعوتش
عز دین او همه باطل بود | هر که جز این ره رود باطل بود

من بر اسماها از زمین | اعلم از فضل رب العالمین
اسم مخزون خدا ماییم ما | کز از آنها مستجاب آمد دعا
نامهای ذکر عرش و کرسی است | نامهای ماست بر کرسی نوشت
قاسم جنات و نیرانیم ما | بر ملایک حکم میرانیم ما
جمله تسبیحات و تقدیسات ما | جمله تکبیرات و تهلیلات را
ما معلم بر ملایک آمدیم | ما بعالم جاودان و سرمدیم
چونکه آدم از غوی در توبه شد | نام ما را او شفیع و توبه شد
اسماها داشت زان اسما ملک | هم زمین کرد بیده زانها بر فلک
باد و رعد و برق را از نام ما | هم تحرک هم خشوع و هم صبا
نام ما بر جبهه اسرافیل داشت | دایت تسبیح حق زان بر فراشت
چون کلام با نظام آن امام | در مراتب شد قرین این مقام
گفت جمله چشمها بر هم نهید | چونکه بنهادیم گفتا وا کنید
وا نمودیم خویش را دیدیم باز | در یکی شهری نبی یا بلد و شا
مشتمل بر قصرها بازارها | سربسر معموره در عین علا
مردمانش بس قوی هیکل چو کوه | کوهشان در پیش بالای شکوه
قامت هر یک یکی نخل بلند | گردن ببر بیان شان در کمند
آن هلاک هر که ره بر نساد | گفت هستند این بقیه قوم عاد
کز جهالت هستشان گردن به بعد | بر ضلال کفر باقی مانده اند
بر خدا ایمان نیارند از عناد | بر قیامتشان نباشد اعتقاد
شهری از مشرق زمین این شهر بود | من بیار شاه اقلیم وجود

لطف کن ما را بموطن باز بر	از کرم ما را بمسکن باز بر
باز بر آن ابر ما را بوشاند	ور نگاهی چند کوهر برفشاند
باز ما را بر هوا سیا کرد	در هوای اعتلا طیار کرد
تا بجائی کین زمین چون درگهی	می‌نمودی در نظر ما را همی
لحظه بگذشت نازل آمدیم	در مکانی کز انجا لوث شدیم
خوبش چه منزل شه یافتیم	بر لبی اسرار اکبر یافتیم
چونکه بنشستیم شد بانک اذان	بر نماز ظهر اندر آن مکان
بر بساط دهر بودی زر نشان	پنجه خورشید چون عدل شهان
کر از ان منزل بساط آراستیم	وان همه بزم نشاط آراستیم
حملکی تا وقت ظهر آمد تمام	از ظهور معجزات آن امام
وان شهنشاه بساط معجبات	بر رخ ما دید و ما را دید مات
زان غرایب زان عجایب در شکفت	غنچهٔ لعلش بنا کل شکفت
کر بحق آن خداوند قد پر	او کجا نفا هست در حکمش اسیر
کر اکر خواهیم یک چشمک زدن	از عنایات خدای ذوالمنن
جمله را در اسما فضا و زمین	سیر فرمائیم توانائیم ببین
این توانائی توانائی خداست	از فیوضات جناب مصطفی است
من وی آورستم اندر حیات	هم وحی او … از بعد ممات
لیک اکثر مردمان زین غافلند	در جهالت مانده اند و جاهلند
کفت سلمان لعنت الله علی	من غصب حق … مناعرض بکا
فنا عفا الله علیه بالعذاب	خالدا ما دام الی یوم الحساب

الاستغاثه	در التفات
یا علی ای در بساط دل مکین	ای بساط دل ز تو عرش برین
عرش اعظم را ز نام تو قرار	اسم اعظم تو نهان و آشکار
هر که خواندت از زبان انکسار	نخله باغ دلش آورد بار
هر که بنمودت ندای یا علی	کرد عونت هم و غمش منجلی
یا علی یا علی یا علی	یا علی افتاده پیشم مشکلی
یا علی یا علی یا علی	یا علی در کرده در دل مشکلی
کلب غافل کبر نفس از جاهلی	میکند عف عف فغان از غافلی
غافلی کر ره در ایوانم کند	قصد جان و دین و ایمانم کند
یا علی زین قلب غافل کبر امان	ظاهرا کو می نماید پاسبان
غفلتا از تو کر کریبان کیر شد	کردن جان لاجرم زنجیر شد
جان بزنجیر سک و نفس دغا	یا زای واحسرتا و اعجزتا
کو بنودم با حضورت آشنا	این سک بدرک نمیکوید رها
با وجود کردن اشکسته اش	با وجود دست و پای بسته اش
بر بهانه وعظ عف عف میزند	بر جیفه هر طرف رو میکند
شکر لله از کرامات شما	جیفه را بگذاشتیم بر کلبها
پیش جیفه را سکها بگذاشتیم	بال صید زنده برافراشتیم
در کمینه هر طرف مردار خوار	هر طرف افتاده چون مردار خوار
بلز دشت صید انعام تو ام	باز دست صید اکرام تو ام
چشم از صید مناهی دوخته	چشم بر انعام شاهی دوخته

عطرهای از نفحهای باطنی / در طریقا گر تو مردی باطنی
باز لفظی چند را گفتن عیان / معنیش از جمله کی بود نهان
هم چنان مجذوب بد ذکر قلب جان / که عیان سالک نهاد بر زبان
جانب مغرب اشاره از چه بود / انتهای سیر را رمزی نمود
در سیران هوا معراج جان / بر سمای عرش شاه کن مکان
تاج و تخت و خاتم و نعلین شاه / از مراحل آمده آیات ...
این سؤال مجتبا بار دگر / بر حقیقت شد حقیقت پرده در
این اشارت ذکر با اثبات بود / پرده از روی حقایق بر گشود
یعنی اینجا عز حق را راه نیست / عز حق کس ذی مقام آگاه نیست
هر که جانش قابل حقیت است / میتواند بر بساط شه نشست
از بغل آوردن انگشتری / اندر این دعوی گواهی مستبین
که سلیمان جهانست انکه آن / تکیه بر اسمای ما کرده زجان
حیرت اهل بساط از بهر چیست / اندر این حیرت بصیرت منتهی است
بین چه خوش فرمود شاه منتجب / این چنینها از چو من نبود عجب
سد ذو القرنین رمز از دین است / عز آدم صاحب قرنین کجاست
مجتبا گوید منیت بود آن / سر نیز اسم علی فاش و عیان
نام آن سد ره یاجوج نفس / سطوت نامش شه یاجوج نفس
اندر آن راهی که میشد سوی سد / کوه پیدا آمدن از چه بود
زان درخت وان سؤال آن چه بود / رمزها بشنو که هستی نکته‌ای
کوه هستی تو آمد زان جبل / اندر درختان از جبل نخل امل

آن بود کوه انانیت که هست / پیره کون از بوی دودش هر چه هست
مسکن یاجوج انکار محال / موطن مالوف امداد ضلال
آن شجر صنعت بو العجبان قوم / مرتبه بر مرتبه آن مهلکه
مرتبه اول بود نزدیک ره / چیست آن نزدیک نزدیک شه
مرتبه دوم بود وسواس صدر / داو خالی یارب از وسواس صدر
وسوسه چو دفع گوید بیش کو / کر ندانم تا حسیم یا هالکم
عرض و طول صنعت دوم بیشتر / هست وسواس از نزد بیشتر
مرتبه سیم بود انکار حق / گوش حاجب کردن از اشعار حق
گوش سنگین قول حق را نشنود / زانکه وقره گوش منکر حق بود
که بنا شد سد ارشاد علی / ای دل از یاجوج کی وا میرهی
سد ارشاد علی نام علی / گر محبت بر زبان میآوری
گر زبان و دل یکی گردد ترا / سد ذو القرنین بود عالی بنا
چون دل و جان و زبان یکبارگی / متفق باشند بر یاد علی
حاکم یاجوج نفست جان شود / هر سه صنفش بدانند ز برید
وان حروف را که فهمیده شد / گفته شد کن ذکر پنهانی است
رمز سر کوه قاف آن قدرت است / چون بود قدرت محیط هر چه هست
وان موکل وان جواب وان سؤال / هست از سلطان قدرت وصف حال
رمزی از آن منجم ثانی شنو / ظل ملک منجم کزین هر سو مرو
آن شجر یعنی طور است و کلیم / دیده حق گو بوجات مقیم
کانکه با موسی انا الله گفته فاش / از علی باشد چه شان شی

گفت ازان عالم که نور صرف بود … ظلمت نابود چون کردید بود
ذات سبب بر چشم پوشی امر کرد … تا برا نشانه ذرّه‌ی شبهه کرد
که ببلک چشمك زدن نور و ظلم … منزع سیبا زدرا از هم لاجرم
چشم چون بندد در ظلمت شدند … باز بنمودند در نور امدند
خویش را در بیت شه دریافتند … در مثال ان در ملك دیگر یافتند
در مثال از شیونات خداست … کل یوم هو بشان ز این گواست
حیرت یاران بود در رمز فنا … در مقام حضرت شاه علا
ان تعارف از وجه لطف شراست … ذانکه او از حیرت ما اگر است
دید چون جام فنا نوشانند شان … در فنا رخت بقا پوشانند شان
گفت ملك کبریائی با منست … افتد ار پادشاهی منست
گوش‌ها واقف شوید از ان جلال … احتمالش برشما باشد محال
هست اسما در مقر ذات او … کل شیء هالك الا وجهه
اینکه گفتا با هم جاه و جلال … بنده هستم ز حق در جمله حال
هست رمزی از دو نوش در علو … گرچه مبهم باشد علوش هر دو نو
اسم اعظم را که هفتاد و سه حرف … گفت باشد علم من بر جمله ظرف
غیر یک حرفش که خاص ذات هوست … یعنی ان مغز است دباقی جمله پوست
پوست باشد در حقیقت مغز را … مظهر یعنی شان کبریا
این علم بنگر چگونه بر فراخت … کانکه بشناسد مرا او را شناخت
سه ازان باغ و دو بیت و ان جوان … در جسم و نفس و روح خود بدان
نفس را باشد تاثر و انفعال … روح فعال و موثر از جلال

خواهش دید سلیمان حاجبست … حاجب دیدار یار صاحبست
صاحب دیدار عزّ از هجر بیست … حاجب دیدار عزّ از هجر بیست
در بیشان والخلد روان … بشنو از دستان مرغ خوشلحان
چون حجاب افتاد نازل امدند … از عروج ان مقامات بلند
ان پیاده رفتن شه را هدایت … شاهد احوال مرد جاهدست
در طریقت هم قدم شان گشت شاه … سوی بستان معارف داد راه
گرانان انجا دوازده نهر تمام … لحن دستان هزاران شاخسار
نهرهای جاری چون سلسبیل … میکشان معرفت واشد دلیل
طوف ان مرغان بگرد احباب … رمز عرفان حقیقت را بباب
دل بود ان بوستان معرفت … انچه دران داستان معرفت
تخت سبزه تجلی گاه نور … ان سلیمان جلوه شاه حضور
رمز انکه کز که بیدارش نمود … پنج نقطه عشق در وی نقش بود
نقطه‌های عشق دران ابنیه … بر کمال حسن آمد بینه
ان سه دانش بتوحید خدا … بر نبوت از نبی مصطفی
بر ولایت بر وصایت از پی … بر علی و ال اولاد و اصحاب علی
منتبا افزاراست بر او واقدا … کن نقاط عشق میکرد بجل
چون از پی سر بسر اسرار افتاد … افتاد ار شاه گود بد اسکار
قاف قدرت را چه سان پنهان شدند … از دو دایان بیشه سایل شدند
گفت چل عالم بود بر پشت ان … هر یکی شان چل مقابل با جهان
سر اینها از دو بعین پیدا بود … اربعین معراج هر بالا بود

تا شاید بر تو نور علی	خوب و زشت از هم نکرد منجلی
تا نزخشد جوهر تیغ دو سر	از سپاه سینه کیرد کرد سر
سینه ما هستی موهوم ما است	این وجود عاریه معدوم ما است
بر فشاندن باز بان ابر پاک	در همی دیدن بسیط کوی خاک
از غبار و سبزه بگو وا نمود	وا نمودن بود عیبت بی شهود
از نزول منزل شه وقت ظهر	بر محل دوش شه هست ظهر
کامل الانوار است در نصف النهار	تا بنشیند بر اهل روزکار
از شکفت و حیرت یاران چرا است	این شکفتی نیست جای حیرت است
خواست زان حیرت بر ایشان	بر سکینه شان بساطی کسترد
طرفة العینی بایشان وا نمود	با بهای طرفه بر ایشان کشود
کاین توانائی توانائی خداست	از فیوضات جناب مصطفی است
لیک اکثر مردمان زین مقام	غافلند و منکر ده و السلام
الاستغاثه	**والاستغاثه**
ای ظهور اول از تو عقل را	نقطه ایجاد از تو بر ملک
از ازل تو اوستاد جبرئیل	جبرئیلش خوانده‌ای رب جلیل
ای محیط ثانی قدرت خاتمت	خاتمت را جز کن برخادمت
خادم خدام خدام توام	بر فراز جا است از نام توام
رونق کارم بود از نام تو	سهل هر دشوارم از انعام تو
تا بجبریل دلم تعلیم تو	رهنمائی کرد بر تعظیم تو
بال بر عالم جان باز کرد	سیر جنات وصال آغاز کرد

نور تقوی یک جلا از نور تو	طور سینا یک حصا از طور تو
کیست جز تو قابل کشف الغطا	کیست جز تو منزل وحی خدا
مظهر نور نبوت صورتش	مصدر وجود و فتوت حضرتش
از فتوت جانم دهدی ببین	تا شدم دستش دیگران و این
این دوان را از نظر انداختم	ذات و صفت برافراختم
گرچه بود حد وصافی مرا	چونکه وصاف رسول است و خدا
تحفه های نو ز صلوات و سلام	بر رسول الله و آلش بر دوام
این بیان احیاء دلهای کند	**شرحی از احیاء میکند**
با اسانید صحیح معتبر	میثم تمار گوید این خبر
که بدم در خدمت سلطان دین	زانکه جمله خلق عالمین
داشت اندر جامع کوفه قرار	جمع بسیار از حضورش کامکار
که در مسجد یکی مردی بلند	تیغ در دو تن بر حمایل کرده بند
گشت داخل با عبید و با خدم	شد بحجره کوی شاه محتشم
با فصاحت گفت کبود از شما	صاحب جاه و مقام مصطفی
آنکه مشهور است نامش در کرم	آنکه مولود است در اصل حرم
جانشین است است از جهد رسول	آن ابو السبطین آن زوج بتول
بوکه غالب بر همه غالب بود	او که فرزند ابوطالب بود
قاتل کفار ابطال عرب	مملکت اسرار ابا العرب
معدن علم نبوت سینه اش	صفحه روی نبی آئینه اش
مخزن حلم و فتوت جان او	نعمت الله جهان بر خوان او

[illegible]

هر که خواهد از عطاهای خدا / باز بیند در علی مرتضا
کو بجوای نجف حاضر شود / قدرت الله را ناظر شود
وان ظهور قدرت سلطان حی / از ممیت و محیی از سلطان حی
شد روان با کسوت خاص نبی / همرهش اصحاب اخلاص نبی
چون سر تابوت را کردند باز / نوجوانی خوبروئی سرفراز
شد نمایان با سرا از تن جدا / گفت حضرت مرد صاحب کشته را
چند روز از قتل این بیکس گذشت / چل و یکی روز است گفتا کشته گشت
شب بر بستر خفت و صبح ناخواست / کشته با این خویش و یار خواست
کو باعجاز شهان زنده شود / قاتلش را فاش گوید کی بود
اشتباه و شک بخیزد از میان / گفت حضرت قاتل ان عم ان
زانکه دختر عم خود را خواسته / جای دیگر بزم عیش آراسته
چون از این راه از وفا بگذشته است / عشق از این راه او را کشته است
ان سپهر معجزات ان شمس جود / بعد حمد حضرت حی و دود
بعد صلوة و سلام مصطفا / دیخت از درج سخن در صفا
کاو اسرائیلیان نزد خدا / نسبت [illegible] از علی مرتضا
پاره او را نموده چون زند / در زمان از زندگی شد بهره مند
من بر این کشته زنم عصوی [illegible] / وز به من باشد یقین انکار وی
پس بپای مبارک [illegible] / زد بر او فرمود برخیز ای جوان
سه نفر پای او را بوسه زد / زنده شد [illegible]
گفت لبیک ایکه هستی بر انام / حجة الله الی یوم القیام

[illegible]

[illegible]

مسند عرش دل احباب تو / معبدت سر منزل اصحاب تو
ورد دل احباب تو نور جلی / منزل اصحاب تو طور ولی
ای ولی الاولیا در ملک جان / ای وصی الاوصیا در این جهان
در ولایت والی ملک وجود / با کفایت از تو هستی و بود
یا علی ای محیی الاموات تو / یا علی ای معطی النولات تو
مرده بودم زنده گشتم از تو باز / مرده بودم نفس از راه نجات
زنده از نام تو گشتم یا علی / از همه جز تو گذشتم یا علی
در دعا امیدم نباشد جز بتو / عیش جاویدم نباشد جز ز تو
دست جان بر دامن جودت زدم / یا علی یا ذو العلی یا ذا الکرم
ظاهر و باطن تو چشم عطاست / زانکه تحفه جان ما جمله خطاست
ظاهر و باطن ندارم جز تو کس / ظاهر و باطن توئی فریادرس
دست ما و دامن [illegible] / روشنی روی ما از [illegible]
دو جهان [illegible] / حسن خوبان نقشی از آرایشت
پای جان جز راه عصیان کو نرفت / سلک در راه تو جز با سر نرفت
ای سر و پا هم سر و پا هم کجاست / ای سر و پا در جهان پر مدعاست
مدعای پر کرم هست از تو این / مدعای من حضور بی شکیب
این همه افغان و زاری هزار / هست در گلشن ز هجر روی یار
چون گل از دو چهره برگیرد نقاب / خود همه بلبل شود بی نقاب
نه ز سر دارد خبر انجا نه پای / محو حیران مست افتاده بجای
گر بیاندازی ز یکنه کمین / بر کرد د دانه مهر آفرین

[illegible]

عبد ازان پیغمبر فنا من هود — معجزت ادریس تعلیم نمود
از اخلاص با آن سرفراز — مدتی از صدق جان کردم نیاز
حبت ابو هیم راه رها منم — هم دراتش نزد او اشتافتم
اندران اتش امین او بدم — هم از او علم معجزت حاصل شدم
بعد ازان کشتم سرا از حضور — باب اسماعیل را این عین نور
هم چنین یعقوب را اسحق را — بودم از خدمت مشرف دائما
حسن یوسف چون در نظر امدم — در چه و زندان انیس او بدم
چشم از نور تجلای کلیم — کشت روشن اندران طور عظیم
هم از او توریة را اموختم — کنجهای اهتدا اندوختم
یوشع بن نون و داود نبی — خدمت هر دو نمودم مدتی
یاری داود کردم روز جنگ — چونکه زد بر سینه جالوت سنگ
از سلیمان یافتم عز حضور — شد ز دیو اصغر دل غرق نور
خدمت عیسی روح الله را — یافتم بردم شرف بی منتها
جمع از پیغمبران و اصفیا — خاصه عیسی روح الله نور را
بر جمال عالم ارای سلام — از دل و جان میرسانم بی شمار
گفت حضرت بر همه بادا سلام — از سلام حق مدام و مستدام
بر تو کین حفظ وصیت کرده — این وصیت را بجا آورده
حاجتی گر باشدت از من بخواه — گفت حاجم ای در دو عالم پادشاه
حاجتم انست کز راه کرم — ای رسول پادشاه ذو النعم
ام زمانی یا امتیاز و منتی — در اطاعت کردن و فرمان بری

گفت شخصی معتدل قامت بود — سینه اش پهن و درازش هست ید
چشمها باشد بزرگ و دندان قوی — ساعدها باریک و منکب مستوی
کونه کند کون بطین چون توحق — در حسابی اهل حق دانا و سبق
چون صفات شاه دین اینجا رسید — از در مسجد جمالش شد پدید
دید حام و گفت اب وام فدات — این بود این ان ظهور معجزات
امت خود را حذر ده زینهار — از خلاف امر و نهی او بکار
ز انکه من دیدم هلاک امتان — از خلاف اوصیا شد در جهان
گفت حضرت این که من بشنیده ام — انچه میبایست گفتن گفته ام
تو چه باشد مطلب دیگر بخواه — گفت میخواهم ز شاه دین پناه
کو ره دینت کنی تعلیم من — با شرافت تا دوم در این انجمن
پس بدینه فرمود شاه اولیا — بدهدش تعلیم دین خویش را
داد تعلیمش دلی کرد کار — انچه فرمودش بنی کرد کار
خواست رخصت از امیر المؤمنین — عرض کرد ای سرور با اهل یقین
در کتب دیدم که هست اصلح ترت — ای فدای روی مهر اورت
پیش سر را کرد حضرت اشکار — یافت چون از این شرافت افتخار
استان شاه را بوسید و رفت — از در شاه ابتدا نوشید و رفت
تا که امد غزوه لیل الحریر — کشت از جام شهادت جرعه گیر
شد درو دریای رحمت شاه او — جای جان سر منزل جانان او

ابن عزوجاه شیعه است — شرح حال و انبیاء شیعه

ان امام عسکری شاه انام — این روایت کرد ز ابای کرام

طرو سبری چون نکوی در جهان | کی زنی سر دوستی با بی ثبات
بال طرو سبن تو چون باز شد | دوستی امد بدل دمساز شد
پیروی دوستان حق کنی | خویش را از عز حق مطلق کنی
چون دلت از عز حق مطلق شود | کار طاعت خوب و با رونق شود
اینه کرد صفای حاصلش | کو صفای هستم دراب و کلش
چون مصفا گشت اینه نور را | زنگ ظلمت زاید از سینه دور را
چون نور را از سینه ظلمت دور شد | دور شد ظلمت سراسر نور شد
عکس از رخسار شیعه اندران | جلوه گر گردد به پیدا و نهان
جلوه پیدا شان رخسار یار | بار کان شیعه هشت و چهار
جلوه پنهان او نور حضور | کر نماید در فضای دل ظهور
چون شود نور حضورت رونما | رونما اید اصحاب صفا
ظاهر و باطن ز اصحاب صفا | کوش دل بکشا و بشنو نکته‌ها
ظاهر اصحاب صفا اقوال نیک | نه همین اقوال بل افعال نیک
صحبت اصحاب چون حاصل شود | صورت احباب نقش دل شود
وار هد زین صحبت عز بن صورت | از تلون جان و دل از کدورت
نقش دل چون صورت احباب شد | حاصل جان صحبت اصحاب شد
دوست باشی شیعیان را در جهان | در جهان باشی ایشن شیعیان
ای خوشا انکه این شیعه گشت | انس با ایشان گرفت و در گذشت
در گذشت از هر چه جز یار است | در خم زلفی دلش شد پای بست
از تو همتهای عقل و فضه خوان | عشق امد داد جانش را امان

در ظهور حسن عشق امد دلیل | و هر دان را عشق بر پا شد سبیل
حسن احمد عشق حیدر امده | عشق بین بر حسن مظهر امده
عارفی خوش در حقیقت گفته است | این بیان را در معنی سفته است
حسن و عشق الله از ازل مشتاق هم | هر دو معشوق شدند از یک جام هم
از در خوبی چو سر بیرون کند | حسن اگر عشقش نه بیند چون کند
معنی لولا علی زین بیان | محو شود بر مردم عاشق عیان
حسن را جز عشق نبود مظهری | مظهر حسن است عشق حیدری
امدم اینجا مناسب خوش بیا | این حکایت از صاحب حسن رشاد
در زمانی که رسول الله بود | با جز جری از احبار یهود
نزد شاه انبیا بنمود عرض | کای بفرمان هم سموات هم ارض
من رسولم از پی قوم یهود | امدم تا یابم از فضل تو سود
حضرت موسی بما داده خبر | که نبی ابطحی فخر بشر
چون شود مبعوث نزد او رسید | طالب اعجاز از انکو شود بد
هفت اشتر کز کوه ار دبر | سرخ مو دیده سیه کوهان
تابع این دین او شوید | تا شوید اندر دو عالم روسفید
گر ازین معجز بیا اندازد نقاب | سید پیغمبرانست از جناب
سید پیغمبران ذات هدا | مصطفای حق حبیب کبریا
بر سوال او رهان امد مجیب | بودش اطمینان بحق در جای جیب
گفت با جبر از ره احسان دین | کاین برادر هم رهم ای ببین
هم اصحاب بیرون شد ز شهر | کوه و صحرا از قدومش یافت بهر

زامدن جمله پشیمان امدند … عازم سوی دیار خود شدند
گفت پس جز اینجا عبث شو بد … انچه فرموده است موسی اکنند
گفت ان پیغمبر اخر زمان … هست چون هرون وصیش در جهان
از وصیش جست وجو باید نمود … باب این مطلب بر او باید کشود
بر خلیفه چون که طالب امدند … رهنمائشان خلق در مسجد شدند
حضرت بوبکر ان شیخ کبار … اسکار اداشت در مسجد قرار
عرض کردند ای پیمبر معتلی … جانشین مصطفی یا نوئی
گفت اری که بیدا با مثا … عدتا ن چند وچه باشد مدعا
جمله گفتند ش اگر هستی وصی … از عهده بر مدعا مان اگهی
ورنه اگر بغیر حق چیزا … کرده بر مسند حق متکا
از جا التخواست از جا و نشست … شیشه اش را سنگ این حجت شکست
رفت در حیرت کرا دان چنانکه … چون جواب این یهودان راد هم
وان یهودان سوی یکدیگر نگاه … کرده و گفتند ای وای آه آه
حیف طی این ره دور و دراز … حیف زحمتهای این شب فراز
نا امید و سوکوار و خسته دل … دست بر سرها ن پراز پا بگل
بازگردیدند از مسجد براه … در ره امدشان یکی یاران شاه
کو وصی حضرت فخر جهان … مطلبی گر هست من بدهم نشان
هر چه می رنشدان قوم یهود … خدمت شاه اقالیم سجود
چون شرف در یار حضرت یافتند … در رخش اثار کوکب یافتند
حضرت عین العیان سر خدا … گفت خواهید اشتران خویش را

هر کجا از حسن پیدا شد اثر … عشق ما مجلوه گرانجا نظر
عاشقان نظره حسن ازل … با دو جان لایزال و لم یزل
لایزال و لم یزل بر محسنات … باد از محسن فیوضات حسنات
ای ز احسان تو روشن دو دی حسن … اشنا شت کو گلشن کوی حسن
دو وحسن از فیض احسانت علی … کوی حسن از بوی مهرت منجلی
حسن ذاتت ما است عشق دو عیا … عشق دوی یار مارا حسن کار
هر کرا حسن بود در ذات هست … از شراب عشق جان مست الست
هر کجا عشقی بود افزون شود … چونکه حسن یار دو رافزون شود
طالب حسنیم از تو یا علی … چشم امیدواران ما از تو جلی
هست حاجت عرض مطلب پیش … هست روشن بر تو ای شیر خدا
نا امید از باب امیدم مدان … حق شاه اصطفا عین العیان
باد از محسن تحیات و سلام … دایما بر او و بر اولاد کرام
صد هزاران لعنت خلق و خدا … غاصبان منبر و محراب را
بی حصا انوار تسلیم وصلات … باد بر اصحاب ارشاد و هدات

خاصه ان فرزند دل بند نبی … بو محمد سید و سبط و ولی
ان نقی و طیب ان نور زکی … هست و قائم حسن ابن علی
احسن القاب او سید بدان … سید ش خوانده است سید جهان
چند بیتی مشرح احوال حسن … مینویسم تحفه گر اید بجن
از ولادت تا شهادت زان ولی … مینویسم مختصر شرح جلی

[illegible]

هم چنین بود هدایت از حسین	بود تابان هم چو مه از فاق عین
هم چنین تا نه نفر از اولادات	لنگر فلک زمین و آسمان
خاتم آل محمد زان همه	هادی خلق و میان خلق که
غیبت او در زمانه ظاهر است	منتظر بر مسلم و بر کافر است
مؤمنان را غیبتش عین حضور	اختفا اش در جهان عین ظهور
در حقیقت سلطنت او را بود	حکمران بر جمله اشیا بود
سر نبرا اشباش مقهور آمده	بر جمالش گر چه منظور آمده
از مخالف تا موالف فا بلان	بر حصاة والبینه در جهان
از جناب هشتم مشهور این خبر	**از علامات امامت معتبر**
در زمانی که امیر المؤمنین	با جلالت بود در کوفه مکین
بود در مسجد چو عرش شد منبر	عالمین از نور رویش مستنیر
کرد جابر باب مطلب وا نمود	کای جناب بحر حجت بحر جود
چیست آیات امامت یا علی	ای بر تخت عرش قدرت منجلی
بود آنجا سنگی افتاده براه	کرد اشاره جانب آن سنگ شاه
سنگ را بگرفت و زد خاتم بر آن	یافت هم چون موم از خاتم نشان
پس بفرمود آن جناب این ببین	بر امامت این نشان مستبین
هر که دعوای امامت میکند	بر چنین سنگی چنین مهری زند
او بحق است و امام دو جهان	خاتم او راست نقش احتیاط
اولست اسم اعظم حق سگال	احتیاط او و او را افتد
واجبست او را اطاعت در جهان	بر زمین و آسمان دانش و جان

[illegible]

از جناب حسن ... امام ...

[illegible]

عبد ما از ایشان هشتمین	شد جنابه در جنان هشتمین
گلشن دنیا بچشمش خار شد	سوی جنات وصال یار شد
یا کریم اهل بیت المصطفا	از کرم باری نظر کن سوی ما
سیدی و سیلت آمد لقب	از حبیب الله آن محبوب رب
مجتبای مصطفای و مرتضا	مرتضای مصطفا نور هدا
ای که هستی اشبه خلق از یقین	با جمال رحمة للعالمین
حشمت و جاه تو بس بی منتها است	حشمت دنیات لا شیء بی بها است
جهت لاحول ای رونق علی	نسبت اعلی چه باشد با دنی
هر کجا آمد نشانی از علو	هر کجا عالی شود پیش دنو
با علو ذاتی از اصفیا	نسبت دنیا بود ظلم و خطا
هست دنیا عز دوری از خدا	هست کم از هیچ پیش اولیا
چون زمین و آسمان و هر چه هست	هست در تسخیر ایشان از الست
ملک ایشانند بر آن عهد نیز	صاحب قول این بیان را کن تمیز
اینکه عهد حبله الله عهد تست	هست با عهد تو هر عهدی درست
زانکه عهد تست عهد حق یار	عهد حق یار عهد کردگار
جان ما را عهد با احسان تو است	چشم بر احسان بی پایان تست
چشم احسان از تو داریم جاودان	تا امید ارباب احسانم مان
فیض کامل باش احسان شما است	فیض کامل را ابا احسان شما
حوض فیاض زمین و آسمان	مصطفای حق شه پیغمبران
با دو اولاد و آلش اجمعین	تحفه های فیض رب العالمین

[illegible]

شام اکر خواهم بیارم در حلب   مرد اکر خواهم کنم زنبی تعب
در زمان امرد موذی کشت زن   دید و شد بر روی او از غم چنک زن
ابتهال و عجز و زاری ها نمود   لیک از انها نبودش هیچ سود
کفت حضرت در زنت دارم یقین   از کلستان انوثت کل بچین
تا که مردم بنکرند احوال تو   عبرتی کیرند از اقوال تو
دیکرم زین صلح سایل کو شوند   التماس تو نباشد سودمند
باید از تو بچه اید بد بد   کان بود خنثی مکن کفت و شنید
زن امرد چنانکه کفت شاه   زاد و مرد و ماند در دهر اله

هم بکشف الغمه مذکور است این   کر براه کعبه از منزله بیقین

بود از اولاد زبیرش یکنفر   از سر اخلاص و خدمت مینمود
در امامت داشت از حضرت یقین   از یقینش بود روشن چشم دین
در زمین اندر منزل بردند بار   زیر نخل کهنه بی برک و بار
ان زبیری چون نظر بالا نمود   کفت کاش این نخل ما را بار بود
تا نمودی کام ما شیرین چو قند   از حلاوت میشدی جان بهره مند
مجتبی ان طوبی جنات جان   از زبیری چونکه بشنید این بیان
کفت با او ونزد داری رطب   کفت اری ای امام منتخب
او امام منتخب دست نیاز   برد سوی قاضی الحاجات باز
چند حرف راند مخفی بر زبان   سبز شد ان نخل کهنه در زمان
شد شکوفه ظاهر و بنمود بار   رنک اورد و رطب شد اشکار
بود اشتر داری انجا دید این   کفت این باشد عجب سحری مبین

حق ان خونهای ناحق ریخته   خاک های خاک و خون امیخته
حق اولاد کرامش جمعهن   ان ائمه حق بخلق عالمین
از کرامت جانم باری ببین   ای نجات احتیاج کرمی ثمین
لا یزال و لم یزل و نر سلام   بر نبی باد و باولاد کرام
لعنت جاوید بر اعدا شان   از خداوند و ملایک انس و جان
خاصه بر کوفیان بی وفا   کان بنا ان خط بشاه کربلا
کنیت ابو عبدالله ش خواند عرب   ابن ابو طالب علیش هست اب
ان علی عالی اعلی نسب   در نسب اعلی و اعلی درجه
اختر مسعود او شاه شهید   سال چارم کشت هجرت بدید
پنجم شعبان ظهور مهر او   کشت در عالم زهی ماه نکو
مژده تولید ان نور جلی   چون رسانیدند نزدیک نبی
شاد و خرم کشت و سجده شکر کرد   کرد عالم از همه عالم بدر
شد روان در خانه سر خدا   ان علی بو الحسن ان اب با
دیده از دیدار ان نور جمال   کرد نورانی حبیب ذو الجلال
چون کل باغ جنان ان جان جان   تنک در اغوش بکرفتش روان
کفت الله کوش ایمن بیاد ان   کوش ایسر را اقامه بعد از ان
پس عقیقه کردش و نامش نهاد   نام نیک از حضرت رب العباد
داشت چون هرون و موسی دو پسر   نام ایشان بد شبیر و بد شبر
هست هم هرون احمد مرتضا   بر پسرهاش نهاد ان نامها
وان حسن معنی بعبری از شبر   وز شبیرا مدحسین بکو نکر

ای قدم در راه حق بنهاده کان / هست سربازی در این ره عشق جان
در ره جانان ز جان و سر گذشت / در گذشت و ماند از ایشان سرگذشت
سرگذشت حال ایشان در جهان / فاش هم چون جسم و پنهان هم چو جان
انچه بینی از بلاها و محن / ذاکران گویند در هر انجمن
ان بلاها و محن جسمانی است / کاین همه شور عزا را بانی است
این عزا و شور کاندر عالم است / واردات جسم شاه اعظم است
جسم ان شاه است جان کاینات / از خلافت دارد این دعوی ثبات
کو ز حق بود خلیفه در جهان / منهدم کرد بر اهلش در زمان
ان شفاعت کردن خلق از نجات / ز ابتلای جسم شاه کربلاست
واردات جان ان شاه جهان / عاشقان دانند ما کی چنان
هر که بر درگاه حسنش راه یافت / نشترهای عشق را اگاه یافت
هر که در این بزم قربش بیشتر / میکشد تاب بلا را بیشتر
سید شاب جنانست انجنان / اندرین میدان ندارد هم رکاب
جز حسن ان سید شاب جنان / هست در این عرصه اش گر هم عنان
شاب جنت عاشقان جان نثار / حمله را در راه جانان جان نثار
محنت جان از سید جه سان / میتوان از جسم اید در بیان
هر که جانش اشنا با این غم است / هر که در این بزم غم از جان نشست
میکشد زین باده عشرت فزون / میبرد ذوق از این ماه معین
لیک بر اندازه عرفان خود / می نگر اندازه عرفان خود
زین بیانست این حدیث مستطلب / زایر عارف بحق از جناب

زائرا زاد رهی جز درد ها به / از حساب عمر باید در حساب
هر قدم در این ره پر انقلاب / هست با حجی برابر در ثواب
ادنی اثر حج این ره کربلاست / سربسر کرب و بلا در کربلاست
لیک هر کس قابل کرب و بلاست / داخل زوار شاه کربلاست
کس بود کرب و بلا راحت مزید / هر که بیند باشد از قوم یزید
زانکه در این راه از نام حسین / جان مؤمن سر بسر شور است و شین
حجتی صادق گواه این حال راست / کاین زیارت افضل اعمال ماست
افضل الاعمال احمزها زحیث / هیچ در این راه عیش و عشرت نیست
تعزیت داران بهر بزم عزا / در حقیقت زاین بدان ان شاه را
چون زیارت معنیش باشد حضور / از حضوری هست دل مشکوة نور
زان عزادار است دایم با حضور / خاصه ان کز گریه چشمش یافت نور
هست مروی از جناب مصطفی / کز چنین فرمود در باب بکا
هر که گرید بر حسین در ابتلا / یا بگرید با کسی را در عزا
یا که خود بر صورت گریان بود / جنت او را بر خدا واجب شود
دوستان بر یاد شاه کربلا / در فشان کرده بهار اشک عزا
زانکه اشک تعزیت در این عزا / هست دری بی بها در روز جزا
نقد غفران الهی شد بهاش / هست غفران الهی منتهاش
ساعتی در ساحت فکرت نشین / رحمت بی منتهای حق ببین
فکر کن در محنت و کرب و بلا / واردات شه بدشت کربلا
زان مصائب قطره اشکی بیار / از بحار معرفت دری برار

حضرت سید زهید این شنید / لعل جان بخش چو غنچه بشکفید
نه ملالی امد از قتلش بدل / بلکه گشتش شادی متصل
نه ز سرش جان اسیر در گذشت / بلکه جانرا خط ازادی نوشت
گرچه با اطفال هست اینجا عجب / لیکن این اطفال با اینها غریب
طفلی و پیری مساوی بر امام / نه امام دوره کول عوام

این بیانی از امامت میکند / حجت الله را بلاغت میکند

از امامت گر بیان میبایدت / ذات خلیفه انس و جان میبایدت
از هدایت نکته باید شنید / کاین همه اعیان از ان امد پدید
وز هدایت نقطه باید نگاشت / کاین همه رایات از او بر فراشت
اول و اخر همانی حجت عیان / از امام از خلیفه ملک جان
علت غائی ایجاد است امام / سر بسر هستی طفیلش والسلام
این امامت منصب جام حبیب / نور عالم بر همه علی ادیب
خورده و دو مشرق این خورشید است / کرده دو مشرق نور علاست
جز یکی نبود هر دوری امام / از احد پیوسته بر احمد سلام
هم بر ال طیبین طاهرین / پیشوای اولین و اخرین
خاصه ان سید شاب جنان / ان حسین ابن علی عین عیان
نور چشم اهل ارضین و سما / چشم ارضین و سما را اعتلا
عاشق جانباز محو جان حسن / باز بر جان زود احسان حسن
فارس میدان عشق شاه دین / در شجاعت چون امیر المؤمنین
عجز اوصافش ندارد منتها / دره بیضای دریای علا

تکیه زد بر تختگاه سلطنت / باز کن بر خلق باب معرفت
حجت اورد بندد راه امام / میشود حجت بحجت کی تمام
حجت الله بالغه باشد امام / حجتش بر جمله عالم تمام
هر دو فرع حجت ان قوم کول / حجت الله کرد حجت را قبول
ابن عم خویش مسلم را روان / کرد سوی کوفه ان شاه جهان
او ز اهل کوفه بیعت بر امیر / سر بسر بگرفت از برنا و پیر
بیوفاییهای ان قوم دغل / هست در افاق مشهور و مثل
عهد و بیعت جمله کردند ان گروه / پس متین و محکم و ثابت چو کوه
کر بجان دنبال در راه هدا / در رکاب سبط خیر الانبیا
جمله اوبند و شوند از اولیا / اولیاء الله و احبا بخدا
جاهدوا فی الله را کار اوبند / خویش دادر نظم انصار اوربند
چون بدید مسلم ان اقوال دید / عرضه بنوشت بر شاه رشید
کاهل کوفه از وفا دم میزنند / جمله از صدق و صفا دم میزنند
منتظر هستند کان شمس الرجال / سر زند از مشرق جاه و جلال
ذره سان الله هوا بر چرخ زن / تکیه بخشند از مال و جان فرزند و زن
لشکر فوج عازمان دارند جوش / دارد ارض کوفه چون قلزم خروش
بر طلوع افتاب حضرت شاه / جمله چون ذرات کشته چشم راه
بی ظهور رایت فلک بحا / از خروش و جوش نقشبند زجا
بر بوالی نزد شاه اولیا / پر بعرض ره رسیدی عرضها
بود عثمان نام مردودی پلید / حاکم کوفه بفرمان یزید

نعره زنان آمدند جمعیت بدلت / نعره زنان آمده جمعیت بدلت
روز چون کرد بدان بد روزگار / آن سیه روی شقاوت افتخار
کرد از کوفه طلب هر کردکان / از بزرگان هر که بد پیر و جوان
جمله را تهدید کرد و وعده داد / هم ز بیم جان هم از امید داد
اهل دنیا چون ندارند اعتبار / خاصه اهل کوفه آن تیره روزگار
جمله از مسلم بگردانیدند رو / مسلم آمد در حیرت شد فزون
رفت سوی خانه هانی روان / هانیش جا داد چون در جسم جان
عاقبت ابن زیاد کینه جو / کرد هانی را شهید راه او
جان بر حضرت مسلم نهاد / حبذا مسلم زهی مسلم نهاد
دید چون مسلم که هانی شد شهید / شعله غیرت ز جانش سر کشید
بود همراهش دو نور دیدگان / تا به نیمه شب بد و در دستان
پس ز اهل کوفه جمعی غازیان / جمع کردید شد کردش در زمان
شد سواران شهسوار از جنگ / بر عبید الجبان شد عرصه تنگ
روبه موزی ز بیم شیر نر / شد گریزان و شدش شلوار تر
مسلم آن شبل الاسد شیر خدا / آنچنان می‌بود سرگرم غزا
که ملک از عزمهای امتحان / بارک الله گوی گشتند بجان
کشت بسیاری از آن قوم دغا / آنکه چون دیو افزون در هر جا
همچو سگ کز شیر آید در فرار / شامیان هر سو گریزان خوار زار
دید چون این حال آن روباه بار / حیله می‌بود چون دو باه باز
کوفیان را خواند و بس هنگامه کرد / تا ز دلها ایشان بر کرد کرد

میروم سوی حریم کعبه بان / میروم عجزی بباب بینیاز
گفت سبله جمله دروازها / از تو در کوفه است بس آوازها
گفت مسلم بنشتم جای مکان / بنشتم جای معین در میان
سعد گفتا ای دل احباب جان / کرده‌ام جای معین از برات
هست در اینجا محمد بن کثیر / دوست آل محمد بی نظیر
شد دلیل آن دلیل روزگار / چون محمد باخبر آمد ز کار
کرد استقبال آن جان جهان / همچو دل در خلوتی کردش نهان
گنج دولت بود پنهانش نمود / گنج دل را مخزن جانش نمود
بر عبید الله کرد آشکار / شد پی احضار او با فضل بود
آمدند جستجو کردند بس / آمدند آن خانه بدیدند هیچ کس
پس محمد خود بدان تیره بخت / رفت و از دنبال او احباب سخت
پس مکلل بی مصلح یک هزار / جمله مردان نبرد کارزار
همرهش رفتند تا دار الامیر / پس محمد شد در آن خانه چو شیر
آن عبید خوک طبع سگ نهاد / گفت با آن شیر از راه عناد
خویش را خواهی و جاه و مال خود / اهل بیت و خانه و اطفال خود
یا که مسلم را محمد چون شنید / گفت صد جانم فدای آن رشید
این من دانم مسله خامش ند / هر چه بتوانی بکن گفتا چند
بود در دستش دوات آن لعین / جانب او کرد پرتابش ز کین
خورد بر پیشانی و خون شد روان / بر کشید او هم حسام جانستان
کرد قصد آن لعین جمله باز / از کفش آن تیغ بگرفتند باز

تشنه را جرعه آبی بده | کز عطش او را بلب جان آمده
تا بحشرش از کف ساقی جود | کام یابی از می خاص شهود
خاصه عطشان کز آل مصطفاست | عم او حیدر علی مرتضاست
آب آورد از برایش پیره زن | چون شنید از او عزیمانه سخن
بر درش اندر رهانه و خدمت نمود | بر رخ جانش باب رحمت برگشود
میهمانش بود با جاه و جلال | میهمانی کو دش از جان برده بال
بود او را پور نااهل روزگار | کیپر دجال وضع و نابکار
صبح شد نزد عبیدالله گفت | آنچه آن شب دیده بود گفت و شنفت
ابن اشعث را با صد سوار | جمله مردان نبرد کارزار
کرد بر احضار مسلم نامزد | طبل جور و ظلم را بر بام زد
بود مسلم در مصلی گرم ذکر | جز شهود شه نبودش هیچ فکر
که بگوشش خورد بانگ غازیان | کز شهادت بامدش مژده بران
کرد در بر جوشن و آمد برون | برکشش تیغ چو نون تشنه خون
در میان خیل کفار او فتاد | هم چو آتش کان به نیزار او فتاد
سوخت از برق حسام خونفشان | خرمن عمر بسی از آن خسان
ساخت پیدا از دم شمشیر تیز | هر طرف طوفان روز رستخیز
ابن اشعث با قلیلی زان سوار | مثل روباه از اسد شد در فرار
چون شنید ابن زیاد آن انهزام | ابن اشعث را فرستاد این پیام
کاین همه لاف و گزاف پهلوی | وین سپاه جنگجوی دل قوی
از تن تنها هراسان شدید | هم چو روباهان گریزان آمدید

گفت جنگ این سواران از چه بست | زار بر احوالشان باید گریست
شد محمد با پسر هر دو قتیل | از برای چیست دیگر قال و قیل
هر دو را از بام افکندند زیر | چون بدیدند آن سواران دلیر
هم چو جسمی کز سرش کردند جدا | گشت خاموش آن خروش و شور ماجرا
هر یکی رفتند سوی جای خود | پر ز خوف و بیم و مسکنهای خود
چون جز شد مسلم از این گیر و کار | رفت از جان و دلش صبر و قرار
چون حجاب شام بر روی جهان | پرده افکند آن سپهر بد رجان
هم چو ماهی بر کرانه آسمان | نور افکن شد بکوچه روان
هر طرف دید آتشی افروخته | دیده بانان دیده بر در دوخته
بسته درهای حصار و فتح کین | پیش هر دروازه اندر کمین
هم چنان اشرار سواره هر طرف | منتظر لیکن عشاق دل بکف
دل بمیدان شهادت برقرار | جمله خوف و خویش از جان در فرار
اولیاء الله لا خوف بخوان | مثل ذوق و مسرت با بیان
بود شهران دل اهل راه حق | تا که کرد پیدا از افق سیما فلق
چونکه روشن گشت از صبح این جهان | یکسر از اهل نفاق شد عیان
دید چون دیدار آن نور هدی | وز بجنبش ظلمت ظلم و جفا
بدر تابان از جمال او خجل | مهر رخشان از جلالش منفعل
والضحی از روی او وصفی عیان | مو بمو از واللیل شرحی با بیان
بر کرانه یاد باد شهسوار | هم چو مه که بر آسمان افتد ار
گفت با خود آن منافق کاین جمال | از یقین باشد پیمبر را زال

ناگهان سنگی به پیشانی شاه … امد و خون شد روان ای واه واه
درکشش بسیار چون کوشش نمود … جانش از اسب و جدل امد فرود
دید چون اسب اجل را زین زده … بر فراز بام طبل کین زدند
با دبیهای اجل را بر نشست … در دو سوی سبط پیغمبر نشست
عرض حالی بر شه دنیا و دین … میبنود در بود مضمون این چنین
کای سپهر علم دارای تو مهر … ویکی از بیدای ظلمت نه سپهر
حالت من بین میان کافران … سنگ باران خون سر بر رو روان
مرحبا خواهم از تیغ جفا … تن بخون غلطان بمیدان بلا
پس از آن قوم شقاوت انتساب … کشت خواهان جرعه از اب سحاب
شهره لطف جهیم از مکان آه … منع میبود ندآب از کام
تشنه را کس جرعه آبی نداد … تشنه بود ندش بر این ربایاد
چون نظر بر روی آن ملعون فکند … گفت ای مرد نکوی حق پسند
از امام خود چرا رو تافتی … در بیابان ضلالت شتافتی
با یزیدان پیشوای اهل دین … چون نکوئی بعیر شد کارت چنین
از مصفای کرات آن لعین … شد دکر کون حال آن بخت نگون
گفت لعن حق الی یوم القیام … بر تو و بر تابعان آن امام
چون یقین دانم که خواهی کشتنم … از چه مضطر تو کید بن کیم
حق امام دین حسین بن علی است … کز رخش نور هدایت منجلی است
سبط پیغمبر خلافت را سزاست … نه شقیع را که فرزند زناست
پس وصیت آنچه میبایست کرد … شد وصی سعد فرزند ناجوامرد

کرد از کین سند بندش را جدا … تا دل اسا کرد دلش جان را جدا
قطعه قطعه کرد در دجله فکند … جسم آن ناپاک را آن حق پسند
دجله بیرون کرد آن ناپاک را … خواست تا ناپاک سازد خاک را
خاک هم بیرون فکندش در زمان … پس بنا تل سوخت او را استخوان
سوخت و خاکسترش بر باد باد … خاطر خود با جهان کرد شاد
او و اعوانش به یا رب العباد … کی شود از این قصاص قلب شاد
هر سر موی کزی ایشان خم شدی … کاش ویران سر بسر عالم شدی
خون بهای یکتن از آن سروران … کی شوند اهل زمین و اسمان
چونکه بود ثار الله ثار شان … بر الهی بهشت ثاری در جهان
هر که در راه خدا گردد شهید … ثار او ثار الله است ای سعید
هر که در راه هدایت کشته شد … جسم او در خاک و خون اغشته شد
خون بهایش در دو عالم بهشت … در زمین و اسمانها خون کریست
داستان کربلا الله جهان … هست بر پا کاه سپاه کرهمان
سبب بر پیدائیش حاجت دلیل … رهروان را آن دلیل این سبیل
لیک از پنهانیش در زعم شان … میبنماییم دو ستانرا شوق جان
حضرت سید شد قوم شهید … چون تن پاکش بخاک و خون طپید
شمر ذی الجوشن که مارش جوشن است … هفت بیران از برایش دوشن است
خواست چون از تن جدا سازد سرش … جبرئیل امد زنزد داورش
کی محمد خود وفا کرده زجان … خود چه خواهی از خدا و ند جهان
گفت میخواهم شهادت صد هزار … زان جهت امد شهادت برقرار

بلبل بگو داستان کربلا / شاهدی صدق است بر ایمن عطا
داستان کربلا را گوش کن / شاعری دین می بگیر و نوش کن
چونکه مسلم بیعت از کوفی شنید / سوی شاه کربلا نامه رسید
سیم ذی الحجه عازم گشت شاه / سوی کوفه شد روان با سپاه
کز قضا آن روز شد مسلم شهید / جام باقی از کف ساقی کشید
دوستانش هرچه مانع آمدند / منع ایشان هیچ نامد سودمند
زانکه حجت کرده بودند آنگروه / حجت حجت بود ثابت چو کوه
هست واجب چونکه بر هر مقتدا / گر کند حجت تمامت خلق را
نامهای کوفیان وان عهود / سوی کوفه رفتنش واجب نمود
چون سه منزل از بیابان رفت شاه / آمد از کوفه یکی مخصوص راه
شرح حال مسلم و از کوفیان / کرد یکسر شرح با شرح و بیان
از شکست عهد کوفی وان فساد / کرد شاه از مکر عبید ابن زیاد
وز غم ستان سر مسلم شاه ... / وز جفای خارجیان انتقام
انا لله و انا الیه راجعون / شاه را آمد دران ره رهنمون
رفت سوی کوفه در کربلا / درد عشق آمد چنان کرب و بلا
کربلا او تا قیامت باقیست / قصه اش در بزم عالم ساقیست
انبیا و از کبا و متصل / فکرت این قصه آرد نور دل
عاصیان و مجرمان را درد ... / چشم امید نجات از خوی ...
اولیا و اصفیا را ذوق جان / انبیا و اوصیا را از ...
عاشقان را زنده وصل حبیب / بار الها کی شود ما را نصیب

قطعه از مولوی آمد بیاد / مینویسم مولوی را اجتهاد
مرد اگر مرد است در نزد من آن / ثابدا گوشش بگیرم تنگ تنگ
من از آن عمری ستانم جاودان / او ز من دلخی ستاند و ملک ...

الحمد — بیت

هست مروی کامدند آن ره براه / شاعری کاورا فرزدق بود نام
گفت وارد بعد تعظیم و سلام / گفت کای بر عالمت حجت تمام
قول کوفی را نشاید اعتماد / قوم لا یوفی ندارد اعتقاد
بر پسر عمت همه تابع شدند / عهد کردند و همه بایع شدند
عهد بشکستند و بیعت باد شد / عهد محکم را بنا بر باد شد
دست از یاری او برداشتند / درمیان دشمنش بگذاشتند
یار و انصار عبید الله شدند / روی گردان ز ابن عبید الله شدند
در حقیقت کوفیانش کشته اند / زانکه از بیعت همه برگشته اند
گفت حضرت رحمت حق بر جان / شد بسوی روح و ریحان جان
سر رسیدش آنچه بودش سرنوشت / سرنوشت خویشتن را بد نوشت
سرنوشت ما همان باقی بود / زین خطا حق جلدا واقی شود
شه چو وارد شد بدشت کربلا / کوفیان انکار کردند از ولا
جمله از بیم عبید بن زیاد / شد وفای عهد بیعتشان ز یاد
وان لعین تنگ بر حضرت گرفت / خواند بر پیر کرد ای شگفت
نه بمکه بازگشتن میگذاشت / نه بسوی شام رفتن میگذاشت
لاعلاج آن شاه دل بر حربها داد / خرم و غمگین و دل خونین و شاد

کج از پلان سرا اهل فساد چون زمان زمانی از قرب بت فساد
کبریای کردگار ذو الکرم باکمال عزت وجاهت وحشم
کر کنم لغوی بنی ادم تمام جز عباد خاص اخلاص کام
پس قدم بر داشتان کشور ظلم در دعاوی مملك پادشاه
هیچکس را از بنی ادم مدید کر نماید سجده پیشش چون عبید
انبیا و اوصیا و اصفیا هر که بودی مجتبای کبریا
هم چو خود در راه او ثابت قدم داشت با خود دایم این گفت و شنید
کر برد عشق بازی هر که باخت هرچه بودش او برای هو فراخت
ادم اول ترك او کرده است هم چنین از انبیا هر کس که هست
هر که در سجده شد عزتش ترك عاشق حق است او حقا ولیك
غافل از این که بیزم پادشاه هیچ عزی را نباشد رو ولی
بلکه از انجا که بود او مدعی عز دیدن نیست جز ستر اجل
چون بدید کربلا شاه شهید دست از هرچه که بودش کشید
سر برای او و خویش را از بنا اهل بیت و جاه و مالش شد فنا
گفت با پروردگار یعنی با ملیك عاشق صادق بود این شرط ای
لیك از محنت هنوزش با هست گفت این حق می بجام ساقی است
زخمها چون بر تنش بسیار شد گفت ابلیس که این ناچار شد
زخم دارد لیکن سوزش کجاست منت نشنید بکه میل ابتلاست
زانکه سلطان زمین و اسمان انچه باعز و جاه را نشان
او که از پلیس حله از دوان کهن انکه جاد الفنا ...

ظاهر و باطن از ان شه معجزات هست بیرون از حد و حصر و جهات
از زمانی که سرش از تن جدا شد ز ظلم اشقیا و الطغیا
تا زمانی که به تن وصل امدش نور نبی معجز زرخ تابان شدش
هست مسطور تواریخ و سیر معجزات راس ان راس بشر
هم بتفصیلت مضبوط کتاب مجتبا نش هم چو حیدر بیجاب
بشنو یك شرحی از قول ثقات معجزی سازم بیان از مجتبا
در زمان حضرت خیر البشر کز خدا یش یافت رحمت بیشمر
بود شاهی در حد هندوستان ملك هندستان ز عدلش بوستان
پادشاهی کامران و کامکار نام مشهورش هیبت نامدار
از مدینه هر که انجا امدی از ره اخبار ان رسایل شدی
معجزات سید و ال کرام تحفه میبرد در بهشت مدام
در میان ال ان شاه دنا بود میلش بر شهید کربلا
در دلش مهر حسین ابن علی بود تابان همچو خورشید جلی
تاجری هر که ز بنا مدینه بر بشارت مهتدی نزدیك شاه
تا مکرر از حال شاه اصطفا با جز این خصوص ان شاه را
کاشتیاق او بدل بود شرح جهان ان حسین ابن علی جان جهان
تاجری بار بر سانیدش این خبر کربیم در جنت خیر البشر
کامد ان از مدینه و سبطان جنا یار خود خواستان جمله ولقا
عرض نمودند کای جهان همام در زمین و اسمان شاه و امام
این زمان گشته ز شوق بر سما ای زمان زینت گردن دنیا

هر یکی زانها سه دانه در ربود / آن یکی دیگر که باقی مانده بود
هر یکی زان دو مرغ باغ جود / در کهین چیدنش جد مینمود
در رضا ان از جناب رب جلیل / گشت نازل در میانه جبرئیل
بو بچه ساختان در دانه زود / از میانه هر یکی نیمی ربود
این حدیث دلنواز روح بخش / عیش را کرم بد ساز روح بخش
اری آری عاشق دل خسته / ذکر معشوقت باغ دلکشا
جانش از این نظر بس کرد یاد / گشت احلامش زیاد اندر یاد
در روز و شب ان عاشق دلباخته / با جهان شاه خلوت ساخته
فیض یابی حضور ان امام / منت میکرد از رب الانام
بر همین منوال میبود مدام / کافتاب عمرش امد سوی بام
رفتش ایام جوانی پیر شد / در دره شیر اجل نخجیر شد
همچنین امیدوار شاه بود / چشم امیدش همی در راه بود
روزگار بعد روزگار امد بدشت / تو غزالی امد از پیشش گذشت
تلک زنانا آهو به پیش عشق عنب / در ره آمد جنگلی پر بوالعجب
ناگهان شیری بر او غرید سخت / کوه و در لرزید از آن هم چون درخت
شاه را زان شیر ره بگرفت تنگ / رفتش از کف دل و آرام و درنگ
از جهان خویشتن برکند امید / گفت ای افسوس بخت نا سعید
کار زور طلعت دیدار شاه / بردم از دنیا بی بخت سیاه
پس بصدق کاملان خسته روان / کرد روی دل سوی شاه جهان
کای ابا عبد اقتدای سلطان دین / ای صبا چشم جز المرسلین

آمدم بهر نجات جان تو / تا فروزم مشعل ایمان تو
این حکایت از نظر غاشوش / فیض گو یا جانش از غالب شدش
کو بهر و زاری و ماتم ساز کرد / تعزیت داری شاه آغاز کرد
بود الله تعزیت تا زنده بود / جو عزاداران حضرت بنده بود
یا الهی حق تو و احمدی / مشرق خورشید انوار جلی
حق سبطین و بحق فاطمه / مشرق سیمای هستی
حق اولاد حسین شاه شهید / کز محبت شان بود جای نعیم
کین کوه و دشت نخستین جان / کز مصیبت هستشان آه و فغان
باز بخشی از مصابیشان بنا / ور دعا صحیح دارهای یا اله
حق سرباز آن صحرای وفا / که لعبت شان کرده تا راه خدا
خاصه آن چشم علی را نور عین / شهسوار اوج سربازی حسین
آنکه تا رسش آمده تا رسالله / آنکه خصمش هست تا رهش جایگاه
تا رهیا شد بمعنی چون صبا / ای خوش آنکه چون صبا پیش شد جدا
ابکر ان تا را لا الهی کامجو / بشنو ایم نکته بشنو نکو
هر شعله کاولیا را بخت خون / در حقیقت او خدا را بخت خون
از حدیث قدسی این معنی ببین / کو بود در قلب تو نور یقین
هر که جو یا یم بود یابد مرا / هر که یابد ... شناسد مرا
هر شناسد مرا عاشق شود / هر که عاشق گشت معشوقم بود
هر کرا عاشق شد من میکشم / هر کرا کشتم دیت من میکشم
هر که را بر من دیت من خود دیت / ...

واقف باب السلام ایم رهجان | زائر باب جسم و جان یابم امان
از حضورش چونکه کردم سرفراز | از سلامش خوش شوم نعمطراز
کالسلام علیک یابن المصطفی | السلام علیک یابن المرتضی
السلام علیک یا حبل المتین | ای شفیع دوستان مذنبین
السلام علیک یا من حبه | در حقیقت هست عین حبه هو
السلام علیک یا من فی العزاء | هر که شد غمگین برا ماه از کناء
السلام علیک یا من خصمه | هست خصم حضرت بار عفو
السلام علیک یا ابن الامام | ای ز اولادت امامت مستدام
سلم الله علیک و علی | جدک الامجد حبیب الکبریا
سلم الله علیک و علی | والدک حیدر علی المرتضی
سلم الله علیک و علی | امک الزهراء سیدة النسا
سلم الله علیک و علی | سید المجتبا اخیک المجتبی
سلم الله علیک و علی | ابن بنت اولادت امامات الهدی
سلم الله علیک و علی | اولیائک فی فلاة الکربلا
سلم الله علیک و علی | دوستانت ناصر دین خدا
سلم الله علیک و علی | زائری نزدک بارض الکربلا
سلم الله علیک و علی | هر که در داء تو شد جانش فدا
و رحمة الله علیکم دائما | دائما تا دام الی یوم القضا
لعنة الله والعذاب خالدا | دشمنان مصطفی را لددا
تا مشارق را بود نام و نمود | تا صباح و شام را باشد وجود

گفت نائی انکه نای ما نیست | نائی این نی نوای نائی است
نائی انهار نی نوائی میزند | عشقبازان را صلائی میزند
نی بود بسیار نائی بیشمار | وان نوا یش مرهمی و ریز هزار
چون احد کو هم که باشد بی عدد | بی عدد چون کو همش باشد احد
وان نوائی وان نوائی نائی است | ان نوائی بی شریک و ثانی است
از نیستان تا که این نای زار | روح پرور کرده از الحانهای یار
منقطع کرده ز اصل و فرع خویش | داغها بر سینه تا نالان ز ریش
در نیستان جدا کرده اسیر | شد بندش در فغان زار و زیر
از فغان و ناله اش در نیستان | که فدائش و هزد که روح جان
دشمنان را نار نیران و جحیم | دوستان را روح و ریحان و نعیم

این بیان آمد اشارة الحسین | اولیا و شیعیان را نور عین

از محمد بن حنیفه شهره است | که باو گفتند ایا از چه است
که علی ابن ابی طالب تو را | میکند بحر بعض اندر جنگها
میتما مینع سبطین از جنگ | گفت او اندر جوابش بی درنگ
که بود سبطین بجای چشم شاه | من بجای دست اندر حربگاه
هر چه آید رو ببوی چشم دست | از برای دفع زخمش سپر است
وانکه اندر کربلا حاضر نبود | دست او شمشیر را فی در ربود
دامن و پیرهن ملتبس را بدست | بر بدن و حلقه هایش پنجه جست
پنجها مجروح کرده بس که تیغ | هیچ نتوانست بگرفتن دریغ
وین او از حضرت شاه شهید | اختیاری که جدائی می کرد

چون ظهور رایت مختار شد | تیغ او خود رایت جبار شد
شد عبیدالله با هفتاد هزار | عازم کوفه بقصد کارزار
بهر استقبال او با بیست هزار | شد براهیم ابن مالک نامدار
لشکرش را در کمینگه باز داشت | خود بتنها قد مردی بر فراشت
در کمینگاه عبیدالله رفت | بهر صید آن شیر نر در راه رفت
پیش یاران هر چه مانع آمدند | منع ایشان هیچ نامد سودمند
گفت دارم حاجتی نزد امیر | باشدم بنهفته سری در ضمیر
آن لعین چون هوش آمد بر یقین | شد سوی صیاد صید از پای [illegible]
ابن مالک آن هزبر روزگار | حمله آور گشت از بهر شکار
از تهیک بانگ بر زد کای امیر | سر برآورد و نظر افکند زیر
پنجه افکند و گریبانش گرفت | زیر پنجه شیره جانش گرفت
با کمند انتقامش دست بست | نا رو بود مکر از زهر گسست
با نگهبانان سپردش در کمین | سر برآوردند آن مردان دین
یا لثارات الحسین گویان چنان | که رسیدی پرده گوش جهان
خون و وحشت برده طاقت از جهان | شد تپش از باد بر باد فنا
دستگیر آمد ز خویشان زیاد | جز عبید هشتاد خوک بد نهاد
چون بلشکرگه رسانیدند گروه | شد زمین از نعش آن لشکر ستوه
تا طلوع صبح در آن کارزار | کشته شد از تیغ کین هفتاد هزار
ما بقی زخمی و حیران هر کنار | در بیابان ضلالت خوار و زار
جان بدرکات جحیمشان رسید | در جحیم افتادشان جسم پلید

پیشکش هشتاد صندوق زری | پر ز زر و سیم و گوهر [illegible]
جانب مختار بفرستاد زود | سینه‌ها را جان و دل خرم نمود
بعد از آن سرهای آن سرهای شام | کرد راهی با نجف سوی امام
دوستان را بزم عشرت چید پیش | دشمنان را خون دل از دیده شد
چون بمروان شد خبر ز ابن زیاد | و آن شکست فاحش اهل فساد
شد دهانش چون شور آتش فشان | لشکر زد ابن عضا آتش بجان
کاتش شها بود خود آتش بجان | آتش افشان شد بجان دیگران
از قبایل باز استمداد کرد | از جبال ابن مالک یاد کرد
آمدش امداد از اطراف باز | کرد آماده حیله [illegible]
عامر ابن ربیعه آنکه بود | سیستانی در شام هر عنود
با صد و بیست الف مرد کارزار | کز پیاده شان دو رهی چون سوار
روبشان بر لشکر مختار کرد | پشت بر دین شه مختار کرد
باز ابراهیمش استقبال کرد | بخشش استقبال چون اقبال کرد
چون میانه‌شان بیک منزل رسید | باز ابراهیم آن مرد رشید
با یکی جاسوس کز اهل نفاق | آمد و گردید از اهل وفاق
کرد تبدیل لباس شب روان | شد بسوی لشکر مروانیان
تا کهش مروانیان اشناختند | نزد عامر برده میدش ساختند
آری آری هر که او شر زاست | سلسله بند است امراز پور است
هر قتال آن دلیری کز آفت | اختلاف افتاد در اهل خلاف
فرقه گفتند همین شب کشتنش | هست بهتر تا بفردا هشتنش

واخرت بانی سعادة المختار   المختار اهل نور و اهل نار

ای خوش آنکه اندرین ره جان سپرد   ره بجنات وصال شاه برد

شد سوی شاه شهیدان در بهشت   فکر دنیای دنی از سر بهشت

رست از هول قیامت وان عذاب   که بود آماده بر اهل عقاب

باش خوش وقت و دم تالان [illegible]   ضربت جور و جفا بر جان مزن

زین سخنهای نصیح حق پسند   مهر سخنطان شد بهره مند

جذبهٔ غیبی گریبانش کشید   از جحیم سوی رضوانش کشید

ظلمت کراهیش از دل زدود   سوی ابرهیم رو از دل نمود

زد بدستش بوسه از عجز و نیاز   گفت باری باب توبه هست باز

باز گشتم از ره مروانیان   رو نمودم در صف ایمانیان

سید از اعضای او بنمود وا   بر امید شافع روز جزا

کرد شمشیری بخدمت پیشکش   کشت ابرهیم را بس حال خوش

ضامنش شد بر شفاعت روز حشر   از شرف تخت شهادت روز حشر

تیغ بر گردن حمایل کرد و رفت   رفت از لشکر برون چون باد تفت

ساعتی شد بانگ زندان مرد کار   هم که ابرهیم بنموده فرار

این خبر عام رسید و عیش او   گشت طیش و هم چو سنگ در [illegible]

شد روان با چله از ایران سپاه   در بیابان فنا گم کرده راه

جمله ابرهیم گویان هر طرف   در فلک در پوچو قر چون در صدف

بود ابرهیم اندر آن میان   خود هم ابرهیم گویان و دوان

لیک در دل اضطرابش هیچ نه   زانکه در جان ارتیابش هیچ نه

بود بر مختار انور را نثار   یا لثارات الحسین گویان سوار

لشکر مختار و مختار سعید   از پی خونخواهی شاه شهید

تاختند و بر زدند بر مروانیان   ساختند از ضرب سیف و سنان

چشمها جاری چو دریا از خون   تشنه را سیراب تیغ آبگون

زان صد و بیست الف کس بیرون نشد   کان زمین از زخم او پر خون نشد

جز کسی کو شد مخبئ در هزار   سر بسر رفتند در دار البوار

سال و غانم گروه مومنین   هر مختاران مرد گزین

سوی کوفه باز گردیدند شاد   هم چنان در جستجوی ز اهل شان

از جهان آرام و در دل فرار   در تفحص زان سگان در هر کنار

هر که بود از حاضران کربلا   حاضر آوردند و کردندش فنا

تا یکی زان اشقیا باقی نماند   کرد هستی شان ز عالم برفشاند

رحمة الله علیهم اجمعین   لعنة الله علیهم اجمعین

شد بکشف الغمه مذکور این خبر   چشم یاران را بود نور این خبر

که بلال ابن عمر از کو [illegible]   گفت گشتم جانب کعبه روان

خدمت شاه زمین و آسمان   آن علی بن الحسین جان جهان

متکی مسند لولا علی   صاحب سر علی نور جلی

سید سجاد زین العابدین   لنگر فلک سموات و زمین

شد نصیبم سعد از آن نجم کبیر   چون موالات علی شد دستگیر

از علی آمد بنالم بار ور   چون بصدق آمد بخال ابن عمر

حضرتم مستفسر احوال گشت   گفتم از مختار بخشش سرگذشت

شد سوار رهرو درد کابش من روان　　تا که باب بنده خانه شد عیان
عرض کردم کره لطف کرم　　میتوان با بی نهادن برسم
لقمهٔ نانی تناول میتوان　　از برای افطار جاکران
گفت اندم کر تو گفتی این کلام　　من نخورده بودم از عزت طعام
منتظر بودم براه حرمله　　چون شنیدم از تو خوش امتثال
نیت روزه نمودم در زمان　　هستمت افطار بر خوان مهمان
رحمت الله علیه دائما　　هم بخون خواهان خون کربلا
خاصه ابرهیم مالک مرد حق　　ما انار الیوم و اللیل و غسق
لعنة الله العزیز المقتدر　　هست بر خصم النبیین مختصر
خاصه ختم الرسل نور اول　　حضرت محمود محبوب ازل
تحفه های نور از رب مجید　　باد بر او و بر آلش تا عد ابد
بر علی مرتضی و بر بتول　　بر حسین و بر حسن سبطی رسول
بر علی ثانی زین العباد　　آن امام چارم و نور رشاد
کنیتش او بو محمد بو الحسن　　سید از القاب آن فخر زمن
دیگر القابش ذکی است و امین　　ذو الثفنات و عابد بیچنین
بکم بهبودی مصلی آن ولی　　بر مساجد پیشها بودش جلی
در مه پنجه روز یکشنبه که بود　　پنجم شعبان جمالش رخ نمود
سال سی و هشت از هجرت بدان　　وز علی ظاهر خلافت در جهان
مادرش شاه زنانش نام بنات　　کش شد از شاه زمان در جام بنات
حسبی الله لکل غم بدی　　نقش انگشتر از آن شاه ولی

انت زین العابدین نام کرد　　شهره شد در این لقب از این جهت
هر چه آیات امامت هست داشت　　هر چه اسرار ولایت هست داشت
آنچه او را بود باشد در جهان　　هیچ کس را نیست جز اولادشان
کاین پسر باشد امامی را که آن　　شد امام از صلب او گردد عیان
هست مروی از نبی مصطفا　　کر مخاطب شد حسین خود را
معجزاتش همچو جدش بعید　　حسن اخلاقش همه مانند جد
هست مسطور کتاب خاص و عام　　اندرین نسخه نمیگنجد تمام
ملکه کو اشجار عالم سر بسر　　خامه گردد و آسمان کاغذ گر
جمله دریاها مداد و عالمین　　کاتب و حاسب شوند از آن امین
شرح نتوانند کردن از یقین　　وصف ذات اقدس دنیا و دین
از صفات او ولی سازم بیان　　روشنی چشم جان شیعیان
آن امین حضرت شاه شهید　　وقت تجدید وضو چون میرسید
ابتدا میکرد چون در هر وضو　　زرد میکردید رنگ روی او
سایلی پرسید ازین گفتش جواب　　کر نمیدانید گویا این حساب
که بنزد که بباید ایستاد　　در حضور خالق رب العباد
چونکه می استادی از بهر نماز　　لرزه بر اعضاش می افتاد باز
چون از او سایل شدی اهل یقین　　گفت باشد از جلال شاه دین
محمل راز است و سلطان وجود　　در وجودم زان تزلزل ره نمود
مردم دنیا چو گول اند و غبی　　جز قیاس شان ندارند هیچ آگهی
ظلمشان اینکه پس از سلطان دین　　هست ابو القاسم محمد جانشین

[illegible]

هم با وبجشید خود نام ولقب / زان خلاف اندر خلافت بی سبب
اوکه اورع بود واتقی در زمان / اوکه از همه بود واعلم در جهان
کی تواند شد بود از غافلین / از امام خویش بالله المبین
بود جمعی را عقیده انچنان / که بود او را امامت در زمان
هرچه میکرد او با وسعشان / بودشان بر این عقیده قلب و جان
زین معاجه کرد حجت را تمام / کرد ظاهر حجت الله بر انام
تحفه های رحمت حق خاص عفو / با ابوالقاسم محمد حجه هو
هم بر ال طیبین طاهرین / ان ائمه خلق رب العالمین

ساقی نامه

ساقیا ای از تو لبریز صفا / جام سرباز از صیدان وفا
ساقیا ای تحفهٔ صهبای عشق / تا ببخش عزتهٔ نعمای تو
ساقیا ای بی جمالت هر که هست / محو و حیران واله و شیدا وست
ساقیا ای تاب جامت سلسبیل / سلسبیل از فیض تو جای سبیل
فی سبیل اللهان جای سبده / مختفانیم انعامی بلده
کرده از جام تو کام جان برم / از چه دوره جانب جانان برم
نفحه از جام تو بر جان وزید / بر مشام روح اطیبان رسید
چون بکام دیگی از ان مدام / کاه مستم کاه هشیارم مدام
جرعه دیگر بکام جان رسان / بنده جانی برد کو کام جان
کام جانم نیست جز قرب حبیب / ساز از قرب حبیبم با نصیب
انعنان جای بکام باز رس / اکر نماند هوش را هوش تیز

[illegible]

کن تبوی شام چون رفتم زمین / کرد از عبد الملک پرسش سخن
کفتمش انچه شنیدم زانجناب / وان چه دیدم زانجناب مستطاب
کفت والله همان شب ان ولی / نزد من امد بسلطانی علی
کفت با هیبت ترا با من چکار / انچنانکه من بیفتادم نزار
کفتمش خواهم بخدمت باسمت / کفت انحضرت که من کی خواهمت
کفت و بیرون رفت و من از هول ان / رفتم از خود بلکه رفتم از جهان
چون بخود باز امدم دیدم زهول / بود شلوارم نجس از لوث بول

این مناجاتم رهاند از عنا / از غنای حضرت ذی الکبریا

یا علی ای چشم جانها سوی تو / سرمه انها غبار کوی تو
نور عین عین بینائی توئی / عین نور نور بینائی توئی
ای ولایت کام جان اولیا / اولیائت اصفیای کبریا
کبریای حق جلی از ذات تو / عین مرضات خدا مرضات تو
چشم جانم از ازل سوی تو است / زان نظر عین بصیرت با صفاست
فرض دارم قرض دارم قرضها / فرض فرض و ستم بر پشت بار
تیره بارم تیره بارم تیره بار / لطف فرما تیره این بارم ببار
عصمت و توفیق فرما یار من / دار یا توفیق و عصمت کار من
تا ز عون و نصرت توفیق یار / کرده‌ام نطق و سوم دستان طراز
سوی جنات وصال ایم زجان / از نوای راست کردم نغمه خوان
بر فراز شاخسار معرفت / دفع جانم از مزطابر صفت
یافتم چون ذوق عرفان سر کنم / داستانها از کرامت دمبدم

[illegible]

از پریشانی خود دردم بخت
زان معانی لیک در دل نیز گفت

گفت حضرت حضرت هادی نورا
کرده از بند پریشانی رها

بر کنیزی امر کرد آن بوالحسن
کز بیاوران دو قرص نان من

کز پی افطار من آماده است
آن کنیز آورد و داد او را بدست

چون بیان داد بدان دو قرص جو
حضرتش فرمود بستان و برو

که مرا در خانه غیر از این نبود
لیک از این بر خداوند ودود

می نماید وا در خیر کثیر
پس گرفت آن از صهام رو نهفت

سوی بازار آمد و حیران کاس
کو کجا کرد کرامت آشکار

در دلش وسواس و از فکر عیال
پس مشوش خاطر و شوریده حال

کاین دو قرص نان که دندان گیر نیست
نه شود دلخواه وین نه خو بخت

تا که آن ماهی فروشی دار رسید
در بغلش ماهی کند بده دهد

که کش بگرفتار دادی بهشت
مرد درویشش ز روی عجز گفت

که بگیر این نان و این ماهی بده
داد و بستد و حال مسکین گشت به

بستدان ماهیان را بیدا آمد
دل از این داد و ستد مسرور شاد

چند گامی شد نمک یاد آمدش
کاین شکم لابد نمک می بایدش

بود در دکان بقالی رسید
در بر ظرفی نمک نه خاک دهد

آن نمک بگرفت وان دیگر
داد و جای او ز شکر داد گو

جانب خانه شتابان رفت باز
تا کند توفیق بر اهل خانه ساز

خواست ماهی را شکافد اندرون
بانگ دق الباب آمد از برون

دید هر دو مشتری ما نحا کیف
پشت در این یکطرف آن یکطرف

کاخشان چال او باشد چه سان
اولاً آن عجز و ثانی این توان

او که قادر بر اصلاحش نبود
آخرش مستغنی از عالم نمود

باز از حضرت این اقوال را
عرض بنمود و بدان باب هدا

گفت با جدم نبی مصطفی
هم چنین نسبت نمودند اشقیا

چونکه از بیت المقدس بر نجبا
وصف می فرمود با اصحاب و تا

از ره تکذیب او اهل نفاق
آن شقاوت طینتان پر نفاق

متفق بر این کز او از مکر شد
تا مدینه در ره در یک روز خود

پس چسان بیت المقدس را دمی
می تواند دید باز آمد همی

نیستند آگاه از کار خدا
منکر کار انبیاء و اولیا

که کهی بر طارم اعلا شدند
که بر هیچ پای تا پنا شدند

نیستند آگه که گر جاه و منزله
جز بتسلیم و رضا کی حاصله

بر مدارج عالیه نتوان رسید
جز بصبر اندر بلاهای شدید

گفت طاوس یمانی نیم شب
رو نمودم سوی آن عین طرب

دیدمش در سجده با آه و انین
گو بیان الفاظی که معناش این است

یا الهی بنده ات بود رکهت
رو نموده چشم دل بر رحمت

انجدا مسکین تو بر باب تو
سائل محتاج از هر جا بتو

در پناهت بر تو آورده پناه
خوانکه بنشت جاه پادشاه

کم از آن عبدا کو در دی عمی
رو نمودی دفعش از آن کردی

کو بلا دوری او ردی مرا
می نمودم دفع آن از آن دعا

هست مروی این روایت در فصول
با صحیح اسناد اندر اصول

باقر ارض علوم از هر سوم | شاکر و هادی لقب اندر ربو
کنیتش بوجعفر و اندر نسب | هاشمی بن علوی بین از ام واب
ابن علی بن الحسین شاه زمان | مادرش بنت حسن شاه زمان
در مدینه روز سیم از صفر | در سنه پنجاه و هفتم از سپهر
مولد مسعود آن نور اله | شد بار رخ الو خورشید و ماه
در صد و هفده ز عالم آن وحید | کرد مسمومش براهیم ولید
بود با جدش سه سال اندر جهان | باید هم سی و هشت از زمان
گشت ایام خلافت زان امام | نوزده سال و شدش سنین تمام
عمر آن جان جهان اندر جهان | فی ثلثش در حبل لعنت جاودان
شد کفن او را بامرش پیرهن | شمع بابا نوس زرت از انجمن
نقش بود اولادان محبل العفو | بلک اناث و پنج دیگر از ذکور
گونه گندم گون و قامت معتدل | بر سر هر بعد جانش متصل
لا تو زرین رب فرد آخاتمش | این زمین و آسمان ملک کش
گو بگوشت ابداغ اق این سخن | گوش دل بگشا بر تحقیق من
تو بفکر در حرف هر دم کنی | عالمی تصویر و طرحی افکنی
هرچه را فکر تو تصویر او رسد | با وجود عجز بس از ایجاد بد
از امام البته اید در ظهور | زانکه ایجاد است تحت امر نور
نور شد نور سموات و زمین | وین امامت نور رب العالمین
نور ایجاد از خود تابان بود | ظلمت وهمی کجا پنهان شود
جابر جعفر یعنی دربان او | در افاضه عالمین مهمان او

[illegible]

پیری و بیماری و مردن با | از جوانی زیستن بهتر مرا
گفتش آن حضرت نه زاهد | نکته از حالات اهل رضا
پیش ما را این چنین حالت بود | کانچه حق بخشد همه رحمت بود
گر جوانی بخشد هد نعم العطا | گر دهد پیری منعم الابتلا
زندگانی گر دهد نعم الحیات | ور بمیراند نعم الممات
چونکه جابر در مقام صبر بود | سوی جنات رضا پیش رو نمود
پس بدست خویش بخشش بوسه داد | خواست از پابوس گردد کام شاد
حضرتش از اشتیاق مانع گشت گفت | در صدق که رسول الله است بیعت
گفتش کان جابر کنی مراد یکی | از نعیم گر مرا باشد سعی

این روایت هست مشهور روات | کابن مروان آن لعین بد صفات

آن زمین علم را سازد شباد | هم چنانکه این زمین را کاف کاف
حکم بر والی یثرب کرده بود | تا کنندش را روانه شام زود
حضرت باقر امام المحسنین | نور علم اولین و آخرین
برد همره گلبن بستان صدق | جعفر آن بلبل دستان صدق
آن امام صادق آن مهدی | بود در سن صغیر ظاهرا
چون شعیب و موسی آن نور رشاد | اتفاقش در مدین او فتاد
دید ابو هی خلق سو به سو | جانب دیری عظیم آورده رو
دسته دسته فرقه زاهران | هم چو حاجی جانب کعبه روان
راهب کو دا بالی مستمر | مشتدی روزی زخلوت جلوه گر
متفق هر زیارت میروند | با اشارت از کرامت میروند

[illegible]

هرچه تقریرش کند اهل علوم / انچه تاویلش نماید از رسوم
هم چنان بر جای خود باقی بود / گرچه در تحقیق ساقی بود
باز راهب راستی تصدیق کرد / مسئله دیگر ز شه تحقیق کرد
گفت از اکل و شرب جنت فضله نیست / اندرین عالم نظیرش گوی چیست
گفت حضرت نظر ان جنین / ز اکل و شربش قسمت باشد
باز سائل مسئله اغاز کرد / باب دیگر از سوال باز کرد
که کلید باب رضوان آنکه / از طلا یا نقره باشد گفت شاه
نه ز نقره باشد و نه از طلا / آن زبان مومن و ذکر خدا
چون بتوحید خدا گویا شود / باب جنات وصالش وا شود
باز راهب کرد تصدیق امام / حجتی دیگر نمود ان مرد عام
که سوالی دیگر اکنون میکنم / تا بیابی در جوابش لاجرم
گفت حضرت کو بیا اندر جواب / مثنوی از ملت ما فیض یاب
گفت راهب بار دیگر صواب / او برم تسلیم و اسلام من جناب
عهد محکم بست بر تصدیق شاه / که جواب با صواب اید بر آو
پس در تحقیق وا کرد از سوال / که بگو زان دو برادر چیست حال
در تولد هر دو توام آمدند / وقت رحلت هم بیک ساعت شدند
آن یکی صد سال بودش زندگی / وان دو صد سال از جهان فرخنده
حضرتش فرمود ای شیخ عزیز / دو برادر یک عزیز و یک عزیز
هر دو در یکدم تولد یافتند / هم بیکدم از جهان رو تافتند
ز شیا نام یکی شان در جهان / عمر شان پنجاه چون شد از زمان

پس بحکم کردگار ذو الغنا / انتهی اینجا جمع شد با یکدگر
پی رسید گوشت رو با بینوا / شد حیاتش زنده با برکات او
بعد از آن پنجاه سال اندر جهان / با برادر زیست در امن امان
وقت رحلت هر دو خوش با هم شدند / سوی جنات وصال از ... شدند
چون کلام با نظام ان امام / کرد شرح این حکایت را تمام
شیخ شد بیهوش از باده فتاد / رفت سوی منزل ان نور رشاد
ساعتی بگذشت جمعی آمدند / ملتمس از خدمت حضرت شدند
کز مشایخ شیخ ما طالب شود / انچنانکه جانش از قالب شده
گفت حضرت هست با او کار ما / او اگر با ماست کارش گو بیا
شیخ را رفتند و آوردند شاد / چون نگاه شیخ بر حضرت فتاد
گفت هستی تو محمد گفت امام / من صبیه زاده او هم بنام
گفت نام والده فرما عیان / گفت زهرا گفت از والد بیان
گفت حضرت آن علی مرتضی / گفت سبطی تو ابن البلیا
گفت حضرت رسی او گفتا دگر / کز اولاد شبیری یا شبی
گفت حضرت از شبیرم نسبت است / شیخ از صهبای دین کرد ...
کرد بر یکتایی حق اعتراف / بر نبوت جد او با قلب صاف
بر وصایت بر ولایت از امام / معترف کرده همراهان تمام
از مسلمان شرف یافتند / با بصیرت رو به اسلام شدند
حضرت از آنجا روانه شد بشام / شد بجز عبد الملک چون از امام
بهر استقبال از تختش بزیر / آمد و بنمود بر حضرت سریر

قاصدی را پیش بفرستاده بود / کان امام ارد بهر جائی ورود
منع بنما بندش از شرب و طعام / تا مکرها لک شوند انداما
چون بان قریه که جای شیخ بود / حضرت امد از ره آمد فرود
با وجود قاصدان بدسرشت / شیخ و اصحابش بر امد از کنشت
هر حضرت شان مهمانی نمود / بر رخش باب کرامتها کشود
چون بدیدند اینکه شیخ با انام / پا برای خدمت حضرت نهاد
دست و پایش بسته بودند شد بتا / که چرا کردی خلاف امر امام
حضرت صادق چو دید این ما جرا / گفت با شیخ از رحب ما
چه بلا اید بسر از این شرار / گفت حضرت خاطر خود شاد کا
که دو منزل شیخ از ره رود / جان او از بند خان فارغ شود
هیچ اسیبی و رنجی ان عنود / شیخ را بر جسم نتواند نمود
چون دو منزل شیخ رفت از انجا / شد روان وحش سوی دار السلام
باز حضرت در مدینه باز گشت / جان بنی بنمود و دیگر باز گشت
معجزات ذات ان قدسی صفات / هست بیرون از حد و حصر و جهات
و حسنا الله علی اصحابه / ما اضاء الصبح والشمس مضیء

از کرامت هست با اهل طریق / سر الها آیت جز بر این فریق

هست مروی از ثقات اهل راه / جابر بن زید بن سعید این ز شاه
و کذلک نری ابرهیم را / حبت الملکوت ان ارضین و سما
صاحب ملک زمین و اسمان / سلطنت بخش ملک طین همان
دست سوی اسمان وا داشت زود / گفت بنگر نظر نوری نمود

ان لباس از بر او ورود کو / در لباس اولی شد جلوه گو
باز مجلس دار نور اهدا / کرد نورانی مجلا با صفا
این همه سیری که باید سالها / شد سه ساعت زابتدا تا انتها

هست مروی از عماد بن کثیر / که شدم سایل از ان شاه کبیر

حق مؤمن بر خدا ایا که چیست / هیچ حضرت جانب من ننگریست
تا سه نوبت عرض کردم بر امام / گفت حق مؤمن از حی سلام
اینکه چون ارد اشاره بر شجر / ان شجر اید همان ساعت بر بر
بود نخلی در مقابل شد روان / از اشاره جانب انشه روان
در حضرت نخل ما اید بر پیش / گفت گفتم فی المثل دو جا خوش
باز گشت ان نخل بر جایش مقیم / بعد از شان امام انبیا عظیم
انگه از انگشت شق کرده قمر / وز اشاره باز کرد اسند مخور
انگه از یک چشم بستن عالمی / باهزاران سال نیاید همی
بعث انبیا وصف شان قدرتش / ملک شان خادمان خادمش
قدرت و سلطان سلطان یکجا / هست حد فهم و وهم بند ها
بحر قدرت را اگر خواهی حساب / نه فلک از ساحلش چون یک حباب
از هوای قدرت ار جوی نشان / هست بحر قدرت احمد بی کران
هیچ از دریا شود ناقص ببین / هیچ ناید بر هوا زاید مبین
ان قدر کز بحر جوشد یک حباب / با نه هستی از خلا این نه قباب
وان قدر کز بحر حبابی بشکند / نقش صورت از دمی فانی کند
ز اسمان قدرت بدهم جز / قطره چون قش بود این خشک و تر

یاد بر اعدای اعداشان سلام | لعن بر احباب اعداشان مدام
ساقیا ای شش جهت از جام تو | مست چون عشاق تو از نام تو

ساقی نامه

جرعه زان جام فرحا موهبت | تا شود سرمست جان از شش جهت
بخشد از وصفی از نور ششم | سرکند در نور او کرم بده کم
بخشد از صدق مقام و از کلام | نور باران کرده داند هر مقام
ساقیا یک جرعه دیگر بده | مدح صادق کنم تا سر بده
جعفر ابن محمد نام او است | هست اندر سایه انعام او است
ام فروه بنت قاسم انکه او | شد محمد بن ابی بکرش ابو
مطلع ان نور سبحانی بود | منبع ان عین سلطانی بود
هست ابو عبد اللهش کنیه عیان | بو سماعیلش دگر کنیه بدان
صادق و صابر لقب بودش عیان | فاضل و طاهر هم از القاب ان
اشهر القاب صادق باشدش | واسعی از ابن حقایق باشدش
گونه گندم گون و قامت معتدل | محضر ارشاد را ماموش محل
در مناقب شد حمیدی شاعرش | قابحی مفضل عمر بد بر درش
نقش خاتم نقش ماشاء اللهش | قاضی حمله حوایج در گهش
قاصر از وصفش زبان انس و جان | نور ارشادش روان انس و جان
کی بودی نور صدقش از ازل | کی عیان گشتی جمال لم یزل
نور صدقش ماند تا بان بر او | خود نشد تا بنده روی مهر و ماه
نشئ تعداد اولادش بود مذکور | از اناثش ام فروه محب نور

افترا بستند بر یوسف بنی | صبر کرد و مفتضح شد مفتری
هم چنین پیغمبران را ابتلا | آمد اینگونه ز انواع بلا
صبر بنمودند شد دفع محن | گر تو هم خواهی چنان نشنب من
اولا تحقیق بنما بعد از آن | مثل آیات عمل بنما عیان
چون ز حضرت گوش بنمود این مقال | گفت بالله آی ای نور جلال
برد در پهلوی خویشش جای داد | گر فلان ابن فلان دارا نشاد
منوچهی تا مرد در هر مملکت | تا ببینداری مرا در مهلکت
گفت حضرت او را ان عبد | تا کنم حجت بر او خواهی شنید
صدق و کذب او عیان آید تو را | چونکه حاضر شد بیان شد ماجرا
گفت ای تو چنین کرده چنین | پس قدم برداشت در راه یمین
گفت حضرت گر کنی سوگند یاد | آنچه میگویم بگوی ای بدنهاد
گوی بیرون رفتم از حول خدا | سوی حول خود که بود افترا
لحظه بگذشت چون سر کنده ماه | بر زمین غلطید تا شد در بوا
دید چون منصور این حالت عجب | دید در خود تیز احوال عجیب
گفت با عوان لعین را چون کلاب | بسته و بیرون کشند از احتساب
پس طلب کرد از غلامان عطر ان | کرد بر حضرت نثار از عطر ان
عذر خواهی کرد پس از آن جناب | لعنة الله علیه والعذاب
هست او سفیان یحیی مستطر | عبدی کوفی مکر و ادش خبر
که مرا منکوحه گفتا مدتیست | کز حضور ان امام هر بیت
کز هیچ مهر بنما بخانیفش یاب | معشدیم از خاکبوس ان جناب

كفتمش چون جانب حضرت شدم | عرض بنمودم قريب الموت بود
بى تامل كرد كفتا غم مخور | حق تعالى داد او را عمر يار
ان تامل كز جنابش مينمود | حضرتش از حال وى شاپا امد
در مقام احتضار و فوت بود | كر اكر بيجا نمازش كرد بود پر
شاد زعزرائيل شك هيچ از غم نشد | در سخن كو با ملك الموت بود

ساقى نامه

تحفه هاى نور و صلوات و سلام | باد بر اولاد و ال مستدام
اى امام الاولين و الاخرين | اى جهان سرا سر عالمين
اى جمالت زندكى بخش روان | جانِ جان جانِ جان جانِ جان
اشتياقت در دلم چندان بود | كه بتن جانم چو در زندان بود
بر حضور حضرت مشتاق جان | در حضور جان مشتاقان روان
بحضورت ز نهجال احتضار | در حضور احتضارم جان برار
اى جمالت نور چشم زندكى | بى جمالت زندكى در ماندكى
تا بكى در كلبه احزان حزين | تن عليل و جان حزين و دل غمين
اوليايت واجد خون از چه ملال | انكه كر بيدو يارى از جمال
پرده بردار از حضور نوربار | تا بجزم نور دل كيرد قرار
حق نور رحمة للعالمين | مشرق انوار ختم المرسلين

از على ابن ابى حمزه است اين | كفت بودم همره سلطان دين
سلم الله عليه و على | اله مصباح مشكوة الهدى
در ره مكه بعز و احترام | روزى با الله منزلى ما را شد مقام

رحمت امد حضرت و كردش دعا | بازكردش صورت اول عطا
كفت ايمان بودعا باشد نوا | كفت ارى الفا لعنا ى فضلنا

قصه از يونس خرما فروش | بشنوا تا جمله دل سازد كوش

كفت با جمعى بيزم شاه دين | حضرت صادق امام المحسنين
شاد بنشستيم كه شخص از جهان | عرض كرد اى عالم از سر نهان
مرغهائى كه براهيم خليل | كشت از فرمان سلطان جليل
بود از يك باهريك دكر | ان ولى مقتدر فرمود اكر
مثل او خواهيد بنمايم عيان | جمله مان كفتيم ارى همزبان
پس طلب فرمود حضرت چار طير | ما همه بنشسته ميكرديم سير
باز و طاوس و غراب و چهار ديك | حاضر امد فرمود ان امام
نزد خود بكذاشت سرهاى يك يك | كفت شهاشان هم كوبيده نيك
ما بيارش كوشتم الله و ما ست | چار كنج خانه قسمت كردشان
پس طلب فرمود هريك را جدا | ذره ذره و بشر بشر عضوها
جمع كرديد و وصل سرشته | مرغهاى بال و پر و بال وطلب
رو بنا اصل عليه و اله | هم برابا هم باولاد زكى

در كتاب خاص دعام ابن تميم | كاين سخن كز شبلرا سرى است
ديد استاده به پيش ان امام | جعفر صادق بتعظيم تمام
بار حق خورشيد و برج امتنان | يا قدى سرو سرابستان جان
عرض بنمود اى خليفه كردكار | اى بعثت بكو حكم و اقتدار
ورقان كشته كرد ز برم جهان | ساز ما را عشرت برانش جان

دید چون شه را نمود اول سلام | گفت شاهش باز گو از خویش نام
گفت نام من حمیده گفت شاه | ای حمیده باش در شکر اله
که حمیده کرده در دنیا ترا | هم چنین محموده در عقبا ترا
بکر هستی باز گو یا ثیبه | در جوابش بکر گفت از طیبه
گفت چون بکری که فاسد میکند | هرچه اید دستشان بیچون و چند
ان حمیده گفت آری بارها | قصد من بنموده است ان بیحیا
هر زمان که قصد من میکرد زود | مرد پیری دور از من مینمود
میزدش بر سر طپانچه از عقب | تا که از نزدیک من رفتی بتعب
پس طلب فرمود ان سلطان دین | مظهر صدق ابی حق و یقین
گفت چون خور بخش این ماه را | کز او طالع شود نور هدا
زان تولد میشود نوری مبین | بهر این خلق افلاک و زمین
نام او موسی لقب کاظم بود | او شفیع جرم هر آثم بود
چون که نام کاظم امد در قلم | بر که ذکرش را کنم زیب رقم
تحفه صلوات بیحد و حصا | بر روان اصفیا و اولیا
خاصه بر نور هفتم در زمن | حضرت موسی بن جعفر بوالحسن

این بیان امام هفتم است | انکه روشن نور بخش انجم است

بو سماعیل است و دیگر بو علی | بو براهیم است و کنیاتش جلی
کاظم صالح دگر صابر امین | باشد از القاب ان نور مبین
سال بیست و هشت و صد ظهور | کرد در عالم زهی مجلای نور
مدت عمرش چو شد پنجاه و پنج | شد روان سوی فنا از اسپنج

چون بنزدیک امدم گفت ای شقیق | ظن بد کم کن اگر هستی حقیق
اجتنبوا ظن بسی با همرهان | ان بعض الظن اثم ای اخوان
حق تعالی گفته دارد بس گناه | ظنهای بد بمردم زاشتباه
گفت اینها و شد از چشم نهان | من بخود گفتم که باشد این جوان
از گروه صالحان و زاهدان | چون عیان گشتش ز من سر نهان
از پی او هر چه را بشتافتم | هیچ اثر از او نشد دریافتم
منزل دیگر بدیدم در نماز | هست مشغول و نموده کو نیاز
باز با خود گفتم ایم نزد او | حلیت حاصل کنم زان گفتگو
چونکه شد فارغ ز اعمال نماز | بیشتر زانکه نمایم عرض راز
گفت نشنیدی ز قرآن ای شقیق | قول سبحان کو هستی حقیق
کر منم غفار بهر توبه کار | کاو ره ایمان کند نیکی شعار
باز از انجا رفت و من ماندم بجا | باز گفتم باشد از ابدال ها
زانکه از ما فی الضمیرم خبر | میدهد این هست مردی معتبر
باز دیگر منزلی دیدم ز چه | اب میخواهد کند با مطهره
مطهره افتاد از دستش بچاه | کرد سوی اسمان باری نگاه
گفت کلماتی که مضمون این بود | از تو سیرابم که تشنه شود
کز تمایم خواهش اکل طعام | سیرم هستی تو یا رب الانام
یا الهی سیدی جز این مرا | نیست معنا نیستش یا ذوالعلا
دیدم از آن چاه خوش جوشید اب | مطهره پر اب گرفت ان جناب
پس وضو بگرفت از بهر نماز | چار رکعت کرد و دستان برد باز

لیک چشم خود نمای خود پرست
کور چون خفاش از نور خداست

دید خفاش لعینان هست کور
خاصه پیش طلعت آیات نور

گفت با خفاش رنجی دل فرض
کو چه دو بیرون بمانی بر وضا

گفت چون با نور شب خو کرده‌ام
ظلمت زیباست بود و پرده‌ام

یا رب این ظلمات را نوری فرست
موسی را از ره طوری فرست

تو برزن بر بام بر نام امام
تو بر فرعونیان تا کی ببام

ربنا عجل لنا اما لنا
از ظهور پیشوا و مقتدا

حق جز المرسلین وال مطاب
اهدنا یا ربنا صوب الصواب

پیشوا و مقتدا کو جز نبی است
در جبین کش نشان رشد نیست

علم حق باشد نشان چون از رشاد
خود من هر علم کو بر باد باد

علم حق تقوی در این زمان
خودشی ... مرد مانات

کو در از تقوی قبول حق عمل
بی قبول حق عمل بی ماحصل

یا رب از تقوی بدل نوری دهان
برفرده آتش طوری نشان

تا شود کرم و چو موسی کلیم
داستان ... ز موسی کاظم

از علی بن ابی حمزه است این
کرده‌ام در خدمت آن شاه دین

مرکب شاه از قضا بود استری
در رکابش مرکب بنده خری

جانب دهی عزیمت داشت شاه
ناگهان شیری عظیم آمد براه

چون نظر بر شیر افتادمان
خشک گشتم چون حمارم در زمان

لیک حضرت هیچ پروایش نبود
گریه آن شیر پیشش مینمود

جانب حضرت همی میرفت شیر
با تملق با تضرع سر بزیر

این یکی کن غرق سیل اضطرار
اندکی و احرق تا د اعتبار

آنکه آتش بر تو احباب تو
شیعیان و اولیا اصحاب تو

در دو عالم سرد باشد چون خلیل
بو براهیمی در این حال جلیل

هست مروی اینکه عبدالله نام
حضرت صادق امام المتقین

بود حجی را کان کز پیشوا
هست عبدالله بر خلق خدا

حضرت کاظم امین صادق او
کز تولایش بود مؤمن نکو

آن تولا نیست جز از کظم غیظ
آن تولا نیست جز از کظم غیظ

امر فرمودند هیزم او دید
هیزم آوردند گفتا آتش زنید

تا کشد نمرود نفس مدعی
آتشی افروخته شد در زمی

پس بفرمودند عبدالله را
حاضر او بود در آن ماجرا

چون تمامی سوخت آن هیزم امام
چون خلیل الله کرد آنجا مقام

گشت با اصحاب مشغول سخن
ساعتی بگذشت و دید آن انجمن

پس چو ابراهیم از آن آتش سلیم
شد برون مسرور موسای کاظم

رو بعبدالله کرد و گفت اگر
بر امامت باشدت در دل خطر

خیز پای انداز این آتش کنار
ورنه این سودای خام از سر بکار

رنگ عبدالله گشت و شد خجل
رفت از آن مجلس پشیمان منفعل

از هشام سالم این مروی بود
در خلاف حضرت و گشت عمر ابن جعفر

گفت بعد از رحلت سلطان دین
حضرت جعفر امام صادقین

ظن بعضی اینکه عبدالله امام
هست بعد از آن امام انام همام

چونکه از اولاد اکبر بود او
منکران فکرت نبی در فتم ...

نه بود میلش سوی اهل قدر | نه خوارج نعت ایشها معتبر
عرض کردم ای ز رویت چشمها | منجلی و با سنا و با ضیا
والدت خود رفت ازین دار فنا | گفت ای هشام بن سالم بلا
عرض کردم کیست بعد از او امام | ها دعا کو کرد و آهان بر انام
گفت اگر خواهد خدای رهنما | بر تو بنماید امام و پیشوا
گفتم عبدالله را اندیشه ایست | گفت اراده او بزرگ نیست کیست
باز کردم عرض پس هادی ما | کیست در عالم سوی راه هدا
باز فرمود ار خدا خواهد ترا | رهنمائی میکند سوی هدا
گفتم ان هادی توئی جانم فدا | گفت ای من خود نمیگویم ترا
گفتم آیا بر تو کس باشد امام | گفت نه اما ز جاه و احترام
هیبتی و عظمتی دیدم چنان | کز جناب صادقم معتبان
عرض کردم هست رخصت بر سؤال | گفت رخصت باشدت در هر سؤال
لیک پنهان دار و سر پاپوش | که بود بیم خطر بسیار کوش
پس از آن دریای مواج عمیق | از مسایل شکله کشتم حقیق
دیدمش بحریست از هر باب در | ابحر امواج در احباب در
عرض کردم شیعیان حیران و زار | هم چو ماهی کافتد از یم بر کنار
رخصتم باشد کنم اخبارشان | بشکفد تا غنچه گلزارشان
گفت آری لیک بر شرط خفا | هر کرا بینی بر و نور و صفا
عهد بستانی در اخفای سخن | بعد از آنش رو نمائی سوی من
پس ز خدمت شادمان بیرون شدم | بر سر ره مؤمن الطاق آمدم

شاه فرمودش اگر پنهان بجست | پس چرا بیزاری از زندیک است
ورنه جا هلاک ابد جوئی بجان | توبه کن زاین ارزو جان و امان

این مناجات از شکایت جان تو

یا الهی یا الهی یا الله | از شکایت میبرم بر تو پناه
کو چه هر ساعت در ایشان بود | ظاهر احوال قیامت مشهود
هر زمان از هر طرف فاش و نهان | تیر باران میشود بر قلب جان
دوستی کو با ایشان کشته نیست | یا که با من دوستان را دشمنیست
ربنا اکشف عنا سوء العذاب | تا خطا را باز یابیم از صواب
دوستی و دشمنی نیکو کنیم | سوی درگاه حبیبت رو کنیم
مکن ریم از حب دنیای دنی | روی دلها سوی مولای علی
شکر کن لطف و عنایات منی | تا منم از حب و بغضم آگهی
حب فی الله است حتم با عباد | بغض فی الله است اگر دارم عناد
حب بغضم هر دو چون یکسان شود | نور حب الله بدل تابان شود
از اضافه و ز تعلق حب شاه | دور باشد کان دو مباشند اشتباه
احمدالله علی آلائه | اشکر الله علی نعمائه

این بیان شرح شهادت کند | از امام هفتم آن نور احد

گرچه احمدش زبان قاصر بود | گرچه در شکرش بیان کاسر بود
حاسدان هستند در عالم مدام | از شراب تلخ کامی تلخ کام
هر کرا بینند باشد نعمتی | از حسد بر جان رسد شان آتشی
سو دارند از افتادن | در زوال آن بدین کوشند و جان

کرد خواهش تا بغداد آید او / تا مکر ابن عقد را بکشد او
بو که بسپارد با هرون پسر / تا وزارت بهر او ماند دگر
وعدها بسیار بنمودش بمال / از کمال ثروت و جاه و جلال
چون علی آن وعدهٔ احسان شنید / عازم بغداد شد نزد رشید
پس بیامد بر وداع عم خویش / حضرت آنجا ازو بنشاند پیش
گفت با او کای برادرزاده گوی / عازم بغداد هستی از چه روی
گفت دارم قرض بسیار ای امام / گفت حضرت میدهم آنها تمام
شاه از دفن کرده و راضی نگشت / چونکه ابرام وی از حد درگذشت
گفت حضرت گر چه جدی در سفر / باری از اولاد حالت درگذر
در خدا کن خون اولاد مرا / از یتیمشان مفکن در بلا
کیسه دادش سه صد دینار زر / چون روانه گشت فرمودش دگر
زین سفر فسخ اراده کن مرو / لیک بدبختی فایده گفت و شنو
جا داالف از درهمش بار دگر / داد و رخصش کرد باز از آن سفر
گوش ننمود و بخدمت شد روان / گفت با اصحاب پس شاه جهان
کاین نیابد سوی الله خون من / چون شنیدند این بیان آن انجمن
عرض بنمودند کای جانها فدات / چون یقین داری که نیابد نجات
آنچه این سائش عطاها میکنی / گفت حضرت زانکه حبس منی
سنت فرموده که هر کس خویش را / از ره خویشی کند وصل و عطا
وان بقطعش سعی بنماید جدا / قطع میسازد از او عیش و بقا
من چنین کردم صله او را اگر او / چون کند قطع شود اهلاک او

نظم متعلقات

آنکه سید بن عدار عدو / از حسد افتاد اندر فکر او
از پی اطفاء نور الله شد / دین و دل در باختن گمراه شد
هر دمی فکری و تدبیری نمود / هر دم از حیله برخ بابی گشود
آخر آن سید بن عدار عنود / دفن کعبه بهانه خود نمود
پس نوشت آن بدسگال دیوسار / تا مهنا بر اهل یثرب بار بار
که همه سادات و اشراف انام / حاضر مکه شوند از خواص و عام
تا جدا دادش همه تابع شوند / بر خلاف امر حق تابع شوند
پس قدم برداشت آن کور دغا / سوی کعبه با هزاران بغض شاه
او ز امر کعبه رفتن این بود / در پرستار از چنین آیین بود
شد چو وارد در مدینه از غضب / رفت اندر روضهٔ خاص نبی
از ره مکر و حیل بعد از سلام / عرض بنمود ای طفیلت خاص و عام
حضرت موسی بن جعفر که چه هست / منکر تخت خلافت از الست
لیک ترسم فتنه برپا کند / در میان امت غوغا کند
باشدش قصد خروج و معرکه / معرکه برپا کند پس مهلکه
ترسم از خونها جاری شود / شر این فتنه مرا طاری شود
من صلاح امت دانم چنین / گر شود گوشه نشین شاه مبین
خواهم از تو رخصت ای جان جهان / گر کنم محبوس شاه انس و جان
تا که امت سالم از فتنه شوند / در پناه دامن و ایمان بغنوند
چون برون آمد ز روضه آن لعین / با دلی پر از عناد و کبر و کین
گفت با فضل ربیع بد نهاد / تا کند حاضر همه ملک رشاد

کشت پنهان آفتاب خاوری	ای دریغا دست و تیغ حیدری
ای همه از حب دنیا شد بد	الامان زین فتنه ای شاه صمد
ولیعهدان ازین خطرها همه	دارا چنین جا نمان دین همهمه
پس یاران لعین بد سیر	سوی مصر و شاه دین شد [illegible]
بهر استحفاظ آن کنز خفا	نام دوست [illegible] آن اشقیا
چون بصره آمدند از ده فرسخ	نزد عیسی برمکی رفتند زود
پس سپردندان محیط علم را	نزد آن ملعون مطرود دغا
وان لعین گفتا که در زندان نهند	شاه دین را با همه زنجیر و بند
پس برو پیش با اجبار اسد نمود	باب خذلان خدا بر خود گشود
بود سالی اندر آن زندان بسر	جز نگرش بو ز بان نامعدکی
کای خداوند علی ذوالکرم	خلوتی را که ز تو خواهان بدم
این زمان لطف تو اش پیراسته	از حضور حضرتت آراسته
خالی از اغیار چون شد جمع من	نیست جز نور حضورت شمع من
این زمان شمع تو را پروانه ام	زین جفا و جورها بیگانه ام
ملک زندان عین گلزارم بود	خواهش یار وفادارم بود
چونکه در زندان نباشد جز یار	با کسی ز اغیار و یارم نیست کار
گوشه زندان مرا بر از قصور	سلسله باشد مرا گیسوی حور
نه نه زندان جنت وصل دل است	کز از آن آرام جانم حاصل است
این همه زندان جنت شریم بود	کز از آن دردم به دم [illegible] میرسد
این نه زندان گلشن کوی نگار	سبز و نظاره از فروغ روی یار

تا نگوید حلقه کوب باب دل	کی بود واشود ابواب دل
من قرع بابا و لج رو ببین	از گلستان و لج گلها بچین
این ره و رسم وفاداران بود	هر که شد ره رو وفاداران بود
چون بجوید ره چه سان منزل رسید	تا نگوید در کجا اهل سوی
راه حق باشد خطرناک ای رفیق	باشد الله ره نبی در هر طریق
چون صراط است دقایق [illegible]	که توان بی رهنما رفتن بگو
ره تماکر بود [illegible] مرد خدا	کی توانی رفتن این راه جدا
جز و گبر [illegible] رهنما شمع [illegible]	تا که رو را [illegible]
رهنما کبود امام روزگار	قطب عالم چرخ هستی را مدار
ای خلیلی نصر کوثر کن هله	هان مکو دیگر ز شیر و سلسله
کر شود هرون ببیند با خبر	آتش حقدش زند بجان شرر
ای دریغا آن پلید ابن پلید	شد مکر اکر از این گفت و شنید
اید ریغا ذکر آن زندان مرا	خوش تراست از ملک دارا [illegible]
اید ریغا آن لعین بد سیر	خواهد از خلوت مرا [illegible]
از حضور شاه چون بیرون [illegible]	نام شه مکن ارم از هرون [illegible]
اید ریغا شرح ظلمش چون کنم	هم مکر حق دیده را جیحون کنم
چون کرببت آن لعین نابکار	[illegible]
نامه بنوشت بر عیسی روان	تا کند مسموم شاه انس و جان
لیک عیسی راشد جرات تمام	کر نما به در چنین امر [illegible]
عاقبت بنوشت بر هرون جواب	شرح حالی زان شه مالک رقاب

[illegible]

بار عیان مغضوب مردود اله | زهر بهری و بخت الله کام شاه
لیک کامش زان جنا حاصل نشد | حاصل از وی آرزوی دل نشد
چون از او هم بر نیامد کام او | خدمت ناکرده شد انجام او
گفت پس هرون که فضل برمکی | گو نباشد مبنا شدش در دل شکی
چونکه الله خصمش تاجر کرد | بایدش از قول حق تکفیر کرد
من از او بیزارم ای قوم و شما | شاهدم باشید در روز جزا
هر که خلاف رای من | باد بر او لعن حق ذو المنن
قوم شومش نیز با او همزبان | کشته در لعنش همه رطب اللسان
چونکه یحیی دار سالله بن جعفر | شد سراسیمه زجا بی پا و سر
داخل دار الخلافه شد روان | جز راه رو روان داشد روان
از ره عجز تغارث آمد او | اری از عجز تغارث آمد او
از پی هرون دوان شد با شتاب | در مکان خوف و بیم و اضطراب
پس بهنگام سر بگوشش برد و گفت | از ضمیرش کرد ابن الله برفت
کز پی کو شد خلافت آشکار | از پیه محلی آمید آمید بر بار
کی بتطهیرش نکیری ای امیر | آنچه فرمائی بجا آرم دلپذیر
امر پس شکل نبی آسان گرفت | هر دو تا جای دریزان گرفت
گفت پس هرون که از یحیی و فضل | من شدم راضی بر ایشان باد فضل
قوم او نیز این سخن گویان شدند | بر رضاجوئی او پویان شدند
کانکه با تو دوست آن ما را نکو | وانکه با تو دشمن است ما را عدو
شاد و خرم گشت پس یحیی روان | زد زجان دامان خدمت بر میان

[illegible]

امر او را از دل و جان بشنوند | بی محابا بی دریغ کین بر حق کشند
در هر دو این وصف حال هر دو بین | گر بود در قلب تو نور یقین
تو نه پنداری که آن قول و بیان | خاص آن عهد آمد و آن روزگار
بل زمام کبریا هر دم ندا | در جدال نفس میباید ترا
ما بهم از حق این خطاب سرمد | در جهاد نفس امرت میکند
این سخن هم سابق آمده | بلکه خاص سابق و لاحق شده
این حق باطل کنون در جوهر بین | کی ترا کوشش است در معین هین
آن معاویه کرماشد نفس دون | لشکرش آنچه جهل ذوفنون
گر کند امرت بشر و معصیت | در رهش پویان شوی طاعت صفت
ور کند حث خلاف نفس امر | معتذر گردی براه جبر کبر
کاختیاری هست الله دست ما | نیک و بد از او اقتضا میکن جدا
علم حق را حجت جبروت کنی | تا از آن اثبات بر امرت کنی
نیک و بد هر دو گر از حق آمده | پس چرا شد ابن سعید وان شقی
شتم و لعن دشمنان با ما چرا | گر بود جبر آنچه میباید بجاست
خود بده انصاف ای مرد رشید | فضل بابا از حق چه سان آید پدید
کی بود دی اختیار ای نور عین | امر و نهی شرعی بد فرض عین
باری ای رهرو زغفلت ساده شو | بر جدال دشمنان آماده شو
دشمنانرا رو مده در خانهات | تا بکی هر سو بغی کاشانهات
چون تو مال در بر آمده | فضل زین دو باد او رسیده
از تو لا حاصل او بر کام جان | ور تبرا شو کنون رطب اللسان

[illegible]

لیک بخش او بدل نوش آمده / نوش او بر بخش رو پوش آمده
آمد از وی مژدهٔ وصل حبیب / تا بیابد درد کی آید طبیب
ای طبیب دردبی درمان من / ای خلاصت جان من جانان من
چون صلای ارجعی دادی مرا / آمد از آن چشم جان را انجلا
جان فشان کردم کنون در راه تو / تا به بیند هر که او آگاه تو
کاین ره عشاق سرباز آمده / هر که سر در باخت سرباز آمده
پی دو دانه زان رطب را شاه دین / در دهان سجاد با آه و انین
آهش از ظلم و جفای اشقیا / هر زمان بر خاندان اصفیا
ناله اش از شوق دیدار لقا / بار الها کی شود ما را عطا
چون بکام شاه آمد زهر کین / خورد بر هم سر بسر ارکان دین
ای دریغا لال بادم این زبان / تا نگویم شرح رنجوری آن
کو بگویم خامه را کی آن توان / تا کند شرحی ز مظلومی آن
نامه جا اندر یم عمان کند / خامه کو خواهد که شرح آن کند
کو مفصل خواهی این احوال را / در کتب بنگر بیان حال را
از مسیب خادم فخر بشر / هست مروی این حدیث معتبر
کاین چنین گفت آن شه دین مقتدا / سندی شاهک لعین بیحیا
کرده زهر آلود در کام من / گرچه زان خالی نباشد جام من
کشته از قتل منش حاصل مراد / در جهان یارب که کام او مباد
میروم امشب مدینه مصطفا / میشوم در مصر جان بر تیغ کشا
تا که بسپارم بفرزندم علی / علم اسرار و لایت منجلی

جانشین است از خداوند علی / بنگ حال آنکه علی را شد ولی
دست حب در دامن آن شاه زن / آنچه گوید او زمن دان بی سخن
دست او دست من آمد بیگمان / دست من دست خدای غیب دان
هست مسندی را گمان کان بد خصال / خود کند تغسیلم و لیکن محال
کی کند مس پیکر حق را دست سگ / گرچه او قلابیت و من محک
گر گشائی چشم جان بینی عیان / کی دهد علم عیان الله نهان
پس جوانی گشت مرئی در نظر / روپوش از خز سیه ماه تابنده
نور احمد از جمالش مشتهر / گرچه بد در جلالش مستتر
اشبه مردم بحضرت بود او / ور جمالش گشته ساطع نور هو
در کنار پادشاه محتشم / بد نشسته با همه رنج و الم
خواستم پرسم از آن مولا که کیست / بانگ زد حضرت که رجا خود بایست
من نگفتم دم مزن از بیش و کم / اندرین حالت نه از لا و نه نعم
ملتفت شد پس بآن جان جهان / ای دریغا از وداع جسم و جان
از وداع جسم و جان گویم نشان / کر در اینجا می نگنجد جسم و جان
جسمشان چون جان شان جان جان / خود نه جانان کی توان دادن نشان
چون نمود او را وداع آخرین / با دل غم پرور و جان حزین
مرغ روحش سوی جنات وصال / پر فشان گردید با صد وجد و حال
کعبه یارش عنان دل گرفت / بیخود اندر راه آن منزل گرفت
آفتاب سرمدی شد در نقاب / شد به پرده آن نقاب آفتاب
عکس او تابید بر طور دگر / ور زد کو طوری برامد جلوه گر

دیدم آن سلطان تخت ارتضا
خود مشغول غسل شاه جان
چونکه فارغ شد زکفن و دفن او
کاعه سبب راز پنهانی شنو
کر زوحدت رمز بخواهی عیان
شک و ریبی نا وری در قلب خویش
حجة الله بخلق عالمین
کوس سلطانی زنم بربام جان
بعد بابم آن شهید ظلم وجور
کرچه بابم شد شهید اشقیا
بعد این کلمات شد نهان ما
صد هزاران لعن حق و لاعنین
تا بود بر یا حدیث نور نار
رحمت حق از دوان شان دوباد

ابن بود ذکر امام هشتمین

بشنو از نای نوای دیگری
هردم از این نی نوای میرسد
کرچه پنهان مجید و امیر بود
لیکن از نای بود او از ها
رازها ای حد هه از نای از نای

بوالحسن آن ضامن عهد بلی
لیکن از چشم بد ایشان نهان
کرد با من سر سبحانی خطاب
سری از اسرار سلطان شنو
کوش و دل بکشای تا صادم بیان
تا نکو نجات از وسواس ریب
فاش سبحان در سموات و زمین
نوبه بنوازم بر اطراف جهان
هان منم آن نقطه پرکار دور
لیکن از من چشم جان دار دنیا
هم جهان کالحال دانند شرعیا
باد بر هرون و آلش اجمعین
تا شود دل نور با رازهر پار
دیده شان از دید حق بی نور باد

انکه او از دل بود عرش برین

وز لب ساقی صلای دیگری
میپرستان از صلای میرسد
هریکی نی را نوا دیکر بود
وازلب نای طراود رازها
چونکه نای بی شریک و نای است

ساقیا ای رونق افزای وجود
از شهودم جان بده ساسر فراز
تا بیا ای مستوی بر عرش دل
باده از جب بکام جان رسان
ساقیا ای از تو کویا قول کن
ساقیا ای رونق بزم علا
تا بکیرد رونقی کاشانه ام
ساقیا ای باده ات ظلمت زدا
تا شوید ز آئینه زنگ ملال
ساقیا جامی از آن خم ولا
ساقیا زان آتشین آبم بده
تا کر صافی کردم دل از هوا
تا کنم از نور هشتم فتوح جا
ساقیا ای از تو هستی کام بخش
تا شوم مجنون و بخشم با دها
پس برای ابتداء اهل راه
عقده های نقل نقل از فیض نور
وجه تحفه ماية وجد و سماع
وه چه تحفه مطلع انوار یار
وه چه تحفه ذکر شاه ذوالعلا

ای ز جودت بازها بواب شهود
تا شوم دستان سرا در بزم راز
از کلابت دل با ماهان مستقل
تا کر با یادت شود دل توامان
از طفیل جام تا انعام کن
منقطع کن جان ما از ما سوا
جان شود ساکن بر جانانه ام
زآئینه جانم غم ظلمت زدا
ساقیا جامی بیاد ذو الجلال
تا شود دل ساکن کوی رضا
جرعه از باده تا بم بده
فارغ ایم از بود ما سوا
شرح حالش کرچه میباشد محال
از ولایت جان ما را کام بخش
باده های صافی از دردها
همچو جیم زظل پادشا
اوسم در بزم مستان حضور
وه چه تحفه آیه از انقطاع
جان مشتاقان زفیضش نور بار
بوالحسن سلطان تخت ارتضا

بشنو اکنون از درای ای با بصر — کو درای دل مرا آمد خبر
کز برون شد کاروان از مصر جان — آمدم تا با بشارت مژده و نشان
یوسف حسن و ملاحت ای کیا — آمده از مصر جان برقع کشا
اینک اینک زنگ اشتر میرسد — با نوای دنبدبم ای بارشد
اینک اینک بانک اشتر ای رفیق — شو مصمم بهر طی این طریق
اینک این آمد ز ره آن قافله — مستمع شو به بهای لا نعبه
کز کثرت در به وحدت آمدست — معتکف در کنج خلوت آمدست
آمده دریای وحدت موج زن — منکشف میکردد آن علم لدن
گرچه در وحدت نگنجد این دوان — بی نشان آمده او را نشان
لیکن آید قدر استعداد ظرف — پس گهرهای ثمین زان بحر ژرف
هر که ابود از آن دریا خبر — گو بجوید زین صدف در و گهر
هر که از وحدت جز خواهد هله — کو روان شو از پی این قافله
قافله از کوی دل دارا مده — وحدت و کثرت بهم یارا مده
قافله‌ان برزخ ذات و صفات — آنکه موجود از وجودش کائنات
از دل دریای ذات آمد چو موج — شد روان پا جنبد کثرت فوج فوج
موج از دریای وحدت شد عیان — که بود این قافله زو ترجمان
هر که نشناسد ز دریا و صفتان — از حباب و موج او جوید نشان
کو بینا شد آگهی ز احوال شاه — مینتوان اشناخت شه را از سپاه
خود سپاه این جا بود مر صفات — از صفت پی میتوان بردن بذات
لیکن آن مستان خم ذات هو — باده ها نوشند بی جام و سبو

از درای قافله بانکی بکوش — آمد و در دل رسیدم زان سروش
گرچه قدری اشتر نظم بجنبت — بار شد کاکل فشان سرمست گفت
قافله آمد ز کوی دلستان — گشته از وحدت سوی کثرت روان
اشتران شان جملگی عنبر کشان — مست و بیخود جانب جانان روان
ساربان با نغمه خوش و رطب اللسان — از حدی زنگوله شان اشتران
بارشان چبود متاع وصل دوست — آنچه او مغز است و باقی جمله پوست
آن متاع وصل چبود ای لبیب — آنچه سازد قرب جانانت نصیب
آنچه میشوید کدرها از سینه‌ها ت — آنچه سازد صیقلی آیینه ات
هر که بر آن امتعه شد مشتری — جانش از زنگ هوا بیشد بری
لیکن از وجه ثمن لابد بود مر ترا — چون نشاید بی ثمن بیع و شرا
گو ببیندان ثمن حق کو ببدت — زنگ این معنی ز خاطر شو بلت
اشتری من مؤمنین اموالهم — بعد انفس بین مکن سررشته گم
حق بر آن اشتری کننده تمنا — تا دهد اموال و انفس‌مان بها
امتعه پس مجد وار زان بها — مشتری شو تا که یابی سودها
تا بیازی مال و جان در راه او — کی شوی از جام وصلش کامجو
اشتری کو کوی میدانش نشد — افتری بر سر ز جانانش نشد
این سر از بهر همین آید بکار — گر کنی در پای جانانش نثار
جز و این سودا کن و سودی بکن — تا دمد نخل تمنا بر بر
خوش روان شو از پی این قافله — تا نمانی بی نوال و راحله
گوش بگشا بر درای اشتران — تا دهد از کوی جانت نشان

پر چراغ معرفت تابان شود | هر هی قافله اسان شود
بشنو اکنون از امیر کاتبان | تا روانت یابد از نامش روان

انکه نامش کشت زیب خامه ام | انکه نامی شد ز نامش نامه ام
تکند از جسم و جان ان و ل | با تو گویم با بیان معتلی
کو رسد همت ز ظل نور شاه | ره بجب پاک قلبش ره دستگاه
کو ز جسم شد نشان با پدت | ور ز جان وی بیان شایدت
ظاهر و باطن بظل شاه باش | گوش دل بکشا ز جان اگاه باش
جسم و جان از شه مالک رغاب | هرد و ره امری بود ای مستطاب
هر یکی را مظهری و تکیه گاه | هر یکی را مظهری جلوه گاه
ان یکی شد تکیه گاه اب و گل | وین یکی شد جلوه گاه جان و دل
ان یکی شد عام خاص و از عوام | وین یکی مخصوص خاص الخاص نام
زین جهت شد عارف و عامی یکی | مختلف عرفان ایشان طور طور
هر یکی را مظهر و شانی بود | هر یکی را نور و فانی بود
هر یکی نوعی شناسا امدند | بر مراد خویش بینا امدند
ان یکی از بارگه اگاه شد | وان یکی را جلوه نور اله شد
ان یکی را صرف مال امد شعار | وین یکی را بذل جان امد دثار
ان یکی از اب و گل شد کامیاب | وین یکی از جان و دل شد مستطاب
ان یکی را قبله امد اب و گل | وین یکی را کعبه امد جان و دل
ان یکی اینجا شهید شد بلکه | وین یکی ان مظهر شد جلوه گاه
این و ان مکتب از اکنون بکران | شمه بشنو ز شرح جسم و جان

زین جهت در رنشا ها شد ... | با کمال اتحاد و ابتلاف
ان یکی مجذوب سالک امده | سالکان را جمله مالک امده
ان یکی شد مالک مجذوب سلک | سالک مطلق شد عجب رهبر شلک
ان یکی سرمست و مجذوب امده | عاشقان را جمله محبوب امده
هم چنین امد طریق سوی خدا | عند انفاس خلایق ای کیا
ان یکی را علم الاسما بیان | وین زما علمنا او را نشان
ان یکی از ذکر صوری با حبه | وین یکی را ذکر معنی جلوه گه
ان یکی از ذکر صوری مستفیض | وین یکی از ذکر معنی شد مفیض
ان یکی ورد جنانش ذکر او | وین دکر از هر جان معنی هو
زین دو گر خواهی بیان معرفت | از نخستین ظاهر است او را صفت
چونکه ان مستغنی الاوصاف شد | ان یکی را خاصه بی وصاف شد
دو همین را مختصر سازم بیان | کو خودی بنود تو را اندر میان
کر کنی از ساحل صورت کنار | از یم معنی بیابی بی کنار
ذکر معنی انچه نابد اندر او | حرف و صوت از ضمیر ها و هو
هم چنانکه حضرت قطب زمان | منکشف فرمود شرح این بیان
تا بها و هو اشارت میکنی | تا بحرف ها عبارت میکنی
بنده حرف بنا بد از تو کار | جهد کن تا از رهت خیزد غبار
ها بهلکن واو را ازاد کن | بنده شو بی ها و هوش یاد کن
این بیان مولوی را گوش کن | تا توانی از خودی خود بیر
تا که کردی بنده بی ها و هو | کردی اندم از حضورش کامجو

هرکه خواهد زین معنی کند · کو درآید در بازار جان شوق
شرح این در پای پرده و کهر · اینزمان بکذار تا وقت دکر
کاهو نکو از کندم بازجست · مستمع در انتظارش پای بست
بوکه رمز بجز خطا کرد و دمید · سر کذارد در کمند ان جسد بید
بشنو اکنون زو نشان دیکری · کوش بکشا بهر بیان دیکری
تا کرشان زد رمزی انجانش عیان · انکه امد اندرین پرده نهان
جان او را نیز شیری امده · جلوه کاهش جان صاحب دل شده
جان پاکش چون نکنجد در مکان · بعثت جا بش جز در وی سروران
کو بود کوی دل مکان است ای جوان · لا یسعنی از کلام حق بخوان
ور بکوشت اید اغراق این سخن · بشنو از قول امام مؤتمن
قلب من والله نیز ای ولی · تا دهها از شرک و احول لی
لیک نبود حد ثم این جنان · این کروه کو ز کوران غاشیان
هرکه یار حضور محرم است · دل درین کوی مقیم و همدم است
سر این معنی برا روشن بود · کلهن جانش از ان کلشن بود
با جزکرد در زیر جسم و جان · هرکه او شد با حضور تو امان
کرچه جسم او جهان را جان شد · لیک جانش جان جانان همه
هرچه کفتند انبیای مرسلین · وانچه دیدند اولیای کاملین
هرچه کردند اهل کشف او دا شهود · جملکی از وصف جسم شاه بود
کرچه زین دریا نبی در سفته اند · از هزاران یکی ناکفته اند
سر ان جسمی که شد برتر ز جان · کی از او وصفی بکنجد در بیان

معجزاتش اشر مالک رقاب · کرچه افزونست از حد و حساب
اینچنین بد هر قطره از دریا شان · هرچه کوید ذره از خور وصف شان
میتوان دادن ز ذات او خبر · میتوان جستن از این دریا کهر
لیک کرم مجملی زان بنظم · تا شود روشن روان اهل بزم
ان علی بن محمد انکه هست · ز اهل کاشان از پی توحید
کو بد از یکواسطه از واصلین · کر شدم در خدمت ان شاه دین
مال بسیاری بمودم پیشکش · لکن انشه را نیامد وقت خوش
چون نشد خوشحال از ان مال عظیم · من شدم غمکین بسی و دل بهم
پس مراد رد لخطور این نمود · کر غرض از این سرور شاه بود
وان نشد حاصل از انجا کرامام · پیش ان یکسان بود خلق امام
ظاهر و باطن بنزد او سوی · خواست بنماید برام مستوی
تا نزدا بد از دوان ان شبهه ام · تا در اید از جنان ان خطره ام
بر خلاف امر کرد ان بوالحسن · طشت و ابریقی بیاور نزد من
پس براید شاه دین بر روی تخت · ریخت چون اب ان غلام نیکبخت
زان بد معجزنما شمش طلا · کشت جاری با صفا و با صبا
هرچه او بر دست شه میریخت اب · از طلا مشتی شدی با اب [illegible]
پس بچشم التفات ان جان جان · ملتفت کردید و کفتا ای فلان
هرکه اب از دست او زر میشود · کی ورا پروا ز مال تو بود
هرکه او دستش بود معجز نما · کی رسد او را ز مال تو نما
هرکه او دستش بود دست خدا · کی شود از مال دنیا دلکشا

پس برون شد بهر استسقا شهی … کوه و صحرا از قدومش یافت فر
نور او تابید بر صحرا و کوه … دامن صحرا از او شد با شکوه
تا بدانجا که معین بد مکان … گشت نازل آن شه کون و مکان
بعد از آن گفتا باید اول آن … تکیه زد بر منبر آن جان جهان
چون به منبر شد آن نور خدا … پایه‌اش بگذشت از عرش علا
پس لب معجز بیان بگشود و گفت … غنچه‌اش بشکفت و در نعت سفت
بعد حمد خالق سر و علن … شد ثناخوان نبی ذوالمنن
پس ثنا اولیای اصفیا … آن علی بوالحسن شیر خدا
هم به آبای کرام طیبین … هم به اجداد عظام طاهرین
هم معاحزهم مناقب ذات خود … که در آن کس را نبد حرفی و رد
پس زبان از بهر استسقا گشود … از جناب قادر حی ودود
در زمان ابری برآمد بس عجب … گشت ظاهر برق و رعد بس مهیب
مضطرب گشتند خلق بیقرار … در تحرک بیسکون سیماب‌وار
پس بفرمود آن امام محتجب … که بود این ابر از قوم دگر
بر بساط خویشتن که بد جا … تا بگویم آنچه باشد از شما
هم چنین ناده غمام امر روان … جای هر یک را جهان داده نشان
پس یکی ابری دگر دامن کشان … شد در آن مستفیان رسا بهان
گفت آن مهر باغ لم یزل … که کنون گردد بدان از انجام محل
که بود زان سها این جا خاص … تا نماید تا از این قحطی خلاص
لیک باشد مر شما را منتظر … که کند الله رضا زان نشان مفر

که سؤالی کرده شد از شاه دین … حضرت مولی امیرالمؤمنین
کان تجلی کز خدا و شد علی … شد به طور و قوم موسی منجلی
پاره پاره ساخت آن طود عظیم … قوم موسی شد از آن اعظم رمیم
از چه بد از چه باشد حال … پس بفرمود آن علی ذوالجلال
بود از انوار یکی از شیعیان … شعشعه که سوختن کوه گران
شد فروزان از جمالش پرتوی … آنچه ظاهر شد به طور موسوی
چونکه وصف شیعه امدادین چنین … پس چه باشد شان آن سلطان دین
هر که بر خدامش اینا وصاف بود … کی تواند واصفش وصاف بود

در خرابی هست مسطور این خبر … که ز تقدیرات حی ذوالقدر

در خراسان قحط سالی شد پدید … که در آن کس جو مثالش نه دید
آن چنان قحطی که مردم چون سباع … یکدگر را حیله او بهر نزاع
آنچنان قحطی که خون یکدگر … شد گوارا شان چو قند و نیشکر
آنچنان قحطی که اطفال بنات … منقطع کرده بدشان رشته حیات
آنچنان قحطی که فرزند از پدر … هشته که بران گو بکو و در بدر
آنچنان قحطی که اطفال رضیع … دامن مادر از ایشان شد وسیع
آنچنان قحطی که آب چشمه سار … خاک بر سر آمده حیران و زار
آنچنان قحطی که اشک چشمها … خشک شد چون آب در رود و چشمها
آنچنان قحطی که شد چون فلک … منقطع باران فیضش از سمک
آنچنان قحطی که آمد از سمک … آه و افغان بر فراز بر فلک
تا طلوع آفتاب چتر شاه … روز روشن شان بدی چون شب سیاه

که بگیر این پلید بد سیر / انچنان کز او نماند هیچ اثر
واندو صورت شد مجسم در زمان / پرده در امد بچشم مردمان
پس گرفتندش بچنگال غضب / پاره کردندش وخوردندش تمام
کز جسم شوم ان بی لعین / ذره ظاهر نشد بر چشم دین
ادعا ای انکه با شیر ژیان / پنجه و رگ کرد بهر سعادت
هم چنانکه شد عجب الدین رضا / خوش بیانی کرده زین مطلب
هر که با شیر عرین بازی کند / با دم شمشیر بازی کند
حاضران در حیرت شد غوطه ور / تا چه سازند ان دو شیر
کز نمودند ان دو شیر خشمگین / رو بشاه و پس نمودند ان لعین
از غضب کردند اشاره و ان پلید / شد بغفلت حسن بر هوش او پدید
پس بگفتا شد بر وی کلاب / تا بهوش امد از این بحر العذاب
پیر عرض شه رسانیدند دو شیر / کاذن گر باشد ز شاه بی نظیر
این لعین را هم باو واصل کنیم / حضرت جانش بیزارش کنیم
گفت شاه ارتضا سلطان دین / گر خدا خواهد ندیدی در این
چون رسد وقتش کند امضای حق / در مکان خویشتن گیرید جا
واگذارید این لعین تا بگاه / تا رسد او را عذاب کردگار
پس روان جستند در پرده شدند / انچنان کز نقش ان پرده بدند

مناجات

یا علی ای امدت اب حیات / کرده هر جان در روان کائنات
یا علی ای از تو جاری اب فیض / وی تو ساقی شراب ناب فیض

مدعی کردیم با او گیرودار / تا شدیم از اضطرار اندر حصار
لیک باشد لطف تو ما را حصار / در پناه حصن ما را در امان
یا علی ای حب تو فلک نجات / که در ان از ما لیات و سافلات
هر که داخل شد در ان ناجی بود / هر که منکر شد از ان هالک شود
شکر لله از کرامات شما / که شدیم از اهل ان فلک نجا
لیک باشد از تو ان چشم رجا / که نگردد جان عزیز اشتباه
یا علی ای مشرق نور رضا / وی تو سلطان سریر ارتضا
صورت شیری که در پرده بدی / خود بامرت شیر درنده شدی
چون تو ای قادر بر احیای موات / که کنی از پرده شیری جلوه گر
زنده کردان این دل افسرده را / از دم جان پرور ای جان جهان
شیر دل را زنده کردان یا علی / تا ببرد نفس بد کار دغا
دست قدرت را برون کن ز استین / حق ذات اولیای راستین
یا علی ای صاحب تاج و لوا / ای که جودت باعث ایجاد ما
کو چه در راه طلب سستی بود / در ره دنیای دون حیرانیم
لیک شاهان را بود جذب الملوک / تا گدا را رهاند از سلوک
از شکوک نفس دون وارهان / تا که زاید کدورت از جسم و جان
کوشش ما جمله معدوم است ولا / کوشش ما در ره بود
هر چه ما جمله گدای خاکبوس / منحرف گشتند از تقبیل طوس
کو بدرگاه تو ای عالی همم / من مشرف کرده ام از جود تو چه کم
التماسی دارم اندر گاه تو / که شوم از جان و دل اگاه تو

در شب یکشنبه من با سی نفر ‌ ‌ کرد احضار آن لعین بدگهر
چونکه ما را دید آمد زود باب ‌ ‌ کرد اشاره مان بقتل آن جناب
تیغهای زهرداران بیحیا ‌ ‌ هر یکی را داد با صد وعده‌ها
پس عطا کرد آن لعین بدگهر ‌ ‌ هر یکی ما را ده و دو بدره زر
کرد ما را مأمور بر قتل امام ‌ ‌ لعن حق بر او الی یوم القیام
پس روان گشتیم با اضطراب ‌ ‌ تا بدانجا که شه مالک رقاب
متکی دیدیم آن سرحدا ‌ ‌ بر زمین و استخوانش زیر پا
متکی بود آن شهنشه بر زمین ‌ ‌ وان زمین از او شده عرش برین
گر سرش خالی بدی از متکا ‌ ‌ در کفش بد متکای ماسوی
تکیه‌گاه خلق عالم چون بود ‌ ‌ کو سرش از متکا خالی شود
من در آنجا مضطرب حیران و زارم ‌ ‌ که رسد بر شه چه زان قوم شرار
پس بدیدم آنکه معجز بیان ‌ ‌ در تکلم شد بلفظی در نهان
وانگهی آن کافران بدنهاد ‌ ‌ حمله‌ور گشتند بر شاه رشاد
هر یکی تیغی بر آنشه آختند ‌ ‌ پاره پاره جسم شه را ساختند
پس بپیچیدند شه را در بساط ‌ ‌ جملگی اندر نشاط و انبساط
چونکه برگشتند آن بئس العبید ‌ ‌ گشت مستغفر از آن شاه رشید
آنچه واقع شد بنزد آن پلید ‌ ‌ جملگی گفتند و جیبش شد درید
صبح معجز چون زد از افق سر ‌ ‌ از درون آمد برون آن بدگهر
سر برهنه پابرهنه آن دغا ‌ ‌ آمد بر تخت خود ننشست دغا
بر مثال اهل ماتم مویه کن ‌ ‌ امداد با خاصان آن الله احق

چونکه برگشتم بنزد آن لعین ‌ ‌ گشت مستغفر از آن سلطان دین
گفتم او را سر بسر احوال شاه ‌ ‌ وان لعین شد از غضب زرد و سیاه
پس بگفت آن حیله‌جو شد لعنتی ‌ ‌ گشت عاجز شکر حق کان ناخوشی
هیزله کرد پیدا زان سلطان دین ‌ ‌ هر که پرسد از شما گوئید این
هر شه گوید که آمد زین حزن ‌ ‌ در دوا ثم شکرها بجید مرا
آمد از این معجزم در دل سرور ‌ ‌ جلوه‌گر شد در دلم نور حضور
باده شوقش مرا مستی فزود ‌ ‌ صبر و آرام و قرار از دل ربود
پس بحجره طاهر او اشتافتم ‌ ‌ جان تازه از حضورش یافتم
سر باوج آسمان افراختم ‌ ‌ منصفا از پای پوشش یافتم
گفت با من پیشوای اهل راز ‌ ‌ گفت با من پیشوای اهل راز
که زمکر و کید این کون بکر ‌ ‌ هیچ نابید در وجود من ضرر
تا بدان روزی که موعود آمده ‌ ‌ جلوه‌گاه نور مشهور آمده
رحمة الله علی احبابه ‌ ‌ لعنة الله لمن عاداه
احمد بن علی گوید چنین ‌ ‌ گر شدم مستغفر از ابوالصلت این
کو چه بود آیا که مأمون لعین ‌ ‌ با همه عهد و ولا با شاه دین
وان محبت وان همه اکرام او ‌ ‌ وان مودت وان همه اعظام او
که بزد از نام او سکه بزر ‌ ‌ کرد عالم را ز نامش پر گهر
در ولیعهدیش بر کرسی نشاند ‌ ‌ در نثارش بس در و گوهر فشاند
در خطیبان بر سر منبر تمام ‌ ‌ خطبه خواندندی بنام آن امام
گشت راضی پس بقتل شاه دین ‌ ‌ گفت ابوالصلتش که ای هادی دین

که بدم در روزی من الله بزم شاه — گفت شاهنشاه گردون بارگاه
کر برد در رتبه هرون روان — قبضهٔ خاک آرد از هر سوی آن
پس درون قبر رفتم با شعف — خاک او بردم از آنجا چند کف
چونکه آن خورشید گردون یقین — ملزم مجرید را در تمشین
خاکها را دید و یک یک کرد بو — جمله را افکند جز یک ذره او
گفت زان هر دو ان دانای دین — کر بود مقصود مأمون لعین
کر نماید قبر هرون عدو — قبله گاه قبر من ای نیک خو
لیک ظاهر گردد اینجا سنگ سخت — که نگردد از کلنگ او لخت لخت
ای ابو الصلت این چنین میدان یقین — که شود مدفون مرا آن سرزمین
حفر کرده چونکه قبرم از زمان — گردد از کوثر یکی قطره عیان
میدهم تعلیمت از حق این دعا — که بخوانی الله اینجا در خفا
چونکه خوانی گردد از لطف خدا — چشمهٔ جاری در اینجا با صفا
بعد از آن گردد در آن آب آشکار — ماهیان خورد ای نیکو شعار
میدهم نانی که سازی ریزه آن — از برای ماهیان آن لحظه آن
بعد از آن گردد تو ای حق عیان — ماهیان را سازد الله تو نهان
کو بعد دیگر دعائی که زجان — چون بخوانی آن دعا را آن زمان
خشک گردد آبش از حکم ودود — ابهار آن خاک بوی مشک و عود
لیکن این سر آشکارا مکن فاش ای امین — نزد کس جز پیش مأمون لعین
موج خون انگیز از دیده دلا — اشک حسرت بر زمین ریز ای اخا
سینه را از غم نما کرد آبخون — ساز دامن از سرشک لاله گون

شد قرار دل از دل و صبر از جان — رفت از جسمش توان و تاب از روان
بر زمین بنهاد آن خورشید دست — چون سپند از جا ز بی تابی بجست
گفت شد آیا ز مأمون لعین — کز چه از جا خاستی یکدم نشین
مهدی آخر کجا گفتای دعا — هر کجا کر تو فرستادی مرا
بعد از آن آن شاه مسموم حزین — رفت بیرون از مکان آن لعین
با دل پر خون و چشم خون فشان — سوی دار الحزن خود گشتی روان
هر قدم که میشدی شه رهسپر — میطپیدش زان بجان صد نیشتر
هر دمی کز سینهٔ خود میکشید — گوییا زهر هلاهل میچشید
هان چه میگویم زبانم لال باد — با سخن الله علیم مجال باد
باشد از تقریر آن عاجز زبان — ابد از تحریر آن نی صد بیان
تا که شرح این حدیث غم کند — اشکار اقصهٔ ما فهم کند
القصه آن شاه گردون احتشام — بالعجب زد تا بدار حجش گام
چون بر بستر شد آن شاه گزین — امر دربستن شد آن شاه زمن
هم چو بسمل روی بستر می‌طپید — زان طپیدن گوییا ماهی ار رسید
گرچه محو عارضش دلدار بود — ستم قاتل صبرش از جان مهر بود
نه و را مادر که غمخواری کند — نه و را خواهر که دلداری کند
نه برادر بود آندم بر سرش — نه رفیقی از محبت در برش
نه کسی کاردش بر سر طبیب — تا کند درمان آن شاه غریب
از رفیق و دوستدار و غمگسار — جز جگر پاره نبودش در کنار
تا کند دلسوزی آن شاه دین — جز جگر پاره نبودش هم نشین

لامکان مرغی بدش قفس مکان — ان قفس بشکست وشد عرش آشیان
یوسف کنعان برون امد ز چاه — کشت مصر وصل حقش جایگاه
کو چه امد جسم او خالی ز جان — شد زمین مکومت جان جهان
مرحبا زان قطب چرخ ابتلا — کر شدی لنکر بجرهای بلا
بس مرا سر ورد ما ضی ارتضا — ردکو بنا نجات باد ستغنا
چون سزاوار کسی جز او نبود — کر کسی غسل ان شاه وجود
با رخ زرد دو چشم خون فشان — کشت عازم بهر غسلش در زمان
غسل فرمودش باب سلسبیل — کردش از حله کفن زام جلیل
بر امامت کرد از بهر نماز — انبیا ما موش از عجز و نیاز
بعد ازان با ان شهر یار — با دلی پرخون وچشمی اشکبار
این چنین کفتا بر بو الصلت غیور — کر بود الحال تا بوتی ضرور
و ندران حجرست موجود ای غیور — چو بش از طوبای فردوس برین
با ید الدرت را ستیده حندا — از برای این سهید مبتلا
داخل ان حجره شد بوالصلت چون — ذات حق او بر دتا بوت برون
وان اسیر ظلم و بیداد و جفا — داد شه والله زان تابوت جا
بعد ازان بنمود دو رکعت نماز — باب دیکر از کرامت کشت باز
تا شود مسجود فوج عرشیان — از زمین تا بوت شد بر آسمان
چون زمان بکذشتی از بین — یافت از تابوت شه ذینت زمین
بعد ازین معجز کزا وامد عیان — پس ز تابوتش بر اورد از زمان
در بر شه کرد مجموع لباس — تا کند سر خدا پنهان ز ناس

زان دعا کشتی دکر بچشمه خاک — کامد ازان چشمه بوی عود و مشک
کشت یک یک جمله بر خلق جهان — اشکارا هم چو مهر اسمان
پس بکفتا ان ابو الصلت حزین — ان دغا با را با مامون لعین
چونکه دید ان معجزات ان شاه دین — خاک حسرت ریخت بر فرق ان لعین
بر سر خود میزد ان بی دین ز درد — که بحق ما مون بی ایمان چه کرد
عاقبت کو یم چه در محراب حشر — عذر پیغمبر چه اریم پای حشر
تا بود در دهر اسم از مهر و مهر — تا ابد ویران هست نام از ستمکر

این بیان کو یاست از نور نعم — انکه در وصفش بود سرور شنم

دوستان را شد مهر او بجام — دشمنان را زهر قهر او بکام
نام او نو باوه هادی السبل — بد سمی ختم سلطان رسل
کنیتش بو جعفر و اشهر لقب — شد جواد و هم تقی ان ...
مرتضا بخشا دو عالم منتجب — هم ز القاب امام منتجب
در سنه صد و نود و پنج ... — روز جمعه نیمه ماه صیام
هم بقولی در دهم شهر رجب — بود مولود امام منتجب
در مدینه کرد نور او ظهور — شد درخشان را بابا نور
مادران شافع جن و بشر — بد سبیکه خیزران نوبی دکو
بد چهار از اولادان نور اله — هر یکی شان فاطمه بر عرش شاه
ست عمر شریف ان جناب — بیست و پنج و کری امد در حساب
در دو بیت و بیست ان جان جهان — خیمه زد در بارکاه لامکان
در زمان رحلت شاه شهید — بود نه سال شه فرزند وحید

پس شدم ناظر سراپا عاجزه / محو حیران بر قد و بالای او
در شگفت از خوردی سال شریف / ناظران قد و قامت معتقدم
کر عبر از بحر احبابم کنم / وصف قد و قامت آن محتشم
چونکه در مجلس نشستن جانشان / کی دانی زمانی العصر من بیان
کر خدا داد در امامت آمده / حجتی کاندر نبوت آمده
در نبوت آنچه او حجت بود / در امامت نیز باشد مستند
پس بخواند این آیه بر آن دلیل / کر دران بد ذکر یحیای صبی
کر عطا کرد خدای ذو المنن / در صغر ایشان حکمش بی سخن
بعد از آن لما بلغ اشده / تا باخر خواندن نور عمق
پس بگفتا کای فلان جایز بود / کر نبوت بر صبی داده شود
هم چنین هم از پیغمبر جایز بود / کی خدا کس را نبوت در رسد
هم چنانکه در صبی باشد روا / کر رسد او را نبوت از خدا
هم چنین دان در امامت ای فلان / هر که را خواهد نماید حکمران
این بیان آمد اگر چه خاص او / لیک باشد عام هر اسرار جو
کر ولایت هم چنین آمد ز حق / هر کسی کو کرد از وا مستحق
سازدش حق از ولایت کامیاب / از عنایت واکند بر روش باب
هم چنانکه در امام و در نبی / نزد حق یکسان یکیست و صبی
هم چنین آمد ولایت نیز هم / نزد علم حق سوی آن محترم
ذات حق را بسته ای مدان / مطلقش از قید هر تقیید خوان
هر کرا خواهد دهد حکم و کتاب / هر کرا خواهد دهد فصل الخطاب

هر کرا او ز حکمت میخواهد بیا / معرفت میباشد او را زجان
هم چنانکه حق بقرآن مبین / کرده از حکمت بیانی مستبین
که هر آنکس را کر شد حکمت نصیب / داده شد خیر کثیرش از حبیب
چیست میدانی مرا آن خیر کثیر / بشنو از صادق شه فرد کبیر
کانکه آن در معرفت بینا شود / منظر و منظور آن مولا شود
او ز حق خیر کثیری یافتم / ای خوش آن کو اهل آن شایان فتم
بشنو این دیگر حدیث دلپذیر / کر شود چشم دلت از آن بصیر
گفت صادق آن امام انس و جان / که رسول الله آن جان جهان
در یکی ز اسفار میبودش گذار / که بیامد و را چندی سوار
بعد تسلیمات و اعزاز جواب / کردشان پس شاه اولی خطاب
در یکی ز اسفار می بودش گذار / که بیامد و را چندی سوار
بعد تسلیمات و اعزاز جواب / کرده شان پس شاه اولی خطاب
کر چه باشید ای جماعت حالتان / بر چه منوال است شرح حالتان
عرض کردند ای شهنشاه دنا / ما گروه مؤمنیم از ولا
گفت ایشان را چه باشد ای جهان / از حقیقت که بر آن ایمانتان
چون نباشد بی حقیقت هیچ شیء / جمله اشیا از حقیقت گشته حی
زین سبب کرد از حقیقت شان سوال / اندر در های علم لایزال
پس بجد ام شه مالک رقاب / عرض کردند آن گروه مستطاب
کر رضا اندر قضای پادشاه / بعد از آن تسلیم بر امر اله
پس بتفویض الی الله ای وحید / این سه رشد بر کنج ایمان کلید

پس هر آنکو طالب یزدان بود / تا بد از جان سالک عرفان شود
تا کند شیخ راه آن ظل خدا / از حقیقت با خبر سازد ورا
چونکه او آئینهٔ جامع بود / از رخش انوار حق ساطع بود
آن بود آن لوح محفوظ خدا / کاندر او ثبت است نقش ما بدا
کی توان لوح مبین اسرار بست / باز یابی سر حکمت اندر هست
پس حقایق پرده بردارد زرو / در دل هر ذره بینی وجه هو
چون ز اسرار حقیقت با خبر / گشتی از ظل شه کامل نظر
باز از حکمت شنو شرحی دگر / تا ترا از آن شود کامل نظر
کو چه حکمت را وجوه بعد است / هر حکیمی را از آن پس مقصد است
آن حکیمانی که انکار آگهند / این چنین بنیان حکمت کرده‌اند
کی بود آن علم بی حال جهان / آنچه از اعیان عیان و چه نهان
لیک باشد قدر ادراک بشر / تا نگردد بی کسی مشکل نظر
وین دو شو آمد با مرد چنین / چشم جان بگشای تا گردی بصیر
آن یکی اسرار عالم یافتن / وین یکی اسرار آدم یافتن
زان یکی عالم شدن بر خار و گل / زین یکی حاکم شدن بر جزو و کل
زان یکی نور حکمت یافتن / زین یکی از حق بخلق اشتافتن
آن یکی کبری و یک صغری شده / وین عجب صغرا نتیجه آمده
زانکه این عالم اگرچه اکبر است / منطوی باشد در آن کو اصغر است
زانکه او مقصود آمد از ازل / او بود مرآت حسن لم یزل
آدم ارچه جزء عالم آمده / لیک عالم بهر آدم آمده

عین اعیان اگر خواهی بیان / ذات کامل باشد آن دان از جان
زانکه اعیان جمله مرآت بود / چونکه آن مرآت وجه هو بود
بلکه خود وجه الهی آمد این / نحن وجه الله گواهی مستبین
خواهی از کامل بخوان یا ولی / حسن سرمد گوی یا عشق علی
مرشد کامل بگو یا شیخ و پیر / گو معلم یا که استاد کبیر
گر کنی از جان خدمت کاملی / علم اعیان زان کجا حاصل کنی
گو نمائی خدمت کامل قبول / رهبرت گردد بدیدار وصول
رسم راه معرفت آموزدت / نور حکمت در جهان افروزدت
چونکه آمد شاهد حکمت ترا / در مرای جهان برقع کشا
بر بد و نیک جهان بینا شوی / جزو و کل را عارف و دانا شوی
چونکه فرموده امیر المؤمنین / گر شهادت دادهای این زمین
گر نباشد رهنما آن مرد لیل / عاجز آید از سلوک هر سبیل
پس چه سان طی راهها ای جان / می‌توان شد بی دلیل ای مرد جان
کی تو رام دره دین باشد بخت / شو زجان در خدمتش چالاک و چست
تا شوی محرم بدرب کبریا / کبریای اولیای اصفیا
چون شدی از محرمیت کامیاب / شاهد مقصود را در نقاب
در هوای معرفتان مولوی / بخشدت دو بال موزون قوی
جنبش میدان چه باشد دو بال / ذکر و فکر حق بود ای بیهمال
چون بپران در بال طیار آمدی / در هوای قرب سیار آمدی
پس بیابی نور حق بروان / سر اعیان نعره تو را گردد عیان

در تعجب شد از آن گفت و شنید / در دلش در عجب عجبا آمد پدید
پس زبان عجز بگشاد از سؤال / گر چه باشد نام تو ای ذو الجلال
در جوابش از محمد شد خطاب / پس بگفتا کیست با ثبت الجناب
گفتش این شاهنشه دو دو زمن / ابن موسی ابن علی بو الحسن
آنکه شد مقتول از سم جفا / آنکه آمد شافع روز جزا
وان لعین از فعل خود شد منفعل / شد دگرگون حال و گردید او خجل
کرد عاهد از عجایبات و ثنا / بعد از آن آمد امام اتقیا
پس روان شد آن لعین نابکار / سوی صحرا از پی صید شکار
چون قدم در عرصه هامون نهاد / پس نظر او را بدو آنجا فتاد
از پی آن بازی افکندن پلید / مدتی آن باز از آن شد ناپدید
چونکه بازش باز آمد از هوا / باز آمد بر سرش باز از هوا
بو العجب سری ز بازش باز دید / که چو آن هرگز ندیدی چشم دید
دید چون بر دست او باز آمدی / ماهی خوردی بمنقارش بدی
که هنوزش بد تپیدن از چو ته / چونکه دید آن بو العجب گردید پست
شد به بحر حیرت آن روباه باز / پس گرفتش در کف و برگشت باز
تا رسید آنجا که آن اطفال دید / باز بر ایشان همان احوال دید
که پراکنده شدند و بر قرار / عزم آن شاهنشه کردن و قرار
بر کشید آنجا عنان آن بدخصال / در خطاب آمد بآن شه جواد
کای محمد حبیب الله دوست من / پاسخش داد آن امام مؤتمن
که خدا را هست دریاهای چند / که شود این ابرها از وی بلند

ورنه ایشان از کجا و دمزنی / دمزنی آمد چو از ما و منی
بل من و ما جمله ایشان را سزد / زانکه هستند آینه ذات احد
چونکه دمشان از دم حق مستقاست / گر کنند اظهار آن هم از حق است
چونکه ننمودند غضب حقشان / این عداوت شد پدید اندر میان
جمله صید اند کایشان حمله کو / از خدا شان آمده فرزند کی
از ایشان جمله امر حق بود / راه حق را نظر شان در نبود
از از ایشان خلیفه های حق / جملگی شان بر خلافت مستحق
پس بگفتند آن گروه بد نهاد / کاین خبر گفتی در حق شاه جواد
جمله حق است و باشد اشتباه / ذات پاک او را در این معنی گواه
لیک باشد چونکه طفل خورد سال / تا رسیده علم او حد کمال
گر خلیفه صبر بکچندی کند / تا نماید کسب علم آن با رشد
آن زمان انسب بود تزویج او / گفت پس مأمون غدار عدو
علم ایشان نه حصول از اکتساب / بلکه باشد شان لدنی نی کتاب
علم ایشان از صغیر و از کبیر / شد مساوی از شه فرد کبیر
گر شما خواهید ای یاران من / که شود تان منکشف علم لدن
مجتمع سازید ارباب کمال / تا کر آن بحر علم لا یزال
هر یکی باب سوالی وا کنند / تا مگر از علم او آگه شوند
پس نمودند آن گروه پر نفاق / جمله بر جمعیت آگه و اتفاق
که نبود آن او کسی اعلم بدور / بد امام و پیشوای اهل جور
تا کنند بر شاه دین بحث و جدال / بو که مانند در جواب آن ذو الجلال

شد خرامان با جمال دلفروز / نزد مامون آن لعین تیره روز
پادشا مجلس ز نورش زیب و فر / نور و ظلمت شد قرین یکدیگر
چونکه بر تخت صدارت بر نشست / هرچه بودش مکر بر شد دیو بست
مجتمع گشتند چون در انجمن / کرد یحیی اول آغاز سخن
پس سوالی کرد زان شاه کفات / بین چگونه در جوابش کرد مات
گفت ای یابن رسول الله بگو / گرچه باشد حکم آن محرم که او
قتل صیدی کرد گفتا آن محتشم / گر بد این قتل در حل یا حرم
بد محل یا حال احرامش شدی / بود عالم یا که جز در جاهل بدی
بود خاطی یا که عامد بود آن / مبتدی بد یا که از آزادی فلان
عود او بد یا که بودش ابتدا / صید بحری یا بیابانی و ذا
جنس مرغان بود یا صید دگر / بود کوچک یا بزرگ ده خبر
کز کدامین شق نمایم الکشت / خار شد پس دور شد از ز هیبت
گشت یحیی غرق بحر انفعال / در جواب شد زبانش مانده لال
پس جواب یک یک زان مسئله / داد آن شه با بیانی عادله
مجملا زان والعلم ای امام / گشت تقلید بر خاص و عام
گر شدی سد جهره راه سخن / شد زبان خشکشان اندر دهن
داد مامون پس در آن مجلس پناه / دختر خود دام فضل و سپاه
ای دریغ از جاهل عالم نما / کر عابد همسری با اولیا
ای دریغ از عالمان بی بصر / این گروه عاملان کور و کر
ای دریغ از جاهلان بی ادب / کز وسوسی علمشان باشد سبب

جملگی ما بعلم شاه و سپاه / هستشان حب تملق گفتگو
لیک در فتوای قتل اولیا / جاهلانند و چنیند آن قوم دغا
از زمان دانند خود را مجتهد / گر کند یا در قتل مومنین
ای ز آن علمی که نبود از امام / این بود حاصل از اسلام کلام
انکه علمش خوانند کول دنی / چون حجاب اکبرش خوانده نبی
کی بود منجی تو را از مهلکه / بل فزاید در تو کبر و ز ذکر
علم چبود آنچه آید از ولی / گر شود رهبر سوی حق علی
علم چبود آنچه از وی کشف حال / حاصل آید از آن قال و مقال
علم چبود آنچه عامل را نجات / بخشد و بدهد به ره صدق و ثبات
علم نبود قیل و قال زاهده / این دو سوی علمهای بیهده
علم نبود آنچه اندر مدرسه / حاصلت گردد ز کر بو وسوسه
علم نبود این اصول بی اصول / کز فروع اوست گفتار فضول
علم حق را خشیت لازم آمده / خشیت از معرفت حاصل شده
وان بود فرعی ز علم اهرد راه / کو ندارد خشیت علمت شد تباه
زانکه گر خشیت نباشد رو نما / نور تقوی کی شود برقع گشا
تقوی گو نباشد علم با / مکشاند صاحبش را سوی نار
ای بسا آن عابد پرهیزکار / کر نباشد جز تقوایش شعار
آخر آن تقوی ز حق دورش کند / دیده و دل هر دو بینورش کند
گر همی گوئی که تقوی آنکه نفس / باشد آن تقوی کر دیانی بود
تقوی آن باشد که جز محبوب خویش / کو همه خویش است بطارد ز پیش

کفت حقا که بمانندم اشتباه | کاو بود مخبر بحق لا اله
پیش او گفتم که زان قصه مرا | با خبر کن گفت بشنو تا اخا
کز وفای عهد یکجم شد کند | بد مرا مردی در آنجا هم سفر
بود با او یک کنیزک تیز هوش | کرده دی از غمزه راه چشم و گوش
التجی ما را شد آنجا احتیاج | گفت با من آن دو رفیق بی لجاج
کر تو اینجا باش واقف بر کنیز | تا روم از بهر آتش تیز تیز
چون روان شد آن پی آتش روان | شد شعله شهوتم آتش فشان
آنچنانم دیک شهوت جوش کرد | کآتش نیران زمن فرموش کرد
آن روان شد بهر آتش کام زن | من شدم از خم شهوت جام زن
محملا آبی بر آتش ریختم | بر سر خود خاک عصیان بیختم
لیک حقا آن خدای عیب دان | کر نکردم بر یکی افشان آن
عز حق کس واقف از فعلم نبود | چونکه آن شاهنشه ملک وجود
داد از آن فعلم خبر دانستی | کاو بود حقا خلیفه حق همی
پس شد او سالی دکرهم راه من | تا که شد نزد امام مؤتمن
هم بدون تا مد از آنجا تا نهاد | دست بیعت در کف شاه رشاد
خود بگو ای صاحب علم و رشد | زهد و تقوی را حیتجا این بود
کان امام خویش بر تابند و | لیک در تقوی و زهد ار بند
نور تقوی کو بدل تابان شود | از امام حق که رو گردان شود
آری آری تقوی کان خود سرست | در ره حق نا تمام و ابتر است
تقوی آن باشد که زار حق بود | ور ز هوای نفس دون مطلق بود

یکسل این بند علایق دار جان | تا بتابد نور علمت بر روان
گوش و هوش خود کنون مسکن کرو | نکته از علم ربانی شنو
علم حق یک نقطه دان بی چند و چون | که شده تکثیر آن جاهلون
کز نقطه علم حق خواهی چه | ذات پیران شیخ کامل را نکو
کاو بود آن نقطه پرکار دور | کر چه آمد با ظهور طور طور
اوست مرآت جمال بی نظیر | کر بود از حق بشیر هم نذیر
آن بود آن وارث علم نبی | که مودع شد با وصی و ولی
او بود آن وارث علم امام | کرانکه بدو رفته راه حق نظام
گر شناسی ذات او را ای کیا | دانی اندم سر نقطه بحث با
سبحت بنود اگر با مرد حق | این علومت کز نشوی از ورق
کی همی در عالم معنی قدم | کی شود لوحت بنه برای رقم
از نفخت فیه من روحی کجا | کردد آئینه دل با صفا
چونکه شمع اهتدا در دست نیست | رو غنا از آئینه اش انوار قوت
کی بنهی ورد ره راه تو چراغ | کی ز نور معرفت یابی سراغ
کو از بن حبل مرکب مکنی ری | از طلب رو در تعلم او ری
این بیان زاسرار دل در معنی | که از آن اتمام حجت میشود
بابی از علمت کشاید بر جنان | که شود صد باب دیگر زو عیان
در شبی تاریک چون نهای تار | در تمام در حدیث نو دو ناد
کز چه باید در میان شان احتضار | این تخالف در میان از چه شاد
چونکه این هر دو در صنع پادشاه | پس چرا الله میانه ما جرات

نوریان مر نوریان را جاذبند   ناریان مر ناریان را طالبند
جای دیگر گفته است آن با حضور   رد راه است این آب شیرین نور
عرض کردم کای حبیب نور ما   از جلالت آشکار
واقفم فرما ز رمز کارشان   ای تو واقف بر همه اسرارشان
نوریان را چون نباشد کار جنت   چونکه لله کیشتان از زهنت
از چه روان فرقهٔ ضال و مضل   متفق اند ای اهل دل
سفت نطقش در اسرار سفت   لعل گوهر بار بکشود و گفت
شهر علم مصطفا صدر الکتاد   باشدش از حق دو در در شهر جهان
آن یکی مخفی و دیگر جلوه گر   آن یکی مشهور و دیگر مستتر
آن یک ایمان اندگر اسلام شد   آن یکی از خاص و یک از عام شد
چونکه بنا افراخت آن شاه دین   تا که خواند خلق را سوی خدا
هم شد آن آن ظهور دعوتش   اقتضا نبود از حق حکمتش
کر نهان سازد مر ایمان را ز قوم   تا شود نه هیچ و بوما ینو
بو که از خامی شدند هیچ رهند   تا که در بند اطاعت سر نهند
لاجرم ظاهر شد اسلام حنیف   ماند پنها امر ایمان شریف
دعوت اسلامیش معلوم شد   دعوت ایمانیش مکتوم شد
هر که توحید خدا کردی قبول   هم مسلم داشت از زبان رسول
بو مسلم کرچه بد ز اهل نفاق   هم چنانکه جملگی اهل شقاق
از مسلمانی شرف اندوختند   لیک چشم از نور ایمان دوختند
چونکه شد دور ظهور حیدری   مومنان را شد او آن بی تری

گشت پس اسلام و ایمان شهیر   پاک قوی و آن دگر را ضعیف
گرچه ایمان ظاهر مستور شد   اهل بیعت در جهان مشهور شد
لیک بهر یک جهان در نهان   مخبر از اطلاع دشمنان
راه رسم معرفت آموختند   در جهان شان نور حق افروختند
چونکه دیدند آن گروه بیوفا   کر بپا شد نور حق را اقتضا
بلکه هر دم میشدی افزون و بیش   از حسد شد سینه هاشان ریش
در جهان تا قتل اولیا   متفق گشتند آن قوم دغا
ظاهر قرآن و اخبار سند   بود شان از بهر دنیا مستند
قولشان قال الله و قال الرسول   فعلشان ایذای اولاد بتول
نام احمد اکر نبودی بر زبان   بهر تنظیم و رواج ملکشان
محو کردندی آن قوم شرار   سوی اسلام مجازی احتیار
گر تو را آید بخاطر حالیا   گر درین باشد چه حکمت از خدا
کر بود آن حجة الله در زمن   غالبا مقهور قوم پر فتن
گرچه حکمتها در آن بیحد بود   لیک ظاهر زان دو حکمت میشود
اولین باشد وجود مومنین   مومنین ممتحن در راه دین
چون وطا الله مقهور ضعیف   کو از او بیم و امیدی ای شریف
چون ولی الله مقهور ضعیف   کو از او بیم و امیدی ای شریف
چون نماند از او امید و بیم کس   مرد حق خواهد شود تسلیم و بس
حکمت دویم از آن ای با وفا   آنکه در احباب او بنود نفاق
بر خلاف سلاطین ظاهری   کر کسی زایشان بود از او بری

هم ز قرآن هست بلی چیزی درس / چون نباشد از خداشان هیچ ترس
عز ربی هست باقی از نشان / چونکه نبود با خداشان عرض ازان
چون شنیدم این مقال و حالشان / با جز جهت گشتم از احوالشان
عرض کردم کای توام مایه سرور / وی ز تو تابان مدام نور حضور
این بیان شد مشکلم را دلگشا / ای بیانت چون بنان مشکل‌گشا
با وجود این همه عقل و علل / کم ایشان را بود آن ما حصل
خود چه سان ها وی شدند رهنما / بر وز حق عامه ای نور هدی
پس بگفتا از لب معجز نما / گر بخواندی از کتاب این ابتلا
گر بود این پیشوا آن دو فریق / ان یکی ناجی ان دیگر غریق
ان بحق میخواند وان سوی نار / این بخود میخواند وان سوی یار
ان بیادت آورد یاد خدا / وین غافل ز یاد حق تو را
این بشرت میکشانند ان بلب / این بغضت میکشانند ان بنه
عرض کردم کاین دو هم خود دیدمی / ای هدایت جان را بیا هم همی
از فریق ناجیه ای موء بمن / خود شناسانیدی مر ایشان را
دستگیری کردیم از التفات / جود تو بر دل در رحمت کشود
تا که خورشید رخت طالع شدم / نور بخشای مطالع آمدم
تا شدم روشن دل از نور حضور / شد سراپایم همه ذوق و سرور
از دم جان پرور کامل نظر / کردیم بینا علم یاب بصر
دیدم ایشان را گروهی با ولا / با صفا و با صبا و با وفا
جملگی مست لقای دلبر یار / وز تجلای حضوری کامکار

ان یکی بند وظیفه آمده / هم چو کلب بند جیفه آمده
ان یکی را ما جرای اعلی / وان دگر را ادعای اهمی
ان یک استیفا دار استبصار / اولیا را جملگی انکار کرد
ان یک از کشاف بد کشاف هم / غم فزودش سر بسر درد و غم
ان یک از شافی اندوزدش / ان یک از صافی صفا اموزدش
ان یکی واقف شدش کافی بجان / وان یک از کافی شد اخبار دان
ان یک استرشادی از ارشاد کرد / سوی خود طالب را ارشاد کرد
از نوایشان یکی قانون نواز / در مقام خودپرستی نغمه ساز
ان یک از مغنی غنا کردی طلب / تا فزاید مر ورا نام و نسب
ان یکی مستغرق قاموس شد / شمع جانش را مران فانوس شد
ان یکی از کنز آمد گنج سنج / وز پی تحصیل ان در درد و رنج
جملگی هر یک خبر از کتاب / می بخوانند غافل از ام الکتاب
ادعا گر چه بدی تقلیدشان / لیک بر انکی بدی تقییدشان
جملگی را خودسری آئین بدی / دو طعن اولیاشان دین بدی
دیدم ایشان را چنان پر از حسد / کز شده حکشان مکو منقطع جسد
یکسر او جملگی اندر نفاق / لیک در ایذای اهل دل اتفاق
بودم استادی از ایشان کز هی / از ره تادیب میگفت این سخن
کر اگر تو مدد جهت ای همام / کار تو یابد معیشت با انتظام
ان یکی باشد نفاق و یک حسد / گر را این دو روی کادت شود
گفتم ای استاد ای ملا دفن / چون پذیرد علم از این دو روشنی

مشکلم را حل کن ای مشکل‌گشا
ای ز انعامت قد گردون دوتا

پس بگفتا با من آن دانای راز
گر تو خود زیشان بجوئی امتیاز

تا ترا ظاهر شود احوالشان
پی بری ز اقوال بر احوالشان

بعد از آن خاص بودم منتظر
کز کجا جویم مر ایشان را خبر

یاد آمد از امیر مؤمنان
کانچه در عالم در آمد بی‌نشان

چونکه ایشان جزو عالم آمدند
لاجرم مظهر در آدم آمدند

پس روان در حجره خود رفتم فرو
تا کنم زیشان در اینجا جستجو

اندر آن درهای بیحد و کنار
هر طرف اندر طلب کردم گذار

تو که در آئینهٔ شاهنشهی
با هم از احوال ایشان آگهی

ناگهان نقش از درون برداشت سر
چون ز ایشان جلوه کرد اندر نظر

گفتم او را کز کجا ای دوان
گفت از آن کوئی که میجستی نشان

گفتم او را کای پلید نابکار
ای تو قطاع طریق روزگار

خود ترا زینجا نمودم دربدر
مسکنت را کرده‌ام جای دگر

تا بکنج انزوا بنشسته‌ام
بر تو راه آمد و شد بسته‌ام

من ترا دربست از خود رانده‌ام
باز آئی از چه رو ناخوانده‌ام

گفت با من از سر عجز و نیاز
کی تو محرم در حریم قرب راز

پیش از این اماره گر بودم کنون
آمدم مأموره ای ذوفنون

دمبدم راه سرکشی بنهاده‌ام
در ره آزاده‌گان افتاده‌ام

پاسبان درگه شاه آمدم
فانجی باب بالله شدم

هان نمی‌بینی که دربانان شاه
مانعند از هر چه نزدیکان شاه

گو چرا اینجا معنی صورت بدم
لیکن اینجا صورت معنی شدم

گو بیا شد مهد صورت در نظر
سر معنی مینگرد جلوه‌گر

گفتمش چون آگهی ز احوالشان
با خبر کن مر مرا ز اقوالشان

گو چه باشد مجتهدان قوم صفا
از چه دادند این همه قال و مقال

چونکه ایشان پرده و تو پردگی
سر ایشان از تو ظاهر جملگی

هر که از ایشان خبر خواهد جمله
از نوایش روشن شود این رحلم

مجملی ز اقوالشان تقریر کن
برخی از احوالشان تفسیر کن

پس نهادن بر منبر کبر و منی
با هزاران مکر و کید و پرفنی

بر سرش دستاری از عجب و ریا
زیر هر تارش هزاران داهیا

از حیل بر دوش افکنده ردا
کافکند در دام از آن این عامه را

گفتمش زین منبر آ و بگو
کز کجا آورده‌ای این فتنه جو

گفت مرد مؤمنی وقفش نمود
تا کند جودش بمردم وا نمود

کز دعای خیر یادش آورند
تا شود قدرش از این پایه بلند

والد مرحوم من با وجد و حال
مدتی بود اندر اینجا چند سال

و اندرین مسجد بخلق خاص و عام
موعظه کردی با داب تمام

گفتم او را از که آمد این امام
کرد این اینجا پیشوای خاص و عام

گفت از اجماع خلق عام و خاص
این امامت یافت بهرش اختصاص

گفتمش لعن خداوند غیور
بر تو و بابت بود تا نفخ صور

هان تو نشنیدی که از فخر بشر
وارد این گونه حدیثی معتبر

کز نه بنشیند کسی در این مقام
کالله لعنه بود در خصلت بن تمام

کاین هدایت جز بیعت آمده — وای آن کو کز آن هارب شده
هر که آمد زین هدایت رو نما — از سعادت میشود برقع کشا
باز گفتم مردها با من بگو — معظما ما الذین سعدوا
که بایشان وعده فرمود خدا — جنت خلد نعیم جان فزا
وان بود مخصوص بر بیاع جان — کرستا اینها بر او هوا فی بیان
که خرید ان خدای مهربان — انفس اموال خود از مؤمنان
تا عوض بدهد بایشان جنتش — جنت مشهوده بر نعمتش
کو نه این بیع و شری در بیعت است — پس چرا الله را زایش جنت است
چونکه بیعت جنتش آمد قرین — پس سعادت گشت او را همنشین
چونکه گفتم این در حق از بیان — گو بیا افتاد سنگش در دهان
پس بگفتم کای فضول این فضول — ای تو غاصب حق اولاد رسول
این امامت که تو گشتی مدعی — باشد از ذریه خاص علی
این امامت آمده خاص امام — با سعیدی کو بود خاص امام
که از او اذن و اجازت یافته — که هدایت سوی خلق اشتافته
پیشوا آنکو که نطقش از حق است — ور هوای نفس دون بی مطلق است
کو بگوید خود ز حق گوید همی — ور نگوید هم ز حق باشد همی
پیشوا آنکو که در راه خدا — مطلق ابدا ز بود ما سوا
پیشوا آنکو که در راه الله — باشدش قرب قبول پادشاه
پیشوا آنکه که در شرع نبی — جز هدایت نبود او را مطلبی
پیشوا آنکو که در طی طریق — اهل ره را شد مدد کار شفیق

از عبودیت اگر خواهی نشان — بیعت شه تو بجان این بیان
هر که آن با عهد بیعت بسته شد — از خودی رسته بحق پیوسته شد
چون ولایت پیوستگی آمد بحق — علم یابد ز علم حق سبق
چونکه شد علم لدنی حاصلش — نور حق تابید بر جان و دلش
او خلیفه گردد از حق علی — جانشین ایدخفی و هم جلی
پس بگفت آن پیشوای هر جهول — که مرا این برهان تو باشد قبول
لیک باشد تا تمام این گره را — چون نباشد اندران هیچ اشتباه
که مرا ان بیعت که گوئی ای خبیر — شد مقرر اندران روز غدیر
این زمان کی صاحب بیعت بود — کو دلیلی داری از حجت بود
مصطفی کانجا در بیعت گشود — بر کسی دیگر بغدیری کی نمود
گر ز مولی باید این بگذشتنش — پس بنی بایست او را گفتنش
دیگر آنکه حجت قاطع بما — آن کتاب الله را کرده عطا
بعد از آن شرعی که آن واقف است — خود کتاب حق بود کان باقی است
چون نباشد هیچ رطب و یابسی — که نباشد در کتاب الله بسی
هم اشارت بنی و از امام — پس بود حجت بخلق خاص و عام
گفتمش کای جاهل کور بگو — ای ز اسرار ولایت بی خبر
هان تو نشنیدی نبی مصطفی — گفت ثقلین را گذارم بر شما
که یکی باشد کتاب و آن یکی — عترت من هست بی ریب و شکی
زان یکی اصغر یکی اکبر بود — از شما هر کو بدان دو چنگ زد
بعد من تا نیصلا لن ترد — دیند و یا هم باو تا روز جزا

هیچ دانه می نروید از زمین | پس کجا نور خور و خرمن این
فیض حق جاری دمادم بر کما | هم چنین ساری لنا و بر خاص و عام
فیض رحمانیش خاص و عام است | ور ز رحیمی جان خاصان با نواست
کو بیاماتش کسی را دست نی | حجتش بالغ شود بر خلق کی
و خلایق فیض او چون میرسد | کی ورا الزام حجت میشود
انکه بشنیده است امر و نهی او | پس چه باشد حجتش بر آن بگو
در جوابم گفت که شرع مطاع | هر که بنماید مر او را اتباع
اتباع امر صاحب کرده است | کو چه او در احتجاب و پرده است
زانکه امر او بود امر رسول | هر که فرمان روا سازد مقبول
او بود مقبول درگاه امام | حجت بالغ بر او گردد تمام
گفتم او را فایده چه بود بگو | از غیاب آن شه فرخنده خو
که نه از او نایبی باشد پدید | تا رساند فیض حق را طور طیق
پس چه شان فیاضیش حاصل شود | هم بقول تو مکرر عاطل شود
با وجودی کان نبی جز او کسی | در غیبت امر فرموده بما
که بحبل او تمسک آوردیم | تا بدربار حجابش پی بریم
گفت حبلش انکه آن مرات اوست | اوست آئینه دیدن مرات خدا
او ز حق گیرد دمادم فیض هم | بدهد اینجا از توجه دمبدم
فیض از او گیرد رساند پس بخلق | نبودش پروای خلق و نکو دلق
هم از او گیرد دهد هر کو سزد | جام فیاضی دمادم در دهد
گیرد از ساقی دمادم جرعه بخش | هم شود بر باده خواران جرعه بخش

دیگر آنکه گفته او سلطان دین | خوش بیانی در صفات مؤمنین
که مر ایشان در صد و عالم زیند | در جهان نجانه پاینده اند
که شما دانید کاین قول رسول | هست و دارید پیش بجان و دل قبول
پس چرا در رد شان حجت کنند | قول سبت هم چو سیت ای پلید
دیگر آنکه باز کو کو عالمان | الهی دارید از آن علم نهان
که بیانش کرده از نخرام | حضرت صادق شه عالی همم
که خدا خود تو دما سوی بود | که نه بتواند کسی حملش کند
جز نبی دیگان در بار خدا | و ز ملایک محرمان پادشا
یا مران مؤمن که در ایمان کند | امتحان قلبش خداوند احد
بعد از این فرموده آن شاه پادشا | که نموده امر تبلیغش بما
که نمیبودی کسی حمال آن | پس چرا کردی ز تبلیغش بیان
در جوابم گفت آری باشد آن | لیکن از چشم خلایق در نهان
حضرت شه را بود نواب چند | که بدربار جنابش میرسند
جملگی حمال اسرار شه جهان | فیض آن شه را مفیض دیگران
لیک ما را چون نباشد دسترس | که شویم از نور ایشان مقتبس
زین سبب مامور ظاهر آمدیم | شرع انور را مقیم از جان شدیم
جز کتاب الله و شرع مستطاب | نیست تکلیفی بما زان جناب
گفتم این آیه مکرر خوانده اید | یا ز درس معنیش درمانده اید
که ز اهل الذکر پرسید ای جناب | گو شما مستبصرید و بی بصر
این شریعه و بن کتاب ای فتنه جو | کو بیک کافی نگفتی فاسئلوا

حجت بالغ چو شد بر تو تمام | مطلبم شد حاصل اکنون والسلام
پس مر آن شاهد عنبر دو کرم | حلق کن کز دید بینش زیب و فر
شد دلم از رضی الله واسع از و | نور حق شد در دلم لامع از و
حق و باطل را همی دیدم عیان | چون شدم زاو منکشف سر نهان
گفت آنچه خواهشت بدا بو لد | دیدی و بشنیدی اسرار ایمنند
از یقین دان که اگر ایشان بدند | در میان اهل کفر ناپسند
مذهب و ملت از ایشان داشتند | چون نی از تحقیقشان بر پای بند
این زبان مکن از شرح این سخن | باز گو زان عالم علم لدن

از علی ابن خالد ابن بیان | میکند روشن روان دوستان

آنچه جواد حق امام دین تقی | آنکه حبش شد دلیل متقی
که بنا مرو شنیدم این سخن | که مرا نامی این گفتا بمن
که شنیدم از یقین با و لا | که زشام تیره روز پر جفا
مردی آورده باز نجیر بند | هم در اینجا بی نشان کرده اند
که نموده دعوی پیغمبری | فاش کرده ادعای سروری
از علی گفتا که چون من این بیان | زو شنیدم پس بدان گشتم روان
تا در مجلس کز او گیرم سراغ | چونکه شد حاصل ز حاجب فراغ
بعد استیذان رخصت از دخول | یافتم چون تقرب در بار وصول
دیدمش مردی فهیم و قابلست | در معارف دیده بازی کاملست
گفتمش با من بگو احوال خود | که چرا باشی بحبس قوم لد
گفت میبودم بشام تیره روز | گر بود از چو شام تیره روز

حق آن کو مظهر ذاتش شدی | آنکه ذات و صفاتش آمدی
که تمام خود مرا واقف نما | ای بتو قایم وجود ما سوی
پس بگفت آن شافع یوم النشور | که محمد نام ای صافی نهاد
هم ز جود حق لقب دارم جواد | بوالحسن با هم شه ملک رشاد
پس شد او در پرده ستر خفا | او روان گردید و من ماندم بجا
چونکه گردید این قضیه منتشر | شد روان حاسدان زین پر شرر
پس محمد حاکم آن سوز مهین | زاده عبدالملک ای پاک دین
کس فرستاد و مرا با قید و بند | کرد احضار و فکندم در کمند
این زمان در حبس او باشم اسیر | شرح حالم این بود ای بی نظیر
گفتمش که شرح احوالت تمام | با محمد می بگویم ای همام
بو که بر حالت ترحم او کند | وز خلاصی خاطرت شادان شود
پس بمن گفتا که رو با او بگو | که بگوید با همان شخصی که او
در شبی فرمود سیرش در جهان | هم ز حبس من نجاتش بخشد آن
آنکه او را در دمی این سیرها | دائما بد سازد از بندش رها
چون شدم مأیوس از استخلاص او | در درونم هم و غم او زد دو
پس دلم بر حال او بسیار سوخت | این سخن آتش بجانم بر فروخت
در شکیبائی باو گشتم امین | در پرستاری باو گشتم جلیس
هم بصبرش امر کردم بیجیج | بو که از صبرش رسد در جان فرج
صبح مجز چون ز شرق اعتلا | روز دیگر داد دلها را جلا
بهر دلجوئی او گشتم روان | تا در زندان که دیدم ناگهان

گر همی خواهی که بخت سر نهد / وامر و هبتا از دل و جان بشنو
تا بیابد مرحبا کی عادل که او / امنیت سازد ز مکران عدو
وز فنون رهزنی آن بلید / سازد آگاه بی گفت و شنید
چون سلاحت می بباید در نبرد / تا سر کریان رزم آری بگرد
بخشدت شمشیری از کرم مدام / هم هدایت تورا فکر مهام
جوشن از صدق ارادت بخشدت / هم سنان از توکل بدهدت
پس کند بر مرکب شوکت سوار / وانگهی در عرصهٔ آن گیر و دار
از توجه سازدت فیروز جنگ / تا کنی بر دشمنان عرصه تنگ
کردد خالی ز دشمنان / هم شوی ایمن ز مکر رهزنان
وان یزید شوم نفس بدسگال / سر بریزد ماتت هندی قیل و قال
چون یزید نفس از ملک برون / شد تا بیدش کامل فنون
مسعد شوی ثمه آن بیان / تا تو را روشن شود زان چشم جان
جیست دانی موضع راس الحسین / جان پاک فارغ از هر قبح و شین
هم چنانکه شد بیانش ای فتی / در خلال ذکر شاه ارتضی
آن عبادت جیست دانی ای غیور / آن حضور است آن حضور استاد حضور
گر نکردی آن حضوری کامکار / کی شوی در بندگی کامل عیار
زانکه آن کو حاضر حضرت نشد / از یقین دان قابل خدمت نشد
حاضران محضر شه را ببین / که چگونه وا نمودند ولی ببین
جملکی الا ادب جالدو جست / وین عبادت الله آن بی وجه نیست
بین اجا کرد راشد تکیه گاه / معبدت است و نور حق را جلوه گاه

ای چه باشد جیفه دنیای دون / گر بود سگ طالبش ای ذو فنون
انکه هرش باشد الله جستجو / ورنپی محصلان در تنک و پو
از چه دنیا نیی با شور و شین / با یزید است صلح و جنگت با حسین
کان هیولای بد سیاست کشد / آن با علای این بد بلایت کشد
با دی ای جان عزیز مؤتمن / رخش همت بر جهان زین ملک
از صف جهلت برای پر هوش / وز فرات سفه دیا چشم پوش
هم چو حر بیرون شو از خود یکقدم / تا در آئی در صف شاه قدم
در صف آن شاه اگر داخل شوی / فیض او را قابل و واصل شوی
با حسین روح ای مرد اجل / بشنو عهدی و پیمان از ازل
گر ورا بر خویشتن سازی امیر / تحت فرمانش در آئی بی دلیر
کو در آئی تحت ظل بیعتش / دشمنان را دور سازد سطوتش
دشمنانت چیست دانی ای فتا / از جنود جهل و غی و شقا
گر نیابی مخان ظل امیر / در صف هیجا نمایندت اسیر
کش کشان پس سوی زندانت برند / برده جان و دولت عقل زنند
دانی آن عقل از چه باشد ای عنود / انکه سازد دور قرب حضور
چون مشغل شد دل و جان برنوا / کی بیابد دولت نور صفا
هم چنانکه آن خدای مستعان / گفته مختوم است قلب و سمعشان
هرکه شد مختوم قلب و سمع آن / ماند در زندان غشو مجاور آن
دانی آن زندان چه باشد ای جواد / این تن خاکی و ظلمانی نژاد
هرکه افتاد اندر آن زندان تن / نیستش بیرون شدن از آن کنند

کرازین وکه ازان جوئی سبیل | که که باشد بر سبیل ان دلیل
کوکشائی گوش من گویم تورا | لوح سینه زین کدر شوئی تورا
ان مدینه شهر علم مصطفا | کوفه رمزی از علی با بها
از مدینه شد عیان نور نبی | شد زکوفه مشتهر سر علی
از مدینه شد نبوت اشکار | یافت از کوفه ولایت اشتهار
لیک انوا ظاهری و باطنی است | باطنش را نیز بطنی کامنی است
ان یکی چون قشر وان دیگر چو مغز | مغز او را مغزها است مغز مغز
ظاهرش از علم احکام نبی است | کر مر اجمالش مفصل در نبی است
باطنش ان فهم اعمال و کمال | کز ازان سر ولایت منجلی است
ظاهرش علم حلال است و حرام | کز ازان دارد شریعت انتظام
باطنش شد ان لدنی علم حق | کز ازان باشد طریقت را نسق
ظاهرش امد نبوت را بیان | باطنش شد از ولایت ترجمان
باز بشنو شرح دیگر ای سند | تا کز ان چشم دلت روشن شود
ان مدینه حیث دانی ای کیا | انکه امد شهر علم مصطفا
انکه باشد قابل گفتار او | انکه امد حامل اسرار او
انکه امد وارث علم نبی | انکه باشد مخزن سر علی
انکه امد زو شریعت با صفا | انکه امد زو طریقت با ضیا
انکه امد ان خط عصر خویش | انکه باشد قطب وقت از جمله بیش
همچنانکه مولوی طاب ثراه | این بیان فرموده با اصحاب ...
کر بهر دوری ولیی قایم است | ازمایش این جهان را دایم است

قطب دوران امد چو حیدر ولی | هر یکی شعلی که ازان شد جلی
چون ز شهر علم او حق خبر | در ضمیرت تا بان شود نور نظر
رمزها از شهر علمش یاد کن | در دلت تا بان شود نور صفا
تا بیابی رمز شرع مصطفا | نه مران شرعی که باشد از فضول
نه مران شرعی که خاموشش چراغ | کشته و اهلش پی ان در سراغ
بلکه ان شرعی که از مصباح نور | پرتو افکن شد بمشکوة صدور
نه مران شرعی که ظلمتش قرین | بل مراد کو که قرین شد با یقین
نه مران شرعی که مبناش مجاز | بلکه ان شرعی که برهدارد نقاب
نه مران شرعی که ارد کمرهی | بلکه ان شرعی که بخشد اگهی
نه مران شرعی که دارد قیل و قال | بلکه ان شرعی که ارد وجد و حال
ان چنان شرعی که زاقوال نجاست | زنکان وظن هر کول کجی است
چونکه پی بردی باقوال نبی | راه یابی سوی افعال نبی
حیث افعال نبی معتلی | ان طریقت کامده سر علی
که تو را گویم کسی کان نبی | انچه بودش سر سر از کفتنی
جمله بر بینه عیان کفت و ملا | سر مخفی از کجاش رو عطا
پاسخ او را که چه گوی زین بیان | که خداوند عزیز مهربان
سرخود پوشیده با جبریل کفت | با نبی ان هم نهان اندر نهفت
پس نبی پنهان بگفتا با علی | وان علی پوشیده گفتا با ولی
خود بگو ان رمز پنهانی چه بود | که از او شد در نهان گفت و شنود
انکه و مگر ان نبی ذو المنن | گفته کا مد این شریعت قول من

گوچه باشد در حقیقت او بود | سوی هر شهری دری ای
هر که خواهد علم حق را ای ولی | گو بجو پیدا ز در علم نبی
هم چنانکه علم بر ایشان باب | از جناب حق رسید در کتاب
هر که خواهد اندر علم را | گو بجوید از علی با بیّنا
لیک بود جستن او از کتاب | گر شود از مر تو را اکبر حجاب
جستنش چه بود بگویم ای سند | دست بیعت دادن شاه رشد
هر که شد از بیعت شه در گشا | وا شود بر رویش ابواب هدی
لیک بود جستن او از کتاب | گر شود از مر تو را اکبر حجاب
جستنش چه بود بگویم ای سند | دست بیعت دادن شاه رشد
هر که شد از بیعت شه در گشا | وا شود بر رویش ابواب هدی
هر که از آن در در بیعت گشود | بر رخ دل وا شدش باب شهود
هر که با دست خدا بیعت نمود | گوی مردی او از این میدان ربود
چیست بیعت با تو گویم ای سلیم | امر تسلیم آن شاه کریم
هر که شد تسلیم آن فرخنده پی | امرش جان حامل اسرار وی
چون ز بیعت شد طریقت حاصلت | معرفت شد پس توانگر در دلت
پس به بستان معارف پی بری | هر دمت حاصل شود از آن بری
یعنی از هر بو هزاران گلستان | هر گلی را ست رو رعد دلستان
در بر هر گل در الحان و نوا | بلبلان یعنی معارف انتما
که ز گل خوانا کتاب روی یار | هم ز گل بینا جمال آن نگار
مست و بیخود واله و از خود [illegible] | از می صهبای وحدت جرعه نوش

کعبه چه بود جلوه گاه کبریا | که در آن شد متجلی نور خدا
کعبه چه بود آن دل صافی روان | که بود عرش خدای مستعان
چون مناسک را همه ناسک غنی | تا سک جمله مناسک آمدی
جذب حق آید تو را دامن کشان | نور حق تابد روان بر روان
طایف ای بو حریم کبریا | گردت سرتا به پا نور خدا
پس بچرخ آید تو را چون چرخ پیر | در طواف خانه شاه کبیر
چون به بیت الله دل طایف شدی | در حریم کبریا عاکف شدی
مرد حق آن مخزن اسرار حق | او که باشد آینه انوار حق
نور او تابد بمرآت دلت | پس صفائی گردد از آن حاصلت
از حقیقت بر دلی بگشا بدری | وجه حق را بینی اندر منظری
هر چه بینی در جهان معنوی | صورتی باشد از آن فرد قوی
وجه حق انسان کامل آمده | که از آن معراج حق حاصل شده
واجب ممکن دو بحر بیکران | ذات کامل برزخ لا یبغیان
نردبان راه حق انسان بود | که از آن معراج حق آسان بود
کو چه دارد پله‌های بی‌شمار | که بود هر فرقه را زان کنار
لیکن از سالک سه ناج هدی | آن گروه طالب کوی رضا
کرد دانا شاه عروج حق تمام | خود ز پله‌ها یا عالی مقام
هر یکی پله مقام و منزلیست | که از آن معراج هر صاحبدلیست
چونکه عرفان حق آمد اولی | محتوی بر نه مقام منجلی
ابر حقیقت آمده زان پله‌ها | چارمین پایه ز معراج علا

از وجود خویش بر بستی تو رخت / بر فکندی یکطرف این تخت و بخت
اندمت کرد حقیقت جلوه گر / کانچه بینی در جهان مختصر
باشد از آئینهٔ رخسار حق / کرده از تابان بود انوار حق
گر بیابی از مجاز تن جواز / زان حقیقت کی شوی با برگ و ساز
این حقیقت کشف الاسرار هو / این حقیقت سر الاسرار اوست
این حقیقت وصف از شان خداست / که ز عشق هر مجازی مطلق است
این حقیقت لا نرش دان معرفت / کو ندارد غیر از آن کجا با بی سمت
عامیانه ارم از بهرت مثل / تا حقیقت را شناسی بی زلل
عامیانه یکمثل گویم تو را / تا حقیقت را شناسی ای کیا
ای که جویای رهی در سفر / که تو را باشد دلیل و راهبر
چون تو را علی از آن حاصل شود / دل بدان سو بر تو را مایل شود
چونکه بینی رو و بینی از آن / ظاهری و باطنش از تو نهان
کو امین یا خاین است ای تو ثمن / رهنما باشد تو را یا راه زن
ظاهرش بینی چو آراسته / تن بتسلیم رضا پیراسته
لیک سر آن بود از تو نهان / چون نمی بینی از و غیر از عیان
پس تو را لازم بود امر دگر / که کنی در معرفت کامل نظر
علم تو برا و شریعت آمده / رفتنت زانجا طریقت آمده
در شناسائیش بنهاده قدم / معرفت باشد بر آن باب هم
وان امانت وان خیانت بوی خفی / که بود در سر جانش مختفی
این حقیقت باشد از آن ای ولی / که شود از معرفت فاش و جلی

کای نبی بلغ بما انزل کنون / سوی کوی دوست مشو رهنمون
ای نبی شرط نبی اعیان / منکشف فرما ای از آن سر نهان
دعوت اسلام چون گشت تمام / دعوت ایمان بفرما ای همام
پس نبی رهبر بود سوی ولی / وان ولی سوی خدا وند علی
مظهر حسن آن نبوت آمده / مظهر عشق آن ولایت آمده
آن نبی آئینه وان جوهرش / وان ولی گنجینه وان گوهرش
زانکه آمد عیان و لیک نهان / از جمال و از جلال این دو بیان
چون مدینه شد نبوت را بیان / کوفه آمد از ولایت ترجمان
هر که ره سوی ولایت شاید بین / معبر از کوی نبوت باید ش
از شریعت گر نگردی با خبر / از طریقت کی شوی کامل نظر
پای ظاهر گر نباشد در میان / کی توانی جستن از باطن نشان
گر نبودت رهنما نور نبی / کی شدی بر فتح کشا نور علی
در غدیر خم گر آن جز الانام / تا بیعت می نمودی بجا م
از کجا آن با بیان حضرتش / راه جستندی بسوی بیعتش
با وجود آنکه رب ذو الجلال / با پیمبر گفت از روی جلال
گر کو این تبلیغ را ناری بجا / خود نیاوردی بجا رسالت مرا
وان نبی هم کرد در آن اهتمام / تا بعیدی که نگنجد در کلام
هیچکس از سر او آگه نشد / معرفت زاو با کسی همره نشد
نکته آمد بخاطر در مزاج / از یکی سر دفتر اهل فلاح
کرد یکجا انتظار این دو زمان / در هر آنش فاضی از سینیان

در نبی و هادیان شد والقب | روز مولود امام منتجب
گرچه میباشد دران بس اختلاف | لیکن اشهر اینچه باشد بی خلاف
روز جمعه نصف اول از رجب | در مدینه شد عیان آن نور رب
مدت عمرش در پنج و ربش | چل یکی سال امد و پنجی دگر
در دوشنبه سیم شهر رجب | کشت مسموم آن شهنشاه عرب
ثالثش معتز مرد و پلید | که بود لعن حقش دایم مزید
در سنه اربع و خمسین و دویست | شد بجنات وصال الله جازیست
معزبان نور ذات سرمدی | سامره در خانه خود امدی
بود پنج اولادان شاه وحید | قایجی بود نش عثمان سعید
مادر آن شاه کردون احتشام | بد سمانه کز حق بادش سلام
معجزاتش لیک باشد بیحساب | کی توان احصای آن اندر کتاب
اینچه ظاهر شد ازان جان جهان | کی در این دفتر شود تعداد آن
لیک طرد و شی چشم جان | مجمل کردد ازو شرح بیان
این بیان از معجزات شه بود | کر روان بخشای مرده بود
ابن خیرالله خراج اسلامه | که چنین گفته است یحیی هرثمه
کر متوکل طلب کردم مجید | پس بگفتا بر معز شو مستعد
برگزین مسعود تن از مردان خود | هر که را خواهی ز کردان نیز د
از بیابان شو روان بی کوکبه | پس برو اینز مدینه طیبه
از ره تعظیم و تکریم تمام | اور بیاور شاه کردون احتشام
پس روان کشتیم زان او روان | روز و شب در سالی منزل کم عیان

گر جوابش می نادان نیک خو | بشنود اخر جوابی خوش هم او
ارغ اری اخر بازی خوش آیت | عاشقانه زاد و راخرد لکش ایت
گر تو خندیدی بگفتا اهل راه | اخرت گریه بود بی اشتباه
خنده ات را گریه باشد ز پس | که نگوید باز برایت هیچ کس
انزمان کوی تو بیی یا حسرتا | لیک جنبا هی کجا و تو کجا
جام مرک از دست ساقی چون کشی | بینی ز حسرت چون افتد این سر کشی
چونکه فارغ زین کار او | زین جهت خندی بکار و بار او
در جواب کر فرومایه نظر | خوش جوابی بد هدت نعم البصر
گر تو خندیدی و او خجلت کشید | اندرین معنی است بس گفت و شنید
خوانده باشی در کتاب مثنوی | مثنوی معنوی مولوی
قصد آن پیل بچگان همچنین | کانکه کشته مر یک ایشان را زکین
تا هر که لقمه ازان خورده | مادرش اید ورا بویی کند
هر کجا جو بدز بو ریخوشتان | میکند خاکش بعزم فرزندان
مردهان که ازان بوی ... | مر ورا بنیاد هستی برکند
پر دوان حضرت ای بیخبر | بیخبر جمله ز تکرار و سر
جملگی همراه حق مستغرقند | ور نبود ما سوی الله مطلقند
تیغ لا بر فرق هستی اخته | بلور دادر ذا و دل باخته
بار هر کس را بجان و دل کشند | لیکن از بچکان کجا غافل نیند
هر کجا یابند ازایشان نشان | که کسی خورده است لحم طفلشان
برکنند از دل لباس هستیش | وافکنند اندر بجا د پستیش

باسلاسل چون ببندشان ببند   خنده‌ش از لعل جان بخشش بدید
پس یکی زان گروه دستگیر   بر گوشا وان دیگر شد مشیر
کای نبی این کر بنی ذو الجلال   پس ز بهد ما چرا شد اینچنین حال
اهل دنیا بر بهشتان این است   کر نبید خصم شاد شد این چنین
کی سزاوار نبی باشد کز او   میل نفسانی همی کرد عیان
پس بگفتا آن رسول محتشم   خنده‌ام زانست کایشان را کشم
سوی جنت با غل و زنجیرها   هم ایشان را ابود از آن ابا
آمدم از کارشان اندر شگفت   خنده‌ام از این کشاکش در گرفت
من نیم در بند دنیای دنی   فارغم از بند حب و دشمنی
کو همی پوید در غمان من   ور همه کوشند در طغیان من
خود من باشد مساوی هر دوشان   چون نباشد کار من با این و آن
حب و بغض هر دو یکسان آمده   چونکه جانم سد جانان آمده
این سخن بی همزبان دور آمده   بلکه هر دوری همین طور آمده
هر زمان کاید لب بی رهنما   تا که خواند مر تو را سوی خدا
سازی از جهل و عمی انکار آن   نوش او تلخ بینی در جهان
او بجز محبت مر تو را   میکشد سوی نعیم بی حساب
خود تو بنمائی رجوع قهقری   بدهیش نسبت بکذب افترا
بیخبر از آنکه باشد آئینه   خویش را بینی در آن هر آئینه
هر کجی بیند در آئینه عیان   عیبهای خویش پیدا و نهان
چون در آئینه خود بین آمدی   عیب کو با نخود ز آئینه شدی

همچنان کابلیس باشد در جهان   که از آن در اعوذ شد بیان
همچنین آدم بود اندر جهان   کو خلیفه الله خلیفه بد بشان
آنکه گر نشار حق آید ورا   رد انکار وش کجا باشد ورا
آنکه او آمد خلیفه از خدا   تا خدا باقی ورا باشد بقا
گر نداری باور از این ای پسر   نحن وجه الله لا یهلک نگر
بس بهر دور هست آدم جلوه گر   ظاهر و مشهور یا خود مستتر
این سخن پایان ندارد باز گرد   بین که شارع خنده‌اش از خود چه کرد
گفت یحیی که ره ای زانجا شدیم   تا که نازل در مدینه آمدیم
پس روان گشتم بدربار کریم   صبحگاه حمله ارکان وجود
چونکه زان شد اذن و رخصت یافتم   پس بدربار حضور انشا فتم
از خلیفه داد امر اشرا جز   نامه‌اش را خواند چون او سر بسر
گفت دو آسوده کرد بد این زمان   که زما نامد خلافی در میان
پس رخص گشتم از خدمت روان   روز دیگر باز رفتم نزد آن
با وجود شدت فصل شتا   که فتاد از تاب خورده سینه سوز
بود خیاطی بران خوش لحاظ   که بر بدی جامهای بس غلاظ
در زمستان آنچه می‌بود ضرور   بر غلامانش بریدی آن عبوس
پس بخیاطش بگفتا شهریار   که طلب کن چند تن استادکار
که شود امروز تا فردا تمام   که سفر باید نمودن والسلام
ملتفت شد پس بمن گفتا که هم   باش ساعی در امور ای لاجرم
چون ز نزد شاه دین بیرون شدم   عز ذو مجد عجب آمدم

هم بپوشیدند زین جامه‌ها | آن زمان گفتا امام انبیا
که یحیی دیکا شب هم دمید | تا رهند از این بلای بس شدید
پس نکوکت نفربار بدن کوفت | انبیا نکه حمله را آمد شکفت
هر یکی چون سنگهای بس بزرگ | که اگر خوردی بهر پیل سترک
میکشیدی رخت جان سوی عدم | مجمع کشتیم پس یکجا بهم
وان هم ریزان شدی بر ما که کشت | در دمی هشتاد تن خورده درست
پس بفرمودم که ای یحیی روان | همره اصحاب باقی مانده کان
اندرین صحرا فزوده است هان | دفن سازند این گروه مرده کان
کرد فیشانت بدند هم سفر | خوابشان از دامکین دکر
این چنین پرسی نمایند از بتو ر | این بیابانها خداوند غیور
گفت یحیی چون شنیدم این بیان | سطوت شه تافت بر من آنچنان
که سراپای وجودم شد غبار | ما للنا لله بجای خود شدم آشکار
آنچه موسی دید اندر کوه طور | جلوه کرد بر من از نور حضور
از جلالش پرتوی بر من چو تافت | کوه هستی هم چو طور از هم شکافت
هر طرف دیدم در آن وادی جان | زیب ارنی گوی صد موسی عیان
ارنی از جلوه حسن است این | هر طرف صد غمزه دارد دلکین
کر نباشد خنده معشوق آنجا | می نپرید عاشقا نوار لها
کر نباشد غمزهٔ معشوق جان | کی شود ظاهر نشان بی نشان
گفت یحیی چون نشان بی نشان | شد مرا از صفحه دل پیش عیان
بی سر و پا خود را انداختم | کرچه پا و سر ز هم نشناختم

[illegible]
که شهادت میدهم بر آل [illegible]
هم شفا از دام اسباب [illegible]
هم شفا باشد فیاض النعم
هم شفا باشد محبان [illegible]
هم خلافت از شفا یابد [illegible]
هم شفا هست مردان خدا
[illegible]

که بدالله اصفهان مردی که بود | از تشیع در او باب شهود
بد مسمی عبد رحمان و با او | گفته شد که نکته این سر بگو
که سبب چه بود که جز تو این زمان | در امامت قابلی نبود بدان
که علی ابن محمد پیشوا است | شرح این قصه بگوییم وکاست
بانک و باعث بر اقرارت با او | گفت او را بس مراد مرد نکو
که بدیم مرد نفری بیش از بن | وز پریشانی زار و حزن بیم
لیک بودم در سخن حاضر جواب | هم سخن از من بسی با آب و تاب
پس فرستادند اهل اصفهان | مر مرا با جمع دیگر هم زبان
تا به درگاه متوکل ره بریم | بر در او شد و دی تظلم او بریم
محتث بودیم بر درگاه او | تا که ناگه واقف شدم زان گفتگو
که علی بن محمد آن همام | حاضرش آرند با صد اهتمام
پس ز بعض حاضرین از آن جناب | آمدم مستفسر و گفتا جواب
که بود مردی ز اولاد علی | صاحب جاه و مقامات علی
که روافض می بدانندش امام | باشد ایشان را ز حبش بجام
جملگی مست از می مینای او | سرخوشان از باده صهبای او
لیک ظلم اقتضا کرده چنان | که کشد او را خلیفه در زمان
گفت گفتم پس بجو دکر این مکان | خود نخواهم شد برون تا بینم آن
روز دیگر کافتاب زرفشان | گشت لامع نور او بر انس و جان
شد فروزان آن جمال احمدی | شد درخشان نور ذات سرمدی
چونکه داخل شد مرا نزد جناب | پس خلایق جمله شد از بر و حجاب

[illegible]

هم بود دعوت ز حقش مستجاب — زاین جهة دائم امامت را نجاب

کفت ابوالقاسم محی اب کراو — زاهل بغداد است و این نکو

کر بهر کاه متوکل بد بے — شعبده بازی که از ان معتمد

اسکار اهر زمان سحری عجیب — هم نمودی هر نفس مکری غریب

هم چو نفس حیله باز بد سرشت — کر کشد هر دم تو را در کام زشت

هر زمان بنمایدت راهی دکر — تا کند دعوت بر راه حق مکر

کاه اندازد به بیت حب مال — تا کنی بر دوش از ان وزر و بال

کاهی از شهوت جعدت از رهی — تا کرافتد دستی هر دلبری

کاهی از راه عبادت او برد — در ره هستی عجب و ریا ای بیخرد

کاه کرد جلوه کری در مدرسه — تا شوی در شك و ریب و وسوسه

کاهی ارد در انانیت تو را — تا شوی منکر علوم اولیا

کوید ان نیك باشد و من هم یکی — در میانه بود تفاوت بیشکی

بل منم اعلم از او در جهان — وان ندیده هیچ تکمیل از ان

غافل از این که علوم اولیا — امده تکمیلش از نزد خدا

مجملا هر دم بنوعی ره زند — با حذر شو که بیکم ره زند

هم مکر در وحدت باری کند — ور نشو زان نکهداری کند

بشنو اکنون زان مشعبدای … — کر چرا امد به سر ان جزء و سر

ظلمت طرامیع ان روسیاه — بود روشن ز نور صبحکاه

نفس اماره او دری بید جهان — ان سك بد رك … بد از ان

و دبیع … لا محاله ان بدی — چونکه هر مکری از ان ظاهر شدی

از غضب ان شیر بیشه را فشا — کر دوباره نقش شیر پرده را

کر بکیر این کافر سحار رفت — تا که بیند ما رغم ذوالمنن

چون اشاره کرد شاه دین — حیف از پرده برون ان خشمکین

شد مجسم صورت شیر از نهان — بعد ازان دیکر ظهر ان نشان

پس روان در پرده شد شیر دژم — انچنانکه نقش پرده بود هم

وان مشعبد از غضب بر شکست — نو رخی بکرفت ازان ظلمت سرا

وان پلید بیچیاره … رد — پس بدامان تضرع دست زد

کز کرم بنود بعیدای پادشا — کر خلاص را این کشتی بما

پس بکفتش ان ولی ذوالمنن — کر نخواهد بعد از این دیده شدن

چونکه بر منظور ان بئس العبید — کر مکر از سحر ان شوم پلید

غالب ایمان … ودان امام — هر روش این کلام با نظام

حق مسلط ناورد اعدای خود — بر کروه اولیای بی خرد

کرد اباهاشم را این نیکو بیان — کرد در ایام متوکل عیان

شد زینب و مدعما مجتنبین — کر منم از … جز المرسلین

دختر زهرای مرضیه حسب — زینبان مجموعه نام و نسب

پس خلیفه این چنین کفتا ورا — کز زمان حضرت جز او …

رفته بر مار … کار بعد از — هم تو باشی از جوانی سرفراز

شرح این قصه بیان کن بکوا — کین دوبار با شدیم بی اختلاف

پس بکفتا کان نبی محتشم — دست خود بر من کشیده لاجرم

تا باکوت زان زمان در بیا — خود زمین همت ان ذوالجلال

مجتبی باشد کنانم رجان … پس بفرمود آن امام رازدان
کر بود بر این دلیلی امتحان … که شود لازم ورا در عزا ان
عرض کرد آیا چه باشد ای جناب … ای وجود موجد این منه قباب
شاه فرمودش که ولد فاطمه … که کشد اطفای نور فاطمه
لحمشان بر سبکان دارد حرام … وا همه اندازشان اهتمام
پس خلیفه گفت آن زن را چنین … که چه میکوئی بگفتا خواهد این
سازدم مقتول از چنگال کین … پس بگفتا با خلیفه شاه دین
کرده اینجا بند جمعی مؤمن … کز اولاد حسین اند و حسن
هر کرا خواهی از آنها کن روان … سوی شیران تا شود معلوم آن
مر ورا بود شش شیر ژیان … هر یکی بد قوه چون بر بیان
در میان حجره ای در بند … که ببند سقفی بر آن را چند
چون بدی مسدود بر ایشان در … طعمه شان انکه کی از ایام و بیش
بو سیاست بد مقرر شیرها … کانکه را کردی غضبان جبا
میفکندی سوی شیران عرین … تا کنندش پاره از چنگال کین
گفت راوی چونکه فرمود این کلام … انکه بد برادر و جان شاه و امام
خائف از آن رب مستار هم … کرد کر کون کشت رخساره هم
پس چنین کفتند بعضی مبغضین … که چرا او خود نباشد زاهل این
که شود در حجره شیران روان … تا از او این معجزه کردد عیان
چون بود او خود ز نسل فاطمی … پس حواله چون کند او را همی
بر خلیفه زاو پسند بد این سخن … چون شناشی بد که آن مؤتمن

کر فزاید بر یقین ما از آن … امر این زن هم شود فاش و عیان
حال خواهم از برای جان جهان … کر بیالاید از اینجا روان
همچنان کز نور خود دادی ضیا … حجره شیران ز لطف ای پادشا
نور خود را وا مکیر از رهبان … ای ز جودت رهبان شیر ژیان
پس ز جا برخاست آن جان جهان … خوش خوشک آمد بنزد روبهان
شیرها بر کرد او کشتند جمع … هر یکی پروانه جمع شمع
آن یکی مالید از دو روی پا … روی خود بر پای آن دانای راز
آن یکی از نهفتش نالان شدی … در قدوم شاه غلطان آمدی
آن یکی در دامنش او بخته … اشک حسرت در دو دیده مینمود
وان تمنای دل هر شیر را … از تلطف کرد شان امیدوار
میکشیدی دست خود بر پشتشان … بر سر و یال همه چون پور خویش
چون با ولی پاشدان در بان … برشدان جان جهان را جا رجا
کرد اشاره بر رجوع شیرها … جمله برکشتند هر یک جابجا
خود بیالا آمد آن کنز هدی … پس بگفتا هر که دارد این کمان
کر بود از نسل و ولد فاطمی … پاکزاد انداز پی حجره همی
پس متوکل بآن زن گفت هی … شو تو نازل هم چنانکه رفت وی
گفت الله الله این زن از کجا … میتواند شد قدم فرسا ورا
ادعای باطل خود کرده ام … مر قلان را دختری در پرده ام

در صفة الامتحان

فقر و استیصال چون آمد مرا … لاجرم کردم من این را ادعا

هر که او از امتحان پاک آمده   در ره حق چست و چالاک آمده

دل چو زر در امتحان او را خلاص   چونکه پاک آمد از او گردید خاص

دل چو زر کان بر روی امتحان   چون محک آمد که خالص شد از آن

لاجرم از او بود ای مرد کار   سکه لازم چو کامل شد عیار

سکه دل چیست مهر حیدری   کز شود حاصل ز مهر حیدری

هر دلی کو یافت از مهرش جلا   جلوگاه آن دل بود عرش خدا

هر دلی کان شد بحبش ممتحن   آن دل آمد عرش رحمن بی‌سخن

دل چو آمد عرش حق ای تیزهوش   هر دمش از حق رسد وحی سروش

نوبت الملک لله هر زمان   در نوازش آید از سلطان جان

گر تو را آید بخاطر ای کیا   که خدا چون واقف است از نیتها

پس چه باشد امتحان را فائده   فایده آن خودشناسی آمده

هر که دارد ادعای دوستی   خودشناسد چون نبرد آید بهی

کز میان رخت جان بیرون برد   یا که پای رزم در میدان نهد

هر کسی را امتحانی در خور است   خاصه هر کس بنوعی دیگر است

آن یکی گفتا به پیغمبر که من   من ترا با تم محب ای مؤتمن

گفت او را مستعد فقر باش   نقش هر روی دار از لوح دل تراش

عرض کردش کز خدا نیز هم   دوست دارم ای محتشم

داد پاسخ مر ورا کانده بلا   مستعد شو که ترا باشد بلا

باز گفتا کان علی بوالحسن   دوست دارم مر او را چه بجا

پس بگفت آماده شو بر دشمنان   که بود حب علی را این نشان

هر که با حب حق آمد هم نشین   خدمت مر حقش آمد قرین

بود مثالش هر که آرد امتثال   گردد آن محبوب حق جل جلال

از قل ان کنتم تحبون مستفاد   میشود تبیان این نعم الرشاد

هر که باشد اهل حبش فهم کند   باید از جان خدمت کامل کند

تا شناسا سازدش با شامزات   ساقط او نش جمله گردد عالیات

حب ما لوفات از دل کی رود   گر نور طلعتش تابان شود

ترک محبوبات اگر خواهی عیان   در کشد نقش از هوای نفس دان

زانکه هر کو راست از نفس دنی   از خطرها جمله باید ایمنی

هر که بگذشت از هوای نفس دون   گردیدش آماده نعم الماهدون

گوش من باور نداری ای عمو   لن تنالوا البر حتی تنفقوا

بشنو و ما تحبون را نکو   تا شود تبیان مطلب سربسر

اصل محبوبات تو مال است و جان   گر بود انفاقش از آیه عیان

زانکه هر چه دوست میدارد کسی   جمله فرع این دو باشد ای کیا

آنکه در بازد براهش مال و جان   گیرد از جانان عوض جز از آن

لیک عاشق را عوض مطلوب نیست   زانکه منظورش بجز محبوب نیست

دو جهان پیشش نیرزد برکاه   جمله را در باخته از یک نگاه

لطف و قهرش دوزخ و رضوان او   وصل و هجرش جنت و نیران او

آنچه کرد عزیزان او قرین :   کو از جان لا احب الافلین

از براهیم بین قصه بخوان   غیر حق را افل و معدوم دان

غیر حق آنچه آید در نظر   دعوی دل گردان و وجه الله نگر

چون کند قطع علایق از وجود بیخبر گردد ز هر هستی و بود
بلکه از خود هم بگردد بیخبر غیر یارش نی بباشد در نظر
چون نهد در آتش سوزان قدم بر کند بنیاد خود را ز عدم
در دلش گردد عیان اسرار غیب بر زبان آرد همه اخبار غیب
گوهر دریای عمان معنی داوری میزین اوراکو بدچنین
که بدم در هند و دیدم دختری دختری بحر وفا را گوهری
شوهرش چون کرد ازین عالم سفر شد روان در آتش و کشتش مقر
اندر ان از مهر و وفای بیکران شد مقیم در فضای نار جان نثار
چونکه دیدم در عرصه ها سوزان در دلش شوری از آن دلبر فتاد
نور حب الله بدلش شد جلوه گر قطع هستی کرد از خود سر بسر
چونکه بگذشت از جهان فانی ان منکشف شد بر دلش سر نهان
انچه مستفسر شدم ز اسرار غیب گفت با من سر بسر بیشک و ریب
انچه پرسیدم ز اسرار نهان یک بیک گفتی بمن فاش و عیان
با چو در آتش نهادان با وفا آتشش بودی نعیم دلکشا
گرچه بود آتش ولیکن بوی یار میوزیدی بر مشامش مشکبار
گرچه شد لکاه چشمش نار شد لیک جان اندر بدن دلدار شد
پس سر شوهر بپای خود نهاد این عجب چون آتشش در تن فتاد
ملتفت اصلا نشد جای دگر هیچ از ان آتش نبودش خبر
نه نگاهی سوی این دان نمود نه بدل آهش نه بر لب ناله بود
تا که جان بر دلستان کردی نثار آری آری عشق را باشد نثار

هرچه پرسندش همی گوید از آن فاش سازد هر یکی سر نهان
چون بدید او را امیر دانای راز دست خود بنمود سوی پیر باز
پس بگفتا چیست اندر دست من گر تو باشی عالم علم لدن
عرض کردش کای امام مقتدا هست اندر دست تو علمی مرا
دست تو دستی بود کاندر ازل بیعتش واجب شد از عز و جل
من محاط و دست تو است محیط خود چه میگویم مرکب از بسیط
دست تو دریای طوفان زای تو قطره را کی علمی از دریا بود
چونکه اندر دست تو دارم نبود سر بسر گردیدم ارکان وجود
یافتم هر چیز اندر جای خود جز بیضه که بجای خود نبد
پس کشودی دست خود دست خدا بایدت قدرت نمودن بیضه را
کاین همان بیضه بود ای کهف کیش که بیند مهر رو بجای خویش
پس بخود بشمر ان دانای راز گنج در یافتی این دبیله یاز
گر شوی ز اسرار غیبی باخبر هم سر حقیقت شده جلوه گر
عرض کردش از خلاف نفس دون که شدم واقف ز اسرار وجود
گفتش اندم پادشاه ملک جان که بود نفس تورا خواهش بدان
که شوی تسلیم و اسلام آوری بر کنار آئی ز کفر کافری
چونکه گفتا نه بگفتا ان هر کیش که کنون هیچ خلاف نفس خویش
چون نباشد میل نفسانی اندران پس خلافش کن مسلمان شو بجان
زین سخن آتش فتادش در نهاد آن چنان ایمان و کفرش شد زیاد
پیر ... او جان کفرش زجان دست بیعت داد بر شاه جهان

تا کرامت باشد اندر سینه جانان ما — کی شود جان در بر جانان ما
نور حجت کو نه رخشان آمدی — جان کجا در سینه جانان آمدی
از خلق نا بجان باشد اثر — کی شود در واجب کامل نظر
عصمت توفیق کن همراه جان — تا شکست آریم در صف بتان
همتی همره کنم ای پادشا — حق احباب صداقت انتما
تا خلیل آسا کنم بت شکن — یا علی یا ایلیا یا بو الحسن

امداد احدی عشر بود این بیان — آنکه آمد نور بخش کن مکان

مظهر عشق حسین حسن حسن — نام نامیش آمده چون خود حسن
بو محمد کنیتش واندر لقب — بد زکی عسکری آن نور رب
سال مولودش برابت انتساب — بد دویست و سی و دو زان مستطاب
هشتم از شهر ربیع دو همین — روز جمعه گشت نور او مبین
بد مدینه مطلع آن نور پاک — کز از آن شد نور پاکش تابناک
مادرش بودی حدیث و شد از او — مجتلی آن نور سلطان عشو
بود از آن سر خداوند وحید — نقش انگشتر انا الله شهید
مدت عمرش چو آمد بیست و هشت — در گذشت و ما نشان از او این سرگذشت
در دویست و شصت آن شافع وقع — روز جمعه هشتم اول ربیع
در بهار وصل جانان شد روان — عالم فانی از او آمد خزان
معتمد عباسی آن سطر دوم — کرد مسموم آن شهنش را بزهر
شد ذکر شهادت زان ولی — هست مسطور کتب کر ما بلی
عسکری زان روی زان القاب شد — که ببلده عسکران ساکن بدی

که شوی محروم از مضمون خویش — چون شود از احتیاج بی‌نصیب
پس چنان بد که مرا فرمود آن — کرده صد از اشرفی بودم نهان
کرده چیزه کرده بودم پیش از این — چون مرا آمد به دل امید جان
کز مرا اعطا بود پشت و پناه — چون شود از فاقه کار من تباه
چون ز فقر و فاقه من مضطر شدم — سوی ایشان از دل و جان آمدم
می‌بند بر جای هیچم زان دفین — شد فقرم جان از آن آه و این
پس تفحص کردم و معلوم شد — سر این معنی مرا مفهوم شد
که یکی زان کلادمن واقف بر آن — کشته و آورد بوده از میان
پس نگشتم منتفع از آن زرم — هم چنانکه گفته بد آن سرورم

این بیان از معجزه دیگر نشان — میکند روشن روان اهل راز

احمد ابن محمد آن ظریف — گوید از جعفر که بابش بد شریف
که بسالی طوف کعبه مقصدم — بود و اندر سامره چون آمدم
رفتم از جان خدمت جان جهان — هم ببخ همره مرا احباب جان
فدرسالی بهر هدیه آن جناب — بیش از انکه پرسد از آن مستطاب
کر کرا بسپارم ای شاه ولی — پس بگفتا آنچه نزد علی
کالچه یا تو باشد اعطای همه — سازد تسلیم مبارک خادم
چون برون آمد از آن جان جهان — عرض کردم کر بجان شیعیان
مهربان شد سلام و گفت او — که ز طوف کعبه کردی کار جو
پس بجز جان باز گو در دل قوی — بعد از این دم تا صد و هفتاد دگر
روز جمعه که سه شب باقی بود — از ربیع دو همین ای معتضد

عزبارت درجهان / درجهان جان جوی غیر آن
در کلامش چون شدی کامل / کردی اندم ز اولیای حق حساب
در ولایش کو بتن جان بایدت / جسم و جان در راه قربان شایدت
جسم و جان در نزد حب او بیان / تا که کردی از قبولش سرفراز
حب او ایمان و ایمان حب او / زانکه ایمان شد ز حبش کامجو
هر کرا حبش نه همراه آمده / گرچه با طاعت بود گمره شده
زانکه ایمان نیست جز حب علی / کو ورا از حبش علی مرجا و لی
هم چنانکه آن نبی مصطفا / کرده در وصفش بیان با بها
کو کسی آرد بدرگاه خدا / طاعت جن و بشر حاشا کجا
که شود مقبول درگاه خدا / غیر حب بوالحسن آن اولیا
هر کرا ایمان بود اندر دوست / طاعت بی حب او معدوم گشت
گفته شد با صادق آل عبا / گرچه گونه آن علی اولیا
شد قسیم جنت و نار آن ولی / خوش جوابی داد بی بر معتلی
چونکه ایمانست حب آن جناب / هم چنین که راست نقش زین حساب
شد قسیم جنت و نار آن ولی / مرحبا از این بیان معتلی
که فزاید مؤمنین را حب او / ای خوش آن کو شد ز حبش کامجو
حب او بر هر دلی کار شاد شد / از غم دنیای دون آزاد شد
حب او ایمان مؤمن آمده / مؤمن از حبش ز نار ایمن شده
بشنو این دیگر حدیث ابهر ره / تا نماند از روایت اشتباه
گفت ابی یعفور آن مرد گزین / کز بگفتم با ابی عبدالله این

زانکه ایمان نیست غیر از حب ما / هر دلی از حب ما یابد صفا
آنکه را در دل نباشد حب ما / کی ز راه بندگی دارد نشان
گفت راوی پس نمودم عرض شاه / کای ز نورت نور بخشا مهر و ماه
خود نه اظهار ابو دنیق و هم / نی براعظها سرزنشهای محتشم
گفت آری نی براعظها دین بود / نی مراعظها ملامت می‌سزد
پس بگفتا هان تو نشنیدی مگو / قول حق را که از این داده خبر
که خدا باشد ولی آن فرقه را / کاو ندارد ایمان و ایشان را خدا
میکند بیرون ز ظلمات و بنور / میرساندشان زهی رب غفور
یعنی از ظلمات ذنب خویشتن / میبرد شان برون ای ذو المنن
سوی نور توبه و هم مغفرت / رهنمائیشان کند از مکرمت
زانکه باشند آن گروه با صفا / دوستدار پیشوایان خدا
هم چنین فرمود بعد از این بیان / در بیان ذکر حال کافران
کاولیاشان چونکه طاغوت آمدند / پس برون از نور و در ظلمت شدند
یعنی ایشان را بدی در ابتداء / نور اسلام از نصوصات خدا
چونکه گشتندی بجان طاغوت را / اولیاء خویشتن قوم دغا
لاجرم از نور اسلام آن فریق / خود برون گشتند و در کفر عریق
که بود ظلمات دور از حق خدا / خود روان گشتند و ایشان را جزا
واجب آمد از خدا نار حریق / با همه کفار و ظلم طریق
باز عباس از آن صادق بیان / گفت اعدا امیر مومنان
خالدون باشند در نار سقر / گرچه باشد آن گروه بیخبر

چونکه جان رفتی و را پس بگو | که حسن ابن علی آن مست هو
کو بیت مکه را احمد نام او | تا شود زین نام نامی نامجو
گفت داوری سبطوت کوی او | چون رحض کشتم از آن نور هو
کعبة الله را شرف آمد م | بعد از آن هم وارد حجرجانم
درهمان روز و همی کر آن اما م | خود بیان فرموده بودم ای همام
بود ایا و آن بد بد ند امید | یك یك شان تهنیت گویان شدند
چون ز یاران خود دم دم شاد | از بیان ذکر شه دم شاد شد
گفتم ای شاه عجایب مژده | بر شما دارم که از آن مرده
که جز باید روان یا بد روان | کرد دل از آن مژده حی جاودان
کو بدین مژده سراسر مال و جان | در عوض بدهید بر ما شادمان
تشنه کام شان چو از حد در گذشت | ابشاری گشتم از این سر گذشت
کان شهنشه وعده فرموده مرا | که کند روشن ز نور دش این سرا
وعده داده کز قدم خویشتن | خانه ام سازد چو جنات عدن
آخر این دو رخ اهل آمد کن | خوش شو ید اماده این انجمن
خانه دل را ز هر چه غیر او است | پاك سازید از دل و جان بهر دوست
مسند باشید بر نور حضور | که کند بی پرده آهنگ ظهور
لوح دل را صیقلی سازید هان | که پذیرد عکس از آیات شان
گر بود هم خانه کعبه طواف | حال کرد خانه ام کعبه مطاف
گر بود هم سوی مروه با صفا | مرد و جو بند از سر کوهم صفا
در منی که قرب قربان دیده ام | اندر اینجا قرب جانان دیده ام

کر نمودی عرض کوری پسر | جابرش ان قرة العین پدر
بعد احضار شه ران نور بصر | دست ما لید به چشم از نیسر
در دم از فیض دست آله | دیده وا کردی بنور حسن شاه
ای دریغا هیچ میدانی چه دید | آنچه نا بد هیچ در گفت و شنید
ای دریغا حسن سرمد بدید او | ای دریغا عشق ممثل دید او
دست برآمد چو بر چشم جوان | فاش دیدی جمله پیدا و نهان
دست معجز چون بچشمش در رسید | از ید بیضا گفت و شنید
دست چون بیرون آمد ز جیب | آشکارا مد همه اسرار غیب
ای ری از دست حق اینهاد ورزیدند | دید انکو چشم کور بخت
پس همه یاران من زان خان جان | ملتمس گشتند از جان و جنان
آن یکی دنیا و عقبی خواستی | آن یکی مولی ز مولی خواستی
آن یکی از فقر خود شکوه نمود | تا شود مستغنی از آن شاه جود
آن یکی از دشمنش نالید زار | خوش جوان آمد بدیعش ذو الفقار
آن یکی جنات وصل از او طلب | می نمود وان دگر علم و ادب
آن یکی از جام وصلش جرعه نوش | آن یکی از درد هجرش در خروش
آن یکی صامت نکنجا ناطق بدی | صحو و محو آنجای صادق آمدی
آن یکی آمد سراپا بی زبان | آن دگر بدخامش و کل اللسان
آن یکی مست آن دگر هشیار بد | اوری آنجا هر دو ان در کار بد
آن یکی مجذوب یك سالك بدی | آن یکی هر آن دو را مالك بدی
آن یکی را از جلال آمد جلال | آن یکی را از جلال آمد جمال

بازگفتم کای شه فرخنده پی — دیگرم فرما علامتهای وی
پس بگفتا آنکه او بر من نماز — میکند باشد امین وحی راز
هم بود او جانشینم از خدا — پس بگفتم کای امام مقتدا
دیگرم فرما نشانی زان جناب — تا شناسم آنکه گردون جناب
شاه گفتا آنکه گوید بالتمام — چیست در همیان او بارش تمام
گفت راوی ما نعم شد سلوتش — کز همیان پرسم و کیفیتش
پس رخص گشتم از آن مقتدا — نامه برگشتم چو هدهد در سبا
هدهد ار شد از سلیمان نامه بر — من زدم تاج سلیمانی بسر
گوشدی او از سلیمان نامه خوان — من شدم از شاه جان نامه رسان
گر پیام او رسید او از سبا — در مداین من شدم برقع گشا
گوشد او اهل سبا نامه رسان — من شدم اهل مداین نامه خوان
پس رساندم نامهای پادشاه — سر بسر بر جملگی یاران راه
چون گرفتم از همه ایشان جواب — باز کردم رو بپایان جناب
ره سپر گشتم بسر من رای — در همان روزی که گفت آن مقتدی
چون بسامره شدم نوحه کنان — دیدم انجا رهبر پیر و جوان
در همان روزی که شه دادم نشان — رخت جان بربسته بد زین خاکدان
چون شدم در منزل آن جان جهان — شیون و نوحه شدی بر آسمان
جمله احباب شه والا نسب — اندران ماتم حزین و سوگوار
جعفر کذاب اخ شاه وجود — بر در دولت سرا بنشسته بود
تعزیت گویش بدندی شیعیان — تهنیت خوانش سراسر مردمان

قامتش از واحدیت خود بیان — نقطه وحدت ز خال او عیان
لعل نوشینش روان بخش روان — آب حیوان تشنه لعلش زجان
زاسم اعظم گر همی خواهی بیان — چشم و ابرو و الف شد او را نشان
وانچه گویم زان مغنیهای فصیح — کر کند زنده هزاران چون مسیح
لوح محفوظ خدائی روی او — عروة الوثقی محمد موی او
با چنین قد و خرام دلنواز — آمد او تا پیش صف بهر نماز
دور کرد از پیش جعفر بیحیا — گفت کای عم پس برو کاین حق مرا
برگزیده تا ولیهای راستین — روشن است از من چراغ شرع و دین
مظهر اسمای حسنای اله — هان منم بی شبهه و بی اشتباه
مظهر آیات سبحانی منم — مظهر آیات سلطانی منم
بر فنا از باب خویشم ولی منم — بر خلایق رهبر و مولی منم
پس عقب استاد جعفر در زمان — شد دگرگون حال و خشکش دهان
وان شهنشه گشت مشغول نماز — چونکه فارغ شد از آن دانای راز
باب خود را در کنار باب خویش — دفن فرمود آن شه فرخنده کیش
روی او کردی بمن پس آنجناب — انگه آدم کردم این گونه خطاب
کانچه باشد از جواب نامه‌ها — جمله بسپارم بیادم مرد را
پس بخود گفتم که اینک دو نشان — که بیان کرد از امامت شاه جان
ماند باقی زو نشان دیگری — تا شود ظاهر نشان سروری
چون شدم بیرون از آن بیت الحزن — زاهل قم دیدم در آنجا چند تن
که نمودی سوال از شاه دین — چون وفات شه بپایان نشین

پس خلیفه گفت حاجب را روان / شو بصحرا با تمامی مردمان
باب استسقا گشاید از دعا / تا شود انزال رحمت از خدا
صبحدم روزه پس بصحرا آمدند / فیض رحمت را ز حق سایل شدند
هر چه عجز و لابه کردند و دعا / پادشاه و درویش آمد بجا
هر چه بنمودند زاری و انکسار / هیچ نامد ایشان بر روی کار
دست حاجت شان چو باز آمد تهی / عیسوی دادم بامداد نهی
جاثلیق بد را ایشان را بزرگ / با همه رهبان و اعیان سترگ
سوی صحرا همچنین رو نامدند / بهر باران طالب یاران شدند
بود در ایشان راهبی وقت دعا / دست خود بر داشت چون سوی سما
ابر رحمت گشت جاری در زمان / مردمان در شبهه افتادند از آن
تابع آن دست خود شدند / مایل کیش نصاری آمدند
پس خلیفه آن پلید زشت دون / شاه دین را خواند از مجلس برون
که محبس بود ایام طویل / چون بر آمد آن شاه جلیل
عرض کردش کای امام رهنما / امت جدت رسول ذو العلا
خارا این خطر است دامن گیرشان / ریب و شک گشته غالب بیچارشان
گر نشد دریابی هلاکت شان رشد / پس بگفت آن نور سلطان احد
که روم فردا برون و شبهه را / دفع سازم گر همی خواهد خدا
پس برون شد جاثلیق و قوم خویش / هم بر آمد آن شه فرخنده کیش
چون طلبید آمد بهنگام دعا / دست راهب گفت آن سر خدا
تا غلامش که بگیرد دست آن / آنچه باشد در انگشتش نهان

که بدم در حبس روزی پیش شاه / شکوه کردم کای امیران را پناه
جان شده از طول حبسم بی‌نوا / تن شده از ثقل قیدم بی‌توا
بیش از اینم نیست در زندان غم / صبر و طاقت ای امام محتشم
الله الله چند غم فریاد رس / ایکه هستی در جهان فریاد رس
چون عریضه من بشاه دین رسید / شد رقم زن کو نه زان شاه وحید
که نماز ظهر را خواهی نمود / در سرای خویش از لطف ودود
پس برون رفتم ز حبس از بهر او / ور نماز ظهر گشتم کامجو
در سرای خود ولی بنخواستم / کاحتیاجم را بعرضه دهم
خود حیا آمد مرا از عرض حال / لیکن آن نور حقیقه ذو الجلال
بهر من صد اشرفی ارسال کرد / از کرامت گشت سرپال کرد
هم بنامه بد رقم زان شه ثمن / کر تو را گر حاجتی باشد بمن
ما نمت تا بیچارا اظهار آن / کز حصول مطلب آئی کامران
باب مالت آگر اسنای کیا / هر چه میخواهی از من درگه بجو

الاستغاثه / والاستغاثه

یا علی ای جان جان عاشقان / ای ز تو جان در روان عاشقان
تا بکی در حبل بن زند غم / مبتلا باشیم از جور و ستم
بر اسیران دیار ابتلا / بر فقیران کو فتاده در بلا
رحم او را از کرم ای پادشا / ای بهابت پادشاهان چون گدا
دوستانت تا بکی در انزوا / با غم و محنت اسیر ابتلا
آن یکی در بادیه حیران شده / در امور خویش سرگردان شده

گفتش این دم جفت کو کن ماجرا / بیضه بکنار و گر این دریا بما
ظلمی آرد زو برانگیزم شرار / هم چو خاک از خصم از آب ذو الفقار
پس نهاد او بیضه انجا و عیان / شد یکی موج و ربودش از میان
چون بدید این ماجرا مرغ حزین / بر کشید از جان و دل آه انین
بر سر و سینه زنان گفتا ببد / کاب دریا بیضه ام بردی فرد
گفتمت استیزه با دریا مکن / که بود این پند پیران کهن
هر که با دریا ستیزه بی گمان / سود سودایش همه گردد زیان
پس گشودش بال و از عجز و نیاز / سوی مرغان شد مصیبت سوز
اول از جنس خود آمد دادخواه / پس بمرغان دگر بردی پناه
که منم مظلوم مطرود جفا / دست من گیرید از روی صفا
گر بجثه اصغرستم از شما / ور بجثه احقرستم از سما
دست من گیرید و یاری کنید / از حمیت و از کرم یاری کنید
چون نبودم یار بهر یار شاه / لاجرم سوی شما جستم پناه
پس بگفتندش که تدبیر چیست / داد خواهست اندرین دعوی کراست
گفت باشد بنده پرور جان فشی / وجهه شه شاه سیمرغ کهی
نام آن سیمرغ قاف قدرت است / رحمتش وا بر غضب پس سبقت است
او بود در حسن ذاتی یار ما / در مصایب غم خورد اندر ما
شرح حال خود باو داریم عرض / انچه فرض است پیش جان سازیم فرض
پس همه یکسر به پرواز آمدند / پای تخت او ز جان حاضر شدند
عرض کردند از زبان انکسار / حال آن وطواطوان کرده

عز تو دلدار غم خواری کجاست / عز تو یار پرستاری کجاست
داد مظلومان بده ای ذو الکرام / در نوا بیمان نگر داری تمام
داد ما از دشمنان ما بگیر / ایکه عونت بیکسان را دستگیر
یا علی گر شکوه کردم شکوه نیست / از بلایت شکوه کردن خود کیست
استجابت دعوتم کرده جری / که برآوردم دم از شکوه گری
گو بگویم با تو دردم ای طبیب / پس کرا گویم که او باشد مجیب
صبر ایوبی که شهره عالم است / اندرین بحر بلا چون شبنم است
گر چه او اندر بلاهای شدید / صبر کرد و دم ز شکوه در کشید
لیک چون بتر ملامت دشمنان / شد در آخر بر کشید آه و فغان
کای خداوند علی ذو المنن / از بلاها انچه وارد شد بمن
صبر کردم در شماتت لیک طاق / طاقتم شد وا رهانم زین مساق
زین بلای بار گران هم حمید / از کرم بنگر بحالم ای وحید
پس اجابت آمدش از حق مجیب / لیک فرمودش جوابی خوش عجیب
گر زمن بودی ترا توفیق صبر / تا رسیدت ز احتمال صبر اجر
بس اجابت آمدش از حق مجیب / لیک فرمودش جوابی خوش عجیب
گر زمن بودی ترا توفیق صبر / تا رسیدت ز احتمال صبر اجر
گر نه تاییدم ترا یاری نمود / کی مجال صبر بر تو میگشود
پس ترا واجب بود بی حصر و عد / شکر جودت گرچه با شکلا اند
گر شدیم از بی روانان و لبا / در شکستنها و رنج و ابتلا
این نه جای شکوه باشد کلام / باشد این انا تو هم طریق غا دلم

باشد آیا در شمار دیکی شجاع — کرجهاند بادکی بعبر نزاع
چون نبود مثان جوابی بر نزاع — لا تقل لا علی شد ودجان
دیکرم باخصم نبود کبر و دار — این سر دشمن زنو این دوا الصفا
یا علی ای نام تو مشکل کشا — ای زنو بنهای اعیا نها نوا
در بیان ذکر هتوم رزمن — حضرت قائم امام مؤمنین
حضرتم بخشا بذات پاک او — تا سرایم ازنی تو کفتکو
کر نه نا اید توام یا دیکند — در رهٔ توفیق مدد کارکیش
کی توانم سوی آن کنز خفا — راه جستن ای امام رهنما

این بیان اتمام حجت میکند — از ظهور حجت آن نور رشد

در رهم از نای خود در ده نوا — تا شوم از نای تو دستان سرا
باز شد نائی نوا پرداز نی — میرسد در کوش جان آواز وی
باز شد نائی کلاه نوا — عاشقان را داد بانک الصلا
باز نائی در نفس کل دم دمید — صور اسرافیل معنی شد پدید
باز شد نائی بنا نون دکر — نغمه سازد از نای موزون دکر
باز شد نائی زنی شکر فشان — تا کند شیرین دهان طوطیان
باز نی آمد زنائی کامجو — کرچه کامی می نبود ش عزاو
از نیستان مدتی کرده بود — از جدائی خسته و مهجور بود
باز شد هنکام وصل او باصل — فصل او آمد بدل اینم بوصل
اری اری سالها نالید زار — تا که آمد بر لب شیرین یار
چونکه شد نوس نزول او تمام — از عروجش دید کار خود نظام

هم چنانکه نای موزون نوی — دین نوا نیز آمده در مثنوی
هر کرا او از هم زبانی شد جدا — بی نوا شد کرچه دارد صد نوا
از نیستان خود چه کویم زین سپس — کر در افتادم در این دام قفس
بوالعجب حالی کرفتار آمدم — نقطه استاده میان خط شدم
بال بسته در قفس بندم بپا — هر دم کوید به هر سوی مرا
کرچه در باغ جهانم جای داد — هر طرف بر روی دل بابی کشاد
لیک در دام قفس ماندم آه — هم چو مرغ بی پر و بال فقیر
نی کسی پرسد زمن در درد و حیرت — نی کسی کو بکه نالید از کجیست
حال من داند جدا از نیستان — انکه دور افتد ز کوی دلستان
کو بحال من نخواهی بود پی — این نی ظاهر ببین و صوت وی
کر نوا بش حزن واندوه آورد — هم و غم در دل بس انبوه آورد
چونکه این بی صورت نای معنت — این اثرها زمن در صورت بست
در به صوت نی چرا حزن آورد — زانکه دل را میکشد سوی ابد
تا هر انکه آن نوا را بشنود — خود ز صورت بی معنی آورد
هیچکس اندر درد من آکاه نیست — زانکه کس راه نیستان راه نیست
کر کنم ناله ز شوق نیستان — اتش افتد در همه هندوستان
کو بکویم سالها از نیستان — کی شود وصف ورا پایان بیان
نیستان آن عالم تجرید دان — از فضای مسکن توحید خوان
نیستان آن محفل قرب خداست — خلع نعلین اندران وادی رواست
نیستان آن منزل دع نفسک است — کی بدو بار ستمی راه سلناست

نی چه باشد لوح معنی قدم / کهدر او ثبت نقش نیک و بد رقم
نی چه باشد اولین نای ازل / ان ظهور حسن حق عز و جل
نی چه باشد آن سرافیل وجود / کهدمید اندر دم اعیان زجود
نی چه باشد انکه حق خواندش قلم / انکه دم دادی با عیان قدم
نی چه باشد انکه هر دم نغمهٔ / مینوازد از پس هر پردهٔ
از مقام راست گاهی دم زند / تا که دوری رهروان ان سو کند
از نوا گاهی نوائی سر کند / بی نوایان را صلائی در دهد
از مخالف گاه نالد که عراق / ان بلیان زده فراق این ز اشتیاق
که بشور ز عربگاهی عجم / کرد دوا بد نوا پردار ز دم
کرد دل سلمی ز سلسل خون کند / در عشیران کر نشابور زند
که بر نیزی و صفاهانک رود / که بزرگ و گاه کوچک میشود
گاه بر سر شور شهناز اورد / عاشقان را دم از ان ساز اورد
از حسینی که شود دستان سرا / تا نوازد پرده عشاق را
از حصار گاهی شود قانون نواز / عاشقان را اورد در سوز و ساز
چون سماع الله نشر از حد ی / پر بعاشق چون کنند در بیخودی
ساعتی جذبه قرین اربعین / امده نون د قبول کاملین
مجملا هر دم مران کامل عیان / سجده و مشت پرده الله جان
مینوازد با نواهای بلند / بو که دلها سوی او مایل شوند
مستعد کرد مچون نهر و تو ل / دو عنا بدشان بدریا ر وصول
از دم ان نای فرخنده کیش / هر زمان شان ساز وحالی ز خویش

چون بپایان رسید این نامه شد در ستم بستو اکنون از دم ای برخیز دم

دمبدم زین دم کنون در نیستان / نیستان راکن سرابستان جان
دود درون هر نی خالی ز خویش / دمبدم از این نی او فرخنده کیش
هر که باشد مستحکام از دو دم / از نیست در نای او بخشای دم
کرد م نائی تو نای سرمدی / کو بیدی خا این زمان نائی شدی
از بهشت هر نغمه کاید از بهشت / از بهشت هر ناله زاید از بهشت
خوش نوا سرافیل وقتی ای نیم / خود تو جبرائیل دوری از دم
چونکه دم دادی بر سهای کرد / پس قدم بودلرای سوز بیده
با همه بیها باطراف جهان / طوطیان راکن جنز زین داستان
مغز شان از عطر معنی تر کنید / کامشان شیرین زنی شکر کنید
شترغ چویان بباز از جهان / نغمه منبع انشد کام و زبان
هر یکی از بیدر معنی کند آر / بر منقارها شکر بنید بار
طوطیان از زین صدا آکه کنند / نفخه حق شان زدم همره کنند
طوطیان شکر شد کام جان / مرده کو کس را بود قوت روان
قند شکر در جهان ارزان کنید / حلقه کریان بر دل دلها زدن
در زمین خالی از هر بغض و عیب / غرس سازید این نهال نخل غیب
مادرانه در کنارش پرورید / پس ز نهر معرفت ابش دهید
تا برویاند بکرهم او / تا برویاند نی دیکر هم او
همچنین تا کردد این باغ جهان / نیستانی سر بسر نیزاجان
هر که شد جویای ان نخل مراد / نعمتش باشد بندا اعتقاد
کر نه بشناسی از ان پنهانشان / اولیا تحت قبائی رو بخوان

خود معاد اینجا بمعنی عود دان ؛ حجت هر شی باصل خویش دان
زانکه هر شی اصل خود را طالبست ؛ اصل هم بالذات آن را جاذبست
جسم و روحست هر دو را باشد ؛ جنت و ناری فریقین مکید کو
آن یکی جسمانی این روحانیست ؛ آن یکی نیرانی آن نورانیست
زین جهت بعضی مرا زانها رانند ؛ بعضی از آن دل و جان را عبد
آنکه شد جسمش سبک مانند روح ؛ با بدن زین رو کند جان و دل فتوح
زین مقام است آنکه گفتند اصفیا ؛ مرد اگر مرد است گو نزد من آ
آنکه روحش دور از مبدا فتاد ؛ از معادش کی شود حاصل مراد
کی کند قطع علاقه از وجود ؛ چونکه چشمش هست بر این هست و بود
زین جهت از مرگ ترسان آمده ؛ زانکه دور از کوی جانان آمده
چونکه در این راه پر خوف و خطر ؛ نیستش زادی که آید در سفر
لاجرم ناچار او را میبرند ؛ کی شود رب ارجعونش سود مند
کرده دان حشر اینجا با هواش ؛ آن هوا گر زان نبر بودی هواش
گر هوایش حب مولی آمده ؛ ور هوایش حب دنیا آمده
لا محاله باشد از هم نشین ؛ بلکه از آن نعم یکی بئس القرین
گر هوایش سنگ یا بد آمده ؛ در همه حالی ورا لازم شده
زین هوا مجموعه علم ادب ؛ مرد را گفتند بود با من احب
چون بموت اختیاری مرد کس ؛ محشرش برپا شود ای هیچکس
چون شود حاضر در آن محشر هم ؛ بیند احوال قیامت مو بمو
از نکیر و منکر و قبر و سؤال ؛ جنت و نار و جمالی و جلال

زین نشان فرمود امیر مؤمنان ؛ کر بود ده خصلت خاص مؤمنان
بلک از آن ده مردن انسان بود ؛ آنکه مشبعه شد از آن که شود
زانکه مرده است او ز هستی بشر ؛ کی بود پاکش از این مردود کر
آن رحیمی دم همین باشد که حق ؛ کرده مخصوص مؤمنین مستحق
آن رحیمی دم همین دم آمده ؛ که بیانش علم الاسماء شده
آن رحیمی دم همین استاد ما ؛ که رسد از مرد حق بر اهل داد
آن رحیمی دم دم پیران بود ؛ که ز امر حق بمؤمن میرسد
آن رحیمی دم که در عهد الست ؛ از نفخت فیه بر کو می نشست
غیر این دم نیست کاندر این جهان ؛ میشود مجد بدان عهد ای فلان
هر که را ایمان رسد از این دم است ؛ مؤمنین را نفخة الله همدم است
گفت مؤمن آنکه ایمان بخشیت ؛ تخم را هش کشت و رستا ز کو
گفت مؤمن آنکه زان نفخ رحیم ؛ رست جانش ز وسواس رجیم
گفت مؤمن آنکه از پیران دم ؛ دم گرفت و پاک آمد ز اشتبا
هر کجا این دم در دمیده شد یار ؛ مؤمن آمد از دم آن نور هو
پیش از این مذکور کرده ام بیان ؛ خوش حدیثی از امیر مؤمنان
که بود این روح پنج و یک از آن ؛ روح الایمانست خاص مؤمنان
آنکه آدم گشت مسجود ملک ؛ بود از این دم که شد او کامل محک
ورنه خود این روح حیوانی کجا ؛ میشود مسجود و مقبول خدا
زین رحیمی دم چو دادی حق دمش ؛ گشت مسجود و بخوانندی آدمش
چون بآدم شد قرین این دم که شد ؛ لاجرم شیطان بران با بجحود

هان مبادا قول ابلیس بشنوید — کہ نباشد هیچ بر او اعتمید
زین سخنها چونکه در زد عام را — کرم کرد اندر جهان هنگامه را
شهره آمد در میان عامیان — پا کنارم بر بساط ظالمان
بازنابد اهل اضلال را — نوع دیگر رهزن اید آن دغا
کر مرا چون با تو باشد ولا — هست واجب بر من از راه وفا
کانچه بینم جز تو کویم هم او — تا بیابد راه در ملک عدو
بر سر پا استراحت تو بتخت — دشمن اندر ملک تو افکند رخت
هستش اندر دلبری دست تمام — دل رباید در دمی از خاص و عام
میشود هر دم مریدانش زیاد — معتقد است او میبد ملک و بلاد
کر نه اخراجش کنی از شهر خویش — کرد دستا خوش حسرت سینه ریش
پیش از این کافتی بگرداب بلا — چاره در کار خود میکن هلا
غافل از این کاین گروه اولیا — می نباشد شان تمنا جز خدا
جیفه سوی کلبها انداختند — خویش را فارغ از این غم ساختند
کر نهادر پای کوهر ذا شود — ور زمین پر لولو لالا شود
کی بود منظور جان اولیا — حب دنیا از کجا و اصفیا
بل نباشد ما سوا شان قید دم — عز جوشان حملکی باشد کرم
با وجود آنکه عالم سر بسر — هر ایشان آمده بازیب و فر
فی نعم انداشان بعوق لهر ثن — وانچه باشد خوته لهر بدن
کر نظر شان کر سوی دنیا شدی — کلمینی یا حمیرا آمده
تا که مشغول شود با ایشان — قطع منافی نکرد در جهان

می نخواهد از حسد شان در جهان — بو شوند از شهد دنیا کامران
منطفی خواهند آن نور آله — کرچه نبود انطفاش از هیچ راه
یا علی این از سکانم وا رهان — کر نیز باشند صد ره زان سکان
زانکه ایشان را سبکی میتوان — دانکه از خود با جیفه در میان
کر کسی شان لقمه نانی دهد — بام بامشان استخوانی افکند
یامران دارند وکر مرد آشنا — برخلاف این سکان بیحیا
کر مرا دشمن حسبی شدند — این سکان خصم دل و جان منند
کو مران سکها بظاهر موزیند — این سکان از راه باطن رهزنند
ای دریغا کز کجا بودی سخن — کر پریشانی رسد دم از دهن
از رحیمی دم بنیم پر شور بود — جان عاشق زان نوا مسرور بود
معبر ودی تا فرخ لقا — در نیم از آن رحیمی دم نوا
شو وتا بی برگی بد همی — تا که یاد کرش نماید همدمی
هان چه افتادم که مطلب شد — دل بکو شد جای دیکو پا نی
اری اری این سکان جیفه خوار — دور م افکند ند از شد کار یار
چون کرفتند م سکان پای جان — دور افتادم از آن شیرین مقال
یا علی انداز سنك تفرقه — در میان این کروه زندقه
تا شود دل فارغ از اهریمنان — ره زنان جسم و جان فاش نهان
در نیم از نای خود بکشادمی — تا کند یاد کر نانی همدمی
از نیستان ولی و دم جو نرا — معرفت حاصل شدای کان صفا
بشنو از نای دکر شرح و بیان — کر چه نابد در قلم بنیان آن

هم چنانکه حق نهان از دیدهاست | ذات او از فرط نورش در خفاست
لیک باشد نور آن خورشید جان | مهر رویش اندر سپهر دل عیان
گرچه توصیفش نباشد حد کس | وصف دریا را چه داند خار و خس
آنکه ذاتش مظهر حق آمده | آنکه ذات و صفات حق شده
جز لا احصی ثنا کس را کجا | می‌سزد توصیف ذاتش از علا
لیک بهر زینت هر انجمن | مجلی از ذکر شاه ذو المنن
او رهی در روشنی نظم و بیان | تا شود رونق فزای بزم جان
استعانت جویم از آن نور پاک | تا شود آن نور پاکم تابناک
چونکه آن نورم شدی رهبر چنان | باطل آمد جز حق و مضمحل
حق چون رخت بستم از وجود | بیخبر گشتم ز هر هستی و بود
آمد آنگه در دل موسی جان | رب ارنی گوی آمد بی زبان
کز منم تشنه زلال وصل یار | شو این خشکیده مزرع آبیار
تا بکی باشم بنام دوست شاد | باب رویت را بکن ای ذو رشاد
تا بکی باشم معتقد در صفات | کز صفاتش آمده در پوش ذات
جبرئیل دل بگفتش موسیا | تو کجا و درک ذات ای ملک
کی ز نقاش آگهی یابد صور | گرچه باشد با جهان در زیب و فر
تا تو باشی با خبر از هست خویش | کی توانی گام اینجا رفت پیش
قطره را تا هست از هستی اثر | باشد از دریا و موجش بیخبر
تا گر این سودای خامت در سرست | در جواب لن ترانی در خورست
چون تجلی جلالی شد عیان | کوه هستی گشت منشق از آن

اسم و کنیه زان شه گردون جناب | شد مطابق با رسول مستطاب
قائم و مهدی و حجت منتظر | صاحب الزمان آن فخر بشر
در دویست و پنجه و پنج از وجود | گشت طالع نورش از شرق وجود
نیمه شعبان شب جمعه عیان | گشت آن کنز خفا خورشید سان
این بیان آرد بد لعنا ابتلا | از نشاط آرد و عیش میکند باطلم
شیخ طوسی آن شایخ داقبول | آنکه ضم گشته فروعش با اصول
از بشر بن سلیمان کو بیان | کو ببعض بده فروش و مرد دین
وز ابو ایوب انصاری نسب | مهر هستی او ز راز هی کامل حسب
هم ببیع از شیعیان خاص شاه | آن نقی عسکری خورشید ماه
داشت ازها بر کشا نافرمی | وه چه افروخت مهر خاوری
گفت روزی شاه دین کردم طلب | آن نقی سلطان پاکیزه حسب
چون شدم بند آنحضرت آمدم | مورد اشفاق بی پایان شدم
بعد الطاف که ناید در شمار | این چنین فرمود آن صدر الکبار
چون تو ای محرم بباب قرب ما | خواهم امروز نمایم سرفراز
از رجوع خدمت کوران تو را | برتری حاصل شود زاهل ولا
پس بخط عبری و لفظ آن | نامه کردی رقم آن جان جان
چون مزین کردش از مهر و داد | با یکی کیسه زر ای صاف نهاد
که دویست و بیست در وی عاشری | بود پس هم را آن کنز خفی
پس بفرمودم ز شاه مروان | شو ببغداد و سر جسر فلان
در فلان روز و بوقت چاشتگاه | چون اسیران را رسد کشتی ز راه

پس دران هنگام دو پیش و بگو | تو دران برده فروش ای نیک خو
که بود با من یکی نامه کریم | از بزرگی صاحب خلق عظیم
خط و لفظش هم فرنگی در او | کرده ذکر چیز خود آن نیک خو
از فتوت و ز کرم جود و سخا | مجمل کرده مشرح آن ثنا
ده کنون این نامه‌ام با د | گر کشد میلش سوی آن نور مهو
من جز بیداری کنم بر آن جناب | ختم شد انا الی الله المآب
پس چنین گوید بشیر نیک رای | کان نامه شه فرموده بد امین بجای
چون نظر بر خط آن نامه نمود | رود خون از دیده چون جیحون گشود
چون نظر او را بخط شه فتاد | الفت آن خط فتادش در نهاد
که نبودی التفاتش از هیچ راه | جز بباب وصل آن نور اله
چون سواد خط دلدارش بدید | شد سواد اعظمش از آن پدید
حیث داعی آن سواد اعظمش | ظل ذات حق که گویند ادمش
ذات حق جو رسید و ظلش آن سواد | آن سواد اعظم ملک رشاد
سایه چون از شخص پید هم نشان | ظل و ذی ظل در حقیقت یک بدان
ظل یعنی ظل متصل دان از یقین | ان رب لا یحب المشرکین
بعد از آن گفتا بآن برده فروش | که بصاحب نامه‌ام اکنون فروش
که اگر نفروشیم خود را هلاک | سازم و کرده ز حسرت سینه چاک
گفت داوی که بودم گفتگو | در خصوص بندگان ما هر دو
چونکه راضی شد بوجهی که امام | داده بودم دادو بستند والسلام
وان زن فرخنده زان بیع و شرا | چون گل سوری شگفت و گشت وا

از کشیشان نقیبان بزرگ | باخلاصه قوم اعیان سترگ
از امیران و وزیران سپاه | هم ز سرهنگان و بکلکان
با بزرگان بنا بهای سند | که بدی جاری العنا ایشان ز عدد
با حواریان همه جمع آمدند | تا بقصر قیصری حاضر شدند
بد یکی عالی سریرش که چو آن | خود بدی چشم کیتی در جهان
کرده ایام شهنشاهی او | گشته بد ترصیع آن تخت نکو
تا بانواع حلل آراسته | کان گوهر بیش قدرش کاسته
بعد احضارش در امر دانگاه | بر چهل پایه بودند استوار
هم صلیب و خواج انواع بتان | بر بلندی نصب کردند آن زمان
پس برادرزاده خود را بتخت | بر نشاندند آن شه فیروز بخت
چون که شدی بکف انجیل را | آن کشیشان تا که خواندند از قضا
حمله بیفتا بر زمین شد سرنگون | هم صلیب خواج آمد واژگون
در تزلزل آمدی ارکان تخت | واژگون شد آن پسر از تخت بخت
آن پسر افتاد بیهوش از سرید | وان کشیشان را شد رخ چون زرد بید
لرزه بر اندام و اعضاشان فتاد | انجمن کامجلشان رونق نداد
پس بزرگان کشیشان نزد شاه | کرد و گفتا ای شه خورشید کلاه
از چنین امری که از ظاهر شود | این نحوستها مبارک کی بود
بل از این آثار بدها شد مجل | که شود دین مسیحی مضمحل
گفت جیدم بار دیگر تا کنند | تخت را بر باز دفعت سربلند
هر صلیبی تا بجای خود قرار | کرده سازند از نو آغاز کار

نصب کرده از کرامت منبری ÷ | وه چه منبر رشک مهر و مشتری
وه چه منبر منبر نوری که آن | نوریان را معبدی بر آسمان
وه چه منبر عرش فرشش زیر پا | پایه‌اش از رفعت گذشته از سما
از علو تکیه گاه انبیا | عرش میباشد کهین پایه ورا
پس رسول الله آن شاه دنا | وان علی ذو العلای اولیا
با امامان و سران اهل دین | سروران اهل ایمان متین
با حواریون مه و مه صفات | اندر آن مجمع که عقل از او مات
آمدند و بزم و عیش آراستند | وز قدوم خود منور ساختند
پس مسیح آن روح قدوسی نسب | از ره تعظیم و اجلال و ادب
کرد استقبال سلطان رسل | آن شکوفه گلبن هادی سبل
دست در گردن شدند چون روح و جسم | بلک بدی چون گنج وان دیگر طلسم
پس رسول الله باواز ملیح | لب لعل بگشاد و فرمود ای مسیح
آمدم اینجا که کردم خواستگاری | دختر شمعون وصیت با کبار
بهر فرزند سعادتمند خویش | تا شود از هم کنارش دستریش
بی بوی برج ماه سروری | اندر آن درج حلالت مشکی
که بود فرزندان کوای بشر | نام اش هادی بمن اوشد بشیر
دید عیسی سوی شمعون بگفت | کاین شرافت خوش تو اکو زید جفت
زود کن پیوند این در شرف | تا برآید گوهر جان این صدف
پس بر آن منبر شد ای جمله جمع | وان رسول الله که بد در جمع شمع
خطبه فرمود آن شاه فصیح | با مسیح اندر بیان صوت ملیح

لیک حالم بر منیذ بل بتر | بودم از دلداری جد و پدر
بر همین منوال بودی حال من | تا که روزی جد و ... انغال
گفت با من از سر مهر و ولا | کار ذوقی هیچ مپاش تو را
گفتم ای جد سد شده بر روی من | باب شادی ولیک امروز تمن
ای مسلمانان که در عید تو اند | ما الله در مجلس بدام عید بند
کورها ایشان ببخشان ز جود | ادری جودت با ایشان در بود
دائم امید از مسیح و مادرش | یارش صحبت بمن شاد ... ش
چون چنین کرد او از آن دلخوش شد | اندکی از صحبت خود دم زدم
پس شدن شاد ایران دگر | مهجوری مکرمت الله نظر
چار ده شب چون گذشت از این دگر | عالم از قیام آمد جلوه گر
اندر آن عالم که بیرون جنان | حضرت خیر النساء شاه زنان
انشبه حوراء قدسی انتساب | محجبه مجموعه ام الکتاب
انکه بی جودش وجودی نبود | دیده از جودش همه عالم وجود
از کرم آمد برای دیدن | از قدومش گشت گلشن گلخنم
شد نمایم دگر روشن از او | گلخن سینه شدم گلشن از او
بودی الله خدیجه مریم کرود | پایه‌اش ارکان عرش وجود
با هزاران حوری نیکو سرشت | کامد بنده در مکان بشارت بهشت
مریم فرمود کاین خاتون که هست | زیر دست او همه بالا و پست
حضرت خیر النساء آن فاطمه | کر وجودش عرش حق را قائمه
شوهرت را باشد او مادر همی | چون شنیدم او ز نطق مریمی

[illegible]

در شبی سینه ام آمد به بر	با جمالی رشک خورشید فر
ای خوش آن خوابی که از بی حجاب	در دل شب تابش بی نقاب
چون در آن تاریک شب گشتم عیان	نور آن مهر سپهر کن مکان
سوسن آسا آمدم جمله زبان	واگشودم باب شکوه آن زمان
گفتم ای یار جفا کردار من	در جهان دلبری دلدار من
بر من بیدل جفایت تا بکی	مردم از حسرت و غایت تا بکی
دل ز من بردی رخ کردی نهان	در نهادی آتشم را در جسم و جان
نور خورشید جمالت چون طلوع	کرد تا بینم بدل از آن لموع
از چه شد دو ماه رویت در محاق	از چه افکندیم اندر فراق
ای دوا درد محنتهای من	مشعله افروزان شبهای من
گفت با من چون سبو دست بشر (؟)	بر حق اقرار و شرکت بد بدین
زین جهة بودم ز تو دامن کشان	چون کشیدی دامن از شرک آن زمان
هر شبت کردم عیان اندر نهان	تا سود اندم که رخ سازم عیان
پس از آن شب هیچ نکن ستر مرا	خود ستی که تا بدان نور خدا
کرد استفسار او اندر شبیر	که چه ای آیات کر کی هدی اسیر
گفت اندر روشنی گفتا بمن	هین بدان که حیدلوای مؤتمن
بر سلامان نو رسد لشکری	در فلان روز و ... [illegible]
از عقبشان هم تو خود نیز از زنان	با کنیزان سوی صحرا شو روان
لیکن الله حافظ کاشان فوا	خوش بشناسید ای حور لقا
ور فلان روز از پی حبت روید	چون چنین کردم طلیعه شان بدید

[illegible]

[illegible]

گفت آن زن که رسول مصطفی	خواستگاری هر او کرده ز علا
پس بگفتا کان مسجد ذو المنن	با وصیش واقف سر و علن
برکات بستند عقد ای ماه	گفت فرزندت حسن آن نور هو
شاه فرمودش که رو رخصت ورا	میشناسی گفت آن شب که مرا
حضرت حجة الخدا شد ...	هیچ نگذشته ستی برین مفیز
کر نگشتم چشم من روشن از او	پس طلب کرد آن امین سر هو
خواهر خود را حلیمه در زمان	انکه بد خاتون و سرخیل زنان
چونکه داخل شد بگفتا شاه دین	انکه میگفتم اینست تو را این
در دم او در بر گرفتش همچو جان	پس نوازش کرد و شد دلشاد از آن
شاد هش اندم گفت کای صبیه تو	ای صفا گلشن آل رسول
خانه خود بر این مهمان خویش	خوش فتد سیدا از اندازه بیش
آگهش کن از فرایض و ز سنن	کو بود زوجه امام دین حسن
هم بود او مادر صاحب زمان	قد روشان زان اهمی کاف بلان
اما بعد در ذکر مولودی بود	که بر او ختم ولایت میشود
مژده آمد عاشقان وقت ظهور	شد ظهور رحمة الله و نور
مژده امد عاشقان خورشید کو	جلوه پرداز سراپای صفات
مژده امد عاشقان بی درنوا	میبرا پیدا ز دم نائی هلا
مژده امد عاشقان هنگام آن	که شود طوطی ز شکر کامران
مژده امد عاشقان وقتی کر باکی	نائی اندر فی شود تا نوزنوا
گر چه بکیم زین نوا خاموش نیست	لیک کس را بر نوایش گوش نیست

[illegible]

شاهم آمد گفت کای خاتون کو — حق همی خواست تا یابی تو هم
زین سعادت تا قیامت ابتهاج — وز شرافت پر کرامت بخشدت
بر چنین امری تو کردی واسطه — بد همی از مهر و ولاشان رابطه
پس بخواند خویش برگشتم روان — مهر و مه کردند در یکتم قران
عدل و حکمت را بهم شد ازدواج — فضل و رحمت را بهم شد امتزاج
سعد اکبر گشت با زهره قرین — خانه‌ام شد غیرت عرش برین
دور چندی عاقبتشان نیز بین — چون گذشت و یافت عالم زیب و زین
بودم ایشان را بخانه پادشاه — آن نقی شاه خلافت دستگاه
چند روز دیگر از این چون گذشت — شاه دین تخت بقا را بر نشست
رخت جان بربست از دار فنا — گشت بر تخت بقا صاحب لوا
نور خورشید امامت در نقاب — رفت و شد تاریک روز آفتاب
واله مه برج امامت عسکری — درة التاج جمال و سروری
گشت بر تخت خلافت مستقیم — عمه‌اش گویند که بر رسم قدیم
می‌رسیدم خدمت آن ذوفنون — خواست روزی روز عیدی جمعه بود
گفتش آری گفتم ای خاتون روا — کی بود گفتم برون آری دو پا
زانکه بر من لازم است اجلال جان — که نمایم خدمت بی امتنان
بلکه ممنونم ز نوای ما هر — پس حسن آن صاحب خلق نکو
گفت کای عمه حقت بد هر جا — کرد او را اینک آوردی بجا
تا عروس آفتاب اینجا بدم — رفتنم را چون مصمم آمدم
حضرتم فرمود امشب نزد ما — باش تا ظاهر شود نور خدا

چون نظر کردم بسوی آسمان — صبح کاذب را همی دیدم عیان
بود نزدیک آنکه شک آید مرا — از ظهور وعده آن مقتدا
کز حجره طاهر او از شاه — در رسیدم کر مباد در شک راه
کاین تو اینک کردی از آن جا — کر نهان خاطر برا اید جلوه گر
گشت ظاهر پس بر جسم اضطراب — چون بحال او بدیدم انقلاب
در برش بگرفتم و خواندم بر او — نامهای حق و پس آن نور هو
دادم آوازم که سوره قدر را — تو دیگر خوان تا بیابی قدر را
گفتم او را حسب حالت پس بگفت — شد عیان آن در نطق کو بسفت
آنچه مولا هم خبر دادی از آن — گشت ظاهر این دم از او نشان
چون مرا آن سوره خواندن گشت شاد — در شکم آن طفل با من یار شد
آنچه میخواندم من او در درون — او همی خواندی سراسر در درون
پس سلام کردم و کرد بدم محوف — باز آمد از حجره مرا آن شاه عطوف
گفت کای عمه ز قدر قضای رب — ها نیا بهر بود امر عجب
کز خدا اطفال ما را در جهان — میکند گویا ز حکمت بی گمان
در بزرگی میکند ما را امام — حجة الله بر خلایق تا قیام
چون کلام شاه دین اینجا رسید — نرجسم آمد ز دیده ناپدید
گوییا پرده فتادی در میان — گر شدی حایل میان جسم و جان
پس دویدم با همه شور و فغان — سوی آنجا نجان زاری کنان
گفت شاه باز گرد ای مؤتمن — کو مرا بینی بجای خویشتن
چون که برگشتم شدی آن پرده باز — دیدم او را با همه اعزاز و ناز

ای درون پای صنع کرد کار / کو سخن از قدرت پروردگار
خوانده‌ام آن ایه کرا ینش توجهان / اهل لب بکشوده اند ام غنچه سان
کر اراده مان بود در شان / بر ضعیفانی که ظلم ظالمشان
کرده ایشان را ضعیفا منت ز من / کرد ذلیل الله وفقیر و مسکین
کر کشیم از دشمنان شان انتقام / تا شود عدل خداوندی تمام
هم بآن مستکبران اهل جحود / کر چو فرعونند وهامان و جنود
خودشان بدهیمشان ما نفعلون / زانچه میبودند از آن بیم در درون
پس حلیمه کفت خاتون زمان / چونکه بکذشتم چهل روز از زمان
پس شدم روزی بنزد پادشاه / دیدم اندر صحن خانه بد براه
طفل و کفتم بآن سلطان دین / که بود سالش دو این طفل امین
با تبسم کفتن از جان حیات / انبیا و اوصیا کر ولیشان
در جهان باشد امام و پیشوا / میکند الله جهان نشو و نما
کر بود روزی چند قبل از آنکه شام / کرد دش جنات وصلش را بگاه
رفتم الله خانه اش مردی تمام / دیدم آنجا یا مزار آن احترام
چون شناسا نبودم پریشان / عرض کردم کای ذرت استبکاه
کفت این مردی که فرمان مرا / نزد او بنشینم ای ستر خدا
شاه فرمودم که فرزند منست / نور پنهان و دل بند منست
این بود فرزند زجس آنکه هست / ما سوی اللهش بجز جان ز بند بست
بعد من باشد خلیفه در جهان / رخت بربندم چرا از این جهان
کفته او کفته من آمده / طاعت او مفترض از حق شده

هم ز توریة آن کتاب موسوی / هم ز انجیل آن زبور عیسوی
پس ز فرقان آن کتاب مستطاب / انکه باشد بر همه ام الکتاب
هر یکی را با همان لفظی که بود / سر بسر خواندن شهنشاه وجود
با تمامی قصه‌های انبیا / وانچه بگذشتی میانشان ماجرا
بر شه دنیا و دین تعداد کرد / جان احباب از کرامت شاد کرد
پس بامر خالق این هست و بود / کامد ایجادش کمین پایه ز جود
دو ملک بردند اورا فوق عرش / چونکه شد عرش بزیر پای فرش
این خطابش کرد رب ذو المنن / مرحبا ای بنده خوش با تفکن
بر کن بیم مر تو را بدین خویش / تا کنی اظهار آن ز آیین خویش
بر جلال عزتم باد آشد / که بود آن عین ذات الله سه
که بهر مان بردت بخشم ثواب / هم بافرمانیت سازم عقاب
پس خطاب آمد بان هر دو ملک / که برید اورا ز اطباق فلک
نزد بابا طهرش و ز ما سلام / مرحبا سید بکویید ای همام
با شفا این خرزند تو بحفظ ما / تا مشیت مان نماید اقتضا
که شود بر پا ز نور آیات حق / ظاهر آید زان ظهور آیات حق
دوستان را لطفش آرد در نعیم / دشمنان از قهرش آرد در جحیم

الاستغاثه / والاستغاثه

ای شه اثنی عشر هادی دوره / ایکه ظاهر شد ظهورت طور طور
خود تو بی اکر بصنعت حال ما / در میان دشمنان احوال ما
کار ما جان رسید اعجا زنما / کر تو شاید نمات اید بزمان

این بیان در ذکر حال اولیا — کز ولایت طالبان را ره کشا

عجل اللهم یا رب الفرج — تا شویم از آن فیح عالی درج
چون فراغت یافت کلک از ثنا — از ثنای مصطفای مرتضا
خواست دل تا بگسلد این سلسله — بعد حمد و نعت و ذکر بسمله
بلبل نطقم دگر دستان سرا — گشت اندر ذکر حال اولیا
تا زند هر دم بگلزاری دگر — اوزند هر لحظه از هزاری دگر
هر زمان سازد بهر شاخی نوا — هر دمی گیرد گلی اندر کنار
او زند هر دم باهنگ حدی — عاشقان را در سماع و بیخودی
تا عیان سازد بصوت پهلوی — آن مقامات بلند معنوی
مغز او چون پر شود از بوی گل — مست گردد از رخ نیکوی گل
بر فراز گلبن توحید روی — آرد و گردد دگر توحید گوی
کامدم اکنون برهان و حجج — تا شویم دفتر تو ممتزج
مهر خاموشی ز منشان بر دهان — از نصوص کافی شافی بیان
آمدم تا بر گروه منکرین — آورم برهان قاطع ای امین
آمدم گاه گاه از ره کنم — روح جان برده که شاهد کنم
آمدم تا از ولایت آگهت — سازم و گویا و دم اندر رهت
آمدم ظاهر کنم راه هدا — از مدد کاری ختم اولیا
آمدم تا راه استدلالیان — سد کنم با حجت و برهانشان
آمدم بر اسب معنوی سوار — آمدم در عرصه گاه گیر و دار
تا نمایم باب استدلال باز — گرچه بود در سم و راه اهل راز

تا خلافت بود تا آمد انتها — خاص و مشهورشان همی دو بدو زها
چون ائمه طیبین طاهرین — از لدنی علمشان می بد مبین
کز زمانی خواهد آمد بر امام — کرده بهر امامت در عظام
از برای دفع ابهام و شبه — تا نگردد امر بر کس مشتبه
پی بپی بود نص خلیفه خویشتن — این احادیث و بیان داده من
از امام و نص ارباب قبول — هست نسبتشان چو قرآن و رسول
هم چنانکه قرآن کتاب حق تعال — بی خلیفه از نبی ذو الجلال
و آن نبی در جمع آن کرد اهتمام — هم چنین میدان احادیث کلام
هم چنانکه هست قرآن مدل — جمله بر منسوخ و ناسخ مشتمل
جامع انواع اضداد است آن — هم چنین دان این احادیث بیان
جمله اهل علم بر این قائلند — کرده این بنیان تماثل با همند
چون ترا وجه تماثل شد عیان — بر مبین احتیاج نص بدان
کز او خود رفع اشکالش شود — هم چو قرآن از امام معتمد
تا مبین بود بر آن نصوص — کی تو بشناسی عموم از خصوص
بر احادیث مبین کی بود — کز نشان نه امام معتمد
کز بمیند او تا امام از او نشان — کی جز حق از او کنی نهان
چون نمی بود جز از راسخون — راسخون علم حق ذو فنون
پس از آن ائمه طیبین — بر تو کردندی مبین و امین
دین بیان مستطاب معتبر — گوش و جان بگشا گر کردی خبر
کز حدیث ما کز شرح جلال — گشت لامع چون مثال بی مثال

لاجرم باید کسی با شکر او
باشد دل اثنیه اسرار هو

هم چو خویش بی‌وان ملک
خالی از بیانه هر ریبی و شک

انکه از اشین را ثالث شدی
لاجرم هم چوان دو با بدی

تا محل فیض الهام امده
در دلش هر لحظه پیغام امده

بی بعینه عارف این معنی کجا
میشود اطلاق از روی صفا

علم استنباط فرع از اصول
کو بود از ظن معدوم الوصول

خود چه نسبت با مقام انبیا
کین رسالت شان بود تاج علا

یا ملکوت منزل بیضای او
حاضران محضر دیار هو

درک معنی ظواهر که بود
حاصل از فهم اخبار و سند

انکجا و اسرار الدرس و قدان
صاحبان وحی و الهام و سران

منطقیین و فوایدی کزان
پای استدلال اید رهبان

خود کجا و دینه ان اولیا
که مؤید اند از خدا

تصفیه کز عقل کرده با نظام
خود چه نسبت با خلافت تا امام

تا حاکمان ولی مؤمنین
که مسمی کشته عارف در زمین

کو در این امت مثیل کلام
هیچ مصداقش نبد قول امام

شو ثالث کاوست عبد ممتحن
ذکر او بدبی مشوز ان مؤمنین

بعد تحقیقات عارف را عجا
تشنوا کنون این عکبند انجا

که کلام از علی بو الحسن
بشنوای مؤمنین ممتحن

شاهدی از هم بتابید بیان
که شود زان خصم دین کال اللسان

دو زیء الله مشیر عز و علا
ابن جنین در مود شاه اولیا

کاصولی یا کرا خباری چه شان
یا کلا بی میکنند ادراک آن

بل بمفهومش تصوری کی کنند
دستشان کوتاه از ان نخل بلند

کوکسی شان پرسد از مفهوم
بر زبان لا ادری او ندانم

کر بود مقتشابه این کونه خبر
می‌نماشد مان ز مفهومش خبر

چونکه حق نا علم تا دیله
کفت ما را کی سزد ادراک او

با وجود انکه فرموده لنا م
انکو که نا دسیده این مقام

نی بود مؤمن مباش ممتحن
بل بود مرتاب و شکاک از همه وطن

حبذا از این کلام با نظام
که ز نفس احد حاک لتا انتظام

قشر یا از جمله ارکان وجود
دیجند از هم با این هستی و بود

زانکه تشریت مقام ظاهر است
این ندراد معنی ان ظاهر است

تا رسید ان اندران اعلا مقام
خود چه باشد در اینجا ختم الکلام

چونکه امد ذکر ان عالی مقام
بر زبان خامه مشکین ختام

باز پرسی شورها از ان
تا شود از ذکر ان رطب اللسان

کرچه شرم اید از مولای خویش
کر نیم دم زان مقام و اسرکیش

لیک چون نیست نادم ظل بی
کشتم از جام و صالش شیر کیر

قدر استعداد همت لاجرم
از حقیقت اکهی حاصل شدم

اجتهاد در چه بیند دل بیام
از بیان و شرح ان عالی مقام

مجلی از با اخوان الصفا
سیما هم عرضه از راه وفا

ملتمس ز ایشان چنانم از ولا
کر نهان دارند این کنز خفا

تا نکو دارد حاصل از سر الهی
منکرین راه حب دا اکهی

پس ز نور ذات دانی ذات امام / ان مجرد کلیه دان این مقام
اعظمان نوری که از آن کوشده / یا از ان روحی که اعظم امده
که بود تعبیر ازان نور جمال / از حقیقت احمدیه با کمال
عقل کلش خوان و یا ام الکتاب / یا بدان از علم اعلی مستطاب
لیک انان دان این مقام معتلی / مختص میدان محمد با علی
بل هر از اهل عصمت اجمعین / مختص باشند از حق الیقین
این تعین دان ز دریای وجود / چون حباب و موج کایدی نمود
چون حباب و موج فانی شدن / چیست جز دریا دکر اندر میان
بشکند بر سرکله را چون حباب / خود چه باشد غیر اب ای نکته یاب
این دو یکی اند در مقام کثرتست / که تعینها درا مصورت بر بست
هر یکی شد مظهر شانی دکر / هر یکی نوعی بعالم جلوه کر
ان یکی شد مظهر لطف و جمال / وان دکر شد مظهر قهر و جلال
چون تعین از میان شد بر کنار / دار و دیاری نماند غیر یار
اشکار اید ترا ای ذوفنون / معنی انا الیه راجعون
این زمان بکذار جمله معترض / باز کو ز ان که امد مفترض
از بیان ما جرا تقریر کن / معنی نور این تفسیر کن
شاهدی بر صدق مطلب ای شفیق / ها نچه شد کاورا ز کفت بکذار
اری اری شوی دریای وجود / خود از ان کفت و شنیدم در ربود
بشنوا اینک فاضی این محکمه / کاودم دو بینه بس محکمه
شاهد بزم حضور ذو المنن / ان رسول مومن کفتا که من

از انکه او را کش بباشد حال این / که بکو بیدار ز ده عین الیقین
کان خدای کلی از وی یقین / که حضور کرده بودم پیش از ین
او بود که شد از ینجا جلوه کر / مظهر این مظهر امد در نظر
ادمی را چون بصیرت شد قرین / که ببیند او ز هر مظهر مبین
او وجود مطلق شاه وجود / از وی بهانی کشف و شهود
هر اثر ز اثار او اندهم او / که نتیجه است از صفات ذات هو
علم و قدرت را بر بیند بی اشکال / جلوه کر اندر مظاهر بی خلل
کاین اثر از علم و ان قدرت بود / ذات حق را این دو چون کسوت بود
که از ان رایات اید در نظر / که از این کسوت بر اید جلوه کر
بلکه هر شی کاید او را در نظر / ذات حق را ببیند انجا جلوه کر
این چنین کس عارف ذات حق است / که از ان بزم جهان او رونق است
لیکن این بیدش بحث و سر بود / این مراتب که نه تصدیقت شود
بشنو از جان این حدیث مصطفا / کاو دعت بیرون ز شک و از خطا
که نه بیم هیچ چیزی در جهان / که نه بینم خدا را پیش از ان
در سلیقه که نداری اعوجاج / سد کوی برده در جهل لجاج
اوری انصاف از روی یقین / که مراد از معرفت باشد همین
باز بکو بر کلام ذو الجلال / کو خدا اصدان بود کو یا مقال
بعضی از اهل کتاب اسمان / که بعلم کلی اجمالی که ان
از کتب و ذکر گفتها ی انبیا / حاصل ایشان را شده از نوبی
حاصل و دانا شدند ز ین بعث / که ندانی پیغمبری کاینش صفت

وان شناسائی ربّ ذو القدر / گر ازین کوثر برآمد جلوه‌گر
گشت ظاهر که شناسائی خدا / خود شناسائی امام اهتدا
هم شناسائی امام ذو العلا / شد شناسائی ذات کبریا
شکر لله از دم مرد اله / خار این شبهه برافتاد از راه
که کسی تا رد حق را لا کلام / هر نهان نشناسد و نولها
می نه بیند اندرو نور الهی / عارف حق نام از صافی نهاد
هم بتوان گفت عارف بر امام / زانکه بر سر باشد سودای خام
بو رعایت تربیت را اقتضا / این چنین باشد ز مردان خدا
که به بیند ذات حق را در امام / هم ورا در شیعه خاص و عام
که عبارت زو است مؤمن بحق / گر بیان کرده بعد در هر سه سخن
پس مر آن مؤمن کسی باشد که او / جلوه کو بیند امام پیش خو
الله انه ذکرا یمتحن / کو بود مؤمن بوعد این سند
کانچه مؤمن بعالم مؤمن است / که بود پنهان امام ای خوبرست
یا برات امام و بگوی / که بود ظاهر شناسنده از سری
پس بدان ای مسند تمیز بین / که همان توجیه آمد پیش از این
که بود نور را معنی بروح / روح پاکی که از آن آمد فتوح
چون بگوش جان رسیدم از رسول / کلم الناس علی قدر عقول
ان بعنوان النزول بود هان / با متوسط فهمهاشان ای فلان
که باشند الیان انشی بود / تا از آن مشرب چه اش حاصل شود
لیکن اندر مشرب روشن دلان / کاهل توحیدند بیدار و نهان

از براهین هیچ نفعی بر آب / باشد و زانها همی گوید جواب
هم مگو لطف خدا یا رب شود / بر صراط مستقیمش او ورود
لیک مطلب را کنون سازم تمام / تا شود اتمام حجت بر انام
وین هیچ از بهر آن انشا کنم / تا حق را ثابت از برهان
تا نگوئی بی‌خبر بودم از آن / اشتباهم گشت دامن گیر جان
هیچ کارم نیست با رد و قبول / هم چنانکه گفته‌اند هر دو حمول
لیک دعوت وار دستان کار / با مقبول و نامقبول او را چه کار

آمدم اکنون به میدان سخن / تا کنم محشر بدان در انجمن
چون محقق شد که مؤمن ممتحن / با حدیث اهل بیت مؤتمن
هر دو هستند خلیفه از امام / از ره تحقیق بنگر این کلام

کان محقق کرد و آن باشد او / گر ده این تحقیق در جانی نکو
که بود دو قسم از آل رسول / که بود شان ره بدر با وصول
یا از آن صوری و دیگر معنوی / بشنو از صوری کنون زین مثنوی
که مر ایشانند ذریه که لب / هستشان پیدا از آن مجموع نسب
از اولاد سود به ذو النورین / بر علی و فاطمه خود ذر بتر
که ابا دانند معروف جهان / پس ز آل معنوی بشنو نشان
که بود شان از اولاد معنوی / نسبت باطن بآن شاه قوی
که سما بیند در دو جهان / عارفان از امت آخر زمان
گر از این تحقیق یارب بر کلام / فهم آن از راه جهلت شکلت
شاه هیجا از زن عبادا اوست / شور اندر جمع زهاد اورست

ماخذ این اصل اگر خواهی عیان | گوش کن این آیهٔ وافی بیان
کر فلا و ربک لا یومنون | تا انسا زند حکم ای ذو فنون
در میان خویشتن فیما شجر | چون حکم سازندت ای فخر بشر
پس نیابند در خود شان حرج | زانکه کردی حکم از رب الفرج
هم بیابشان نمی اید پسند | کو نه تسلیمت بر تسلیما شوند
هم بکافی هست با بی کرده‌ا | نام باشد باب تسلیم از صفا
دو بخوانش تا بیابی آگهی | از ره تسلیم و دردو نهی
کو بتثلیث سری هست این عیان | گوش یکتا تا کنم تبیان آن
چون بد درا مصطفی کل امام | هم خلیفه از خداوند سلام
وین بود ثابت بعرفانی علوم | از نصوص وافی کامل رسوم
که میان عبد و رب بود حجاب | جز تعین بند کان باشد نقاب
هم چنانکه شد یک از پیغمبران | این خطاب او را ز خلاق جهان
چونکه بست احرام تو بر ذوالجلال | یا بنی الهدوع نفسک تعال
پس لهذا هر مع این حجاب | گر تعین تا برانداز ز نقاب
آنکه ابد رشد کامل انام | فی الحقیقه یعنی آن کو هست امام
کرد قانونی معزز زامر حق | تا مکان شیعیان مستحق
که مریدان حقیقی آمدند | ان قوانین را و غایت چون کنند
مستعد رفع تعین ها شوند | هم بخود سلب تشخصها کنند
چون شود واقع تعینها تمام | تا ابد ایشان ز ابدال نور امام
کشت تا بای بدل چون نور شاه | از زمان کودند مرآت اله

این ولایت را دو معنی در کتیب | اعتقاد اند امامت زان یکیست
کرد ایمان کو بود اصل و سند | مندرج این معنی البته بود
وین بود ظاهر که از ایمان مراد | هست حصر [illegible]
که یکی از آن اصول خمس است | اعتقاد اند امامت پای بست
اولویت در تصرف دان دوم | چونکه مشغول شرح آمد بکم
خامه را در ذکر دوم و سیر | سازم بدو هم مجال گرد و نیر
وین بود آنکه یقین سازند لنا | در تصرفشان بود اولی امام
از خود ایشان وهم خود را کنند | زان تصرف در مرید و عالم مبرد
وا گذارند اختیار خود باو | تا تصرفشان کند آن نور هو
بگذرند از اختیار و هم مراد | تا تصرفشان کند کیف اراد
حق چو ما را داده در دست امام | که تصرف مان نماید ان همام
نیز ما را آمده تکلیف این | کز مفاد این حدیث دلنشین
کان کسی بر ماطفی خود کوش دم | بندگی بنموده او را از رشاد
حلقه عبد بلش در گوش جان | خوش کشیم از ذوق دل لعل النسا
ما صدق کردیم مو تور ابجان | بیش ازان کاید بموتو مان عیان
تا بمیریم از هوای هست خویش | کی تصرف مان کند آن مهر کیش
وین تصرف دادن خود را امام | کرشده تکلیف از رب الانام
در لسان شرع آن بیعت است | یعنی کان اول عبد بیعت است
معنی بیعت بود بیع و خلین | جان و مال خود برب ذو المنن
چون کشوده حق در بیع و شری | از کلام پاک الله اشتری

مشتری هستند وازلها که ما | می بباشد مان رهی سوی خدا
تابع انبیا و اسطه سوی احد | تا که مقبول خدا و نبی شود
کی بباشد واسطه از شه براه | کم کمی دوری کند از شاهراه
هم چنانچه داده زین مضحبی | آن خدای هادی جن و بشر
کانکه شد گمراه از راه هدی | لن تجد له ولیا مرشدا
تا نباشد در میانه واسطه | کی بحق جستن توانی رابطه
این شنیدم از یکی اصحاب راه | که برادر بد مرا بی اشتباه
که مرا چون لطف حق شد دستگیر | آمدم در ظل شاه دستگیر
از کرم بکشود باب معرفتم | کرد اتمام نعم زان نعمتم
رونقی بخشید در کارم وجود | باز فرمودم برخ باب شهود
الله الله بزمی که حور از صفا | سر بپا و رده بنظاره حضور
الله الله بزمی که نور حق از آن | جلوه گر بودی با طراف جهان
حضرت مشتاق آن شاه کمیل | در طریقت راه حق بودم دلیل
که رسانیدم بر و نق بخش جان | رونق آفاق و انفس بی گمان
دست بیعت دادمش وان محتشم | دست من بگرفت اندر وی کرم
چونکه روزی چندم از این گذشت | دیدم الله واقعه این سرگذشت
که مرا مولی امیر مومنان | مشتری بر حلگی سای جان
ساخته احضار در بار سمی | یافتم از این خبر چون آگهی
بود در خانه غلام شاه را | چونکه دیدم رفتم از عقل کیا
لرزه بر اعضا و اندامم فتاد | اینچنان که نام خود رفتم زیاد

آن سراوار نهای عصمت همچنان | ظاهر آمد دو گو ذات ذوالجلال
در دل و جانم در افتاد اضطراب | اینچنان کز موج در دریا حباب
وان سرور سینه های عاشقان | عاشقا نوازا پناه امن و امان
پیشوای ولایت انتظام | رفت و مولا را رسانیدش سلام
وانگهی یک زین عبارت والا | کرد نزد شاه دین آن بوالوفا
کانکه فرمودی که آرم مر ورا | با هر آنکو عرضه کردم مر ترا
حال آوردم ورا بی گفت شاه | حاضرش کن ای امین بارگاه
پس شد او نزد من و دستم گرفت | بار دیگر آمدم اندر شگفت
که چه دست او بدست من رسید | وحشتم رفت امنیت آمد پدید
پس ببردم نزد شاه اولیا | بعد تعظیم و سلامش ای کیا
شاه فرمودی که خوب استاده | رخصتم پس داد شاه محتشم
پس ز در بار رها یک پاسبان | چون برون رفتم دیدم مردمان
که روان بودند بدر بار شاه | گفتم ایشان را ز راه اشتباه
که بباشد شاه را وقت سلام | نیستش پروای جمع وازدحام
پس مرا نعره فرزد متبول | حضرت مشتاق گفتا ای فضول
خود چه کارت هست با این مردمان | چشم سر بگشای و بربند این زبان
این زمان کی بود کانجا توان | هر کسی ناخوانده آید هر زمان
آن سری که شد که نیل جبرئیل | کی بید کاهش توان شد بی دلیل
از در بیعت چو تو داخل شدی | بزم کاهی را کنون قابل شدی
هم منت بودم بهمراهی رفیق | که نظر افکند ت آن شاه شفیق

واینکه نامد ذکر آن جز وجها … الله این تقسیم از آن رو باید
علتا نا اندراج آن دو است … در ولایت که شد بندی پای
این مراتب چون محقق آمدست … نیز این معنی مصدق آمدست
کو وجود اصل و فرع ای حنا … علت غائی وجود همه است
پس ولایت علت غائی بود … از همه اعمال دین زین مستند
این شریعت شجره دان با بها … برگ و بارش امر و نهی پادشا
دین ولایت تخم و ثمره وی بود … که از آن شجره دگر ظاهر شود
کاصلش آمد معرفت فرعش بود … آن حقیقت ثمره توحید احد
لیک ان الله در آداب اصحاب طریق … وه چه نیکو اصطلاح حسنات ای شفیق
که از آن توحید شد تخم و ثمر … مر طریقت را و انش شد شجر
وین در اینجا آمده تخم و ثمر … الله را اینجا و شریعت بد شجر
الله را اینجا بودی آن اول نکو … الله این نکو نکو سپس کن نظر
و بدر اینجا آمده آخر عمل … ز آنکه باشد از همه آن ما حصل
و ز هو الاول هو الآخر کشود … پرده زاسرار و آمد در شهود
و ز حقیقت این کلام بی بدل … کاول فکر آمده آخر عمل
برقع از رخ برفکند و شد عیان … اوی اری علت غائی بدان
که مقدم هست در ذهن ای نجی … هم موخر در وجود خارجی
چونکه بد توحید اول و هلا … از مقوله اعتقادات نهان
بد وجود ذهنی او را سالکا … گشت آخر چون ز احوال و مقام
هم رسانیدی وجود خارجی … احمد الله ملاذ الملتجی

هم چو اخوات اربع که امام … کرده با وضع حسن الکرام
دین بود آن عهد و بیعت با امام … که ز حق کرده بد و واجب بر انام
هم امام مکلف است بر همین … که گفت این عهد و بیعت آن ز دین
یا نبی یا آن امام سابقش … بل نبی را هست تکلیف از رحمتش
که هم او را داد بجا این عهد را … باید الله صاحب عهد خدا
همچنانکه حق از این معنی خبر … داده زین آیه مضمونش نکو
کای نبی الله رسول ذو العلا … یاد کن وقتی که بگرفتیم ما
از نبیین عهد و میثاق ولا … و ز تو و هم نوح و ابرهیم را
هم ز موسی و ز عیسی جملگی … آن اولوا العزمان بی ریب و شکی
و اخذنا بود هم میثاق غلیظ … تا که باشند از دل و جانش حفیظ
و آمده اندر حدیث باز شاد … که از این میثاق میباشد مراد
آن ولایت حضرت مولی علی … ای خوش آنکو آمد از آن منجلی
مجملا باشد ولایت معنوی … چون صلوة و آن زکوة ای معنوی
یا چو حج بیعت یا مثل صیام … و آن نباشد جز تسلیم امام
که هنوز هست تشکیک و زلل … که ولایت هست در اینجا عمل
گوش کن بر وجه استدلال نیز … تا عنایت کرده از دوی تمیز
کاین عبارت در حدیث با بها … که بود بی حج و اسلام ما
هر عبارت فهمی این دانند که آن … در مقام حصر باشد بی گمان
پس مراد از لفظ اسلام ای سند … که مراد این تقسیم را معتم بود
اعتقادات آمده اینجا مطلقا … که بود معتم اصول خمسه را

گویا مستبعد مباش و زین | یا که استعجاب مبداری این
کر ولایش چه شانی کو لعا | واجب است هم چون تولای امام
اید ریغ از فهم و عقل قاصرت | کر نباشد معنی معتقد خورت
ای دریغا که تقمیدی هنوز | معظان مؤمن اندیشه سوز
وبتراش نزد خدا نشناختی | چو خود او را تو نشناختی
تا یکی اندر حضیض پستی | زین علوم رسمی اندر هستی
حاصل تحصیل تو باشد همین | که صدارت را بجان سازی یقین
زین نبودت تا یکی در جستجو | اخوای کودن نظر کن که کی
که نموده آن امام با تمکنت | همدم او را با مقرب از ملک
با نبی مرسلش کرده قرین | تا بجوی کز ائمه راستین
کشته وارد این حدیث با نبا | کر ملک آمد و کو تنزار خدا
هست یک قسمش مقربان یکی | آمده غیر مقرب بیشکی
وان دیگر هم نیز میباشد چنین | مرسل و هم غیر مرسل از یقین
هم چنین مؤمن دو قسم و یک از آن | ممتحن شد وان یکی غیرش بدان
وان حدیث ما که آمد جیدت | هیچیک زاملاک از تحمل
می نکردندی بجز مقربین | وز گروه انبیا جز مرسلین
وز فریق مؤمنین راستین | محتمل ناید بجز ممتحنین
با وجود این مراتب خود تو را | شرم باید از امام ذوالعلا
که موالاتش نه واجب شمری | این بیان دانی کلام سرسری
وین عجب ترکم مران اشخص کران | خوان احبادی فقیهش در جهان

در کتاب حجة الکافی بود | از محمد ابن یعقوب ابن سند
از سعید بن ظریف نکته دان | که روایت کرده از سلطان جان
حضرت باقر امام راستین | که چنین فرموده خیر المرسلین
کان که خواهد زنده اش سازد خدا | چون حیوة انبیای ذوالعلا
موتش آید هم چه موت شهدا | کو دهش مسکن جنانی که خدا
کرده غرس آن را بدست خویش لطف | دوست دارد پس علی را و لیش
باز فرموده رسول آن نور ذات | کانکه خواهد چون حیات من حیات
هم چنین موتش چو موت من بود | جنت عدنش نصیب جان شود
آنچنان جنت که غرس آن نمود | حق بدست خود ز محض لطف و جود
پس موالات علی را و ولیش | در دل و جانش نماید دائم کیش
دشمنش را هم چنین دشمن بود | تا که مقصود دلش هم حاصل شود

چون موالات ولی آن علی | حاصلت شد زین بیان معلی
وصف مؤمن ممتحن گشت عیان | در موالاتش شدی چابک عنان
گوش بگشا مسئله دیگر شنو | جز ره تسلیم او راهی مرو

هم چنانکه گشت مؤمن ممتحن | او خلیفه از امام مؤتمن
هم چنین باشد و الله جهان | خود خلیفه کاه سید که نهان
که تولایش تولای او بود | امثالش امثال مو بود
هر که دست بیعتش بدهد به بیعت | دست بیعت او بمولا داده است
در تولایش هر آنکو جنگ زد | سستی ناموس خود بر سنگ زد
این موالاتش بمولا دان یقین | شاهدان وال من والاه بین

چون فنا در ذات شیخ آمد ملی / بر امام خویشتن عارف شدی
بلکه باشد معرفتشان اینچنو / از یقین عین شناسائی او
هیچ میبدای تصرف در قلوب / امد مخصوص علام الغیوب
اینکه بینی این گروه اولیا / جاذب اندی قلبها را با صفا
کو بگاهی دلربائی میکنند / کوس سلطانی ببام دل زنند
مینمایندی بعزه ان ذلیل / هم ذلیل ان عزیز الله سبیل
عز حق کی هست جذاب القلوب / عز حق کی هست علام الغیوب
تا کجا بنماید او راه رشاد / صالح و طالح شناسد در عباد
چونکه ایشانرا وجود از حق بُدست / وصف جذابی بایشان در وجود
بل فنا کو دیده در حق شان وجود / عز بابی نیست زایشان در نمود
این تصرف که کند الله قلوب / باشد از جذابی غیب الغیوب
بخشند ایشان بجز از حق / ظاهر از ایشان همه ایات حق
ای خوش انکو گشت تسلیم و گشود / از تولاشان بروی باب شهود
ویز بدان کرد ارد این تسلیم اصل / در دخول اندر طریقت اختصاص
وین معانی هست امروز اتفاق / از طریقت مصلح الله در میان
لیکن این معنی همی دانا بری / کر وجود اهل علم ظاهری
هست واجب لامحاله در جهان / تا بود الله سبحانه حکم ران
زانکه قطع این خصوصات عوام / می نماید جز از ایشان انتظام
این عقود شرعیه زایشان شود / جاری و دفع تنازعشان کند
بلکه هر جزوی ز اجزاء جهان / خالقش از حکمت سبحان مدان

بلکه کثرت عین وحدت باشد / جامعیت در خور حال ایدش
شکر لله از مولای دین / چند تن از عارفان این چنین
الله این ایام ظاهر امدند / بر خلایق حجت بالغ شدند
هم شریعت هم طریقت جملگی / دیده از دم شان دم زنده گی
زانکه این دور ولایت امده / حجت حق در جهان بالغ شده
تا ظهور کل که ختم اولیا / چهره بنماید ز برقع بر ملا
در نماید باشد این اتمام نور / کافرانرا گرچه باشد زان نفور
همچنانکه ان رسولان کرین / امدند از حق مبشر ای امین
بر ظهور نور ختم الانبیا / همچنین اند مبشر اولیا
از ظهور نور ختم الاولیا / تا شود ابلاغ حجت خلق را
لیک اگر ان عالمان نخوت بسند / طالب راه نجات خود شوند
باید ایشان لاجرم بیچون و چند / اهل باطن را بمسلک او روند
زانکه تو مقصید در اجتهاد / شرط باشد تا شود کامل رشاد
کر این قوه کند تا بید کس / نور معنی زانک اید مقتبس
کو بباشد عارف ذات امام / چون تواند کو ذم فتوای تمام
قول او کو نشنود از گوش جان / چون شود از معنیش [illegible]
هر زبان کو ندارد با امام / کی کند فهم کلام ان همام
تا عرفان نفس نکردد حاصلش / کی عرفت دهد روشن دلش
که شناسد مطلب و مقصد امام / از کلام با نظامش ای غلام
کر نه از ان قوه تا بیدش رسد / فهم مستصعب بیصعبش بود

وا هل بیت نبوی این قانون | در عمل ارند از روی بصر
منتظم کرد معاش و هم معاد | رخت بندد از میان جور و فساد
جذب النفس سوی حق [illegible] | میل مردم جانب مولی کند
راه حق ظاهر شود بر خاص و عام | از مدام معرفت کیرند جام
ور ببر با اصنافی [illegible] | عجب خود بینی زنند [illegible]
که بغیر خود کسی را ننکرند | وا اتباعش را نه واجب [illegible]
جرح سازند اولیای کاملین | در اذیت شان [illegible]
وان فقیران الهی را کنند | رد و بر دل [illegible]
دین حق را فتنه ها اید پدید | رو نماید بس مصیبتها شدید
که یکی زان سد راه خوبی بود | تا زکار مرد حق رونق برد
پس مفاسد دیکر اید در ظهور | هم چنانکه کفته ان [illegible]
چون شود عالم فسادش [illegible] | میشود ظاهر فساد اندر جهان
این فساد عالم از عالم بود | که بعجب خود ره مردم زند
عالمی را که عمل نامد بیاب | هم چو سنکی دان میان [illegible]
که نخود بهره از ابش بود | نی کنارد سوی مزروعی رود
اب هم چون کار او فیاض است | چونکه ان سنک کرانش [illegible]
پس روان کردد بصحرای دکر | زنده سازد هر کیا [illegible]
تا که فیضش سد نکردد در [illegible] | هم چنین ان عالم است [illegible]
که نکردد زاولیا خود کامجو | نه خلایق را کنارد ان عدو
تا دکانش را رواج اید پدید | [illegible] خلایق [illegible]

قاعده کلیه را او را بود | کر از ان حل مشاکل میشود
وان بود اینکه هر [illegible] | از مراتب اند این بالا و پست
در محل خود همی داند صحیح | هم مجاوز را ازان داند قبیح
پای ننهادن ز حد خود برون | ظلم داندان بصیرت ذو فنون
ور مقام خود تعدی را قبیح | داند از هر کس باین نص صریح
کز حدود الله تعدی انکه کرد | ظالم نفس خود است از جزو مرد
کو مشارب راست باهم اختلاف | لیک هر یک در مقامش بی کزاف
چون کمالی از کمالات امده | صنعتی هم از صناعات امده
ان محقق کامل صاحب نظر | جرح انرا مینداند معتبر
کی بود اخرج شان کاملین | بل شود راجع بحال ناقصین
کر بهر مشرب زراه اعتدال | پا برون بنهد و غافل از مال
کر بتصحیح مراتب سر بسر | ان محقق عارف انداز نظر
ناصدی کر کند حکم وجوب | بر وجود صنعتی [illegible]
فی المثل انکر حدادی بود | و ز کمالاتش کمالی بشمرد
در نظام کل چنین داند کران | هست موقوف علیهش بی کمان
هم نسازد جرحش از این مستند | پس چکونه حکم این معنی بود
کر مرا صنعت که انه راه دین | ان نقیه باشد از علم الیقین
کو بود مستلزم قانون کل | این شریعت طاهره ختم الرسل
هم ازان حفظ قوانین بود | کانظام دهر ازان حاصل شود
ان چه سان مجروح باشد [illegible] | حاش لله کی چنین حکمی کند

استعین الله سلطان الرشید

این بیان دفع تنازع میکند / از میان اهل علم از این سند

ای بیان ای حج معنی را نظام / که علوم اهل بیت آمد دو قسم
یک از آن ظاهر یکی شد باطنی / هر یکی از آن دو شد بیان اکمل
که بود او را در این دار جهان / حاملین یک عیان و یک نهان
از یکی اوراق احبار امه

وزدم پیران صافی دم شد … از شه آگاه و قدم در ره زده
تا مقام مؤمنین ممتحن … منزلش کشته در آن کرده وطن
هم شناسا آمده ذات امام … او بنورانیت ای مرد تمام
دل زهر ما سوی پرداخته … وز دو عالم یار خود بشناخته
کشته فارغ زآمد و رفت هوا … مؤتمن کرده به بر سلطان ما
بر تفاصیل مقاماتی که هست … وان معارج قلبهای مست الست
وان مدارج که بود در حق کو … وان مناهج کوست سر سبحان
کشته از این چار سیر آگه عیان … که الی الله است و فی الله بعد از آن
هم مع الله و من الله آمده … بر همه اسرار آگاه آمده
جرح سازد آن منهش از حسد … گویدش که علم من از شرف بود
از علوم تو از آنجایی که من … وارثم از اهل بیت مؤتمن
وارث استم شرع پیغمبر همه … روز و شب بین بر در من این همه
از پی ام اخذ مسایل میکنند … از پی ام حل مشاکل میکنند
جمله احکام خلایق چیز چیز … آمده صادر ز حکمم سر بسر
هم تو خود صوفی و مبدع آمدی … احتراز از تو مرا واجب شدی
کز از این حد هم تجاوز ار در … این چنین گوید ز عجب و از حسد
کوی جود عارف و صوفی بود … معتمد الله نظم عالم ای سند
با بیاخراجش نمودن از بلاد … در جهان ظاهر نکرد در تا فساد
نی از این سبحه فریبد عامه را … دین حق کرم آورد هنگامه را
کاین همان صوفی بود کز ذم او … کشته وارد از امام آن نور هو

شیخ طوسی و در دو سبط با نوا … ان کلینی و دو کوین موّلویه
مرتضی آن میر ارباب هدا … وان مفید آن شیخ اصحاب صفا
حامل علم فروع اند از امام … شرع انور را از ایشان نظام
شرع ظاهر را از ایشان حاملین … علم ظاهر را از ایشان حاملین
آن علوم باطنی کآمد نهان … وان طریقت حاملینش عارفان
صاحبان کشف و ارباب شهود … مالکان ملک ایقان از وجود
سالکان مسلک صدق و صفا … ناهجان منهج کوی رضا
جمله حمال علوم اهل بیت … در چراغ جمله ذ ایشان زیت
هم اصولاً هم فروعاً در جهان … حاملند اسرار شرو ابی کان
حاملان آن علوم باطنی … هم اصولاً هم فروعاً ای بنی
پس چه مانع زآنکه این نص صحیح … گر شده وارد از آن شاه ملیح
کاین جبار اوارث اند این عالمان … بهر دفع این تنازع از میان
کاهل ظاهر را باهل باطن است … کر منفعت شان نموده پای بست
حکم بعثش کنیم ای با خرد … تا کر نفع این تنازع زان شود
هم بحکم صادقیه معتبی … کر بغز بود از امام بحر و بر
کر مباش البشر از بعض کسان … کر چو بیند ایر واف بیان
با حدیث کاخضاص او بود … ظاهرا بر شیء واحد ای ولد
کو بیان شیء کر جزها ابراست … لا بحالة خاص شیء واحد است
مرتفع سازیم این بحث و جدال … از میان ظاهر بینی اهل حال
چونکه هر دو وارث علم اند الله … پس چه باشد در میان این چون و چند

تا کرا ز هر پیشها وا غامشان — هر یکی باشد مثالی در جهان
وان شه صادق امام راستین — کرده تفسیر طعام اینجا چنین
کان طعامی که ترا انسان نظر — می بباید کرد از وی والحذر
وان بود علمش که اخذ از که کند — تا برو باب بصیرت وا شود
ز انکه علم کامل دین بود — باید اخذش از رجال الله شود
شاهدی عدل آمده بر این بنا — ان خذوا العلم من افواه الرجال
کسب علم از ماخذش باید نمود — تا بتابد در دل انوار شهود
انکی کامد در امامان ممتحن — باید از او اخذ آن علم لدن
انکه بر امام امد امین — می بباید زو گرفتن علم دین
اینکه حقش خوانده اینجا طعام — این بود وجه شبه بر وجه تام
چونکه تو جسم خاکی در جهان — شد معزز این غذای آب و نان
هم چنین این روح انسانی صفت — دان غذایش علم دین و معرفت
بلکه هر روحی ز ارواح ای کیا — باشد او را قوت مخصوص بکار
هر مقام آن را طعامی در خورا — خاصه هریک بنوعی دیگر است
آن یکی تنزیه و تقدیسش طعام — هم چو آن املاک قدوسی مقام
آن یکی از تن کیه نفسش رسد — قوت روح اخلاق آن فرد احد
آن یکی را ذکر حق شد قوت روح — هر دمش از ذکر و فکر اید فتوح
آن یکی را شد حضوری قوت جان — بیجز کشته ز هکواب و زنان
انا ابیت عند ربی زان طعام — می بزد نام احبارت بجام
آن یکی راحت این دنیای دون — قوت روح است و ابهجید چون

عکس هم باشد بمن واورا هوا — یا و من در پیش واز او در قفا
پس بهارا شرش از کف بداد — سوی کوی لیلی امد هم چو باد
تا علاقه باشد بودش قرین — کی بوصل لیلی آمد هم قرین
تا تو را این نیز این علاقه بلا — آمده دوری ز دربار علا
این علایق تا که بند جان بود — جان کجا در کوی جانان ره برد
تا یکی از حب این آب و علف — بر سر آخر بمانی ای خلف
یک نظر بر خوان نعم الماهدون — بنگر و بگذر از این دنیای دون
تا یکی سهمت ز روحت ای پسر — تا شد اندر دام تن خوار و اسیر
شاهبازی دست شه را کی نظر — که بدام این تعلقها فتد
آمده از عالم امر آن الله — بهر صید معرفت اینجا بگاه
ور نه در این قالب خاکی نژاد — کی نشیمن کردی و جسمی مراد
هان نه پنداری که روح نیک — از خدا بود غذائی بهر وی
گوش کن بر این حدیث مصطفا — که بود مطلب بر این شاهد نوا
که بود ارواح جندی از جنود — از خدا آن ما للشعب و شهود
که ملک بوند و لیکن می بود — جمله ایشان را وش و جو ابد
بهر هدشان از خدا و نیک کام — روز و شب قوت ان شراب و طعام
باز بشنو از مجاهد انکه بود — در جهاد معنوی کامل شود
که بود خلق ز خلقهای رب — در وجود این بنی ادم عجب
هبا نثر باشد چو نار و نان بیشت — پس بگو کو الهی از آن که چیست
کو عجوا هی پیش از پیها از او بسا — روح مجرد شو که آوهای نشان

لیک رزق جان و دل کی میرسد | هر کسی را از خداوند احد
جز هر آنکو آید از حق مستحق | هم چنانکه گفته آن رب الفلق
کیستان کو که ودا و رزق هم | رزق میتان خالی از هر خوف و غم
چیستان رزق حسن ای بوالسداد | غیر علم و معرفت نبود مراد
کو غذا گردد بهر روح و قلب را | هر کسی را قدر ظرف و اشتها
هر کسی را قدر استعداد خویش | ایدان رزق حسن بی کم و بیش
هم چنانکه این آیه زان رزق حسن | مینماید گفت ای مؤتمن
که خدا داده در رزق شما | از کرم تفضیل بعضی بعض را
که بگوئی رزق ظاهر باشد آن | این سخن نبود ملائم بی گمان
زانکه باشد اغلبی هستند دهین | توسعه در رزقشان فاش و مبین
دشمنان دین حق اغلب بود | بسط بدیشان در جهان بی حصر و عد
کو بود این توسعه تفضیل حق | که شوند ش بعضی از حق مستحق
پس چه گوئی کانبیاء و اولیا | جمله در فقر اند و فاقه مبتلا
زین تفضل پس مر ایشان را نصیب | مینباشد از خداوند حبیب
این بود آن معنوی رزقی که حق | میرساند بر عباد مستحق
این بود آن معنوی رزق آله | که تفضل کرده بر اصحاب راه
این بود رزقی که هر کس خورد زان | حکمتش گردید جاری بر زبان
این بود رزقی که بر هر کس رسید | شد یقینش حاصل از شک وارهید
لیک لازم باشد او را از طلب | کی بیابد بی طلب‌ها رزق رب
بر خلاف رزق ظاهر که رسد | بی طلب از دست شاه احد

ان فی ذلک لذکری بیکند | الحق آن زان قلب و سمع معتقد
پادشه با هر کسی گوید سخن | لیکن از اسرار خود ای مؤتمن
می نگوید با کسی جز خاصه کان | که بود اسرار شه را محرمان
جز اهل باطن اسرار جو | کی بود برقع کشا ز اسرار هو
اینکه قرآن را بود جان جهان | مائده در ارض حق کرده بیان
ارض حق اینجا دل آمد بی گمان | شاهدان لا یسعنی را بدان
مائده باشد غذای روح و دل | کی بود آن قوت جسم آب و گل
اولش علمست و ثانی معرفت | پس لقاء الله کو جوید صفت
زین بیان فرموده حق بر مؤمنان | جز لقاء الله راحت بیگمان
اینکه فرموده نبی آن فخر ناس | که کنید از او غرایب التماس
بر طلب باشد اشارت ای فلان | کو نطوقان شوی اسرار دان
که نه در راه طلب پوئی کجا | میشوی ز اسرارشان برقع کشا
نزد اهلش هست مخزون علم حق | بی طلب کی گردی از آن مستحق
کو ز اهل او همی جوئی نشان | دعوی جان کن بر ده صاحبدلان

این بیان بهر نشان صاحبدلان | آنکه آمد شمع جمع کن مکان

کیست صاحبدل هر آنکو از خدا | آمده منزل بمنزل سوی ما
اول آنکه گذشته از دار السلام | خوش خوش از ناسوت بیجنین مقام
تا در آن لاهوت علیین مناص | یافته عز قبول و اختصاص
پس از آن لاهوت عزت تعال | دل گرفته زاد ره با وجه حال
آمده تا عالم ناسوت باز | پس شده محفل طراز بزم ...

تا نمیری از خودی خویشتن — کی شود شاهنشهان انجمن
دعا زین هستی خود بکذر — کز دم پاکش شوی کردون پیر
هم چنین کر این حدیث روح بخش — از دم روح الله بخشیده بخش
کر بملکوت سماء اعتلا — کس نکردد داخل از فرط علا
جز هر انکو زاده شد از نو زمین — اندرین دنیای فانی مرتهن
چیست دانی این دو تولید همتم — لازم سالک در این بالا و پست
یک از ان دو زادن از مادر بود — کاین جهان را بیند و خودهای
اند کو زادن ز خود دان ای عمو — کان جهان را بیند و حق را هم او
باز بشنو این حدیث با صفا — تا شود روشن بیان ماجرا
کانکه را این پا شود رهزن تمام — کر بمرده کافر ابد لا کلام
جز بموت اختیاری کی سزد — حمل کردن این کلام بار شد
تا بمیرد کس بموت اختیار — کی شود در معرفت کامل عیار
زانکه بکشتن ز رای خود بود — معنی کز بعث حق میرسد
کو معبر شد بموت اختیار — پس هر انکو شد به بعث و شت یاد
شیخ را هش یاده بیمای الست — بد بدش از معرفت سبق بدست
دمبدم راه معرفت اموزدش — نور حق الله جانا فروزدش
بر مقامات و منازل اکهی — بخشد و یا او عنایت هم دهی
نور عرفان در دلش تا بار کند — روی جانش جانب جانان کند
بخشش و بال بهر سیر و طیر — تا کند الله فضای طیر سی

ان طریقت این بیانی دیکر ا — کر بکوی اولیا ان دهر است

از اولو الالباب شو خوانی روا است — ور ز اولو الابصار شو از بارتی
احسنیت وصف ذات حق بود — نکثر وحدت از ان مشتق بود
یعنی انکو ما بع احسن بود — دور ز کثرت سوی وحدت او رود
انکه کرد در حقیقت خلق خدای — اینه کود دیکی حق نمای
شاهدی دیکر بنا بید خدا — بشنو از قول خدا جل جلال
کر در الواح هدایت انتما — بر کلیم خویش بنوشتیم ما
از هر انچه بود وعظی شافیه — هم دران تفصیل هر شی وافیه
پس بکیر از قوت و حول متش — وامر کن قومت باخذ احسنش
وین نباشد جز مغز و لبان — کر طریقه باشد از اثر جان
هم چنانکه کرده ان ره شفیق — جای دیکر امر باخذ طریق
کر اکر کردند هر دم مستقیم — بر طریقه از دل و جان سلیم
سعی فرمانیمشان ماء غدق — ای خوش انکو امد انرا مستحق
احسنیت را بود این بس دلیل — کر شده امر از خدا وند جلیل
هم بسلا کش اولو الالباب نام — امده از ان شرفرد سلام
شد شریعت قشر و انش کشته مغز — لیک قشری نغز و انش نغز نغز
کو بمبودی شریعت از کجا — شد طریقت در جهان بر تو کشا
زانکه مبانی شد شریعت کفتکو — وین طریقت شد ز حق جستجو
کو نمی بد کفتکو در ره دلیل — کی بکوی جستجو حق سبیل
از شریعت دیده اسلام ابرو — و ز طریقت کشته ایمان کا مجو
امد اسلام از شریعت در وفا — کشته ایمان از طریقت در کشا

زین نشان گفتا رسول مؤتمن / کز شریعت قول و آن شد فعل من
این یکی شد ظاهر این یک باطنش / این یکی قول آمد این یک احسنش

چون از آن اسلام فتری یافتی / کشتی از وقت بلقیس کن نظر

وین بود اسلام نزد عز و جل / زان شود مسلم چو قول او نزل
لیکن اسلامی که تسلیم آمده / کز رحمتش حکم تعمیم آمده
کای گروه مؤمنان داخل شوید / جملگی در سلم وا ز خود وا رهید
کو کسی از خود پرستی بگذرد / او یقین مصداق این معنی کند
که مر این سلمی که از دیان دین / گشته واجب بر خود این مؤمنین
غیر آن اسلام باشد لا محال / کو نه کردش بیان در بدو حال
زانکه ایمان بعد از اسلام آمده / آن در آغاز این در انجام آمده
اولا ز ایمان نبودش گفت و گو / گفت قولوا لا اله تسلموا
چونکه شد تبلیغ اسلام حنیف / پس نمودی دعوت ایمان شریف
ونده هنجا سلم تسلیم انتما / بعد ایمان آمد از قول خدا
کرم ادا ز سلم اسلام آمده ست / بعد ایمان ذکر آن سلم آمده است
سلم نبود غیر تسلیم امام / تا مر آنکو شد خلیفه زان همام
هم چنانکه کرده تفسیر آن امام / کاین ولایت هست زان حی همام
وان نکرده حاصل الا در طریق / که شود تسلیم پیران شفیق
تا نسازد کس در این منزل مقام / کی شود آگه ز تسلیم امام
در طریقت تا نگردی ره سپر / کی از این تسلیم بیچون خبر
چون شدی تسلیم شیخ راه دین / وا کند بر رویت ابواب یقین

پرده پرده پرده بر بصرش زدود / تا کند چشم حقیقت بین گشود
چونکه شد صبح حقیقت را طلوع / گشت تابان بر دلش انوار نور
بر سرش بگذاشت تاج افسر از / سر توقیع الملک آن زمان شد آشکار
در مقام شیخی او را جای داد / سلسله را آمد و صاحب ارشاد
چونکه بگرفت از حقیقت جزء عمر بخش / میکساران را پس آمد مرجعه بخش
از دم آن شاه گردون اقتدار / تاج بخش آمد دگر آن تاج دار
بود مستسقی و پس ساقی شد او / نشاء جام اشراقی شد او
جمله پیران دماغی مفیض / آمده از جام فیض مستفیض
ربتر آن شیخ بیاض و حید / آنچه آدم شرح آن نتوان اشد مزید
از کمالاتش بود کافی همین / کرد را مولی امام راستین
محرم اسرار خود خواند از کرم / بد بتول در کران محتشم
موج زن چون گشتی آن بحر زلال / در عرفان خواست گفتن از مقال
بهر استفراغ اسرار عرفان / می بخواندش پیش میگفتش عیان
کو بتفصیلش همی خواهی بیان / بحر الاسرار است از آن ذات البیان
کرده خویش تحقیق این مطلب عام / از مظفر شاه گردون احتشام
هر کش بینند حقیقت بین شود / بالحقیقت مرد راه بین شود
این بود یک شعبه از آن روح حق / کز شده امروز حقش مستحق
هم چنان آن قبله عشاق حق / سر به سر دفتر مشتاق حق
گوهر بحر ازل مرات ذات / فیض بخش عالیان و سافلات
کاشف اسرار او شاه لو کشف / جرعه پیمای شراب من عرف

انبطارش روی میدان بلا … ور خرابش سر نهادن بر ابوبار
بود مقبول مشایخ سر بسر … بود منظور همه اهل نظر
می بخواندند او را مفاتیح العلوم … ان جبله رسته از هند رسوم
گوهر ذاتش بیازرکان صفا … لاجرم بد نفخ انوار لقا
چو به بست چشم سر از این جهان … چشم سرش باز امد دم زمان
چون ز ناسوت بر بست چشم جان … عالم ملکوت کرد بدیش عیان
در جوانی و عز و سلطنت … مرتقی شد بر مقصوی معرفت
بود صحبت او با اهل دو رنکار … تا زکار او بکیرند اعتبار
تا بکویند اینکه دنیا نیست پا … امد و انکشت ماند دور از خدا
محجوب بود پیش جلال و جمال … هر یکی زانده بر حد کمال
بل همه اخلاق نیکش یار بود … علم بقینش بکیق کار بود
کو بعی استغفار ازو مریب کرچی … بکذراند روزکار ای عقد نون
کفت دارم چار مرکب تیز رو … هر یکی شان صرصر اثار و بلد
چونکه نعمت اید ان کو دکار … مرکب شکران زمان کردم سوار
چون بلایت رو نماید با یقین … مرکب صبر امد آندم زیر زین
طاعتی چون رخ نماید از زمان … مرکب اخلاص ارم زیر ران
معصیت چون جلوه کر اید مرا … مرکب توبه در ارم زیر پا
هر زمان کاید یکی ازین چهار … با استقبال او کردم سوار
روزی اندر سر چاهی رسید … دلو در چه کرد و بالاش کشید
چون نظر کردی پر از زر بود ان … دید ماند لو و بجه کردش فرو

شد هزاران ماهی از عمان عیان … هر یکی را سوزنی بد در دهان
کفت سلطان سوزن خود را بیار … ماهی خوردی پس اوردش همی
پیش سلطان بر نهاد و شد ز اب … با علامش کرد ازان ماه این خطاب
کمترین چیزی که حاصل شد مرا … این بود که دیدی از فضل خدا

نسبت اکاهی ان شه چنین … داده اند ارباب تحقیق و یقین

که شبی در قصر شاهی خفته بود … صوت پایی ناکه از بامش شنود
انچنان که جست از خواب و بکفت … کیست در قصر شهی یا نیم شب
که بنا شد عز با همت اشنا … کوش شتر کم کرده و جویم همی
کفت او را هان شترا اینجا کجاست … هان بخی بجوی که قصر پادشاست
اشترت را بل همی بد بالا دیو … که نشیمن کرده قصر ما مکو
کی شتر جوید کسی در بارکاه … اشتر صحرا نورد و قصر شاه
این عجب باشد بر ارباب هوش … پس بکفت او را که ای غافل خموش
تو بجامه اطلس و تاج و کمر … هان خدا را جوئی کنی بر تخت زر
این بود از کار من اعجب بسی … کی خدا جوید بتخت زر کسی
هیچ ازین سخن در روی برید … که ز صدمه از دلش در بر طپید
خواب از سر رفت بیدار جهان … چونکه شد بیدار ازان خواب کران
بود لش باب تفکر کشت باز … امدش ناکاه اهمال دراز
روی جان برده که شاهی نمود … باب مطلب از مناجاتش کشود
کای خداوند علی ذو المنن … از تو بودی این سخن کامد بمن
هاتفی بود این ز تو یا جبرئیل … که بکوئی تو مرا امد دلیل

داد بر بادش همه جاه و جلال | برد بر بادش همه مال و منال
هر ملک کار ما ندش نه وزیر | نی معتمد لشکر و نه زر و نه سریر
سطوت حشمتش چو تابان شد بدل | هستیش کرد هیچون طی السجل
رفتش از سر شور ملک سلطنت | عاجز آمد از قصور معرفت
باب حسرت بر رخش کرده پدید | کاین تباه کردی عمر در این
هر چه چیزی که مرا آمد بکار | بس همی نالید و میگریست زار
آنقدر اشکش روان آمد برو | که سلاح و جامه‌اش تر شد از او
پس نیاید از ره آن لحظه عنان | چونکه چندی رفت دید یک شبان
که کلاهی از نمد بودش بسر | خرقه هم از نمد بودش ببر
تاج و اکلیل مرصع را بر آن | با قبای پادشاهی از زمان
داد و بستد جامهای آن شبان | چونکه پوشید از حضور آسمان
جمله ملکوتش بنظاره شدند | هر یکش تهنیت گو آمدند
که عجایب تهنیت گفتنش عجب | حبذا زین مرد دانای ادیب
که بریدی دل از این دنیای دون | شد نصیبش خوان نعم الماهلون
سلطنت این است کاو را شد پدید | ملک فانی داد و باقی را خرید
کز مرصع تاج شاهی را فکند | اعدا او از تاج فقر افسر بلند
تاج فقری که بدان فخر رسول | بر سرش بنهاد و شد از اهل قبول
پس شد آن سلطان معنی جو بسوی | در لباس فقر اندر جلوه گر
رو نشانده بیابان طلب | راه پیماید پیاده با تعب
تا بر نیشابور افتادش گذار | بود غاری در حدود کوهسار

پس بگفتش این نمی‌باشد رباط | که بهر روزش یکی چند رباط
آن بکش آید یکی دیگر رود | غیر ازین باشد رباط ای بلخی
این بگفت و شد ز چشمش ناپدید | با تحیر از پی او بس دوید
داد سوگندش بذات حق تعالی | که دمی برقع برافکن از جمال
اسم رهمت را بیان فرما بمن | که زدی آتش بجانم زین سخن
پاسخش گفتا منم خضر رهت | که نمودم از ره حق آگهت
تا تو اندر بند این دنیا ستی | بی‌خبر از حضرت مولا ستی
ملک و مال تو همی کرده دغا | رو بهر چیزی گذران پا بی‌بقا
چار روزی باشد این ملک ای اخی | آخرت این عزّ و میباید بسلخ
وقت رفتن زین سرای پر غرور | دست خالی رفتنت باید بگور
دو سر خود گیر و شاهی طلب | جان و تن در باز و جانان را طلب
چون ز خضر این پند ها را گوش کرد | ملک و جاه و سروری فراموش کرد
پس بگفتش از کرم ای پیر راه | بالش بکنم تا سوی خانه روم
تا کنم دل جمع از اهل حرم | پس بخدمت آیمت ای محتشم
وان بگفتش اولیا را عجل بود | کس کجا از راه خود واپس شود
آنکه را از راه خود بود خبر | آمد و دیگر کجا آید بسر
پس شد و پنهان ز چشم او دگر | ماند او از حسرت دو دست او بسر
آتشی افتادش اندر درد رون | که شوی دل سرد از این ملک جهان
کوچه دنیا پیش او بد بی‌بها | جان بمو حازادان بند گران
در گذشت از جمله و در راه شد | چون گذشت کز راه شاه شد

چون مشرف شد بآن دربار جود / دست او بگرفت و ارشادش نمود
پس بدادش منصب شیخی تمام / ساختش مأذون بارشاد انام
از خلافت تاج کرمانش داد / ممکن اندر تخت او را دادش داد
از دم او مرشدان نقش بند / جمله صاحب دم شدند و ارجمند
از دمش این سلسله جاری بود / فیض او بر جملگی ساری بود
آنکه او از نقش غیرت برست / آمدش این سلسله جا نشست
همچنین آن جعفر صادق که هست / زهر دست او هر بالا و پست
چشم و دل بگشود زان مرد وحید / پیر بسطام آنکه آمد بایزید

این بود احوال سلطان بایزید / کز بحر پراست وصف آن مزید

مجملی از شرح حالش گوش کن / ساغری از جام فیضش نوش کن
نام او طیفور و کنیه بایزید / مولدش بسطام و آن شیخ وحید
اولیا را اعظم و اکبر بدی / بر مشایخ جملگی سرور بدی
قطب عالم مرجع اوتاد بود / از وجود ما سوی آزاد بود
همچنانکه گفت شیخ بوسعید / آنکه بوالحسنش بخواند تا که غیب
کی عوالم کز خدا هجده هزار / آمده شد زان الله سرشار
می ببینم پر ز سلطان بایزید / در میان لیکن نباشد آن فرید
یعنی آن در ذات حق محو آمده / گرچه خویش جملگی صحوا آمده
گاه طفلی که جنین بد در شکم / مادرش هر چه بخورد از بیش و کم
گر خوردی آن لقمه از شبهه‌ناک / می طپیدی ... شکم بر روی خاک
تا که از استفراغ آمد دفع آن / بعد دفعش یافت آرام آن زمان

این چنین درگاه با عز و علا / آمده خالی ز مشتاقان چرا
کس نباشد یا کسی ناید بدان / تا شود زانجا مطلب کامران
هاتفی در گوش دل گو داین ندا / گر ببینی خالی این درگاه ما
نی از آن باشد که کس ناید بدو / بلکه هر ناشسته روی زشت خو
مینباشد لایق درگاه ما / در که حضرت ز فرط اعتلا
کی توان ناخوانده اش آید کسی / این نباشد جای هر خار و خسی
پس مرا شوری از آن آمد پدید / آنچنان که کار من جانی رسید
که بگفتم با خود این هجده هزار / عالم حق را از آن حیبا بهار
از شفاعت میبخواهم پر حضور / در دلم بنمود از نور حضور
کاین شفاعت پس مقام عالی است / اختصاصش بر نبی والی است
آنکه بد ختم رسولان را کزین / آنکه از حق شد شفیع المذنبین
من کجا و از شفاعت از کجا / آن بود مخصوص آن شاه دفا
کو زنم دم زان مقام بوالعجب / دور باشد از ره رسم ادب
هاتفی بازم بگفت ای بایزید / چون تو را پاس ادب شد بر مزید
حرمت پیغمبر ما داشتی / رایت تعظیم او افراشتی
نام تو کردیم در عالم بلند / تا بعز جای قیام ای ارجمند
هر که بیند مر تو را گوید چنین / این بود سلطان فرقه عارفین
لیکن آنچه شد بیانش زان ولی / گر از آن شد جلوه رب منجلی
این ز آن رویست که حسبانی بدی / که در آن دید هیولائی بود
او منزه باشد از درک بصر / او مبرا باشد از عقل بشر

این بیانی دیگر از سلطان بود | که از آن نور هدی تابان بود

تعالی الله عما یصفون | ان مشبهون و دیگر ملحدون
با یزید آن مست صهبای قدم | در دبستان چونکه بنهادی قدم
آنچه استادش بیاموز تلقین نمود | حرز جان کرده پیش از روی وجود
از الف بی تی چو بگذشت آنجناب | تافت بر دل نور شها ز ام الکتاب
چون بقرآن خواندنش آغاز شد | با کلام حق دلش انباز شد
روز عالیه سوره لقمن رسید | چون آیه اشکر لی در آن صفحه دید
بعد از آن لوالدیک گشت شنیدن | این کلام مثل آتشی در زد بجان
خواست دستوری ز استاد گمان | شد سوی خانه بقصد سوز نعان
نزد مادر باد و چشم اشکبار | رفت و گفتا مادرش کای بیقرار
چیست که چشم تو گریان مدام | میشود کینزان سوزان میام
گوهر اشکت برو غلطان چرا | از سرشکت لاله گون دامان چرا
هان مگر استاد تا دیبت نمود | که بروی گل کلاب ازین فزود
گفت نی نی ابتی ام الکتاب | خواندم و گشتم از آن در اضطراب
کشته وارد از کلام ذوالجلال | این چنین الله مثال بیمثال
که را شکر و هم از والدین | شکر میکن چونکه دیدم فرض عین
کز خدای دو جهان چون کنم | زین جهت خود دیده را جیحون کنم
با تو خدمت چون کنم ای ذوفنون | لمن بگو را ناهم از عهده برون
تا شوم مشغول شکر ذوالجلال | یا ببر راه حق خود بر من حلال
حرف ما زین جمله تنها و خدا | در هر انجه واجب است از ... شما

چارده سال که بخانی وطاق | می بدیدی خود چه باستانی
عرض کردش که شه سرو علن | خود تو سیدان بی نظاره من
تا مدم در خدمت ای پادشا | جز حضورت می بخودم رونما
غیر طاق ابروییت طاق دگر | کی شدی بر چشم جانم جلوه گر
تا دلم در پای این طاق او فتاد | کی نظر او را بدان طاق او فتاد
تا مه رویت مرا شد جلوه گر | کی بمحض دیده ام اید در نظر
گر ندیدم طاق معذورم بدار | گر فکندم طاق ابرویت ز کار
چون بعرض شه رسانید این مقال | زین مقالش شاه را خوش گشت حال
پس بفرمودش که ای عالیمقام | نظم کارت این زمان دیدم تمام
چون فتح الفتح دیدش آن جناب | از فنا فی الله کردش کامیاب
در بقا پیش ابد رشادش کشود | تاج کرمنای بخشیدش زجود
شد خلیفه زان شه مالک رقاب | سلسله دار امید کامل نصاب
سلسله شطاری عالی مقام | منتظم کردید از او و السلام
پس رخص گشت و مقصودش رواشد | عازم تقبیل بیت الله شد
لیک در ان راه پر شیب و فراز | بعد چندین کام میشد در نماز
بعد هر گامی چند دو رکعت نماز | می نمود با همه عجز و نیاز
میشنود ان مست صهبای اله | بی سر و پا سر و پا قطع راه
در ده و دو سال گشتش قطع راه | تا که شد داخل بدر بار اله
می بگفتا هر زمان با خویشتن | از ره عجز و نیاز ان موتمن
نیست از جمله شاهان مجاز | گر قبول شد کار من از کبریاز

ان بزبان مجرد مشهره بود	باب حاجت هر کسی زان میکشود
هر دعائی کز لب او سر بزدی	استجابت حلقه اش بر در زدی
کز یکی روزان شه کامل نظر	هم چنانکه هست مسطور این خبر
ناگهان در بند نو جی باده خوار	بد همراهی جمعی ده کذار
کز مناهی محفلی ارا سته	وز ملاهی مجلسی پیراسته
چون کذشتند و لب دجله شدند	پس یکی از اصحاب شیخ ارجمند
عرض کردش که دعا کن کین فریق	حق کند شان الله این دجله غریق
تا ره عصیان حق را نسپرند	پس نمودان شیخ دست خود بلند
کفت الهی هم چنانکه این جهان	عیش خود دارند پیدا و نهان
ان جهان شان نیز ده عیش خوشی	تا بود شان در دو عالم سرخوشی
در عجب امدند اصحاب از این	عرض کردندش که ای شیخ کزین
این دعا سرش نشد مفهوم ما	کفت باشید ار همی خواهید حدا(?)
ناگهان شوری در ان جمع اوفتاد	کر شدا زان شور مستی شان زیاد
کام جانشان تلخ امد از شراب	ساغر و مینا شکستند و رباب
راح ریحانی بخاک افشاندند	لعل رمانی ز دیده ریختند
ان می تلخی که بد شیرین شان	تلخشان امد چه سم جان ستان
بازبان اضطرار و انکسار	بی سر و پا با دو چشم اشکبار
امدند از جان بر ان نور پاک	در فتادند از سر مستی بخاک
پس بکفتندش که ای با مکرمت	ای که ذاتت عاری است از منقصت
جز ره عصیان نرفتیم از رهی	لیک باشد این زمان ما را اگهی

سر بزانو چون مراقب امدم	خواب خوش بر دیده غالب امدم(?)
ها تفی او از دادم کای سری	مژده ات باد اکه یابی سروری
هم چنان کز کار طفل بینوا	کرده فارغ دل معروف ما
این بیا نشنو ز خود ذوقی لوای(?)	تا که حال شیخش دانی نکو
هم چنین از هوال روز رستخیز	فارغت کردیم ای شیخ عزیز
چونکه سید والدین از معنیش	کپشتان نو ساف و زان مستفیض(?)
در دبستان چونکه بر دندان هما(?)	کرد تلقینش معلم این کلام
که بکو ثالث ثلثه کفت او	حاش لله کی من و این کفتکو
بل هو الله واحد القهار را	من بکویم از سر صدق و صفا
انکه بر یکانه بخشیده وجود	خلعتی از ان شاء ع و دود
انکه او داده باین طفل ضعیف	دانش و ادراک پیران شریف
کی روا باشد بان رب ملیک	مریم و عیسی همی ارام شریک
مریم از انفاس او شد با نمک	عیسی از نایش او شد بر فلک
کر نکردی روح قدسش همدمی	او چه رو کردی بعالم مریمی
کی نزا ئیدش عیسی بی قرین	از کجا کردید عیسی کردون نشین(?)
ای ر عنایت هر که از حضرت رسید	در جهان بخشد مسیحائی کند
مجملا هر چند استادش بکفت	از زبان خود در توحید او بسفت
تا عجب کر شد او از غضب	زد طپانچه بر رخ ان نور رب
انکه در طفلی بود توحید خوان	خالت شیخش چو دای غل دون(?)
پس ز زندان معلم شد برون	دید کریان با دلی دریای خون

پس ازان دریای مواج عمیق / نهرها بر بیان شاه شفیق
بلکه هر نهری یکی شط عریض / که ازان گشته نهری مستفیض
وه چه شط شطی که باشند اولیا / هم چو بط در وی شناور انبیا
سلسله معروف شیخ معتبر / آمده ام السلاسل مشتهر
وان جداول هر یکی اندر جهان / نشاءه باشد ورا خاص عیان
آن یکی مجذوب مطلق آمده / بعض دیگر سالک مطلق شده
آن یکی شد مست هشیار از یقین / جامع جذب و سلوک آید بزین
آن یکی رند قلندر دستگاه / آن یکی صوفی خدا آگاه
آن یکی هشیار و دیوانه یکی / آن یکی شیخانه رندانه یکی
آن یکی رند خرابات آمده / وان دگر شیخ مناجات آمده
هر یکی نوعی تجلی و جلوه گر / هم چنانکه حق ازان داده خبر
آن یکی را لذة للشاربین / کام جان کرده نیاز روی حبیب
آن یکی را شد مصفا از عسل / قوة جان در سبیل از هر غش و غل
آن یکی از لم یتغیر طعمه / آمده اسرار حق و کامجو
لیک جامع این مراتب سربسر / نعمت الله است ای صاحب نظر
که بود چون بحر و انهار هم چو شط / آن بود هم چون فلک انها محیط
ظاهر و باطن از او گشته مبین / آمده با فرض و سنت هم نشین
هم شریعت هم طریقت باشدش / معرفت با حقیقت باشدش
از سیمایش اگر جوئی نشان / امتش امداد از سیما ترجمان
هم چنانکه گفت قطب اولیا / نعمت الله صاحب تاج و لوا

گر نباشد ظاهرا اندر شما / آینه باشد هم او را در جهان
که بود زان آینه او جلوه گر / ظاهر و باطن هم او اندر نظر
چیست آن مرآت گویم با شما / آن رضا سلطان تخت ارتضا
آنچه زو اهل جهان در ضاو بس / تا شود پیدا بهر دو عالم روسپید
آمدم تا حقشناسان سازم ادا / این بود ابلاغ محبت بر شما
پس مسلمان از دل و جان آمده / برکنار از کیش ترسائی شده
هم چنین بسیار کس را او نمود / رهنمائی سوی دریا رو فتی
ای بسا اهل دین که از انفاس او / شد خدا بین آمد از حق کامجو
هم چنانکه هست مسطور کتاب / که یکی از تجار کامل انتساب
خواست کردن از ره دریا سفر / لیک می بودش بسی ازان حذر
روزی آمد بر در سلطان دین / آنکه تخت ارتضا آمد مکین
تا که فرماید بحق او دعا / که نگردد غرق در دریای بلا
اتفاقا در عبادت بود شاه / شیخ معروف آن مشایخ را پناه
صورت مشغولیش را یاد / گفت واقعه بر گفت آن نیک خو
گفت چیزی رقم کرد اندر آن / پس بعزم بودش که دریا هر زمان
در تلاطم ابها امواجش روان / آنچه در این شد رقم بر رو بخوان
کرد هماندم لاجرم ساکن شود / باسلامت کشتیش ساحل رسید
پس گرفتند آن رقعه را طوق شد / چون ببر دار گشت طوقش عیان
رقعه را بیرون نمود از جیب خویش / لیک می بودش چنین اندیشه بیش
کاندر آن باشد دعائی لاجرم / که رسیده از امام محتشم

پس مسلمانان با عزاز تمام / دفن او کردند از حقش سلام
چونکه آمد ذکر شیخ محترم / پیشوا و مقتدا در باب دم
آنکه از شه آمد اول سلسله / آنکه آمد رهبر این قافله
حضرت معروف آن قطب زمان / بر زبان خامهٔ شیرین زبان
دید لایق آنکه ذکر اولیا / اولیای سلسلهٔ شاه رضا
خوش کشد در رشتهٔ نظم تمام / تا که نظم سلسله یابد نظام
تا هر آنکو میل آگاهی کند / بر تمام سلسله آگه شود
وین بداند کز امام دین ما / بد بپا سلسلهٔ خلافت ای کیا
و آنچه آمد از دم آن شاه خود / اندر آن کس جرح و تعدیلی نکرد
هم چنان کان شیخ پاکیزه نهاد / شد امین سر آن صاحب رشاد
هم چنین شیخ دگر او را امین / امر و آنچه از رضا شاه مکین
نزد او مقبول تلقینش نمود / در دم او باب ارشادش گشود
بعد از او بد مؤتمن شیخ دگر / بعد از او بد مؤتمن شیخ دگر
هم چنین دان بد بپا این سلسله / تا بمهدی هادی این قافله
مبدأ او از امام و اختتام / منتها بد سوی قائم والسلام
این شنیدستم که بعضی بی‌بیان / کرده باشد بازشان چشم جنان
سلسلهٔ معروف عارف را که آن / نعمة اللهیست مشهور جهان
واقفی دانند و حق واقف بود / کاین سخن را کذب و فریه شد سند
زانکه گشت این سلسله عالی بنا / جاری از شاه سریر ارتضا
وان بود سر حلقه این سلسله / که از او گردید نظمش عادله

من بهر چه امر فرمایم که کن / لاجرم بر پای گردد بی سخن
کی بود مثل خداوند علا / لیس کمثله بخوان از اعلا
نظره الله بحر چون گردد فنا / نی کان او عین دریا دان هلا
چون مرید آمد فنا در ذات پیر / آنچه او گوید از او دان ای فقیر
از توجه گو بدارد آگهی / هست نازل منزلهٔ امر شهی
پادشاه ظاهری گر با امیر / حکم فرماید چنان کن ای دلیر
آنچه او گوید همان حکم شه است / چون ز نزدیکی شاهش آگه است
این توجه امر کلی دان که هست / تخت فرمانش هر بالا و پست
چون توجه با کسی همراه شد / آنچه زاو آید همه از شاه شد
این یکی تفصیل و آن اجمال شد / در حقیقت هر دو یک منوال شد
عبدیت را آخرین منزل فناست / چون فنا شد در بقا او را بقاست
زین بیان فرمود آن شیخ سری / شیخ معروف آن آفتاب خاوری
گفت با من کای سری هر که تو را / حاجتی باشد بدرگاه خدا
ده قسم او را بحق این سرم / تا برآرد حاجتش را از کرم
مجملا اوصاف آن شیخ وحید / هست بیرون از حد گفت و شنید
این یکی زاخلاق آن کان صفا / کرد هر فرد محق او رهنماست
آن سلاسل کز دمش جاری شده / در عدد هم چون امامان آمده
چون نقیب بحث بد در آن زمان / سر خود مقبول شاهان شد بجان
هیچکس بر راز او واقف نشد / سر معروفش و اغارف نشد
این شنیدستم که بعضی گودنان / که نجف ظاهر نباشد شاه عیان

با وجود آنکه آن شیخ مکین / با کمال صدق و اخلاص و یقین
چار امام از جان و دل خدمت نمود / باب فرزانه در که هر یک گشود
آنچه از هر یک امام معتمد / دم رسیده بد بدان شیخ هدا
چون شرفنا شد ز هر یک دیگری / مستند شد حاصل پیر و عارفی
پس اجازه میرسیدش زان همام / تا شود مجتبی آن مجتهد امام
سلسله معروف توحید انتما / کی چنین نسبت با او باشد روا
سلسله معروف و انکار امام / استعاذه کن بحق زین عقل خام
واقفی بر حق کی اقراری نمود / تا بپوید بعد از آن راه جحود
بل هر آنکو واقف شد از یقین / می نباشد ذا اولا اقرار بدین
کو کند اقرار اعظم از غرض / باشد و کورد بجان مثل الرض
بر امامی آنکه اقرار او رسد / لازم است او را کز آنها وا شود
با هر آنکو خاص آن سر یافته / دانشجویش سر از آن تافته
کز بعد او که می باشد امام / فی که او جوید امام از عقل خام
آنکه میجوید امام و پیشوا / غیر آن کز بعد او شد مقتدا
واله نفس خود است از جزم و رد / کی امامی را بحق اقرار کرد
آنکه اقرار امام از جان نمود / حاش لله کاو رود بعدش جحود
آنکه آمد بر صراط مستقیم / کی کند منزل بکوی خود رحیم
آنکه از جان طالب هادی شود / بی گمان حقش هدایت میکند
الذین جاهدوا فینا بخوان / تا هدایت یابی از سلطان جان
شکر لله از دم پیران راه / هادی خلقان بد ربار اله

که نبود با هشت سال او را رسید / که سرش بالین راحت می ندید
جز بوقت ارتحالش زین جهان / که نموده سر ببالین آن زمان
عمر او در سی کی کوید صوت / می نبودی جز حقش هیچ صورت
با وجود این که هر روزی سه بار / اندر آئینه نظر کردی بکار
که مبادا از شومی وجه گناه / روی من گردد در این حق عالم سیاه
رتبه آن شیخ والا انتساب / باشد افزون زانکه آید در حساب
جامع اوصاف حسنی آمده / مجمع اخلاق علیا آمده
مدت عمرش چه در شیب و شباب / جز ببوی حق نمی بودش ایاب
یکنفس از یاد حق غافل نبود / روی جانش بود دایم در سجود
آنچه از حق آمدش راضی بدی / فارغ از مستقبل و ماضی بدی
بود دایم در مقام شکر و صبر / گر چه از شکرش نمی شد بد زجر
همچنانکه این بیان روشن کند / معنی ز جویش ز شکر ای با خرد
این چنین فرمود آن شیخ کبار / که بود من سالها استغفار کار
از یکی شکرم بگفتند شرح بود / گفت روزی از قضا بر و دود
اشتعل سوق بغداد و فتاد / کرد کالاها جمله اش بهاد
جز دکان من که سالم ماند آن / پس شدم از شکر حق رطب اللسان
چون خبر رفتم بجود گفتم چرا / هر دو نبا کردی شکر خدا
بهر چیزی که فنا باشد و را / بر بقایش شکر باشد نا روا
حال پویم راه استغفار را / که خجل گشتم از آن شکر خدا
که چرا با مسلمانان ناهم شریک / زانچه آمد از خداوند ملیک

آنچه عابد شد بمن از او رسید / کاستجابت در دعایش شد پدید
از لطایف بخشایش این کلام / کر کرده‌ای از کران جانان تمام
بر عیادت نزد آن شیخ آمدند / چونکه هم حاضر همه آن محضر شدند
پس نشستن را چنان دادند طول / کر شد آن مرد حق از ایشان ملول
اهل مولی یارشان ذکر حضور / اهل دنیا کارشان عیش و سرور
اهل دنیا طالب مال و منال / اهل حق را رو بجنات وصال
اهل دنیا را بهشان نزد و پود مکر / اهل مولی را بشان شکر و صبر
تا مجلد مستدعی از شیخ آمدند / کر عابدشان دعائی سودمند
در زمان برداشت او دست دعا / گفت الهی کو بخشا بما
کر مریضی را عیادت چون کنیم / تا نه دردش را بدل افزون کنیم
این چنین فرمود شیخ مؤتمن / که ندیدم هیچکس را در زمن
که بود اشفق بخلقان خدا / جز سرعان شمع بزم اهتدا
که هر آن منعی که آمد خاص او / خواستی بر خلقش از خلق نکو
تا بعدی که کشش کرد ار سلام / در جوابش در عوض کردی تمام
بعد استغفار گفت اگر حق بی / این چنین بشنیدم از فخر بشر
که کند گوینده بر بنده سلام / میکند اعطا خداوند سلام
آن دو را صد جزو رحمت لیک از آن / که گشاده رو بود در آن زمان
ایدش نقمت نود از آن عدد / کر جواب او بخوش رو نی دهد
من از ایشان دوری کنم تا آن نود / بهر باشد قسمت ایشان بولبد
زانکه میباشم بخلقان خدا / هر آن [illegible] از خود ایشان [illegible]

تا برد از روزگار ما نصیب / بی نصیبی ناید او را از حبیب
لاجرم جاروب دستش داده‌ایم / تا که کرد او هم از ما بهره‌مند
در رهٔ حجره که فتاد اوز نی / کی بود رو بیند تا ندز خوب روی
هست مسطور از جنید پاک کیش / کامد او روزی بخانه باب خویش
دید کریان بگفتا کای پدر / از چه کریانی بگفتش کای پسر
خدمت شیخ سری مذ دری مال / حال بفرستادم آن فرخنده فال
رد آن فرمود کر با نم از زین / که نمودم صرف عمر بی قرین
هر چیزی کر میکرد قبول / نزد نزدیکان دربار وصول
پس بگفتش از جنید نیک پی / که بمن ده تا کنم تسلیم وی
چون بخلوتگاه شیخ دین رسید / بعد استیذان و رخصت زانو [illegible]
گفت آن مالی که از بابم قبول / تا معه آورده‌ام از آن ای جهول
کر قبولش سازی از راه کرم / دین شرمت شاید بکو دوستا
گفت حاشا کر قبول آید مرا / من کجا و مال دنیا از کجا
پس قسم دادش بذات آنکه فضل / کرده بر [illegible] بابم کرده عدل
کز من این مال را فرما قبول / پس بگفت آن محرم قرب وصول
که چنان آمد بما آن فضل حق / هم ببابت چون بود آن عدل حق
گفت فضلش داده در دنیی تو را / هم بجود مشغول بنمودت خدا
کرده بابم را توانگر عدل او / تا شود داد عدل آن شه کامجو
زین کلامش پس خوش آمد شیخ را / گفتش اندم کای جنید با صفا
پیش از آنکه مال را سازم قبول / چون تو را خواندم بید ربا [illegible]

پس بفرمود ای جنید نیک خوی / رو بمنبر خلق را وعظی بگوی
چونکه شد بیدار از آن خواب سعید / رفت سوی شیخشان پیر وحید
تا نماید خواب خود عرضه باو / چونکه با شیخش همی شد روبرو
پیش از آنکه گوید آن صاف فؤاد / گفتش ای فرزند گو بید شاد
از من اشنوده بدی کی شد پدید / در بخیر تا این امر پنهانی قبول
گفت شیخا گر چه میباشد عیان / بر تو هر سری چه پیدا چه نهان
لیک گشتی از کجا این منکشف / ای امین سر شاه لوکشف
گفت در پیش آمد ز در بار علا / این خطاب از حضرت عز و علا
که جنیدت را بگو از ما همی / که رسول خویش بفرستاد همی
تا دوی بر منبر و خلق مرا / وعظ گوئی ای جنید مؤتمن
چون شنا لشد بدرگاه خدا / می بنودی عز حقش ملتجا
در عبادت مثل و مانندش نبود / دامنش دو بد بسلطان وجود
در ریاضت اندر آن دور زمان / کس بند همتای آن شیخ جهان
مدت سی سال میبد پیشکی / کر وضوی صبح و شامش بد یکی
زان ریاضت اندر آن دور زمان / کس بند همتای آن شیخ جهان
مدت سی سال میبد پیشکی / کر وضوی صبح و شامش بد یکی
زان ریاضت چشم او مرشد / چون دراخو طالب جبود شد
بد طبیب حاذق تر شاصفت / کر بجا لی بدی با معرفت
حاضرش کردند اندر دوستان / چونکه دیدی چشم او چشم جهان
گفتش اندر چشم اگر خواهی بهوش / چشم را آب این نکته را کن در گوش

[illegible]

پس شد او تسلیم نزد شیخ دین / شد مسلمان از ره صدق و یقین

این بیانی دیگر از اوصاف اوست / گوش و دل بگشا که خوش نغز و نکوست

روزی اندر مسجد بغداد او / می نمود از جذب حق ذکر جلی
آن چنان مست آن امداد محبت دوست / که نبد جز دوست مغزش بر پوست
بود ترسائی در آنجا آن زمان / کز بجیش بود زناری عیان
چونکه آن ترسا ز شیخ او را میان / آمد از جان شد چنان یا بیت
کز بجوشش گفت این رسول حق بود / کز تعبد ماسوی مطلق بود
یا بود آن مؤمنی کاو را نمود / این چنین توصیف سلطان ودود
که فراست را بپرهیز بدار / کو نظر دارد بنور ذات هو
در میان سینه و جوش و خروش / شیخ فرمودش که ای ترسا نیوش
من رسول الله نیم باشد رسول / آنکه شد محرم بدربار قبول
آنکه آمد باعث ایجاد ما / آنکه شد بر خلق عالم پیشوا
آنکه سازد مردم از لحن ملیح / زنده در عالم هزاران چون مسیح
گو ز قول او همی خواهی نشان / گوش بگشا تا کنم از او بیان
قول آن این است کاین زنار را / گر بغافل داری به پر جامها
آوری بیرون و اسلام آوری / بکنی از راه کفر و کافری
مرد ترسا پس چو او را از جگر / نعره و شد از آن شوریده سر
پاره بنمود آن زمان زنار را / وز جان بنمود زنار یار را
عروة الوثقی چه کو دید پدید / آن کوفت و تار زنار بر برید
داد ترسائی و ایمان را خرید / شد مسلمان از دم شیخ وحید

[illegible]

بعد ازان شیخ است شیخ بو سعید / کاندلس داد و شرف از آن وحید
بعد از او آن شیخ ابو مدین بود / کز دلش از فیض حق روشن بود
بعد از او احمد سعید راه حق / بو سعید آن محرم درگاه حق
بعد ازان شیخ سعادت اقتدار / شد کمال الدین کوفی نامدار
بعد ازان شد شیخ صالح بربری است / کز رخ او را مقام سروری است
بعد ازان بد قدوه اهل یقین / یافعی عبدالله آن شیخ گزین
بعد از او آن قطب دور عارفان / نعمت الله ولی جان جهان
سید و سرحلقه اقطاب راه / نور دین شاه خلافت دستگاه
تکیه گاه گنبدش سرچ سروری / پایه اش بر شد ز ماه و مشتری
چونکه در هر دوره لازم بود / کز مجدد نظم سلسله شود
کز کند تجدید نظم سلسله / تا کند در انتظامش عادله
کز اگر نسیان و سهوی رو کند / اشتباهی در میان حاصل شود
خلل آن شبهه بر اندازد ز راه / پاک سازد راه شرع از اشتباه
لاجرم آن شاه عالی مرحله / شد مجدد بهر نظم سلسله
گر چه نابد اشتباهی در اصول / آنچه باشد در فروع است محتمل
هم چنان کان شاه معصوم علی / آنکه ذکرش بعد ازین گردد جلی
بعد چندی کز قضای آن زمان / شد طریقه در زوایای نهان
گر کسی بر اهل ره کرد اعتراض / اهل ایران شد ز ... اعتراض
چون مجدد شد بنظم سلسله / سلسله را داد نظمی کامله
از اصول و از فروع راه شاه / خار شبهه دور بنموده ز راه

ثبت سید الله آن عالی رقم / نام این سادات دستور محتشم
مجملا شد ثبت گر بی نام جا / نامهای نامی فرخنده فال
این بحث یکبار و بشنو ای فنا / محلی از ذکر قطب اولیا

این بیان در ذکر قطب اولیا / نعمت الله آنکه دین ازو ضیا

اصل او از کوهبنان و نور دین / نام نامیش ملاذ و بانی دین
یافعی عبدالله احمد شیخ او / کز آن حضرت شد آن شه کامجو
قطب وقت عارفان و عاشقان / اولیا را قبله جان و جهان
تاج بخش اولیاء کاملین / رهنمای جمله ارباب یقین
بود در دستش مدام معرفت / باده پیماید ز جام معرفت
از بیان حالش ار جوئی نشان / بد حقیقت ترجمان این بیان
در توحید خدا نعمتی مدام / چو بدش ساغر مدام از آن مدام
از فنا فی الشیخ چون شد با نوا / در فنا فی الله شد صاحب لوا
از بقا بالله تاج مکرمت / بر سرش بد از کمال مرتبت
آن قلندر گر مشید عثمان وفو / باشد آن شاکر ازان ...
مظهر اوصاف جامع ای پناه / آن شهنشه بد یقین بی اشتباه
وصف ذاتش کی بگنجد در بیان / ناطقه الکن ز ذکران کل اللسان
اولیا را آنچه می بد یک بیک / جامع جمله بد او بی ریب و شک
وی بد آن شاه سپهر احتشام / در جهان مقبول هر خاص و عام
هر که بر درگاه جودش آمدی / در بن خوار خوان احسانش بدی
باب فیض او بخلق بد باز بود / یکسر از عون او دمساز بود

زین سپس چندی ز دوری امتحان | خوانش خاقان را خود داد بات
در خطا گفتا قدم نه در برون | بره از غارجی سپاهان کونت
در کمال ظلم و طغیان بی بها | خوش طعامی کن مرتب بهر ما
پس ز شهر آمد برون چوپان همی | هر طرف بره به پویان همی
تا کجا بره زنی در راه دید | یافتم کشته و ضعیفی شد پلید
بره فربه و دایر پشت بود | هر قدم در راه شکری می نمود
پس بضرب تازیانه ظلم و کین | بره را بگرفت از آن پیر حزین
بردش اندر مطبخ و پخت طعام | کرد با شادی از این سودا تمام
شاهرخ یک دعوت حضرت نمود | چون مشرف کردش آن سلطان جود
حاضر آوردند خوان طعام | زان طعامش کا بجو آمد چو کام
پس در آن اثنا بشه گفتا چنین | کز شما مسموع آمد پیش از این
که نخواهم خورد چیزی جز حلال | پس بگفت اندر زده شرح حال
که ز ظلم و کین در آن گونه شقی | تا شما هم امتحان شه همی
شاه فرمودش بکن تحقیق این | تا کر این سرت شود کشف و یقین
بو که حق را مصلحت آمد چنین | حکمتی در ضمن آن باشد و این
پس طلب کردند زن پیکو شیر | شاهرخ گفتش که ما داده چیز
کز کجا این بره افتادت بدست | هم کجا می بردیش با ضعف سخت
گفت اثر زن عورتی درمانده ام | کو ستمگر چند باقی مانده ام
کر یارب از شوهرم آمد بمن | مکنم آنم زان معاش خویشتن
بلکه پرورده ام بی بیع و شرا | دفته به سوی خسی این روزها

عرض کردش که بیان فرما بمن | هر دو وصف را بگو بگفت ای مؤتمن
اربعین کان زنانه است اندر آن | قوت روزی مخر یا دامی بدان
عرض کردش چیست مردانه از آن | چون زنانه است این چنین ای نیکجان
شاه فرمودش که هر روز عید از آن | طعمه ام کرده یکی بره گران
با همه اسباب آن با پاک وضو | کرده اول اربعین شاه هم او
دو همین را کرد است عار شاه | تا به چند قوت مردان واله
پس بعادت آن شهنشه برنشست | راه آمد شد ز هر سویش ببست
وان برد و زنی در آن غار افکند | بره می برد با اسباب آن
نزد شاه و او شاد دل می نمود | وز عبادت با بحضرت سجده بود
وندران غار اسخن انها کرد جمع | تا رسد فیضی با هل جمع و شمع
روز آخر که سر آمد اربعین | شه برون شد با وضوء اولین
شهر و استان غار در آن سر زمین | غار سید نعمت الله آمین
هر که را دیگی رسد در جسم و جان | چون یکی زان استخوانها افکند
افکند و لب وجهی زان خود | در زبانش دفع بیماری شود
وین بهش از توده نفس ای پسر | که اگر بنود ترک خواب و خور
با هر بیضی یکی غوچ گران | صرف کردی با همه اسباب آن
می نساوی نوزدان شاهکین | شاه هستش بشنو که آن مولای دین
بدو نعش هر شبی هفتاد بار | جسم خاکی از کجا و این ستم
اولیا را چون ولایت لنعلی است | آنچه آید شان از آن شاه ولی است
از توجه هر که او غافل بود | فهم این معنی بر او مشکل بود

بازبرد و باب تکلیفش گشود چون جواب او لیکن از او شنود
چونکه اصرار وی از حد شد برون با علی گفت آنشه کامل فنون
میل کرد اندم با کل اطعام انچه نزدش بود چون آمد تمام
پس هر انچه مانده بد باقی زجمع میل کرد آن شمع بزم جمع و جمع
میزبان را گفت حاضر کن دگر تا ببینی قدرت ان ذو الکرم
رفت و انچه پخته میبود از طعا حاضرش بنمود و صرف آمد تمام
بازفرمودش که حاضر کن طعا کو نباشد پخته ات خوب و خام
رفت در ان محضرش حاضر نمود انچه اندر خانه اش موجود بود
باز فرمودش که حاضر کن مرا انچه ماکول است در خانه ترا
عرض بنمودش ز روی اعتذار که نباشد هیچ ای کامل عیار
انچه اندر خانه میبودی مرا کردمی حاضر درین محضر ترا
پس بگفتش ای عزیز ساقی ازل می بنه چیزی که سیر آرد مرا
باب اصرار از چه بنمودیم وا سفره ات پرچین و کم کن ماجرا
با وجود انکه ان کامل صفا می بدش تقلیل دایم در غذا
چون توجه شد باکل او قوی هم چنان بد که شنفتی مثل از این
عکس این هم چون شدش کاصفیا الله را یابی که بعضش هست نا
ان سه روز افطار ان نور خدا جوعش بد از ب کم ای مقتدا
می نمودش هیچ ضعفی در بدن بد غذای روح او را قوت تن
ملکه بود ان یوسف گل پیرهن شمع رخسارش چو لاله در چمن
ادعا ان جسمی که اسلام چو روح از غذای تن کجا بد فتوح

عکس او هم طالب دنیا بود کان بر همیش او از قفا پس میدود
زین جهت دایم بود در ملک و پو مینگردد دل از انش کامجو
زانکه معشوق از همه دنیا بود لازم ذاتش استغنا بود
مجمل آمد کو فتاد مرض تا شود پاک از کدورت عرض
لیکن جسمش زان مرض آمد ضعیف لیک جانش شد بتن زار و نحیف
جسم او گردید مانند هلال شد برون جانش ز حد اعتدال
در بر سلطان پیش شاه بر و بحر دامن همت همی زد بر کمر
کرد احضار اطبا مجرا او تا شود از تاب صحت کامجو
بعد تشخیص مرض گفتند اگر خون کره اسب دو ساله مگر
دست بدهد کاندر ان سازد معود باب صحت بر رخش خواهد گشود
پس چهل کره بدان نام و نشان ذبح فرمود آن شهنشه در میان
چون سه روز از بدان خون نوشاند کرد بیماری ز دو ولیش بر فشاند
شد مهجر چونکه جسم او قوی دو همین مصرع جواب او لیکن
که بدل بنموده بود او را خطور شه بدین مضمون بخواندش از کرم
کاکو هست از برای دوست تاب این مصرع چنان بر درش ...
که عزیز آمد به مجرا اشتغال منقلب شد حالتش از ان کشف بال
زان فتادش آتشی اندر نهاد بیخود آنه در قدوم شه فتاد
عذرخواه آمد به درگاه کرم پس قبولش کرد شاه محتشم
مجملا اوصاف ان کوه وقار هست بیرون از کمیت و شمار
انچه در توصیف شه آمد بیان شد ز بیانی راقم ترجمان

گشت از آنجا پیشوای قافله / شد محمد بحر نظم سلسله
نسبت نخجد بد نظمش گوش کن / ساغری از باده او نوش کن
تا که آرد بر سرت مستی شعور / بیخود اندازدت سوی حضور
بعد چندی که طریقه منزوی / شد ز ظلم و جور اعدای غوی
بود نزدیک انقراض آن بدلا / خاصه در ایران ز ظلم طور و طور
اهل ره را لطف حق امداد فیق / مهربان کردید شان پیر شفیق
شاه معصوم علی قصد دکن / کرد بیخود حالی از هر ما و من
باوجود آنکه میبودش تمام / جمله اسباب تجملهای همام
هر زمان که پالکی میشد سوار / بود هشتادش بره مردان کار
هر یک از آنها یکی چوبش بدست / هم چنانچه رسم اهل هند هست
کر یکش نقره یکی دیگر طلا / هم چنین اسباب دیگر مر ورا
بود دل بسته بدانها می نبود / دوری دل بودش بسلطان وجود
شد چو وارد در دکن عرفی طلب / کرد جنبش در دل آن نور رب
طالب آمد را که فیض شاه شد / مستفیض از نور نور الله شد
شد بسوی خانقه با چند تن / که بدنشان ز خادمانش مؤتمن
چون بخانقاه شاه دین رسید / دید آن و حضرت آن فرد وحید
گشت داخل در حریم کبریا / کبریایش سربسر نور خدا
وه چه خانقه مقام اولیا / تکیه خاصان درگاه خدا
وه چه تکیه جان پاکان خالق / خاک پاکش قبله صاحبدلان
وه چه تکیه مخزن اسرار حق / وه چه تکیه مشرق انوار حق

[illegible]

پس روان شد جانب دربار شاه / فرد و تنها طالب محض اله
دید در اثنای ره پیره ببر / دردی اثنا نها کوفت انبی نظر
تا بسازی دوده شاهی کند / این علاقه از علایق وارهد
چون بدربار شهنشاهی رسید / اذن طبتم فادخلوا اندر شنید
کز نهیدما سوی الله رسته شد / جان شدش پاک و بحق پیوسته شد
پس بعزت بحضرتش منزل گزید / شد بعین دانشش اندر پدید
لعل نوشینش چو گل اندر شکفت / درج نطقش این درها سفت سفت
کر تو الحال ببودم مقبول / که شدی دسته ز دنیای فضول
مدتی میخواند مستانه بحق / تا که راه حق ز تو یابد نسق
مدتی کردم توجه هر جهت / هم همی کردم نگاه و سیکمت
چون توئی محصول باغ لم یزل / خود بنا بیتی گرفتار امل
تا علایق پای بند جان بود / وصل جانانش کجا حاصل شود
سرورا اینجا دان علاقه ابولد / تا که دل بستن بدنیا چون بود
تا سر هستی نهند از ره بدر / کی شود گوشت شناسای سر
امد و رفت او چه با مولاستی / لیک تا اخر از تو نادنیاستی
سالها بودم بباغ تا بیار / تا نهال قدت اینجم داد بار
کردمش عمری طلب از بیابان / این زمان هم کامدی با برگ و ساز
شکر لله برگ و ساز آمد ختی / وایت مقبولیت افراختی
خدمتی در عهده ات امد بحق / که نواش کو دیدی اکنون مستحق
لازمت کشتا زهشا الجشال / کرمشال شرا نمای امتثال

[illegible]

با وجود آنکه در ایران ... آمد | هم چو ایران آمد و ایران مدار
بجا او آمد با پیران انجناب | شد از او فیض علی شرکا منیا
سلسله پیوند پیران پاکدم | دم بیادش از دم آن محتشم
داد تجدید نظم سلسله | سلسله شد از دم او عادله

بشنو از فیاض فیض حق تعالی | گرچه شان بودش طلب ...

از دم او اولیای کاملین | آمد ایران شد هویدا و مبین
والدش بد نیز عالم همچو او | جامع جمله کمالات نکو
بد ملاذ و مرجع اهل کمال | رو بسویش اهل حال و اهل قال
بد امام و پیشوای اهل شرع | مستفیضش اهل سمع و اهل جمع
چون بر بست رخت از این دار فنا | شد امامت زان آن مرشد ما
جانشین آمد پدر را آن پسر | دید از او محراب و منبر زیب و فر
بعد چندی در کتب خانه پدر | بنگر بیاید دستان کامل نظر
دید بر ظهر کتابی خط باب | اندر اینش معنی است ای مستطاب
کاین وصیت بشنو از من ای ولد | گر تو را این شد از ذاتی بود
چونکه مذهب بایدش تحقیق کرد | تا نه بنشیند بروش از شبهه گرد
هان مکن تقلید من در دین خویش | از ره تحقیق مجو دین و کیش
که بناید روز فرق نور و نار | مذهب آبا و اجدادت بکار
خوانده باشی در کتاب ای نو نهال | که خذ العلم من افواه الرجال
الا میدان که این علم کرامت | دست اهل ظاهر دنیاپرست
این نه علمی است کان دور ز البلا | می غانبدت ببغیر از آن سؤال

هر کجا جستی جز از امتحان | نور ایشان شمع راه خویش دان
دین خود را عرضه بر ایشان نما | تا درخت دین تو بدهد نما
این وصیت را ز من دان یادگار | تا تو را در روز حشر آید بکار
این وصیت نامه چون خواند آن پسر | شد پی شیخ الله طلب آمد بدر
گفت اگر من با چنین نام و نسب | کامد زنان کردم بدر بهر طلب
کی شود ممکن پس آن بهتر بود | کز جنونم شهره مردم شود
حسن ظن شان کو شود ره بر من | خالی ابدان ز مریدان باب من
چونکه صبح آمد به تغییر در لباس | داد و آمد سوی مسجد با اساس
نی کسی بر خویشتن بگماشته | نی کسی سجاده اش برداشته
بر در مسجد نشسته خرقه دوز | پاره بر خرقه زدی اندیشه سوز
چون مریدانش بدیدند این چنین | ... گفتنش ای کامل یقین
هر چه این خرقه مسند و زیب هم | گفت تا باشد لباس و فرش هم
گفت پیشتا باشدت فرش و لباس | گفت این ... مسکین ...
این یکی گفتش مریدان گشته جمع | خیز و پیش آی هر چه ... شمع
گفت خود باشم مرید و فی مراد | تا کیم حاصل شود از او مراد
گفتش این یک با فلان دعوای من | منقطع نا گشته کن قطع سخن
گفت کردم صلح کل با کل خلق | رو که دو دم هر چه ... این ...
بعد چندی هر یک از مرید | چونکه فارغ شد از آن گفت و شنید
شد برون از شهر و الله ... | بد قدم ... مبدای طلب
این قدر بد کوم ... نقاش | گر مریش گفت بودم در تلاش

دایهٔ نهان جانش نباشد کی رود / خالی از شد کار ان نور احد
که بدو کی جز نامش می برند / یا سعید و انش و سهزان زنند
مجلا فیض علی شد وا چو داخ / جام فیاض زجود لا نفاد
شاه جان نور علی را دستگیر / گشت و کردش از کرم کوچوه
هست والای ان کامل صفت / شد ممهد از برای تربیت
خود بدانش کاملا احوال او / می بدادش کسب اخلاق نکو
از طفولیت نمودش تربیت / تا مقام شیخیش شد موهبت
گرچه بد طفلان گل باغ وجود / بد طفیلش لیک این هستی و بود
اندران طفلی بحضش ملتجا / یکنفس غافل نبودی از خدا
بهر رضای شیخ واهش یکقدم / می نزد اندر جهان از پیش و کم
ارچه از فیض علی شه این بکو / دور نبود چون بود الکن بدو
ابد از فیض علی نور علی / او بود مخفی و این یک منجلی
گرچه بد جاض فیض او ابد ر / نسبتش کرد ابد آخر معتبر
گر برادر شد هم او رام نسب / نسبت شاهی فرخنده نکو
تربیت چون یافت حالا بیحد / تا رسیدن شد به سرحد کمال
منصب شیخی رسیدش زانجنان / که شود هم جامع و کامل مضا
پیش از ان اندر عبودیت قدم / پیزدان نور مضیئ مبتسم
در ربوبیت بزدان دم صلا / جامع هر دو شد ان نور خدا
محمل شد سید معصوم را / جانشین از حکم شاه ذوالعلا
قطب دور امد از ان قطب زمان / عاشقان را شد بسوی جان ذوی

چونکه اسما گشته نازل از سما / از مسمی بهمش ارد مژدها
نور چون کفق تمام امد بحق / چیست بالاتر ز نور ذوالمنن
وصف او بر تر بدان از نور حضور / خولشان خود نگفت الله نور
دلکنه از نور علی کی میتوان / صا متی کل اللسان بد کمد شان
فی ثنا ساکس بذات پاک او / عزهو لا حاملا اسرار هو
ان مکین مسند احسان زحق / شد چو بر تخت خلافت مستحق
گشت تابان نور ان رات تا / بر تمام عالیات و سافلات
عالیات ان نور علیین مناص / سافلات ان طین سجین خلاص
ان یکی امد ز نورش مقتبس / واندران کاوش کو رو هر کس
جز مکس ان هیچ دعام دان / که بیانش کرد ام بهو منان
که هر بادع بجنبد ان نشان / بیچون کل ناعق و صفشان
النجانا رشد بر وکی و ثقت / گر بود در راه حق بیر شفیق
جمله را ان را با معتقد و ن / نی تحقیق علم از را بخون
تا دگر اهی عجا فشان شغل رد / هم چنانکه حق از ان داده خبر
انکه کم شد از ره و رسم هدا / لن تجد له ولیا مرشدا
ا رعادی ککند خاشش روز / کسب نور از بهر عالم فزون
چون نه نتواند ذکو رعی دید بیش / لا جرم انکار او شد دین تش
لیکن از انکار خاشش چه با / خور که امد تا بنا لتاب و خاک
محمل شد فیض بخش خاص و عام / حجت حق بالغ امد بر انام
هر سو از بهر معارف نهرها / کرد جاری در فراز و شیبها

چون شدی تسلیم شیخ راه دین / واکند بر رویت ابواب یقین
شمع الله در راه عرفان امام / در دلت روشن نماید آن همام
کر شناسائی شود حاصل تو را / هر زمان پیچی شناسی مر و را
مکن دری از ظن موهومی اساس / شاه را بشناسی اندر هر لباس
عارف آنی بر امام خویشتن / از ده نورانیش با ما و من
راه عرفان امام از این ره است / غیر این ره هر که پوید کمره است
ز این جهت انکار او شان فتوی است / کر چه او را مهدویت دعوی است
بایدش ثابت نمودن ادعا / مهدویت تا شود روشن بما
لیکن آن کو معرفت حاصل نمود / باب انکارش کجا بر رو کشود
چونکه چشم دل از او باز آمده / با شناسائیش دمساز آمده
این بود اقرب طریقی که امام / کودش اسند عاد خلاف فی الانام
کفت فی اقرب طریق للوفود / رب سیرنی زعین لطف وجود
این دعا از بهر پند ما و نیست / تا برد حق شوق جلال الرحیب
ور نه حق با او و او با حق بود / ذات او از ذات حق مشتق بود
منزل او را هی کجا در وحدت است / قرب و بعد اندر مقام کثرت است
چونکه خط با نقطه آمد متصل / انفصالی کو در اینجا ای دو دل
در مقام لی مع الله منزلش / می نباشد کو به پیچی احول
بل نکنجد لی مع الله در بیان / ذکر و صف کو در اینجا لیک بیان
چونکه لفظ از معنیت بدهد نشان / لی مع از آن معنی آمد ترجمان
وحدت صرفست ایمر دول + / کی در اینجا می نکنجد مع و لی

در جمادی مدتی حیوان بدم / مدتی کرد دیده سرکردان بدم
در نباتی کر چه بد نشو و نما / لیک میبودم اسیر بی نوا
سالها در سجن حیوانی قرین / بوده‌ام سالها بودی زار و حزین
چونکه سر از کوی انسانی زدم / مورد تکلیف سلطانی شدم
نفس اماره قوی با زور مرا / همنشین کردی در این جهت سرا
او ز بر دست و من او را زیر دست / زیر دستی کو قضایش بسته دست
کفتم ایدم کز و غافل مباش / خاک غفلت بر جمال دین مپاش
کر چه دهد ستم نمیبد اختیار / لیک دادی اختیارم ز اضطرار
از علایق بندها بر پای جان / بستی کردی در این دام روان
بال پروازم بر بستی زان سبب / کردیم پابند در قید قفس
هر چه بکشودم بسویت بال و پر / می نکشتم سوی وصلت ره سپر
زانکه آنجا وحدتم بود قرین / وانده اینجا کثرتم شد همنشین
بودم آنجا همدم روحانیان / آمدم اینجا قرین خاکیان
هر زمان صیادیم اندر کمین / تا ولد انکه آمد از قربان کهن
کو ببستم بد عنان اختیار / کی شدی این بر ادبارم قرار
کو نمیبد روی جانم سوی تو / مبتلا جان و جهانم کوی تو
کی توانستم در این زندان بسر / سالها بردن اسیر در بدر
این علایق کی شدم پابست جان / کو نمیبد از تو شان نام و نشان
جز وجودت چونکه بودی هیچ بود / هر چه بود از جود تو بودش وجود
هم چو طفلی که بود چیزش کو / در طلب بوید انس و استسلم

از دم جان پرورش پس اولیا / یافته در راه حق قرب و کیا
بد یتیمان را پدر مانند جهان / بیوه کان را شوهری بر مهربان
جمع صد حسنی که بود اندر مغال / بد ز اخلاقی شه فرخنده فال
هم مناجاتها از او جویای کام / هم خرابات از او فیضش بجام
آن یکی امداد او احبا رجو / این یکی امداد او اسرار جو
آن یکی بیان جمالش کامجو / این یکی سند از جلالش نامجو
این یکی از حسن اخلاقش بود / کر ز ان نور خدا وند احد
میکرفتند اغنیا مال خدا / بر فقیران مینمود آنکه عطا
آن فقیرانی که محتاج آمدند / کو چه اهل داد و عیزان بدند
بلکه کی از اغنیا مال خدا / بر فقیران مینمود آنکه عطا
آن فقیرانی که محتاج آمدند / کو چه اهل داد و عیزان بدند
بلکه کی مبهوت ما شان / مینیاورد برکس یک زبان
تا مجیبی کاهل دنیا دید بد / این خیال آمد که ان شاه رشید
طالب دنیا بود و از بهر خودی / می نماید جلب نفع از کم و بیش
عز احسان می بنودش مشرب / چونکه محسن را جز این نی مطلبی
در نظر نقش آنچه میگفت از بیان / در دهان صورت به تبنی مطلب
هر دعا کو اهل دهبارش نمود / در دهان از استجابت در کشو
دور زها الله خدمتش جوی بدند / ملتمس از حضرتش باران شدند
کز دم دنیا صفتای جان جان / تشنه کان را فیض از باران بیان
کو چه خشک از غفلت امداد دل / می نرو بید خی از این اب و کل

تشنگان سود کیشان شد فزون / از چه آبها باید از کمیون
در هلاک خویش و قتل اولیا / ساعی آید آن کروه بیحیا
چونکه ذکر حضرت مشتاق شد / بر جمالش جان و دل مشتاق شد
خواست کردد با حضورش همدم و / چونکه مرآت او مرآت هو
دید لابد تا نکرد از ننگ کاران / خامه را سازد که کوهرفشان
مجلی سازد که تا مانش بیان / تا شود محفلی فروغ بزم جان
دور نی از آن شر کس شد ملتمس / کی حضرت بر پناهان دادرس
تشنه باران رحمت آمدم / مستحق جود و احسانت شدم
کر نمائی بارش رحمت عطا / دور نبود از کرم ای پادشا
چون نمود از بهر خود آن را طلب / خواست تا کردد پذیرای ادب
تا نخود بینی جز دارش کند / روی جان بر حضرت بارش کند
پس بفرمودش مران نور احد / کامخان هر ای باران بود
کی کند از خالق ابادت کند / از سحاب لطف میاید مطر
ابر رحمت پس بیاوید آن چنان / کر نما مدار خالق بادش نشان
خالق آبادش بخالق بازکشت / کرد و تا آمدم بیاد این سرکشت
بار دیکی بد زباران کفتکو / در حضور حضرت امتنان هو
که بیامد از سحاب مرحمت / بارش احسان و جود و مکرمت
بد در آن مجلس یکی ز اهل نجوم / که مهارت داشت در علم رسوم
کفت دارد در دو شنبه یکنظر / کز سحاب مکرمت آید مطر
پس بفرمودش که این قول دروغ / باشد و در آن نبینیم فروغ

پس بفرمودش که باشد یک نظر | که نباشد زان نظر هیچ خبر
بهر مولا هم چه بود در نظر | این نظر از آن نظر شد معتبر
چون فنا در ذات مولا مدام | قطره سان مستغرق دریا شدم
آنچه آید زین دهی اندر ظهور | باشد از آن نور خورشید ظهور
چون صدور حکم از مولا بود | تخت فرمانش همه اشیا بود
آنچه فرمان صادر آید در زمان | صورت هستی به بسته دفی کان
آنکه فرمان صادر آید در زمان | صورت هستی به بسته دفی کان
آنکه آتش از دمش سوزان بود | کو بجز اهد منع تا آتش کند
این موثر کاین اثرها زو بپاست | چون ثنا بر ما باید هم بجاست
نکته دیگر ز رونق بخش جان | بشنو از گوش دل ای روشن روان
چون بتود آتش شداب رحمتش | نکته بشنو ز نار نعمتش
که خلیل اش گلستان آتش نمود | نار سوزان رشک بستان اش نمود
روز عاید مجلس آن مؤتمن | از حقیقت و اهل آن در فن سخن
بد در آن مجمع یکی ز اهل حق | می‌بشد دعوی خوبش را کیف نفق
از حقیقت چون سخن آغاز شد | جان بلو کشف الغطا دمساز شد
چونکه شد از حقیقت نکته گوی | شد حقیقت از بیانش نکته جوی
متجلی شد نور مصباح از زجاج | منکشف معنی الطف السراج
کشف سبحات جلال آمد عیان | آشکار آمد از آن سر نهان
از حقیقت باده چون در جام شد | وقت بخته کردن هر خام شد
شاهد بزم حقیقت چون ایاغ | پر نمود و کرد یاران تر دماغ

هر که اندر آن شود گردد هلاک | هر که آمد اندر این گردید پاک
مجلس آن سید عالی مقام | شد خلیل آسای آن نارش مقام
مستعد و آلهجه از جان کشید | بی‌محابا اندر آن منزل گزید
آنچنان غلطید در آتش که عقل | کف بغلش مختصر باشد بوصل
خوش درآغوشش کشیدم تنگ تنگ | خوش برآورد همه زنارش بیدرنگ
دست در آن نار سوزان کرد حق | هم چو جان او را برابر و ردی
حق آنکه کشته و من نور ... | از جمال و از جلال الغی اشکار
کر نیامد هیچ از آن آتش ضرر | کو بیا از آن نبود بمان حسنی
بل دم کرم خداوندی مکرر | بد که گفته ذات آتش سوزان اثر
بعد روزی چند از این هم ... | دین کرامت دید از آن شاه کبیر
بد بفرمان زمان صاحب صفا | قلب آن آتش گرفته همتا
در ریاضت سالها برده بسر | عزم شاه هم می نبد الله نظر
چون شدش هنگام رفتن زین جهان | بر عبادت نزد او گشتم روان
بعد دیدن گفتم این که خصال | خشکی رو را برده زحال
می بیاشد حال صحبت حالیا | با هم کو راست احتیای ...
کو خداخواهد به هنگام سحر | از وصال صحبت کیم ...
چون سحر که وقت فیض استار | بلکه ابد از زمان منقضی ...
چونکه شب آمد سحر برخواستم | صوفیانه صحبتی آراستم
آن سحر نیز آتشی افروختم | که ز نورش ماسوی الله سوختم
مشتعل و رشد چونکه آن نار جلال | بوقع آنکه شد کو نور جمال

المتقین وقائد الموحدین ومونس المقربین وعلی آله المنتجبین الابرار الاخیار وبعد فهذا کتاب مصباح الشریعة ومفتاح الحقیقة من کلام الامام الصادق المفترض الطاعة علی سائر الانام ابی عبدالله جعفر بن محمد الصادق علیهما السلام

وهو مشتمل علی مائة باب والله الموفق للصواب

ابتدا بر ذکر نام ذو الجلال	انجمن آرای جنات الوصال
باز صبح صادق از آفاق جان	پرتو افکن شد باطراف جهان
باز خورشید سخن از شرق جان	شد بذرات جهان گوهر فشان
ذره‌ها از نور او تابان شدند	هر یکی چون خور فروزان آمدند
هر یکی ذره چو خورشیدی منیر	ذره‌ها از پرتو او مستنیر
هم چنین ذرات آن ذرات نور	هم چو خورشیدند از آن ذرات نور
قوت نکوت زبک ذره از آن	کی ثناء الله بگذر دای نکته دان
ذره‌ها هر یک چو مهری نوربار	مهر چه آئینه رخسار یار
آئینه چو جلوه وجه حبیب	جلوه وجه حبیبش نور غیب
آئینه چه مظهر انوار یار	جلوه گر از آن بدل دیدار یار
آئینه چه حضرت نور حضور	آئینه چه لمعه خورشید طور
هست خورشید گر چه ذره بیشمار	لمعه‌ها و هر یکی خورشید وار
زان لوامع چند لمعه منتخب	امدا از قول امام منتخب
حضرت صادق که بر چرخ وجود	صد هزارش مهر تابان ساجد بود
زان لوامع خوش بجنات الوصال	یافتم پروانه جان پر و بال

فاذا استقام علی بساط الانس بالمحبوب مع اداء اوامره واجتناب نواهیه وصل علی روح المناجات والقرب ومثال هذه الاصول الثلثة کالحرم والمسجد والکعبة فمن دخل الحرم امن من الخلق ومن دخل المسجد امنت جوارحه ان یستعملها فی المعصیة ومن دخل الکعبة امن قلبه ان یشغله بغیر ذکر الله تعالی فانظر ایها المؤمن فان کانت حالتک حالة ترضیها لحلول الموت فاشکر الله تعالی علی توفیقه وعصمته وان تکن الاخری فانتقل عنها بصحة العزیمة واندم علی ما سلف من عمرک فی الغفلة واستعن بالله تعالی علی تطهیر الظاهر من الذنوب وتنظیف الباطن من العیوب واقطع مادة الغفلة عن قلبک واطف نار الشهوة من نفسک

لمعه اول بیان معرفت	اهل عرفان ز ارکان معرفت
گفته‌اند سر معارف را وصول	دو بجوی اهل عرفان را سه اصول
اصل اول خوف‌اند و بیم رجا	سیمین حب آنکه باشد جانفزا
خوف فرع علم می‌باشد یقین	هم چنین کامد رجا فرع یقین
حب بود از معرفت فرعی دقیق	حب مجو گر معرفت نبود رفیق
پس دلیل از خوف میباشد هرب	هم دلیلت بر رجا باشد طلب
گر چه بیمت دل هراسان می‌کند	لیک امیدت طالب آن می‌کند
بیم و امید تو از علم یقین	دو کرد از خود یا و کر حق قرین
حب دلیلش را محبان شاهدند	گر براه دوست از جان جاهدند
دل بدام زلف یاری منطلب	مرغ جانشه بدانه خالش اسیر
غیر محبوب از خدا وارسته اند	از همه رسته با و پیوسته اند

شکر کن کز عون و توفیق خدا / عصمتت آمد درین ره رهنما
ورنه زان حال داعی بر حضور / بازگشت او در سوی رب غفور
منتقل شو زان با هنگ درست / با ندامت باش از احوال نخست
زانچه در غفلت گذشت از عمر تو / واستعن بالله تواب العفو
ظاهرت را شاد ظاهر از ذنوب / باطنت پاکیزه فرما از عیوب
قطع غفلت از دل پرجوش کن / آتش شهوت زجان خاموش کن
غفلت اندازد بنار شهوتت / آورد شهوت بجان بی آفتت
گوش شو سر تا بپا و گوش کن / جرعهٔ زین بادهٔ جان نوش کن
دو دعا و رد مناجات حکیم / عارف اسرار در امید و بیم
او که حبش شاهد عرفان ماست / بیم امیدش یقین ایمان ماست

این مناجاتم زبان معرفت / میدهد اندر بیان معرفت

یا علی ای در صفات عارفان / گشته حیران هم چو ذات غیب دان
ای جلالت جلوهٔ ذات علی / از جلالت شمه‌ئی هر جا دلی
ای جمالت مشرق نور و جا / زان دجا نور و یقین در قلب ما
ای که حبت مشرق عرفان بود / زانکه حبت مشرق عرفان بود
سینهٔ ما منشرح از علم دار / دیدهٔ دل از یقین کن نور بار
این دو خطوه که بود بیم و امید / چند می باید بجان زحمت کشید
جلوه کن کن نور عرفان در دلم / تا شود انگیزه حب فا بلم
از محبت محبه دار وحی رسان / در ظلال این محبوبیم نشان
جز محبوب از همه کن بیخبر / جز محبوبیم میادم در نظر

والحرص فعلامة الوقف ثلثة اشياء زوال حلاوة الطاعة وعدم مرارة المعصية والتباس علم الحلال والحرام

دو همین لمعه بود احکام قلب / در بیان محنت ادام قلب

گفت صادق فاتح باب قلوب / چار انواع است اعراب قلوب
رفع و فتح و خفض و وقف است بالجهار / رفع دل حاصل شود از ذکر یار
فتح آن هم در رضا حاصل یقین / از رضای حکم رب العالمین
خفض آن در اشتغال غیر او / وقف آن در غفلت ذکر عفو
هان همینی که بنده چون کند / ذکر با اخلاص و تعظیم صمد
در میان او والله احد / هر حجابی بوده برچیده شود
چون شود منقاد قلب اندر رضا / از قضاء الله با شرط رضا
منفتح گردد چه سان از هر نوع / از فتوح راحت و روح سرور
چون شود منقاد قلب اندر رضا / از قضاء الله با شرط رضا
منفتح گردد چه سان از هر نوع / از فتوح راحت و روح سرور
ور شود مشغول اسباب جهان / غیر محبوبش بچیزی بگروان
بین چگونه باشد اندم حال او / منخفض مظلم ز غفلت تیره رو
خانهٔ بینی خراب از هر سبیل / بعد از آنکه گشته ذکر الله دلیل
ریخته در هم همه سقف و جدار / خالی از عمران امیش انکسار
لیک او غافل شود از ذکر دل / فاش گردد مظهر اسم مذل
بین چگونه بنیش از بعد آن / وقف و محجوب و شقاوت توامان
در ظلام غفلت افتاد عیان / نور تعظیمش ز دل گشته نهان

ذکر ما را وخت از اخلا مرید | فکر ما را وجه خاص الخاص ده
اینکه در ذات علی خوانندی جلی | از علو ذات خود خود را علی
در رضایت قلب ما منقاد کن | از رضایت جان ما را شاد کن
از بلاهای شراده ده امان | با تولای جنابم شادمان
از رضا باب بروی دلکشا | قلب ما را ساز باغ دلکشا
کو بجنیم دل نمانی دوری جان | کی شود مشغول چیزی در جهان
کو بروی دلکشای باب جان | رو نما بیدان بسوی ابندان
باب جان از روی جانان جنان | باز فرما ای حبیب مهربان
دل بود عرش نوای رحمانمان | کرد عزا ز فرش عرشت برنشان
از موافق بودن و نفی خلاف | وز دوام شوق دل فرمای صاف
با توکل از ده صدق و یقین | باز کن بر دل در فتح مبین
تا و هدا نعجب و لز حرص و ریا | تشکن جام دلش و بن سنگها
لذت و تشریف طاعت بجات | موهبت فرما زعصیان تجنب
هم حلالدهم حرامت بافنه | دوری جانا از این دوان برتافته
این دوان دنیا و عقبی در ضمیر | اهل این یک شرک و آن یک حجیب
فکرت دنیا و عقبی غفلتست | هر که را قلب از رعایت راحت است

لمعة الثالث فی الرعایة

قال الصادق علیه السلام من رعی قلبه عن الغفلة ونفسه عن الشهود وعقله عن الجهل فقد دخل فی دیوان المتنبهین ثم من رعی علمه عن الهوی ودینه عن الحرام نفور من حلیة الصالحین قال رسول الله

هم رعایت کو دعا لش از حرام | شد نوشته از نکوکاران تمام
هر که را علم رعایت حاصل است | مرد نیکوکار آگاه دل است
هر که را این علم حاصل آمده | علم خود را با یقین عامل شده
هر که را بر علم دل طالب نشد | بر جنون و جهل خود غالب نشد
حضرت ختم الرسل هادی الانام | عالم کل داعی عالم تمام
این حکو فرمود کرده در طلب | کز طلب باید بسی بردن تعب
هست فرض مسلمین و مسلمات | جستجوی علم در راه نجات
اطلبوا العلم ولو بالصین شنو | علم اگر در چین بود طالب بدو
چین دیار کفر و اهلش بت پرست | علم میجو گر بشهر کافر است
وان بود علم نفوس ای کامجو | در طلب کوش ادقی این علم جو
پس بود واجب بمؤمن ز انتعاش | در همه احوال شکر و عذر خواه
کر قبول افتد و فور فضل اوست | ور نشد در دار ظهور عدل اوست
بیند از توفیق حق طاعات خود | بیند از عصمت سکون از نقل
هر بخرابد در ره طاعت یقین | بیند از توفیق رب العالمین
هر سکونی کز معاصی واگذاشت | عصمت حق را بباید یاد داشت
این بناها را قوام آمد چهار | افتقار الله و سوی اضطرار
افتقار الله چه استغنا ز خلق | اضطرار الله چه میبرد از خلق
این دو استون و دو استون دگر | از خضوع و از خشوع دل نکو
لیلنا تا بر هست مفتاح هم | تا بش تو بر است مصباح هم
نظر عالی تو بر افرا مسل | انا مل کوته کنند ذکر اجل

قلب ما را عاقل از غفلت نما / نفس ما را فارغ از شهوت نما
کن رعایت علم ما را از هوا / تا نبینیم از هوا الا عنا
دین ما را مرعی از بدعت نما / چونکه بیعت شد با علی شد دین ما
مال ما را دار مرعی از حرام / تا حلال آید بجان شرب طعام
تا شویم از صالحین خوش عمل / حق احمد صاحب حسن ازل
صلی الله علیه و علی / آله و اصحاب داب الهدی
وانچه کردی فرض بر ما ز عکو / کن ادا از ما لهر اسم و رسوم
شاکریم و عذر خواه از فضل تو / عذر خواهیم و پناه از فضل تو
عذر ما بپذیر و طاعت کن قبول / از قبولت باز کن باب وصول
در طریق طاعتم توفیق بخش / از دم تیغ عصمتم نعمت توفیق بخش
بر در توفیق تو با افتقار / با خضوع و با خشوع و اضطرار
ایستاده بر امید فتح باب / از انابه بر در لطف کن فتح باب
چون انابه هست مفتاح القلوب / الله این ذاکر است مصباح القلوب
این انابه کش بود نقد امل / انکه بنیانش بود ذکر اجل
زنده ام سازا ز دوام ذکر موت / سر خوشم سازا ز مدام ذکر فوت
تا عیان کردد وقوف یوم دین / وجه جانان بی ببینم از یقین
تا سلامت نفس را باشد از آن / راحت از نفس و نجات از دشمنان
یا علی اخلاص در طاعت بده / تا ببینم در بلا طاقت بده
یا علی با خلاص جان آگاه کن / قاصد توفیقمان همراه کن
تا کرد نار الجحیم اعتبار / ساعتی ببینیم الله درد نکار

لها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها انهم الا کالانعام ثم النیة تبدوا من القلب علی قدر صفاء المعرفة وتختلف علی حسب الاختلاف فی الاوقات فی معنی قوته وضعفه وصاحب النیة الخالصة نفسه وهواه معه مقهوران تحت سلطان تعظیم الله والحیاء منه ومن طبعه وشهوته ومنیته نفسه منه فی تعب والناس منه فی راحة

لمعه چهارم از آن لمعات نور / نیت صادق کند یا حضور

حضرت صادق امام صادقین / کرده وصف نیت صادق چنین
هر که شد با نیت صادق قرین / صاحب قلب سلیم است از یقین
زانکه میباشد سلامت قلب را / از هواجس و ز خواطر ما بدا
از یقین تخلیص نیت در امور / در امور این خلصه میباشد ضرور
گفت حق جل علا سبحانه / عز اسمه غالب سلطانه
یوم لا ینفع بمال و بنین / صاحب قلب سلیم از مفلحین
گفت مؤمن را بود نیت به / از عمل بهتر عمل کن کو کسی
انما الاعمال بالنیات هم / هست قول آن نبی ذو الکرم
ولکل امرء یکون ما نواه / نیت خالص بود بی اشتباه
نیت صادق چو خالص شد ز شرک / پاک سازد جان و دل از لوث شرک
بنده را لابد بود در جمله حال / در سکون و در تحرک لا یزال
از خلوص نیت و صدق ضمیر / ور نه غفلت کردد اش در ملک امیر
میشود محبوب الله غافلین / که نماید وصف شان حق مبین
هستشان اعین بها لا یبصرون / هستشان آذان بها لا یسمعون

تا نباشیم از گروه غافلین ÷ حق نور مصطفی شمس مبین
حق قال پاک و اصحاب کبار ÷ صاحبان نیت صادق بکار
صدر ما روشن ز نور معرفت ÷ نیک ما از ظهور معرفت
تا بنور نیت صادق شویم ÷ مشتغل در ذکر سلطان عظیم
طبع و شهوت هر دو مقهور تو ایم ÷ گرچه اماریم ما مور تو ایم
جان دل را وارهان از آز و بند ÷ دین دو بند ناخوش حق ناپسند
تا شود با نیت صدق و یقین ÷ جان و دل در ذکر رب العالمین

لمعة الخامس فی الذکر

قال الصادق علیه السلام من کان ذاکرا لله عن الحقیقة فهو مطیع ومن کان غافلا عنه فهو عاص والطاعة علامة الهدایة والمعصیة علامة الضلالة واصلهما من الذکر والغفلة فاجعل قلبک قبلة لسانک لا تحرکه الا باشارة القلب وموافقة العقل ورضاء الایمان فان الله عالم بسرک وجهرک وکن کالنازع روحه او کالواقف فی العرض الاکبر غیر شاغل نفسک عما عناک مما کلفک به ربک فی امره ونهیه ووعده ووعیده ولا تشغلها بدون ما کلفک واغسل قلبک بماء الخوف واجعل ذکر الله من اجل ذکره ایاک فانه ذکرک وهو غنی عنک فذکره لک اجل واشهی واتم من ذکرک له واسبق ومعرفتک بذکره لک یورثک الخضوع والخشوع والاستحیاء والانکسار ویتولد من ذلک رؤیة کرمه وفضله السابق وتصغر عند ذلک طاعتک وان کثرت فی جنب منته وتخلص لوجهه ورؤیتک ذکرک له یورثک الریاء والعجب والسفه والغلظة فی خلقه واستکثار

باش دایم در مقام احتضار ÷ یا چو واقف در قیامت خوار زار
نفس خود را باز دار از رای خود ÷ در ره تکلیف رب از نهی و بد
یعنی از لایعنی او را باز دار ÷ زانچه تکلیفات از پروردگار
امر و نهی شاه را همراه باش ÷ در وعید و وعد او آگاه باش
جز بتکلیف خدا شاغل مشو ÷ خواهشات نفس را مایل مشو
یکدم از ذکر خدا غافل مپوی ÷ ده ز آب خوف دل را شست و شوی
ذکر خود میدان طفیل ذکر یار ÷ ذکر خود را در نظر باری میار
کو غنی است از تو و یادت کند ÷ جان و دل از یاد خود شادت کند
زانکه ذکر او است پیش از ذکر تو ÷ گر بود مشغول ذکرش فکر تو
فاذکرونی را ز قرآن یاد کن ÷ پس ز اذکرکم دل خود شاد کن
بنیان از توجه باشد پیشتر ÷ خوشتر آن را بین ز ذکرش سرفراز
ذکر او از ذکر ما باشد اجل ÷ اسبق و اشهی اتم ای خوش عمل
گر شناسا جانت از ذکرش شود ÷ با خضوع و با خشوعت دل شود
آورد جان را حیا و انکسار ÷ از کرم و ز فضل یابی انحصار
طاعت بسیار خود بینی حقیر ÷ نز و فضل و بخشش شاه کبیر
خالصا لله کرده جان تو را ÷ جان تو خالص کند ذکر خدا
دیدن ذکر تو مر تو را ریا ÷ ذکر خود را منکر و منکر جلا
آورد عجب و سفاهت ذکر تو ÷ میدهد در خلق غلظت ذکر تو
طاعت بسیار او در نظر ÷ ذکر او بین ذکر خود از آن گذر
ذکر او را دو صفت حاصل بود ÷ هر که ذکر یار را از دل بود

اینکه جانها در کف شیر است	هم قضایا عکم از تقدیر است
پای ما ثابت بر او صدق دار	دست ما محکم بذیل ذکر یار
چشم ما روشن بنور صدق دار	تا شود دل نور یار از ذکر یار
ذکر ما را از دل ما محو ساز	تا شویم از ذکر تو بتسبیح ساز
تو بما مشتاق و محتاج ما	اشتیاق تو بما معراج ما
بینیازی از علو ذات خود	گرچه داری چشم بر ذرات خود
بینیازی بینیازی بینیاز	بینیازی تو ما را دلنواز
دلنوازی تو از وعد و وعید	خوان نعمتها بحید گسترید
نعمت بحید و احصا ذکر تو	صفوت سبحان و سپاس ذکر تو
ذکر تو باعث بود بر ذکر ما	ذکر ما تا رد مکر عجب و ریا
چشمه خشیت بدل فرما روان	تا شود بدصد تقلب ما روان
یا غنی یا غنی یا غنی	ای غنا بخش غنی هر جا غنی
من فقیرم من فقیرم من فقیر	مستحق نعمت شاه کبیر
نعمت ذکر بما کردی عطا	ذکر ما از ذکر تو در ما نجات
ذکر تو ما را خشوع دل دهد	ذکر تو ما خضوع دل دهد
ذکر تو ا ر د حیا و انکسار	ذکر تو آرد وفا و اعتبار
طاعت ما بیش ذکر تو کم است	طاعت ما قطره ذکرت قلزم است
ذکر تو اخلاص هم ره میکند	غفلت در راه کره میکند
ذکر تو همراهی ره میکند	ذکر تو آگاه از شر میکند
رهنمای ذکر ما ذکر تو است	دو کتای نکو ما ذکر تو است

شکره والی بالحق شکر العبد الله نعمة الله وحق بالحق صنیعة الصنیعه
بالله والله غنی عن طاعة العبد تؤی علی مزیدا النعم علی الابد فلشکر
فلشکر لله عبدا شاکرا علی هذا الاصل تری العجب

لمعه سادس از ان لمعات شکر	بحر کشیده از ان ذات شکر
صادقان عبد شکور پادشاه	شکر دا فرمود شرح با بها
هر نفس لازم بود شکری تو را	بل هزاران شکر از انعام خدا
هست ادق شکر تو دید نعم	گر نباشد علتی با قلب منم
منذران نعمت بجز پروردگار	تا نگردد مشرک باشکر تو یار
هم بودن باچه داده حق رضا	معصیت در ان نگو داند ورق
از اوامر و ز نواهی سر بسر	تا رسد هر نعمت بر جان ضرر
از خلاف نار و نهی حق تعالی	جان و دل را نعمتی اندر وبال
شاکر الله شوی در جمله حال	باهیش اب کر هم بمثال
گو ببین نزد خدا عز و جل	بندگی و طاعتی از شکر اجل
کر عباد مخلصین کردی بان	و همه خالی عبادت حق عیان
لفظ ان مطلق نمودی بر عباد	منش دادی بجمله استناد
پس چو افضل نعمت از ان گر میان	خاص کرد ان خاص کرد از بیان
بندگان خاص را مخصوص شد	و شکوری نامشان منصوص شد
از قلیل من عبادی الشکور	دارد این معنی حدیثی در ظهور
از تمام شکر باشد اعتراف	از زبان سر و ی با قلب صاف
ذانکه توفیق تو در شکر از شکور	نعمتی حادث کند شکر شعور

ابکه کوئی فاش در ابیات نور کر قلیل من عبادی الشکور
ما کجا و شکر یا رب العباد عاجزیم و ناتوان و نامراد
تو شکوری شکر ما فرما قبول بو که ره یابیم در بزم وصول
حق احمد سید شاکور را سلم الله علیه و آله
آل او این سید کان شاکرند دائما از جان نهان دل ذاکرند
هر نفس کز شکر تو بر میشود فرض بر جان شکر دیگر میشود
عاجزیم از شکر و در شکر توایم ما کجا و شکر انعام کریم
بنده عاجز کجا و نعمتش کی تواند کرد شکر نعمتش
شاکریم از اعتراف عجز شکر اعتراف عجز شکر است شکر
اصل شکر است اعتراف عجز و بس این لباس از شکر از شکر هستم ملتمس
تا ببینم سرها از این لباس این لباسم هست از شاه الناس
التماسم در پذیرای شاه دین یا شکور یا غفور یا معین
تا لباس شکر در پوشم بجان از لباس آرم میان شرح و بیان

لمعة السابع فی اللباس

قال الصادق علیه السلام ان اللباس للمؤمنین لباس التقوی واعلی الایمان قال الله عز و جل ولباس التقوی ذلک خیر واما اللباس الظاهر فنعمة من الله تعالی یستر بها عورات بنی آدم وهی کرامة اکرم الله بها عباده وذریة آدم علیه السلام ما لم یکرم بها غیرهم وهی للمؤمنین آلة لاداء ما افترض الله علیهم وخیر لباسک ما لا یشغلک عن الله عز و جل بل یقربک من شکره وذکره وطاعته ولا یحملک فیها الی العجب والریاء

حق تعالی کفت بهر اهل سیر ولباس التقوی ذلک خیر
بود و ختم امد لباس ای متقی باطنش تقوی است ای مرد تقی
ظاهر این نعمة الله بر عباد خاص ولد آدم از رب العباد
که بپوشانند بان عورات خود جز بولد آدم این کی میرسد
مومنان را آلتی باشد حسن در ادای فرض رب ذو المنن
بهتر بپوش آنکه مشغولت نکرد در لباس از ذکر عز و جلت نکرد
بلکه نزدیکت کند از شکر و ذکر طاعت شاکر کند از ذکر و فکر
بار ننماید بجان عجب و ریا مخرجت داوری حیلا
ذانکه اینها هست از آفات دین مورث مقت عقاب از واهبین
پس چه پوشیدی لباست یاد کن سر حق را بر خود و جان شاد کن
یاد بنما مرحمت از اله بر خود الله حال عصیان و گناه
باطنت از صدق بنما الباس مثل آنکه ظاهرت را از لباس
باطنت را شد هیبت با بدی ظاهرت را شد طاعت با بدی
فضل حق را معتبر بنگر اساس کرد موجود خلقت اسباب لباس
بهر ستر عورت ظاهر تو را هم بروی باب توبه کرده فی
تا بپوشد عورت باطن از آن از گناه و خلق بدان در نهان
هان مکن رسوا کسی را چون خدا کرده پنهان از تو اعظم عیبها
عیب خود را باش مشغول و مباش از پی عیب کسی پنهان و فاش
در گذر از آنکه کارش با تو نیست حال او و امر او با دیگریست
با حذر باش از فنای عمر خود در عمل از بهر عقبای با خرد

باز پوشان ستر عفو و رحمتم | جای بخشا در پناه عصمتم
لبس عورات گناهم توبه کن | عاریم جان از لباس توبه کن
ظاهرم را باز پوشان از عیوب | باطنم مستور دار از فتح ذنوب
باز پوشانم نظر از عیب خلق | تا نشود پوشیده عیبم زیر دلق
تا نگویم فاش الله فکر غیر | تا نگردد عاقبت عاری ز خیر
باز دارم از اشتغال عیب کس | تا ببینم نقص خویش و لیس
تا نگردد مالک مالم کسی | زین تجسس چون هلاک اند بسی
عیب جویی های حال دیگران | از گناهان آورد سیلان بجان
از عقوبات دو عالم زین عمل | دار جان تا مثوبت بود ماحصل
دایم جان شاغل طاعت نما | تا عیوب خویش بینم ای خدا
تا کنم کن زانچه دین را ناخواست | کانچه حق را خوش بود ما را خوش است
در پناه خویشم از آفات دار | جان و تن را کنج عزلت ده قرار
تا در آن عزلت شود غواص دل | در بحار رحمت حق متصل
چون به بحر حمد دل غواص شد | بر سرایر در حکمت لا تعد
جوهری صافی نیست دل از کان جود | زانکه گش ز نکه میباید زدود
از نبات تو بدام سواک کن | از کدورت جوهر دل پاک کن
ساغر عرفان باده ام در کام جان | لطف فرما تا کنم شرح و بیان
از سواک ظاهر باطن تمام | از کلام جعفر ابن فخر انام

لمعة الثامن في السواك

قال الصادق عليه السلام قال النبي صلى الله عليه وآله السواك مطهرة و مرضات

من فضل الله والله لا يضيع اجر المحسنين صدق عليه السلام

لمعه هشتم بود اندر سواك | كان بود صيقل بر سن و ...

حضرت صادق امام روزگار | گو بپذ این قول نبی کردگار
پاک سازنده دهن باشد سواک | باعث مرضات رب امد سواک
از مواکه سنتش کرجاه جناب | نفع آن پیدا و پنهان بی حساب
از برای هر که عقلی باشدش | هر کرا از عقل باشد پرورش
هم چنانکه از بن دندان تمام | میشمایی پاک از اخلاط طعام
از نجاسات گناهان کن سواک | با خشوع و با تضرع جان پاک
با تجدید ساز استغفار شان | باب استغفار هستا سحار شان
این مثل بشنو برو سواک کن | ظاهر و باطن کن و برت پاک کن
هشت سواک از کیاهی بس لطیف | شاخ تر از شجره عذبی شریف
هست دندانهم ز خالق خلقتی | خلقتی از بهر خوردن ای فتی
است مضغ و سبب بر اشتهاست | باعث اصلاح معده بود ...
جوهر صافی است امای شود | از تلوث از طعام ای باخرد
چون ملوث گشت از مضغ طعام | کنده از بویش دهانت لا کلام
میشود از گندنا فاسد دماغ | این فسادش باز بنشاند چراغ
مؤمن ز هد جو سواکش نمود | زان فساد درجلد خویش باک ...
پاک کرد جو کش از سواک خود | باز کرد دسوی اصل پاک خود
هم چنین دل خلقتی هست از خدا | ظاهر و صافی و طبیعت با بها
شد غذا اش ذکر و فکر کردگار | هیبت تعظیم از جبار با ...

بی‌فضول اشتهای نفس دون | از بن دندان روان کرد بیرون
کو سفوفی از نبات انقطاع | انقطاع شهوت از اصل نزاع
تا به بندد خون و بگشاید دهان | بر سواک تجرهٔ عذب البیان
تجرهٔ عذب البیانم شکر تو | صیقل دندان جنانم شکر تو
ای غذای قلب صافی ذکر تو | چون بهر دردی است صافی ذکر تو
هیبت و تعظیم تو چون شد دل | دل از آن یا رب مبادا منفصل
کو ملوث کشند دندان از طعام | آن طعامی که بود بر جان حرام
از طعامی کز غذای غفلت است | غفلتی که قلب را از آن آفت است
با سواک و صیقل توبه زدای | زآن لوثهای توبه‌ات صیقل
ایکه تواب این را داری تو دوست | هر که تواب آمدت بر در نکوست
آمدم تواب بر درگاه تو | چشم امید کوم بر راه تو
با امانت ده امانم زامتحان | استراحت بخشم از تو به جان
امتحانم چند باشد مستراح | مستراحم چند سازد مستراح
مستراح این منزل دنیا بود | مست راح آن غافل از مولا بود
راحتم بخشا بجانان زمستراح | غفلتم بر دل شده چون مست راح
تا کنم رمزی بیان از مستراح | از بیان صادق آن بحر فلاح

لمعة التاسع فی البرز

قال الصادق علیه السلام انما سمی المستراح مستراحا لاستراحة النفوس اثقال النجاسات واستفراغ الکثیفات والقذر فیها والمومن یعتبر عندها ان الخاص من حطام الدنیا کذلک یصیر عاقبتها فیتریح بالعدول

سرگران باشد با خذ جمع آن | هم چنان کز بول و غایط در جهان
از شکم میرود در خود فرو | وان بد و حال وان حال نکو
حالتی بیند به عز و مکرمت | حالتی دیگر بذل و مسکنت
تکیه بر او زنک تقوی میکند | از قناعت فقر برپا میکند
یار تقوی و قناعت میشود | در دو عالم استراحت میشود
راحت اندر خواری دنیا بود | در فراغش از تمتعها بود
در نجاست پاک کردن از وجود | از حرام و شبهه در این هست جود
پس به بندد باب کبر از بعد آن | که شناسا نفس را آمد از آن
معرفت از نفس چون پیدا کند | کبر بندد در تواضع وا کند
از گناهان در فرار و منفعل | با ندامت با حیا از خود خجل
امر و نهی شاه را در اعتبار | مجتنب از بیم حسن معاد
بر امید طیب ذلها از خدا | میکند در سجن خوف و صبر جا
دست از شهوات نفسانی کشد | رخت در خلوات ایمانی کشد
متصل کرده دامان الله را | الله را بندد از فراها و لسبل
میچشد طعم رضای حق تعالی | کار معمول هست و باقی را وفا

این مناجات استراحت میدهد | از جهان دل را فراغت میدهد

ای که ذکرت راحت جان و جهان | ای که فکرت نور ایمان آورد
مست راح ده بوی مکن ارمغان | مستراح ده بوی لبریز جان
مست راح ده بوی که میخورد | که حسد بر حال مردم میبرد
شکر تو کز مستراح ده بوی | بهشت جانم مست راح ده بوی

الماء بالاشياء تؤدی کل شیء حقه ولا یتغیر عن معناه معتبر القول رسول الله صلی الله علیه واله مثل المؤمن الخالص کمثل الماء ولیکن صعوتک مع الله تعالی فی جمیع طاعاتک کصفوة الماء حین انزل من السماء وسماه طهورا وطهر قلبک بالتقوی والیقین عند طهارة جوارحک بالماء

لمعه عاشر طهارت راست لو	چون طهارت هست مصباح حضور
صادقان سرچشمهٔ آب حیات	زنگ بخش منتهین الصلوة
گفت چون خواهی طهارت یا وضو	آب را چون رحمت حق دار رو
کرده خدا کرده کلید در بهشت	رهنما سوی بساط قدس
هم چنان رحمتش شوید نهان	شوید از آن هم نجاسات عیان
آنکه مژده داده از ارسال باد	از نزول رحمت خود بر عباد
کرده نازل از سما آب طهور	زان حیات کل شیء دارد ظهور
پس چنانکه زندگی داده ز آب	هر چه در دهر است از نعمت بی حساب
رحمت و فضلش حیات دل شود	طاعتش صفوت فزای دل بود
کن تفکر در صفای آب صاف	برکت و لطفش بهر چیزی مضاف
رقت و پاکیش بر هر چیز بین	امتزاجش با همه چیزی مبین
مکن استعمالش اندر عضوها	آنچه مأموری بتطهیرش ز خدا
در ادای فرض و ایشان سنن	با صفای بیت تطهیر تن
زانکه زو هر یک از این شش شو	چشمه‌ها هست از فوائد جو بجو
چون بکارش بردی از حکمت طبیب	بازرشد عین فوائد عنقریب
تا شوی صافی روان آب انصاف	شو معاشر خلق را چون آب صاف
حب ثوابت وعزان سراب	صورت آب و بمعنی سراب
از سراب غفلتم محفوظ دار	کام از آب یاد خود محظوظ دار
تا به تطهیرش ز هر چیز پاسخن	جان ادا سازد بدستاویز تن
حق شناسم بدل فرما روان	منبجس فرما از آن عین روان
تا فزاید یابم از آن عنقریب	جمله عالم در نظر آید حبیب
هم چنان کز آب استیفا کنند	جمله اشیا و کنندشان بهره‌مند
جان تو غلیم دا با استیفای کام	بهره ور کن ز آب حبت ای مستدام
تا درخشد در دلم نور طهور	تا فزاید در نظر طور ظهور
تا بروی اهم ز منزل خویش جدا	از خروج منزل اشام ابلغ
حق احمد منبع دریای نور	حق آل مظهر نور حضور
بادشان صلوات از جان آفرین	تا بود نور سموات و زمین
لمعة الحادی عشر	فی خروج من المنزل

قال الصادق علیه السلام اذا خرجت من منزلک فاخرج خروج من لا یعود فلیکن خروجک لا لطاعة او فی سبب من اسباب الدین والزم السکینة والوقار واذکر الله سرا وجهرا واسئل بعض اصحاب ابی الدرداء اهل داره عنه فقالت خرج فقال یعود فقالت لا خرج فقال متی یعود فقالت متی یرجع من روحه بید غیره ولا یملک نفسه نفعا ولا ضرا واعتبر بخلق الله برهم وفاجرهم این ما مضیت واسئل ان یجعلک من خاص عباده وان یلحقک بالماضین منهم ویحشرک فی زمرتهم واحمده واشکره علی ما عصمک من الشهوات وجنبک من

حمد کن حق را شکوش کن از آن | که نموده عصمت با جان و تن
مجتنب کردت دل از اعمال زشت | کز گروه مجرمین شد سو بهشت
چشمت از شهوات پوشانید باز | در مواضع نهی بنشانید باز
راستی در دین نقش کن مقصد دل | چشم بر حق دل در ره متصل
ایمنان مهر دکه بود وی صراط | با ادب میزان قدم بر این بساط
نه لقا ان احمق بدخلق باش | کو سلام است از نجوا بر شاه
هر که از تو استقامت میکند | یاد پیش کن در اراق حق خود
هر که کراهت ارشادش نما | جاهلان را از جکیدان در وفا
چون ذکر و داخل منزل شدی | بین که امشب کو رخود داخل شدی
کر دران جز رحمت وعفو حدا | جنسو بچه ذکر همت تو را

ابن مناجات بود در قطع راه | چون ز منزل بر شوم بر قصد شاه
یا علی از منزلم بیرون شدم | هر قدم سوقت بره افزون شدم
در ره شوقم بعزها بنز کام | تا بیابد زان دل مشتاق کام
هر قدم در راه مقصدم این بود | چونکم شوق توام دین بود
هر کرا شوق تو طاعاتش کجاست | دل که پی حب عبادا لشرکجاست
کر قدم در راه طاعت میزنم | کردم از صدق و ارادت میزنم
لیک پی حب اطاعت لا شوات | حب تو اپی کو جا مانرا ان حیات
از سکینه حب رسانان نو عبد | تا بره نه ضال هائم نه مضل
ازو قادم در دران تسکین بلد | جانم از ذکر خدا تمکین بده
چون کنم در منزل خود باز کشت | چون توام سوی منزل باز کشت

والاخلاص عند لابك ممجبل در طاعتك وان كثرت وهو ضال لما
يريد واعترف بعجزك وتقصيرك وفقرك بين يديه فانك قد توجهت للعبادة
والمؤانسة به واعرض اسرارك عليه ولتعلم انه لا يخفى عليه اسرار الخلائق
اجمعين وعلانيتهم وكن كافقر عباده اليه بين يديه داخل فابلك عن كل
شاغل يشغلك ويحجبك عن ربك فانه لا يقبل الا الاطهر والاخلص
فانظر من اى ديوان يخرج اسمك فان ذقت من حلاوة مناجاته و
لذيذ مخاطباته وشربت بكاس رحمته وكراماته من حسن اقباله عليك
واجابته فقد صلحت لخدمته فادخل فلك الاذن والامان والا فقف
وقوف مضطر قد انقطع عنه الحيل وقصر عنه الامل وقضى الاجل فاذا علم
الله من قلبك صدق الالتجاء اليه نظر اليك بالرافة والرحمة والعطف ووفقك
لما يحب ويرضى فانه كريم يحب الكرامة لعباده المضطرين اليه المحترقين
على بابه لطلب رضائه قال الله عز وجل امن يجيب المضطر اذا دعاه

ويكشف السوء

لمعهٔ ثامن عشر در آداب دخول | در مساجد تا شود طاعت قبول

حضرت صادق امام ساجدین | از دخول مسجدت گوید چنین
چون رسیدی بر در مسجد بدان | کامدی بر درگه سلطان جان
در بساطی میکنادی پا روان | کز بر آن نگذاشت پا جز طاهران
اذن بنشستن بیابد کس در آن | عز صد بنیان ز خلق دو جهان
با مهابت بر بساط شه مقیم | باش کاینجا پس خطر دارد عظیم
کز تعقل یابد قدرت مبدان کر شاه | باشدش قدرت لکل ما یشا

هم از آن کوته شده دست امل — منقضی گردیده زان حکم اجل
در دولت چون بات صدق التجا — بنگر داز رافت و رحمت توا
بخشدت توفیق آنچه خواستی — سازدت راضی ز راه راستی
او کریم است و کرامت را محب — خاصه بر بندگان مضطرب
آن کریم است و کرامت محض اش — خاصه بر عبا د مضطرش
کز جلالش سوخته جانهایشان — طالب مرضات او زاری کنان
چونکه فرموده است تضرع نحب — کی دهد جز من مضطرین جواب
بنده مضطر چو خواند ز اضطرا — کی جوابش میدهد جز کردگار

این مناجات نما بجان و دل — از دخول مسجدم خود ام دل

یا علی از بندهٔ مضطر منم — برده اکرام تو افقر منم
التجا از صدق دل آرم بتو — چشم انعام کرم دارم ز تو
دست من کوته ز دامان امل — منقضی گو باشده و قت اجل
قطع گردیده است حبل حیله‌ام — مانده در بندیم و رنج و الم
ایستاده بر در باب کرم — نیستم گو چه سزاوار کرم
از کرم بر روی جان واکن درم — از کرامت بخش پر سامان م
در دخول مسجدم ما دون نما — جانم از زندان غم بیرون نما
شایع عذر باب انعام جنان — شربتی در کام از انعام فشان
از خطابات لذیذم کام ده — از مناجات لذیذم جام ده
بیت دیوان نکوکارم کشد — زین نشا خرناج مجتبا برسرم
ظاهر و خالص ز شرک و از ریا — قابل رحمت نما جان مرا

العلی والثری دون کبریائه فان الله اذا طلع عن قلب العبد وهو مکبر وفی قلبه عارض من حقیقة تکبیره قال یا کاذب اتخدعنی وعزتی وجلالی لاحرمنك حلاوة ذکری ولاحجبنك عن قربی والمسارة بمناجاتی واعلم انه غیر محتاج الی خدمتك وهو غنی عن عبادتك ودعائك وانما دعاك بفضله لیرحمك ویبعدك من عقوبته وینشر علیك من برکات حنانیته ویهدیك الی سبیل رضاه ویفتح علیك باب مغفرته فلو خلق الله عز وجل اضعف ما خلق من العوالم اضعافاً مضاعفة علی سرمد الابد لکان عنده سواء کفروا باجمعهم به او وحدوه فلیس له من عبادة الخلق الا اظهار الکرم والقدرة فاجعل الحیاء رداء والعجز ازاراً وادخل تحت سر سلطان الله تغنم فوائد ربوبیته مستغنیا بالله ومستغیثا الیه

لمعهٔ ثالث عشر در اهل دانش — مینماید روشن انوار نماز

مبتلا صدق و یقین فرمایدت — حضر صادق شد ملک یقین
در وجود مبتلا کن هر عمل — یا بیت دل شد ز عالم بی بیان
زانچه در دنیا بود نومید باش — زنك خلق از آنکه دل برزایش
دل نما فارغ ز هر شغلی گران — سکند مشغول شان از حق در جهان
هم بچشم سر معاین کن جلی — عظمت شان خداوند علی
یاد او را ایستادن پیش شاه — یوم تبلوا کل نفس ما مضا
جانب مولای حق شان میشود — بازگشت اندر حساب بنك
بر وقد و م خوف و بیم استاده شو — از نقوش فکر غفلت ساده شو
چونکه تکبیر خدا بودی بکار — یعنی زمین و آسمان را خوار

شرايد و توحيدى تماى خلقتش — بك بودبش جلال و عزتش
جز كرم كنبد كى ظاهر شود — قدرتش كز عجزها ظاهر بود
هست شان ذات مشتاق او — امتنان شوق خلاق او
هست اينها عجز الطاف كرم — هست الطاف ذات كرم
بى جهاد كن و داو عجز ازاو — زير سايه سلطنت جان زاد او
تا فوايد يابى از عبديتش — تا شواهد بينى از ربيتش
استغاثه جوى از فضلش مدام — استغاثه سوى او بر والسلام
تا غنيمت يابى از ربيتش — مستعين و مستغيث از رحمتش

اين مناجاتم تكبير خداست — جمله حاجاتم ز تكبيرش رواست

مستعينم مستعيذم با على — تا فوايد يابم از عون جلى
تا فوايد بينم اندر حضرتش — تا شواهد بينم اندر حضرتست
با حيا از عجز و عجزم از حيا — زير دست قدرتت قدم دنا
چون نخواهى جز الطاف كرم — ما شر چون نخواهى تا كرم
هست شان ذات مشتاق توبه — امتنان بر عاصيان اندر جو
آمدم با نوا ايفاى خويش — آمدم با جرم از اندازه بيش
بو كه از تكبير احرام ثنا ز — باز كو دبير دلم درهاى راز
رهبرم كو در سوى كوى رضا — بى حجابى بنگرم در وى رضا
كوهر بخشايش از بهر كرم — در دلم ريزد خداوند نعم
از عقوبات ادر دجانم كنار — سايه رحمت شود جان دار
از عقوبات شود جان بركنار — سوى بركاتش بگيرد دل قرار

وعلم لطفه بهم ومقام اختصاصهم لقبول كرامته وبدايع اشاراته فاذا شرب كاسا من هذا المشرب حينئذ لا يختار على ذلك الحال حالا ولا على ذلك الوقت وقتا يؤثره على كل طاعة وعبادة لان فيه المناجات مع الرب بلا واسطة فانظر كيف تقرا كتاب ربك ومنشور ولايتك وكيف تجيب اوامره وتجتنب نواهيه وكيف تمتثل حدوده فانه كتاب عزيز لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه تنزيل من حكيم حميد فرتله وتوقف عند وعده ووعيده تفكر فى امثاله ومواعظه واحذر ان تقع من اقامتك حروفه فى اضاعة حدوده ٭ تمت

امر رابع عشر در جمع دل — صبر و زهد از قرائت جمع دل
جامع قرآن صورى معنوى — حافظ قرآن صادق از ولى
گفت هر كس قارى قرآن شود — وز خضوع و رقت الله قلب خود
خوف و حزنى كه آن حاصل نكرد — خوف و حزنى حاصل اندر دل نكرد
پس بتحقيق استهزا كرده است — در بزرگى شر بلا و لست
در نهانش و نهانى اشكار — خوض نهانش بست در نهانش كار
پس يقين قاريست محتاج سه چيز — كو بود در حفظ آدابش تميز
بايدش خاشع دل و فارغ بدن — موضعى خالى ز شور انجمن
چون خشوع قلب حاصل شد بجان — در قرائت امدادى شيطان جان
هم چنين كه كفت در قرآن الله — در قرائت از خدا محجوب باد
اعوذ بالله رحمن الرحيم — به پناه از شر شيطان رجيم
چون فراغت در بدن حاصل شود — فارغ از اسباب جان دل شود

پس بتربیلش بخوان وکن وقوف | کرو عبد وعدان یابی وقوف
فکر میکن در مثلها پندها | امثالش ایجان در مثلها باش
باش واقف در اقامات حروف | بر معانی چون حروفنا ملتزم
وحذر باش از اضاعه حدان | این بود حق قرائت خوش بخوان
دمغان از ابچنین قاری شوی | در مقام قربت باری شوی
این چنین باید قرائت در کلام | خاصه الله بمانزت والسلام

این مناجات قرائت میکند | واقفم بر حال قربت میکند

یا علی ای قاری قرآن مدام | ذانکه باشد از تو قرآن هر کلام
ای کلام الله ناطق در همه شود | نطق تو مطلق کلام الله بود
هر کتابی کو سما امد فرود | در تولای تو شد کفت و شنود
از تو امد نازل و منزل توئی | حکمتش را در بیان قابل توئی
از قرائت دار قلبم با خشوع | در فتح بخشا دلم را از خضوع
خرتی ورتی سی در بهانم جای ده | تا شوم از عظم قرآن منتبه
تا کی بزآن کو دم د بو رجیم | چون بخوانم نام رحمن رحیم
جان ما را خاشع از اسرار کن | جسم ما را فارغ از انار کن
موضی خالی ز نکو ما و من | موهبت فرما برون ز نیاز
قلب ما را مخزن اسرار کن | چشم ما را روشن از انوار کن
عزلتی بخشا یم از خلق جهان | ظاهر و باطن را کوشه نشان
از نجشم با حلاوة خطاب | از خطابات که خانم در کتاب
ان خطابات عباد صالحین | کو همه لطف و کرم باشد مبین

الی اصول التواضع والخضوع والخشوع بعد اطلاع عظمته علی ابرار

لمعه خامس عشر بود در رکوع | مینماید در دل و در جان طلوع

حضرت صادق امام صادقین | این چنین کوید رکوع اهل دین
بنده راکع نکردد بر خدای | در حقیقت غیر آنکه در جزای
زینتش بخشد ز انوار بهاش | جا دهد در سایه کبریاش
پوشدش در بر لباس اصفیا | شوید از سینه ز کبر و از ریا
این رکوع اول بود دوم بخود | هست دو همراه این ز اول بخود
او را شایسته حضرت بود | دو همین شایسته قربت شود
در رکوع ای با ادب باش ادب | در سجودت هست لازم قرب رب
کو ادب نیکو نیامد خود بجا | نیست آن شایسته قرب خدا
خاشع الله بدل میکن رکوع | خوار و ترسان با روان پر خضوع
سطوت سلطان سلطان بدل | حافظ نعل جوارح متصل
کر مبادا کردت فوت از میان | ان فواید که بود از رکعات
بیمان بندار و شک زاید ز دل | نیک بر حفظ جوارح مشتغل
این چنین آن ربیع باغ دین | آن نکوید کلش اهل یقین
بود شب بیدار هر شب تا بصبح | مینمودی رکعتی شب را بصبح
صبح چون طالع شدی کردی فتوح | با این جان کزای زار و زبون
ا بیش افتاد از ما مخلصون | قطع میبود بنده را مخلصون
الهنا الراکع رکوعت کن تمام | ز اقتدای صدق بقول امام
باستواء الظهر فی ستون الرکوع | استوای با خشوع با خضوع

تا کر آداب رکوع آید بجا | قرب یابیم از سجود کبریا
کرده آداب رکوع آید بجا | کی شود شایسته قرب خدا
چون رکوع اول بود دوم سجود | دو یمی از اولی دارد نمود
هر که هستم واکنم در خدمتت | واکنم از جان و دل بر حضرتت
کن مزین دو یم از نور لقا | سایه های کبریایم بخش جا
کوت ابراهه در بوستان بجان | سیر احرار بخشا در لقان
کز رکوعت چون برآرم قد شوم | از سجود خاک کویت محترم

لمعة السادس عشر في السجود

قال الصادق عليه السلام ما خسر والله قط من أتى بحقيقة السجود ولو كان في العمر مرة واحدة وما أفلح من خلا بربه في مثل ذلك الحال شبيهاً بمخادع نفسه غافلاً لاهياً عما أعد الله للساجدين من السرور العاجل وراحة الآجل ولا بعد عن الله أبداً من أحسن تقربه في السجود ولا قرب إليه أبداً من أساء أدبه وضيع حرمته بتعلق قلبه بسواه في حال سجوده فاسجد سجود متواضع لله ذليل واعلم أنه خلقك من تراب يطأه الخلق وأنه اتخذك من نطفة يستقذرها كل أحد وقد جعل الله معنى السجود سبب التقرب إليه بالقلب والسر والروح فمن قرب منه بعد من غيره ألا ترى في الظاهر أنه لا يستوي حال السجود إلا بالتواري عن جميع الأشياء والاحتجاب عن كل ما تراه العيون كذلك أمر الباطن فمن كان قلبه متعلقاً في صلوته بشيء دون الله فهو قريب من ذلك الشيء بعيد عن حقيقة ما أراد الله منه في صلوته قال الله تعالى ما جعل الله لرجل من قلبين في جوفه وقال الرسول صلى الله

این ولیکن کز تراب کرد خلق | این تراب زیر پای جمله خلق
این ولی کز نطفه ات بگرفته است | کش همه مردم نجس دانسته است
معنی سجده خداوند سجود | باعث قربش بسوی خود نمود
قلب و سر و روح را قرب خداست | اندر آن حالت که بی عجب و ریاست
معنی سجده بیانش این بود | خوش دلی کاین سجده اش آیین بود
هر که با او شد قریب از غیر او | دور شد این نکته را بشنو نکو
هان نمی بینی که در حال سجود | هیچ چیزی نیستش ظاهر نمود
ظاهرا باشد از اشیا در حجاب | همچنین باطن ببین از این حساب
هر که قلبش هست در حال صلوة | مایل چیزی دگر غیر از اله
هست با آن چیز نزدیکی ورا | در حقیقت دور از قرب خدا
دور باشد زانچه حق الله نیاز | خواسته بر محرمان بزم راز
بین چگونه در کتاب مستطاب | حق تعالی است با انسان خطاب
در دو دل مردی دو دل حق ناورید | تا بجز حبش در آن ناید پدید
همچنین قول رسول الله شنو | قول او از گفته الله شنو
من نگشتم مطلع بر قلب کس | که ببینم حب دنیا و هوس
چونکه گشتم خود کفیل امر او | در همه حالی ز احوال نکو
هر که مشغول است در وقت نماز | جز نماز با خویش مستهزی است باز
نام او از مفلحین بیرون رود | نشنود او از زبان کاران شود

این مناجاتم بود کای اله سجود | این سجود فاتح ابواب جود

یا علی ای قبله اهل سجود | در سجودت جمله ارکان وجود

لمعه سابع عشر في ...

قال الصادق عليه السلام ...

التشهد ثناء على الله فكن عبدا خاضعا له في الفعل كما
له عبدا بالقول والدعوى وصل صدق لسانك بصفاء صدق
سرك فانه خلقك عبدا وامرك ان تعبده بقلبك ولسانك وجوارحك
وان تحقق عبوديتك له بربوبيته لك وتعلم ان نواصي الخلق بيده
فليس لهم نفس ولا لحظة الا بقدرته ومشيته وهم عاجزون عن اتيان
اقل شيء في مملكته الا باذنه قال الله عز وجل وربك يخلق ما يشاء و
ما كان لهم الخيرة سبحان الله عما يشركون وكن لله عبدا ذاكرا بالقول
والدعوى وصل صدق لسانك بصفاء سرك فانه خلقك عبدا
ان تكون ارادة ومشيته لاحد الا بسابق ارادته ومشيته فاستعمل العبودية
في الرضا بحكمته والعبادة في اداء اوامره وقد امرك بالصلوة على نبيه
محمد صلى الله عليه واله فا وصل صلوته بصلوته وطاعته بطاعته وشهادته
بشهادته وانظر ان لا يفوتك بركاة معرفة حرمته فتحرم عن فايدة صلوته
وامره بالاستغفار لك والشفاعة فيك ان اتيت بالواجب في الامر والنهي
والسنن والاداب تعلم جليل رتبته عند الله عز وجل

ازتشهد لمعهٔ سابع عشر	نورافشان مشهود الله بصير
شاهد بزم شهود کبریا	حضرت صادق بشهد اشفیا
از تشهد رهنمایی در ثنا	کان ثنایی هست بر ذات خدا
پس خدا را بنده باش اندر نهان	هم چنانکه دعوت هست از زبان
وصل کن صدق زبانت را بدل	کن صفا بش با صفا نش متصل
خلق کرد بنده ان سلطان ازان	تا که باشی بنده از قلب و زبان

ان جلیل رتبت را بر ملا	بنک خواهی یافتن نیز دخنا
در تشهد در نماز رحیم وتعا	این مناجاتم شهود در
اجمالت نور رات وجود	یا حبیب ای شاهد بزم شهود
شاهد و مشهود را مقصود تو	در حقیقت شاهد و مشهود تو
بر شفاعت اذنت ارز غفار	ای ز حضرت امر استغفار ما
ذان ببل باب شهود ما زبان	از صلوة خویش محروم مسان
تا بصلوات شود دل مشتغل	معرفت در حرمتت کن یار دل
زان مشاهد بر ربوبیت شوم	تا شهادت بر عبودیت دهم
ادم و نقشش کنم بر لوح جان	وحده لاشریک له را بو زبان
دور کنم در راه تسلیم و رضاش	حکمتش بینم بنقد بر و قضاش
حول و قوة جمله باشد از خدا	بینت حول و قوة از خود مرا
کو مشیة کو اراده از کجا	ای خدا ما را است قوة از کجا
سبحان الله عما یشرکون	احتیاما کجا در چند و چون
بر شهادت داد دل را مرتیم	اشهد ان لا اله الا هو
اور در روی بتهن سوی سلام	یافت در دل چون شهادت ان کمال
اور هم در وصفا و شرحی بکار	از سلام چون سلامت هست

لمعة الثامن عشر في السلام

قال الصادق عليه السلام ان معنى السلام في دبر كل صلوة الامان
اي من ادى امر الله وسنة نبيه صلى الله واله خاشعا له وخاشعا منه
فله الامان من بلاء الدنيا وبراءة من عذاب الاخرة والسلام اسم من

در امانی از بلای دنیوی / بر احتشار از عذاب اخروی
این سلام اسمی است واعطا / داده بر رسم ودیعه خلق را
تا کر استعمال معنا پیش کنند / در معامل در امانات از کزند
هم در اضافات در کار دیش برند / بهره مصداق انا سرارش برند
هم بجنبها اگر در کار هست / صدق در صحبت کس یار هست
کی تواند موضعش خواهی سلام / معنیش خواهی ادا سازی تمام
متقی باش و قدم زن سوی شاه / چونکه تقوی شد دلیل شاهراه
با بدل از تو تا سلامت دین تو / قلب تو عقل تو و آیین تو
هان نسازی چو کشان از معصیت / معصیت آخر ندارد عافیت
حافظان نامه اعمال تو / حافظان منزل تو مال تو
از تو میباید سلامت یار شان / تا نه اندازی بوحشت کارشان
چون معامل مشوی شان / بد معامل میکنی شان
هم صدیقان از تو سلامت بایدش / بل عدو از تو ملامت بایدش
هر کرا نزدیکتر زان در کوی / دور تر زان از سلامت
هست ولی از سلامت / هر که از او دور تر اولی
هر که نکذارد سلامش جای آن / یعنی اینجا ها که بی دم بیان
کاذب اند در سلامش پیش کو / نه سلامت هست نه تسلیم هم
کو چه انشا پیش بود الله سلام / معنیش سلم نه سلم والسلام
ای مسلم ای که مسلم نام تو است / از سلام تو سلامت کام تو است
خلق را میدان بغلشنه در محن / الله الله دیار حکم ذوالمنن

موضعی هر سلام از این مقام / تحیت هر بر مسلمانان بکام
من سلامت میکنم از جان و دل / تا شوم زان با سلامت متصل
تا سلامت باید از من هر که هست / دوست یا که دشمن هر که هست
خواه عقل و خواه قلب و خواه تن / با سلام است از سلام
السلام ای بر مسلمانان سلام / ای سلامت مومنان
تقوی کاول مرا بکار آید به / از سلام نت سپنهان و آشکار
ان سلامی کز الهی تا مبیست / زان بنائات سلامت تا
انکه حق ما را ودیعه داده است / زان ودیعه با بها بکشاده است
باب انصاف وا ما نمروا ازان / بهره ور هستند بود لعما ازان
در همه صحبت معاشر راست بود / از سلام تو کند حفاظ مصور
السلام ای بنده خاص خدا / بندکانت بندا اخلاص خدا
در سلام تو دعای تو بود / در دعای تو ثنای تو بود

لمعة التاسع عشر فی الدعاء

قال الصادق علیه السلام احفظ ادب الدعاء وانظر من تدعو وکیف تدعو ولماذا تدعو وحقق عظمة الله تعالی وکبریائه وعاین بقلبک علمه بما فی ضمیرک واطلاعه علی سرک وما تکن فیه من الحق والباطل واعرف طریق نجاتک وهلاکک کی لا تدعو الله لشیء عسی فیه هلاکک وانت تظن ان فیه نجاتک قال الله تعالی ویدعو الانسان بالشر دعاءه بالخیر وکان الانسان عجولا وتفکر فلماذا تسأل والدعاء استجابة الکل منک للحق وتذویب المهجة فی مشاهدات الرب وترک الاختیار

لمعه تاسع عشر در دعا

داعی الله ان مجیب هر دعا ؛
حفظ کن ای داعی آداب دعا
چون همی خوانی و میخوانی چرا
در بزرگی شان حق میکن نظر
در ضمیر علم او می بین مبین
حق و باطل هر چه داری در نظر
در نجات و در هلاکت کن نظر
تا نخواهی از دعا چیزی ز حق
تو کجا داری در آن بر خود نجات
خوانده انسان رب خود را که بد
مثل آنکه در دعای خیر شان
هست انسان با شتاب اندر عمل
فکر کن داعی سؤالت بهر چیست
استجابت کل بود از تو دعا
هم بود تنذیب مجمع در شهود
هم بود ترک احتیاط حیلکی
کو بزدی در دعا شرطش بکار
زانکه میداند تو را مسرور کا
کو بوفق نعمت کرده دعا
گفت شخصی از صحابه مصطفی

حضرت صادق چنین گوید ترا
در دعا بنگر که میخوانی کرا
از برای چیست میخوانی دعا
کبریائش را ببینیم دل نکو
اطلاعش بر همه سرار زینهان
نعمت پنهان از خدای غیبدان
ده نکو شناسشان از نیکوی
کر شوی رازان بر هلاکت مستحق
بین چه فرموده است در قرآن حضرت
او در او بنفس و مال اهل خود
مینماید ابتهال از عین جان
هر چه باشد چه صواب چه خطا
چند و چون و قیل و قال التحیرت
از جناب قدس هو جل علا
در شهود مشهد رب و دود
باز هشتن کارها فاش خفی
پس مدار اندر اجابت انتظار
شایت نعمت خالف بود دعا
از اجابت باز رفته در بلا ؛
کو شما خواهید باران از دعا

خاص ختم کردم فراموش از سرم
استجابت او باقبال دعا
کو همی باشد بحبت جاودان
عزد او آنان محبان عارفان
صفوة الله تعالی شانه

مسئلت در این مناجاتم عطا

او دعای خاصان باد تو
داعیانت صفوة الله نام شان
داعیم از مراد عونی تو را
با دعایم هست اجابت از تو یار
کر اجابت عاجل است از آجلت
هر چه میخواهی کنان مسکنی
این قدر دانم که اسماء حکیم
کر تو با اخلاص نعمت خواهمت
جز تو نبود مجیبی بر دعا
عالم السر والخفیات خدا
کو بتاور دیم جا شرط دعا
اعتبار هیچ نبود بنده را
ترک کردم اختیار خویش را
میکنار دجان مسکین زاضطرا

کاستجابت بر همین ترتیب خوب
اعظم واقدس در اسماء ما
لیک این معنی نماند در جهان
صفوة الله و خواصش در جهان
خاصان حضرت سلطان او

امر ادعونی مثال پادشا

استجابت میدهد از دیدار تو
در دعا چون جز تو نبود کارساز
ضامنی در اجابت خود مرا
از اجابت کام دل را برار
ور نه در جان مدعایش حاصل
حکمتش نبود نفهیم چون منی
در مراتب جمله میباشد عظیم
ور با اخلاص طوبت خواهمت
جز تو نبود در دو عالم مدعا
هر چه در نعمت بود دانی مرا
از اجابت کی برم امید را
کرده ام تفویض امرم بر خدا
اختیاری کو چه فی در دو بیش را
چون مشاهد ابدش پدر دکا

وحجاب من عذاب الاخرة فاذا صمت فانو بصومك كف النفس عن الشهوات
وقطع الهمة عن خطوات الشيطان وانزل نفسك منزلة المريض لا تشتهي
طعاما ولا شرابا متوقعا في كل لحظة شفاءك من الذنوب وطهر باطنك
من كل كدر وغفلة وظلمة يقطعك عن معنى الاخلاص لوجه الله تعالى قال رسول
الله صلى الله عليه وآله قال الله تعالى الصوم لي وانا اجزي به فالصوم يميت مراد النفس وشهوة
الطبع وفيه صفاء القلب وطهارة الجوارح وعمارة الظاهر والباطن و
الشكر على النعم والاحسان على الفقراء وزيادة التضرع والخشوع والبكاء
وحبل الالتجاء الى الله تعالى وسبب انكسار الشهوة وتخفيف الحساب
وتضعيف الحسنات وفيه من الفوائد ما لا يحصى وكفى ما ذكرناه منه لمن عقل

ووفق لاستعماله

نور اكرام خداوندی نثار	لمعه بیستم کند بر روزه دار
انکه رو پیش عبد شد بر روزه کار	حضرت صادق صدیق کردگار
صلی الله علیه و آله	گفت میگوید رسول هاشمی
بر همه آفات دنیا واخرت	روزه میباشد سپر از هر جهه
با بیست این حصه در دل بر فکن	پس اگر داری بدل حصه سلیم
قطع سلسل از همه خطوات جان	کف نفس از جملگی شهوات ان
کان نخواهد طعام و شرب تن	نفس را در منزل مرضی فکن
از گناهان شفا ده و ذکر باد	هر زمان میجو شفا از کردگار
تا رود از ظلمت غفلت بدر	باطنت را پاک کن از هر کدر
معنی اخلاص وجه خاص را	کان نما بیداز تو قطع اخلاص را

بو شفا چشم رجا شان هست وا	هم چو بیماران کر از دار الشفا
روزه ام فرمای روزی ده مرا	ای خدای ذو الکرم ای ذو العطا
بعث روزه نمودم جاودان	بعث دنیا عزمیات روزه وطن
که بود انطار هم روزق بهشتین	بعث روزه بدل کردم چنین
حق احمد شاه هر جا روزه دار	اندر این بعث مرا ثابت بدار
پاک سازم ذات تزکی قلب و جان	تا زکوة فطر دادم میان
چون نمازی کز مقیمین الصلوة	تا که فطری کردم بر جان زکوة
فرض و واجب از همه جزوی زکوة	زانکه میباشد بیان عبد الصلوة

لمعة الحادي والعشرون في الزكوة

قال الصادق عليه السلام كل جزء من اجزائك زكوة واجبة لله تعالى
بل على كل شعر بل على كل لحظة منك فزكوة العين النظر بالعبرة والغض
عن الشهوات وما يضاهيها وزكوة الاذن استماع العلم والحكمة والقران
وفوائد الدين من الموعظة والنصيحة وما فيه نجاتك بالاعراض عما هو ضده
من الكذب والغيبة والنميمة واشباههما وزكوة اليد البذل والعطاء والسخاء
بما انعم الله عليك وتحريكها بكتبة العلم ومنافع ينتفع بها المسلمون في طاعة
الله تعالى والقبض عن الشرور وزكوة الرجل السعي في حقوق الله من زيارة
الصالحين ومجالس اهل الذكر واصلاح الناس وصلة الرحم والجهاد
وما فيه صلاح قلبك ودينك وهذا مما تحتمل القلوب فهمه والنفوس استعماله
وما لا يشرف عليه الا عباده المقربون

میفشاند بر مقیمین الصلوة	لمعهٔ بیست و یکم نور از زکوة

حملشان ممکن بود هم همشان | نفسها را نه ازان بار گران
انچه داد و شن نکرود فهم آن | جز بنزد یکان عباد مخلصان
بیشتر زان است کاحصا بتوان | وان عباد مخلصین از ما شان
وان شعار امد باشان خاصه | عز ایشان منت بر ان خاصه
این مناجاتم بود از جان زکوة | تزکیه بخشد مملک پادشا
یا زکی الطاهر ای بر بندگان | تزکیه بخش از زکوة جسم و جان
ای ز تو بر مخلصین ممنون | نعمت ما ر ز تقا بنفعون
ای زکوة جان ابرار زجود | بیشتر از شرح و احصا و نمود
ای معنمون الصلوة انبیا | از زکوة جان و دل در راه علا
از زکوة جسم و جانم جسم جان | طیب و طاهر زکی فرمان روا
پای ما را در ده سعی در ثبات | مستقیم و مقتصد کن با ثبات
تا قدم ننهیم جز راه رضات | بر امید محو و عفو سیئات
یا علی ای از تو در درد نجات | مومنان را از یقین صدق و ثبات
در جهاد نفس ما نان پای ثبات | مستقیما و مز تقدیم و کلات
پا بمیان مرد احب ثابت مدار | دستمان بر دامن الطاف یار
دامن لطفت اگر امد بدست | یار جان کرد و کرات هر جهت
یا علی ای منبع جود و عطا | منبع جود و عطا کن دست ما
دست ما را چون کهت خورشید | نور بخش و نور بار و نور بار
از کتاب الله شود هنگامه سان | هر دم از هنگامه سازی زبان
در نویسد نسخه سود زیان | در نویسد نسخه زیان سود

بصبر والله حدوا و ربالافا ذا ادعی العبد رضا الله تعالی واعتمد علی
شئ سواء صبره علیه عددا و ربلا لیعلم انه لیس لا قوة ولا حیلة لک
لاخذ الا بعصمة الله و توفیقه و استعد استعداد من لا یرجوا الرجوع واحسن
الصحبة واربع اوقات فرایض الله تعالی وسنن نبیه صلی الله علیه واله وما
علیک من الادب والاحتمال والصبر والشکر والشفقة والسخاء وایثار
الزاد علی دوام الاوقات ثم اغتسل بماء التوبة الخالصة من الذنوب والبس
کسوة الصدق والصفا والخضوع والخشوع واحرم من کل شئ یمنعک
یمنعک عن ذکر الله ویحجبک عن طاعته ولب بمعنی اجابة صافیة
خالصة زاکیة الله عز وجل فی دعوتک له متمسکا بعروته الوثقی وطف بقلبک
مع الملائکة حول العرش کطوافک مع المسلمین بنفسک حول البیت وهرول
هرولة من هواک وتبرأ من جمیع حولک وقوتک واصعد بروحک الی الملأ
الاعلی بصعودک الی الجبل واخرج من ذلک وغفلتک بخروجک الی منی
ولا تتمن ما لا یحل لک ولا تستحقه واعترف بالخطایا بالعرفات وجدد
عهدک عند الله تعالی بوحدانیته وتقرب الیه واتقه بمزدلفة واذبح حنجرة
الهوی والطمع عند الذبیحة وارم الشهوات والخساسة والدنائة و
الذمیمة عند رمی الجمرات واحلق العیوب الظاهرة والباطنة بحلق شعرک
ادخل فی امان الله وکنفه وستره وکلائته من متابعة مرادک بدخولک الحرم
وزر البیت متحققا لتعظیم صاحبه ومعرفة جلاله وسلطانه واستلم
الحجر رضی بقسمته وخضوعا لعزته وودع ما سواه بطواف الوداع وصف
روحک وسرک للقاء الله تعالی یوم تلقاه بوقوفک علی الصفا وکن

دشمنش سازد بران چیزی کزو | دوستش امید دارد در جهان
تا بداند اینکه عجز از حق خدا | قوّتی و حیلتی مخلوق را
جز بعصمت جز بتوفیق خدا | عصمت و توفیق او همراه با
مستعد شو هم چو استعداد آن | کز رجوعش هست امیدی بجان
نیک صحبت باش با اصحاب را | دار اوقات فرایض را نگاه
راعی فرض و سنن باش از یقین | وانچه را واجب بود زاد ابد بین
ز احتمال صبر و محنتها براه | شکر و شفقت بذل در راه اله
ور بخواهی تا ثواب برد و دام | با رفیق راه در شرب و طعام
غسل بنما از آب توبه خالصه | از ذنوب سیئات ناقصه
کسوت صدق و صفا در بر نما | با خضوع و با خشوع و با بکا
باش محرم از همه چیزی که او | باز میدارد ترا از ذکر هو
آنچه در طاعت حجابت میشود | هم در حق سد بابت میشود
پس لبیک اجابت باد شو | صافی و خالص زکی در کار شو
جنگ جان بر عروة الوثقی زن | قلب خود را با ملایک طوف ده
دور عرش الله اعظم همچنان | که طواف در حرم با مسلمان
هروله و دو کوبان از هوا | دست افشان پای کوبان از نجوا
در نبرد از تو او حول خود | حول و قوه از خدا بین حول خود
روح خود را با ملا اعلا رسان | وقت بالا دفن کوهت روان
از مضیق خواری غفلت برا | وقت بیرون رفتنت سوی منی
آنچه را بود تمنا بین حلال | از دو منها کرانی در ضلال

از دخول فتح و بعث الله تمام | سلّم الله علیه مستدام
داده تفصیل بیان سابقه | رمزها دارند هر یک لاحقه
از دخول جنت و ادخال نار | اول و آخر مناسک یادگار

این مناجاتم ز رب کعبه چیست | جز اسندعای استعداد نیست

این بیان باشد اولوا الالباب را | صاحبان عقل و یاران نهی
یا نبی المصطفی محمود حق | ای همه علی ز علت پیش سبق
اینکه کعبه باشرف در جود تست | هر کجا جودیست ان موجود تست
ای نموده در مناسک از سنن | رمز موت و بعث ز احوال کفن
از خروج خانه در وقت سفر | رمز حال احتضار اندر نظر
واجب استاندن ز حق بر نفس خود | کز حقوق خلق جان آرد برون
از همه شغل و مکانی بگذرد | بر خدا روی توکل آورد
بر قضای او بطوع و کره جان | بایدش تسلیم بودن آن زمان
از وداع راحت دنیا همه | جان و تن بیرون شدن زانهمه
کرده ظاهر در وداع این سفر | مختصر جان در وداع این سفر
حجة روز عدم ما جان را چنین | تا شود ایشان دل نقش جبین
قطع فرما اعتماد در جهان | از رفیق و مرکب و مال و توان
تا نگردد بر دل و جان بال مال | بعضی از ایشان عدو بعضی وبال
یا حبیب الله ای حجاج را | از سنن و آداب معراج علا
عصمت و توفیق حق یا مصطفی | از شفاعت کن قرین جان ما
ای کر معصومی بذات بی نظیر | عصمت و توفیق از ما وا مگیر

جان ما از هر تمنا باز داد — جز تمنای نوالش ناید بکار
ار روی ذاکر استغفار ثنیت — کو تمنا میکنم از بهر کیست
یا علی در بهتر کی مکنار هان — قلبمان روشن نما از نور جان
جان چو شد نورانی وشد طیب جان — بنبند از عرفات نور اعتراف
معترف بر جرم وتقصیرات خویش — جرم وتقصیراتم از اندازه بیش
بگذر از تقصیرات قرب باوده — محضر نقی در ذلف یار ده
ای بعز با نکاه تو صد جان خلیل — هم چو اسماعیل اورده قتیل
کو کنی قربانی ما را قبول — کان بود نفس جهول بو الفضول
ابنه الغفران ومنشور کرم — نو دبادان کوده از نور نعم
خنجر نفس خبیس خود لسپند — کان نکو دد دام با هر حیل بند
ذبح کن با تیغ غفران وقبول — تو کر با هم قرب قربان وصول
مزدلفه چون مشام فرسا و ات — از دلاف از ذلف یار دم از بهست
ذلف یار دم از صراط مستقیم — در زی امد با هم امید و بیم
نفحه امید شکین بوی او — انتشاد بیم چین موی او
بوی او دفع خساست میکند — چین مویش قطع شهوت میکند
یا علی ای تو صراط مستقیم — بر صراط مستقیم جان مقیم
هم چوان طفل رسن باز م ذقو — بر طراط این بر اند این سازم ذکر
رمی جمرات است چون رمی هوا — رعا بن جمراتم از خاطر نما
بر سرم هست از علائق موبها — ظاهر و باطن همه عیب وخطا
سایه تو فیق افکن بر سرم — تا بر تیغ صحبتنا بها البستر م

السلامة اینما کنت وفی حال کنت لدینک وقلبک وعواقب امورک لمن
الله تعالی فلیست من طلبها وجدها فکیف من تعرض البلاء وسلک مسلک
ضد السلامة وخالف اصولها بل رای السلامة تلفا والتلف سلامة
والسلامة قد عزت فی الخلق فی کل عصر خاصة فی هذا الزمان وسبیل وجوهها
فی احتمال جفاء الخلق واذیتهم والصبر عند الرزایا وخفة المؤنة والفرار
من اشیاء التی تلزمک رعایتها والقناعة بالاقل من المیسور فان لم تکن فالعزلة
فان لم تقدر فالصمت ولیس کالعزلة فان لم تستطع فالکلام بما ینفعک
ولا یضرک ولیس کالصمت فان تجد السبیل الیه فلا تفارقه فیما یسفر من
ولداء الی علیه وصرح النفس فی بوادی التلف بعرصات وقلب خاضع وبدن صابر
قال الله تعالی ان الذین توفیهم الملائکة ظالمی انفسهم قالوا فیم کنتم قالوا
کنا مستضعفین فی الارض قالوا الم تکن ارض الله واسعة فتهاجروا فیها
وانتم مغتنم عباد الله الصالحین ولا تنافس الاشکال ولا تنازع الاضکال
ومن قال لک اذا فضل انت فلا تدع شیئا وان احاط به ملک وتحقق معرفتک
لا تکشف سرا لا علی من هو اشرف منک فی الدین وانی تجد الاشرف فان
فعلت ولا تصیب السلامة وبقیت مع الله بلا علاقة

لمعه بیست وسیم نور سلام — از سلامت میرسانند بوانا م
صادق ان نور سلامت دا ظهور — از سلامت میکند اظهار نور
هر کجا هستی سلامت می طلب — کو مجال راحتی کو در تعب
از برای دین وقلب دائما — در عواقب امور داه حسدا
کاش هر کو جوید اورا یافتی — کو چه در معیش بسی بشتافتی

دردمندی بود هم مستضعف جمیع	پس ملک کو به بود دارش وقیع
کز عیان طاغیان بیرون دلا	از ازای جور یشان سالم شوید
ای سلامت جو نصیحت گوش کن	جا بجا از ناب نصیحت نوش کن
بندگان صالح حق را بیاب	کو سلامت بر تو کرد در فتح باب
از نمائش رو نمانع دور شان	بگذر از اضداد و از اشکال شان
گر کسی گوید منم من گو تو ئی	هیچ چیزی را بنا شی ملک می
گو چه باشد علم تو بر آن محیط	وانچه تحقیق ترکیب و لب بط
سر خود مخفی عیان جز بر کسی	گر تو در دین بیشتر باشد نبی
انکه اشرف از تو در دین باشد آن	ان چنان کس کو چه اش نام و نشان
گر چنین کردی سلامت یافتی	بی علاقه قرب حضرت یافتی
با خدا ما ندعی بن شما و نورد	عزلت امید در بروت باز کرد

ابن مناجاتم سلامت جو کند | جانب کوی سلامت رو کند

السلام ای اشرف خلق خدا	از شرف خلق خدا را در همه
سر پنهان همه مکشوف تو	چشم عالم باز بر معروف تو
ای سلامت نعمت معروف تو	با سلامت عارف معروف تو
از تو امید سلامت باشدم	کو سلامت استقامت باشدم
گفتم من گر کسی گوید تو ئی	نیستم جز طالب لطف ای خفی
نیستم انکس که میگوید منم	چیستم عز از بغیری بر کرم
نه نمائش هستم از اشکال باد	در زمام باکسی در درد و در کار
بندگان صالحت را در جهان	طالبم یا رب سلامت از ایشان

وامن امید حفظت چون بکنم	هست هستم با سلامت باشعف
این معانی سلامت سر بسر	کز برای حفظ جمع است و فرد
کو بود دل حب تو تی حاصل است	کو بود حب سراسر حاصل آ
ای که باشد دور عزلت سوی تو	ای که باشد حین عزلت کوی تو
عزلتی دوری کنم از این و آن	تا ز عزلت او رسم نزدیک میان
این و آن باشد سوی الله و عدو	از عدو حاصل چه جز اعراض او
لعنة الله علی اعدائکم	اشکر الله علی الا نکم

لمعة الرابع والعشرون فی العزلة

قال الصادق علیه السلام صاحب العزلة متحصن بحصن الله تعالی و محترس بحراسته فیا طوبی لمن تفرد به سرا و علانیة و هو یحتاج علی عشر خصال علم الحق والباطل و تحبب الفقر و اختیار الشدة والزهد و اغتنام الخلوة والنظر فی العواقب و رؤیة التقصیر فی العبادة مع بذل المجهود و ترک العجب و کثرة الذکر بلا غفلة فان الغفلة مصطاد الشیطان و رأس کل بلیة و سبب کل حجاب و خلوة البیت عما لا یحتاج الیه فی الوقت قال عیسی بن مریم علیهما السلام اخزن لسانک لعمارة قلبک ولیسعک بیتک و فر من الریاء و فضول معاشک و استحی من ربک و ابک علی خطیئتک و فر من الناس فرارک من الاسد والافعی فانهم کانوا دواء فصاروا الیوم داء ثم الق الله متی شئت قال ربیع بن خیثم ان استطعت ان تکون الیوم فی موضع لا تعرف و لا تعرف فافعل و فی العزلة صیانة الجوارح و فراغ القلب و سلامة العیش و کسر سلاح الشیطان والمجانبة من

پی حیا مپندار از بی رود کاد — انکه او را هست پنهان اشکار
بو حذر باش از خطیئات کبیر — در فرار از ناس چون ذا النون و شیر
بیش از این بودند اکر مردم دواء — سر بسر امروز کردیدند داء
چون بتو ل افتادت این حیله خصال — حاصلت کردید و بهبودی نعال
بنده میباش پس پرهیزکار — هر کجا خواهی بیان در روزکار
هست از قول ربیع این خوش کلام — کو کنه امروز در جائی مقام
کر بکس بود شناسائی تو را — نه شناسای تو کس فاضل کدا
کو چنین جائی بعالم با نفحی — سوی معشد لامحال اشتافته
هست در عزلت جوارح را امان — قلب را باشد فراغت تو امان
عیش را باشد درستی و شکست — در سلاح کید هر شیطان است
دور عامت از هر بدی در دور کار — راحت قلب است و استعداد کار
جست از پیغمبران و اولیا — اوصیا انبیا و اصفیا
جو که عزلت کرده در دور اختیار — خواه اول کار خواه اخر شعار
ای براهت انبیا و صالحین — در تمنای بهشت کوشه نشین

این مناجاتم ز عزلت آمد بین — ظاهر و باطن کند عزلت قرین

ای بکوینا اولیا و اصفیا — جای بکزیدید بکنج انزوا
عزلتی بخشای تا در سایه اش — تن سلامت یابد و جان خوش حال
با در سینه عیش تا کردد قرین — بشکند اسلاح شیطان لعین
نه شناسم جز تو کس را در جهان — نه شناسد جز تو ام کس در میان
خانه ام را از دنیا وسعت فزای — بعد از بار دنیا خالی نمای

قال النبي صلى الله عليه وآله قال المصلي مناج ربه بنجوئك و ماينجى منبر له وكن بحيث داك بما اراد منك و دعاك اليه وكان السلف من وقتا الفرض الى وقت الفرض في اصلاح الفريضين جميعا واري الدولة في هذا الزمان الفضا بل على ترك الفرايض كيف يكون جسد بلا روح قال علي بن الحسين عليه السلام عجبت الطالب فضيلة تارك فريضة وليس ذلك الحرمان معرفة الامر و تعظيمه و ترك دو شه منه بما اهلهم لامره واختادهم والله اعلم بالصواب واليه المرجع والمآب صدق

لمعه خامس و عشرین بر عباد — نور افشان کرده از عین کرم

حضرت صادق امام العابدین — در عبادت حکم فرماید چنین
باش دایم در فرایض و سنن — در ره اخلاص حی ذوالمنن
زانکه این دو هست اصل بندگی — کر بیابی هر دو انکس زندگی
در ادای حقشان از جان شتافت — از عبادت انچه میشایست یافت
بهترین بنده کی باشد بشر — انچه بار خدا نزدیک تر
وانچه دایم تو اکر کم بود — خالص از افات و سالم تر بود
کو مسلم بر تو شد فرض و سنن — پس تو نیز تو فارغ از هر ما و من
با حذر باش از بساط پادشاه — کر قدم ننهی در ان بیگاه و کاه
جز بذلت جز بخشیت و افتقار — جز بتعظیم و توسل خوار و زار
از در با خالص نما حرکات تن — باطنت از پرکی انجمن
زانکه فرماید نبی مصطفی — هر مصلی را ذکوید با خدا
پس حیائی کن که حق بیند عیان — ستر و نجوای تو را فاش و عیان

حضرت صادق که در باغ نظر
هست ازان نخل ثمر بار ور

کاه و بیگاه ای عطوف مهربان | داده با تو میخود همراه جان
اینکه بنیاد برانزوا اشکار | اشکار و راز ما را ذکر دار
پردهٔ عشوه ز دلها بر فکن | کن دلها خالص شود ما ان تجاوتن
خشیه و تعظیم سلطان جهان | خوار و محتاج و ذلیل و ناتوان
بر بساط قرب تو استاده ایم | چشم بر لطف و کرم بگشاده ایم
مبلمان دایم بسوی یاد تست | زانکه بی یادت عمل ناپایدار است
اینکه امرت موجب قرب به تست | نسبت محبوب از لقای تست
خالص از آفات ساز بود و دم | بنده کن ما الی یوم القیام
تا که رو سوی تفکر آوریم | از مهالک رخت جان بیرون بریم

لمعة السادس والعشرون فی الفکر والنظر

قال الصادق علیه السلام اعتبروا بما مضی من الدنیا هل بقی علی احد وهل احد فیها باق من الشریف والوضیع والغنی والفقیر والعدو والولی فکذلک ما لم یأت منها بما مضی اشبه من الماء قال رسول الله صلی الله علیه واله کفی بالموت واعظا وبالعقل دلیلا وبالتقوی زادا وبالعبادة شغلا وبالله مونسا وبالقرآن بیانا وقال صلی الله علیه واله لم یبق من الدنیا الا بلاء وفتنة وما نجی من نجی الا بصدق الالتجاء قال نوح علیه السلام وجدت الدنیا کبیت له بابان دخلت من احدهما وخرجت من الآخر هذا حال صفی الله فکیف حال من اطمأن فیها ورکن الیها وضیع عمره فی عمارتها وفرق دینه فی طلبها والفکرة مرآة الحسنات وکفارة السیئات وضیاء للقلب وفسحة للخلق واصابة فی اصلاح المعاد واطلاع علی العواقب واستزاد

بر عواقب مطلع گردی ز فکر | علم را افزاید زیاده ذکر و فکر
حصلتی باشد تفکر که خدا | بنودش مثلش عباده حبذا
هست از قول نبی کردگار | ساعتی فکرت به از یکساله کار
از تفکر کمل یابد منزلت | جز که گشته خاص نور معرفت
این مناجاتم ز فکرت مستعد | میکند در امتیاز نیک و بد
یا علی ای فکر تو آرام دل | یا علی ای ذکر تو الهام دل
ای ز نور روشن تفکر را چراغ | کز تفکر دل ز غم یابد فراغ
از تفکر جان ما را منزلت | موهبت فرما ز نور معرفت
ساعتی فکرت که از سالی به است | از توان فکرت مدام امید هست
فکر در آثار حکمت چون صواب | باشدم یا رب نما از فتح باب
تا ببینم اطلاع از عاقبت | واینما هم باب علم و معرفت
بر معادم آن تفکر مصلح است | کانکه دایم با تفکر مفلح است
خلق ما را از تفکر وسع ده | قلب ما زان نور روزها منتبه
تا نگردد مدرسه دنیای دون | عمر ضایع بی بناه و دل نگون
تا نگردد بسته بر یادش دلم | رشته پیوندش از جان بگسلم
تا ببینم سر به سر دنیا سراب | زین تفکر وارهم از انقلاب
تا ببینم چون رباطی بیدرش | تا ندارم زان هوای پرورش
تا نه بینم نفع سازش جز دو باب | ان یکی جهد دخول ان یک ذهاب
از بلا و فتنه دنیا امان | یا علی ای ملتجای مستعان
ای تو قرآن خداوند حکیم | یا ولی یا علی یا عظیم

لمعة السابع والعشرون

ویتکلمون شبه المرضی وانما سبب هلاک الخلق ونجاتهم الکلام والصمت
فطوبی لمن رزق له معرفته عیب الکلام وصوابه وعلم الصمت وفوایده
فان ذلک من اخلاق الانبیاء وشعار الاصفیاء ومن علم قدر الکلام
احسن صحبة الصمت ومن اشرف علی ما فی لطایف الصمت واتمنه علی خزاینه
کان کلامه وصمته کله عبادة ولا یطلع علی عبادته هذه الا الملک الجبار

لمعهٔ سابع وعشرون نور باد — مشبود از صمت جان و جهان

حضرت صادق که در اوصاف آن — هست صامت نطق ملک وانس و جان
گفت صمت آمد شعار آن کسان — کز حقایق هستشان آگاه جان
ان حقایق که بیان شد بجز انها — از لوامع مشرق حق و صفت
خشک شد اینجا قلم با این بیان — کز بیان صمت آمد در بیان
در وجود ما آن کلید راحت است — واندر آن خوشنود حق ثابت است
هست تخفیف حساب اندر عمل — باز دارد از خطا پا و ز زلل
صمت را حق ستر جاهل کرده است — زینت دانای کامل کرده است
منصب باشد اندر آن عزل هوا — نفس از آن دور و باشد مبتلا
در عبادة از آن شرف و صفات — شهوه را از دل برد او و عفاف
صمت در جانت مروت آورد — چون صدف ظرف نبت گوهر پرورد
اینکه از صمت آمد در احسانست — جو بجا حارث زبان با بست بست
خامشی چون اهل بنود بر کلام — صمت باید صمت تا یابی سلام
صمت در دو کو خدا خوش باو دست — ای خوشا آن دل که آتش با ورست
ان ربیع ابن خثیم از گفت و گو — میتهادی کاغذی در پیش رو

انبیا را صمت در ذات مدام — اصفیا را وصف ذات تو کلام
اصفیا صامت ز کنه ذات تو — انبیا ناطق ز اکرامات تو
عارف صمت و کلام ساز جان — واقف نیک و بدش فاش و نهان
در تکلم جو نباد از عشق — جان بود بیجا و دل اندر مضیق
کرد الله راه حق گویم سخن — مسلک دیده به که دیده مدهن
یا علی از گفتنم خاموش دار — چون نباشد بر سخن کس گوشدار
از خموشی یاوری جان اوستان — تا بدین گرالله کرد توامان
راحتی از صمت جانم داده — تا گردد کرد زحکمت منتشر
با وجودم با عفاف امید چنان — نیجتا و بالعباده توامان
نفس را رام و کند عزل هوا — یا علی یا بوالحسن یا ایلیا
نفس جاهل را نما مستور صمت — عقل کامل دار و ان پر نور صمت
تا نگفتم سخن خطایا و ز لل — تا سبک کرده حسابم در عمل
تا رضای حق بجان حاصل شود — تا زبان گنجینه دار دل شود
بو که راحت یابم از شر کلام — صمت بخشد راحت جانم مدام
حق احمد و آل کالنور و جهان — حبشان باشد همه راحت بجان

لمعة الثامن والعشرون فی الراحة

قال الصادق علیه السلام لا راحة لمؤمن علی الحقیقة الا عند لقاء الله
وما سوی ذلک ففی اربعة اشیاء صمت تعرف به حال قلبک و
نفسک فیما یکون بینک وبین بارئک وخلوة تنجو بها من
آفات الزمان ظاهرا وباطنا وجوع تمیت به الشهوات والوساوس

فمن ايقن وصدقه بما شاء لما شاء بلا علته فمن ايقن بربوبيته اضاف
تولية الاقسام الى نفسه بلا سبب ومن قنع بالمقسوم استراح من الهم و
الكرب والتعب وكلما انقص من القناعة زاد في رغبته والطمع والرغبة
في الدنيا اصلان لكل شر وصاحبهما لا ينجو من النار الا ان يتوب
لذلك قال النبي صلى الله عليه وآله القناعة ملك لا يزول وهو مركب رضى الله تعالى
يحمل صاحبها الى داره فاحسن التوكل فيما لم تعط والرضا بما اعطيت
واصبر على ما اصابك فان ذلك من عزم الامور

از قناعت بود ايشان لا تعد	لمعه تاسع وعشرون ميكند
از قناعت هست شاه دو جهان	حضرت صادق كه هر جا كرد آن
بر سخی و جهان حق احد	گو بيان قانع قسم بر حق خورد
عظم شانش را فزا بيان منين	ميكند تصديق او در اين سخن
از قناعت يافته اين موهبه	زانكه دارد از قناعت هر رتبه
قمقش كرد آنچه الله على	پس چه سان قانع نگردد بنده
اندرين دنيا معيشت انكريم	خود همی گويد كه قسمت كرده ايم
خواستی علق برمبند ها	كن يقين بر صدق آن چه خدا
هست قسمت رزق را بنده همی	پس هر انكه بر ربوبيت يقين
بی سبب كو او بود اش سزا	توليه اقسام ارزاق از خدا
يافت راحت از هر كرب و تعب	زانكه شد قانع بمقسوم سبب
رغبت نفس و طمع زايد شود	از قناعت هر چه آن نا قص بود
صاحبش بی توبه از آتش نرست	اين طمع اين رغبه اصل هر بدست

جانش اين از طلب باز خواست	گفت پيغمبر كه هر كس صبح خواست
تو به بكر و زر و پوشاد و ديده كنج	حبشش الله عافيت بيد رو و رنج
مر وحق آنها تمامی يافته است	گوئی او دنيا تمامی يافته است
كن كلام سابقين بودش نشان	اين مبين گفت ديدم در كتاب
بی نيازی با تو عزت با نواست	ای قناعت ای قناعت از الست
نيض از تو بود نيازت تو غنی	هر كه يا بد از تو شد زان فائزی
كوده طهر من خدای ذو العطا	گفت ابو درداء قسمت آنچه را
كه همو رپال يا دعی هست خود	اندرين هر كه نخواهد فوت شد
كه تو وقتش نيست در رب احد	گفت بوذر پوده آنكس در د
رزقها او را رساند بيدرنك	كر چه بود محبوس الله صلب سنك
زانكه رزقش في نجالفا لعبر	هيچ كس اخزاذ لد ريت تو
بيشتر از خلق اين خلق ذليل	زانكه ضامن گشته و گشته كفيل
بر توانائی و تدبير و جهاد	با وجود ضعف طردا اعتماد
از حدود رب تجاوز ميكند	گام از اندازه بيرون ميزند
كه نجوده بی نيازش خواز ان	در پی تحصيل اسباب جهان
جلب نفع و لذ راحت ميكند	اين مناجات امر راحت ميكند
جان و دل در راحت و در منيت	يا غنی المغنی ای از نعمت
بی نيازم كن ز اسباب جهان	اينكه هست بی نيازی و صفت شان
حاصل جانم نكردد ای ودود	تا ز تحصيلش بعد از حدود
بيشتر از خلق اين خلق ای جميل	خود چو ضامن گشته و خود كفيل

الرضا بالقسم فان الدنيا خلقها الله تعالى بمنزلة الظلال ان طلبته اتعبك ولا تلحقه ابدا وان ترکته تبعك وانت مستريح قال النبي صلى الله عليه وآله الحريص محروم وهو مع حرمانه مذموم في اي شيء كان وكيف لا يكون محروما وقد فر من وثاق الله تعالى وخالف قول الله عز وجل حيث يقول الله الذي خلقكم ثم رزقكم ثم يميتكم ثم يحييكم ثم الحريص بين سبع آفات صعبة فكر يضر بدنه ولا ينفعه وهم لا يتم له اقصاه وتعب لا يستريح منه الا عند الموت ويكون عند الله اشد تعبا وخوف لا يورثه الا الوقوع فيه وحزن قد كدر عليه عيشه بلا فائدة وحساب لا مخلص ومعه من عذاب الله الا ان يعفو الله عنه وعقاب لا مفر له منه ولا حيلة والمتوكل على الله يمسي ويصبح في كنفه وهو منه في عافية وقد عجل الله له كفايته وهيأ له من الدرجات الله به عليم والحرص ماء يجري في منافذ غضب الله تعالى وما لم يحرم العبد اليقين لا يكون حريصا واليقين ارض الاسلام وسماء الايمان

لعنه ام كند روشن تورا | در شرو درحرص چشم اعتلا

حرص صادق کرچامه حرص وار	بخت برختام او زبخت طراز
کویدت دو حرص برچیزی مبر	کت شود داصل کنی ترکش اکو
هم بتر دحق از ان ترکی مصاب	ز استراحت باستایش مقی باب
ورکنی مستعجلا اوراطلب	تو زحق مذموم از ترک ادب
بیتوکل تتمش لا نا رضا	زانکه دنیا هست چون سایه نقا
طالبش افتاد او پیش معت	هرکرایش ملحق بکردی این عجب
تارکش کردی خودآید با طرب	جان از ان با استراحت جنعب
این سخن مرویست از قول نبی	هرحریصی هست محروم از خوشی

بنده نامحروم نبود از یقین	حرص با جانش نمیکرد د قرین
از مسلمانی یقین باشد زمین	نیز ایمان را سما آمد یقین
این مثناجاتم زحرص اردیرون	ور زتوکل نور بخشد در درون
ای نه توجانم فنا جویم کی	بیت چون نبی سنده کیت زننده
ارض اسلام است دل ذا اهل یقین	حاصلی بخش ازیقین بران زمین
ان یقینکه هست ایمان را سما	زینش ده از نجوم اهتدا
از یقین یا رب مسازم بی نصیب	حرص اکو در جان بود جان ناشکیب
حرص اینسان توکل باز ده	چون توکل با تو ازهر کار دیر
صبح و شام در پناه خود بدار	حق احمد نور بخش دو زکار
ابجد ای زاد ها از حرص جان	الامان از حرص یا رب الامان
کز عتابش نر قرار دی متبوان	ور حسابش با عذابم تو امان
جان و دل از جز ن حرصم باز	تا نکرود روز عیشم شام تار
خوف حرصم در دل و جان توده	جای ان در بارگاه شده
یارب از حرصم بمیران تا شوم	در توکل زنده بی اندوه غم
فکوت حرصم کند خامش چراغ	تا از ان اسوبکی وز فراغ
ای تو خلاق و تو رزاق همه	ای ز نعمت بسته میثاق همه
ای که میرانی و زنده کنی	سوی تو حشر بقی وا زشقی
ای که محروم از درت نا رفته کس	کر حریصم حرص یادم هست بس
حرص جانم نیست جز وصل حبیب	دار از وصل حبیبم با نصیب
کو بود این حرص هم مذموم تو	عاشقان هستند بس محروم تو

ان بود زانکه همه چیزی گران ۞ | بازدارد از خدا فاش و نهان
نه ز نوبت آن تأسف بار تو | نه بترکش عجب اندر کار تو
نه از آن چشم فرح باشد ترا | نه ستایش نه عوض زان مدعا
بلکه بینی راحت اندر بودن آن | آفت اندر بودنش حاصل بجان
ما ثما باشی زآفت در فرار | دست بر دامان راحت برقرار
زاهدان باشد که ترک دنیا کنند | آخرت را و انکه این ساغر کشید
کرد ذلت را بعزت اختیار | جهد را کرده براحت اختیار
کرس برسری گزیده در جهان | عافیت را یافته از بهر که جان
عاقبت کان را بود وفق مبین | کرده بر این محنت عاجل گزین
ذکرا کرده بغفلت اختیار | نفس مرده دنیا و دل مرده یار
گفته پیغمبر حبیب ۞ کبریا | حب دنیا هست راس هر خطا
چون شوم در وسق پیرامنش | آنچه می باشد الهی دشمنش
محنت از این خطا در جرم حسنت | محنت تو از این خطا در جرم نیست
گفته بعضی اهل بیت مصطفی | کو بعید دنیا تمامی کلها
لقمة الله ره دهان مجنه | دم مکو دیم ما ا و
پس چگونه هست حال آن دنی | کو بس برکرده حنهای علی
در طلب از حرص این دار نکون | کرکرش مسکن تماش بیرون
او ربانه بود لعنت نیک نیک | در شناس این عیزی نیست نیک
گفت پیغمبر خداوند جهان | چونکه خلقت کرد دنیا او ز وان
امر فرمودش بطاعت کردان | طاعت پرورده کار خود روان

حب تو گر هست و گر ذلت است | در وجود ما وجود عزت است
نیست ما را کبر مو در وجود | خالی از حب شما و دنیا نبود
یارب از حرص و هوای کو بیا | از دل و از جان ما سوی
تا نگردد دنیا را چشم اعتبار ۞ | بینم و وصفی از آن ارم بجا

لمعة الثاني والثلثون | في صفة الدنيا

قال الصادق عليه السلام الدنيا بمنزلة صورة رأسها الكبر وعينها الحرص واذنها الطمع ولسانها الرياء ويدها الشهوة ورجلها العجب وقلبها الغفلة وكونها الفناء وحاصلها الزوال فمن احبها اورثته الكبر ومن استحسنها اورثته الحرص ومن طلبها اورثته الطمع ومن مدحها البسته الرياء ومن توسل بها املكته الشهوة ومن ارادها مكنته من العجب ومن اطمأن اليها اركبته الغفلة ومن اعجبه متاعها افتنته ولا يبقى له ومن جمعها وبخل بها ردته الى مستقرها وهي النار صدق

لمعه ... در بیم ... نظر | محبت کر صورت دنیا نگر

تا که دنیا شد صدق از این | حضرت صادق ز دنیا گوید این
صورتی آن شخص دنیا را بدان | کبر و راس و حرص باشد چشم آن
هم طمع گوش و ریا پیش دهان | دستان شهوت بود فاش و نهان
پای آن عجب است و قلبش غفلت است | هستی آن نیستی و آفت است
حاصل از حاصلش نه جز زوال | هرکه او را دوست کبر ارث حال
هرکه خویش بنبرد حرصش دهد | هرکسش طالب طمع ارثش بود
در دو پا افتاد هرکس مدح کرد | خواهش عجب اورد برهان

وستانکه شهوتش کشته لعب | یا شدم دست وکریبان روز وشب
ازدم تیغ دو سر یعنی کر لا | قطع فرمادستش ازجا بعد ما
چشم دنیا انکه حرصش کفته الله | این که از مشرب حق سیفة الله
وامکن بر روی ما یا مستعین | حق ذات مصطفی ختم النبیین
کبریاکان راس دنیا امده | حب ان راس خطایا امده
از سرما دور کن یا ذوالعلا | حق محمودان حبیب کبریا
صلی الله علیه و آله | واقفان حضرت شاهنشهی
تامکو ارسیم در سوی ورع | جای بکزینیم در کوی ورع

لمعة الثالث والثلثون فی الورع

قال الصادق علیه السلام اغلق ابواب جوارحك عما یرجع ضرره الی قلبك ویذهب بوجاهتك عند الله ویعقب الحسرة والندامة یوم القیامة والحیاء عما اجترحته من السیئات تورع محتاج الی ثلثة اصول الصفح عن عثرات الخلق اجمع وترك خصمه فیهم واستواء المدح والذم واصل الورع دوام المحاسبة وصدق المقاولة وصفاء المعاملة والخروج من كل شبهة ورفض كل زینة ومفارقة جمیع ما لا یعنیه وترك فتح الابواب لا یدری كیف یغلقها ولا یجالس من یشكل علیه الواضح ولا یصاحب مستخف الدین ومن یعارض من العلم ما لا یحتمل قلبه ولا یتفهم من قائله ویقطع من یقطعه عن الله تعالی صدق علیه السلام

لمعه سی وسیم نوز ورع

حضرت صادق که از خدام او | یاد دار انوار ورع بر خلق هو

لمعة الرابع والثلثون فی العبرة

قال الصادق علیه السلام قال رسول الله صلی الله علیه واله المعتبر فی الدنیا عیشه فیها کعیش النائم یراها ولا یمسها ...

ازورع یابی بروی دل کشا | منقطع کن جانمان از ماسوا
تا معارض با معارض در مرا | دل نکردد جان نبقشد در بلا
تا نه قایل قول را متهم باز | تا نکردد باب ظن بو قلب باز
همنشینم باسبك دینانه مکن | مستخف دینم وایمان مکن
باز دار از هم نشینی با کسی | کر عمابد دوستم را بر کی
بو رحم ان باب وامکشا کرتی | اکهیم از بستنش حق علی
دور دار از دینم وار بهاب | وانچه با من بستنش کار رحتا
باصفا با مردمان سازم عمل | تا نکردد شبهه جان را محل
در مقام صدق بخشا وصواب | تا نباشم در ندم وقت حساب
با حساب خویشتن روز و شبم | روز و شب در ذکر یارب یا رب
مدح وذم را تفاوت هیچ نیست | ذانکه مدح وذم من ناکفتنی است
مدح خواص ذات پاك كبریاست | اوكه ذاتش بی نیاز از مدح ماست
ذم رجوعش هر کجا باشد منم | خواه ذم دوستم یا دشمنم
بنده را مدحی نه جز از بندکی | بندکی عابد کند عابد تو ثبت
این تفاوت بینم الله مدح وذم | مدح وذم را این تفاوت بحر وکرم
این تفاوت یا الهی از کجاست | بنده عابد عابد از وصف خداست
جز عبادت بنده مخلوق را | محبت وصفی در مقام اجتبا
اجتبای بندکان در بندکیست | بندکی ده تا بدانم بنده کیست
یا الهی یا الهی یا آله | یا الهی بر الهیت پناه
کر بجو دبینم نشان بندکی | در نویسم داستان بندکی

لمعه سی وچهارم در عبرت

... صدق علیه السلام ...

حضرت صادق که کبیر اعتبار | خادمانش بر امور روزگار
کف میگوید رسول کردگار | هر که در دنیا بود با اعتبار
زندگیش هست مانند کسی | که ز خوابش هست دنیا ها بسی
خوب میبیند ولیکن هست خواب | حال اهل عبرت این بی ارتیاب
روح و نفس اوست در عبرت مقیم | کار معزولان دنیا را مدیم
کر بود موریث حساب با عقاب | ز اعتبار قول و فعل با صواب
هم بدل سازد بان اذکار او | اورد قرب رضا و عفو هو
شو پدید از آب زوالش انچه را | دعوت دنیاش کرده بی بها
وانچه زینت داده در چشمش حلی | از مساکن وز ملابس وز حلل
عبرت ارد صاحب خود را حزین | اولا الله عمل علم و یمین
پس عمل بر انچه دانا شد بان | علم بر انچه نداند حال این
اصل عبرت اول کار خوش | هست دل با خشیه و جان مرتعش
آخری باشد که در او ان ازان | زهد میباشد محقق بی گمان
معتبر بود کسی را اعتبار | جز ز اهل صفوت بینا و کار
کو بداند عبرت دنیا حذار | یا اولی الابصار عبرت باشما
دیده ظاهر ز دنیا نیست کور | لکن تعمی القلوب فی الصدور
هر که حق بکشود از آن چشم جان | داد بینایی بعبرت در جهان
پی بتحقیقش عطا کرده کریم | منزلات عالیه ملک عظیم
این مناجاتم ز عبرت معتبر | میکند از عبرت رب البشر
یا علیم یا عظیم یا بصیر | یا علی یا ولی یا خبیر

فهجما بطیر التکلف ولیس فی الجملة من اخلاق الصالحین ولا من شعار المتقین المتکلف فی ای باب کان قال الله تعالی لنبیه صلی الله علیه و آله قل لا اسئلکم علیه من اجر و ما انا من المتکلفین وقال النبی صلی الله علیه و آله نحن معاشر الانبیاء و الاتقیاء و الامناء براء من التکلف فاتق الله واستقم یغنیک عن التکلف ویطبعک بطباع الایمان ولا تشتغل بطعام آخره الخلاء ولباس آخره البلاء ودار آخرها الخراب ومال آخره المیراث واخوان آخرهم الفراق وعز آخره الذل ووفاء آخره الجفاء وعیش آخره الحسرة صدق ع م

سی و پنجم لمعه روشن میکند | بی تکلف از تکلف وصف

حضرت صادق که صد بیان او | بی تکلف هستشان ذات نکو
از تکلف وصف فرماید چنین | با تکلف با تخلف دان یقین
گو چه باشد زان تکلف با صواب | با تطوع با خطا باشد مصاب
با تکلف عاقبت خوار بیتش | عجز ... و شقوه منتش
ظاهرش باشد ریا باطن نفاق | این دو چون دو بال بر اهل شقاق
با تکلف می پرد با این دو بال | وز تکلف میبرد بر خود وبال
بی تکلف نیستان خلق گزین | نه شعار متقین صالحین
هر کجا باشد تکلف هست شوم | عار بیند از این لباس اهل علوم
حضرت جبار مختار احد | او که تکلیفش بجان لازم بود
مصطفی را گفت میگو خلق را | من نخواهم هیچ مزدی از شما
نیستم ز اهل تکلف در جهان | هم چنین گوید رسول غیب دان

یا علی ای بی تکلف ذات تو — بی تکلف جانم از مرضات تو
خود چو وز بودی بخیر الانبیاء — کی بهده اول تصدیق پس دعا
صدق نبود با تصدق چون قرین — باتکلف ملتبس کرده یقین
یا علی جان از تکلف بر لب است — گرچه ما مربوب و جمله یا رب است
وارهان جان از تکلف یا دیم — بی تکلف از تکلف یا رحیم
بی تکلف دل بعز یا عزتی بود — تا نمایم شرح و سطی از غرور

لمعة السادس والثلاثون في الغرور

قال الصادق عليه السلام المغرور في الدنيا مسكين وفي الاخرة مغبون لانه باع الافضل بالادنى ولا يعجب من نفسك فربما اغتررت بمالك وصحة جسمك ان لعلك تبقى وربما اغتررت بطول عمرك واولادك واصحابك لعلك تنجو بهم وربما اغتررت بجمالك ومنيتك واصابتك مامولك وهواك وظننت انك صادق ومصيب وربما اعتذرت الى الخلق ان تكون من تقصيرك في العبادة ولعل الله يعلم من قلبك بخلاف ذلك وربما اقمت نفسك على العبادة متكلف والله يريد الاخلاص وربما افتخرت بعلمك ونسبك وانت غافل من مضمرات ما في غيب الله تعالى وربما توهمت انك تدعوا الله وانت تدعوا سواه وربما حسبت انك ناصح للخلق وانت تريدهم لنفسك ان يميلوا اليك وربما ذممت نفسك وانت تمدحها على الحقيقة واعلم انك لن تخرج من ظلمات الغرور والتمني الا بصدق الانابة الى الله تعالى والاخبات له ومعرفة عيوب احوالك من حيث لا يوافق

آوری روی انابت بر خدا — از ره اخلاص و صدق التجا
تا بیابی عجبها بر ملا — که موافق نیست عقل و علم را
نه برایشان احتمال شرع و دین — نه موافق با سنن از مقتدین
پس اگر این حالت بی عافیت — واضح است و بودن آن کافیت
نیست از تو کس شقاوتمند تر — چون تو ضایع در زمان کار کو دکر
حاصلت نبود در دنیا و ... — غیر حسرت جز ندامت والسلام

این مناجاتم رهاند از غرور — ور تمناها کند دل دور دور

یا الهی یا علی ای ذات لطف — ای ز تو خورشید در ذرات لطف
هر که او مغرور بر لطفت بود — غرهٔ اسباب عالم کی شود
از تو مغرور است جان کو غره است — زین غرورم جمله جان غره است
عیبها هر چند در کارم بود — حسن توفیق خدا یارم بود
باشدم روی انابت بر شما — از ره اخلاص و صدق التجا
تا ز ظلمات غرورم جسم و جان — وارهد و اکردم چشم جنان
تا ز مداحی خود ذم تا بدم — ذم و مدحم بی تفاوت ابدم
یا الهی از خداث کز هوا — ابدم در دل که این باشد خدا
بر تو می آرم پناه ای پادشا — ای پناه جا بهارب از گناه
فخر بر علم و نسب کو میکنم — از ولای الحیدر مسکینم
در عبادت جان اگر با کلفت است — با عباد خاص دل را الفت است
یا رب از این کلفتم جان وارهان — تا بودن آلفتم نور جهان
یا رب این عذرم که از تقصیر خواست — حاصل از آنم بجان تقصیرها است

اعلی از نور توفیقم مدد ل تا بیان آدم بیانی از نفاق

رونقی ده با بیانی کن مفصل دور شو چشم اهل اتفاق

لمعة السابع و الثلثون فی المنافق

قال الصادق علیه السلام المنافق قد رضی ببعده عن رحمة الله تعالی یاتی باعماله الظاهرة شبیها بالشریعة وهو لاه لاغ بالقلب عن حقها مستهزء فیه وعلامة النفاق قلة المبالات بالکذب والخیانة والوقاحة والدعوی بلا معنی وسخنة العین والسفه وقلة الحیاء واستصغار المعاصی واستضاع ارباب الدین واستخفاف المصائب فی الدین والکبر وحب المدح والحسد وایثار الدنیا علی الاخرة والشر علی الخیر والحث علی النمیمة وحب اللهو ومعونة اهل الفسق والتخلف عن الخیرات وتنقص اهلها واستحسان ما یفعله من سوء واستقباح ما یفعله غیره من حسن وامثال ذلک کثیرة وقد وصف الله تعالی المنافقین فی غیر موضع فقال عز من قائل ومن الناس من یعبد الله علی حرف فان اصابه خیر اطمان به وان اصابته فتنة انقلب علی وجهه خسر الدنیا والاخرة ذلک هو الخسران المبین وقال الله عز وجل فی صفتهم ومن الناس من یقول امنا بالله وبالیوم الاخر وما هم بمؤمنین وقال النبی صلی الله علیه وآله المنافق اذا وعد اخلف واذا فعل اساء واذا قال کذب واذا ائتمن خان واذا رزق طاش واذا منع عاش وقال ایضا صلی الله علیه وآله من خالفت سریرته علانیته فهو منافق کائنا من کان وحیث کان وفی ای زمن کان وعلی ای رتبة کان صدق ع

درعیان باشند اندر دو جهان | این دغایی هست رسوا و عیان
هم چنین در وصف ایشان حق تعالی | گفته است از روی تهدید و جدال
بعضی از مردم با ایمان قایل اند | بر قیامت لیک از دین مایل اند
مصطفی ختم الرسل هادی السبیل | بر منافق بین چه فرماید دلیل
از منافق دان بعالم هر کرا | کر نماید وعده و نادر مجا
وانکه کاری کرد از نیکی و کرد | ظاهر و فاشش بنامرد و ورد
وانکه قولش نیست الا کذب بجا | در امانت با خیانت تو امان
طپش دارد چون بود در نفس وسیع | عیش او در کر شود از آن منیع
پیر میفرماید آن دانای راز | هر کرا باطن بظاهر نیست ساز
آن منافق هست هر کس خواه باش | هر کجا و هر چه هست آگاه باش
هر زمان باشد بهر دین بر بود | نیست از اجز نفاق اندر جسد

این مناجات تعوید نفاق | حاصل از آن نور توفیق و وفاق

یا الهی آنکه بر سر و عیان | اولیایت واقف اند اندر جهان
من نمیدانم که هم چه در نهان | این قدر دانم که هستم ملتزم
در زمانی در زمین معتزل | که دمی عزلت بنابد و بدل
وانچه از سر و عیان خویشتن | عارف از قلب و جان خویشتن
انچنان که در نظر نور نفاق | جلوه گر باشد چه اندر دل وفاق
که موافق با منافق در جهان | وفق ایمانم بود با مومنان
با وجود شدت اهل نفاق | کر نشان و نام بود از نفاق
انقام هست در دل جای که | صورت اهلش بدل نقش ضمیر

ده مده در ظاهر و در باطنم — تا وفا حب تا حیات تا کو کنم
درد و غم دل نکرد دبی وروغ — لاابالی جان بباید بی دروغ
در ره حق تا بدا استغنا بدل — بی ولهو لعبی بر دل منضل
با علی ای در کمت اندر جهان — ملجا و اسپد گاه بندگان
بندگان خسته جان ناتوان — بندگان مؤمنان محسنان
حق جاه و قرب ایشان بر خدا — پادشاه ذو العطای ذو العلا
بر سر پا من و آرام نشان — جرعه از جام احسانم چشان
ساغر احسان بجام جان بریز — تا کنم شرحی ز عقل با تمیز

لمعة الثامن والثلثون في العقل

قال الصادق عليه السلام العاقل من كان ذلولا عند اجابة الحق منصفا بقوله جموحا عند الباطل خصيم بقوله يترك دنيه ولا يترك دينه ودليل العاقل شيئان صدق القول وصواب الفعل والعاقل لا يحدث بما ينكره العقول ولا يتعرض للتهمة ولا يدع مداراة من ابتلى به ويكون العلم دليله في اعماله والحلم رفيقه في احواله والمعرفة يقينه في مذاهبه والهوى عدو العقل ومخالف الحق وقرين الباطل وقوة من الشهوة واصل علامات الشهوة من اكل الحرام والغفلة عن الفرايض والاستهانة بالسنن والخوض في الملاهي صدق عليه السلام

سی وهشتم لمعه از انوار عقل — **مینماید دو گوشت الهوار تل**

حضرت صادق شه عقل آفرین — در بیان عقل زنا بد چنین
عاقل آن باشد که باشد رام حق — منصفت بر قول در اعلام حق

استغاثه استغاثه از تو است — در ره احسنم اغاثه از تو است
کاستهانه بر سنن بود ز من — غفلتم بود ز مفروضات دین
باز دارم نفس از اکل حرام — تا نسازد جان بشهوت مبتلا
شهوت آمد چون معتری هوا — همدم باطل هوا در نفس ما
یا الهی تا هوات بر سرم — سایه افکن شد شدم حق ملتزم
زان هوا اندر هوای تا سپر — باز کردم در هوای بال و پر
کز تعلق نه نشانه نام بود — حب حب دانه موت بجد دوام
عقل را چندانکه پرسیدم حسنی — با تفکر هر کجا کردم نظر
با دو کام حیرت و حیرت برآه — ره سپر بودم بسی بیگاه و گاه
لهو از ناز و نیاز بزم عشق — چون ببندد لکو دسازه بزم عشق
حسن را دیدم چو خورشید منیر — جملهٔ ذرات آینه صورت پذیر
بر سرم افتاد از فتوای عقل — از هوای حسن و حسن رای عقل
خوش هوای چون هوای کوی یار — چون هوای کوی یارم عقل یار
بر پریم و اندر هوای معرفت — آشیان بنمایم و عنقا صفت
در نظر نایم نکردم مبتلا — آنچه را بود موافق عقل را
از محل لهوم کان غفلت شد — کز بنفس و قلب و جانم آفت است
وارهانم از عقل و فنا فتح باب — قول و فعلم زان همه صدق و صواب
هر چند با تا نکویم ترک دین — قول باطل را شوم خصمی مبین
سر فرو نارم دل و بر تا صواب — قول حق را دهم از جان جواب
خواهد حق ال طاهرین — استغاثه بخش عقلم را بدین

بفضلت صدق علیه السلام

لمعه سی و هفتم تا این مدرسه — میمانید در راز دل و ...

حضرت صادق که دیو وسوسه — نیست در احتجاب از مدرسه

این چنین فرماید انه که وسوسه — کر نمانی کوش این پندت بسه

وسوسه شیطان نماید بر دلی — کر بود دهقلت از ذکر علی

وامر او را استغاثت ار کند — جان عصیان او رسا کن شود

اطلاع حضرت رب العباد — کرد شان از دل فراموش و زیاد

وسوسه از خارج قلب بود — عقل اشاره طبع همراهی کند

لیک کر قلب کردد جای کیر — جان شود کعز و ظلالت را اسیر

از خداوند و حبل حلال — بندکان را خوانده با لطف و جلال

کرده طارشان ز شیطان لعین — کو شما را دشمنی باشد مبین

چون شما را دشمن است او پس شما — دشمنش کیرید از قول خدا

باش با او هم چو آن شخص غریب — کش سک راهی زند بر دل نهیب

او بدو روی فزع بر صاحبش — تا ز آزارش شود او حاجبش

هم چنین اید چو شیطانی تو را — تا کند کراهت از دل او هدا

تا فراموشت کند ذکر اله — بر خدا از صدق دل می بر پناه

کز حقیقت او بحق یاری کند — باطل از یارش سواری کند

یاری مظلوم بر ظالم کند — هست با او پیش ظالم را چه حد

خویش فرماید که او را سلطنت — نیست بر آن مومنان کز معرفت

هست از بود توکل یار شان — در دل و در جان توکل یار شان

وین را حفظ کن از فضل خویش — ای کریم است فضلت از اندازه بیش

تا ز سهو او شیطان در امان — باشدم دین و دل ایمان و جان

در نظر نور یقین تابان بود — در ره ایمن که از شیطان بود

اتفاقم هست چون با اهل دین — اختلافم هست با شیطان لعین

کی منافی باشیم با اختلاف — چون بود آیینه ادراک صاف

کر هزاران حیله ام پیش آورد — مستحق حال درویش آورد

چون نه رایت هست سلطان ربیت — کی کذارد بر سرم او راکبیت

در کفم حبل المتین النجات است — اضطرارم و انقطاعم بر ملاست

یکنفس بکیم زکف نکذارمش — در مقام استعانت دارمش

یا علی بر تو پناه آورده ام — روی صدق از التجا آورده ام

کز فریب و شیطان نفس فریب — دور مانم یا قریب و یا رقیب

یا علی توفیق ذکرم یار کن — دور از ادبار و استکبار کن

جان و دل منما با هام قرین — تا نکردم صید شیطان لعین

ذکر خود را مونسم کن بر دوام — فاش و پنهان در دل و جان صبح و شام

هیبت روز قیام از دل — یکزمان بکیم معزما منفصل

هول روز مطلع بر دل مدام — مستقیم بزم خدمت مستدام

تا فن وسواس از خصم مبین — ایمنم در دیده دل مستبین

ایکه فرمودی بیان کول غنی — کر تو را بیند کانم دست فی

زین سک بد نفس کافر کیش امان — الامان از نفس کید و شیطان

وارهان جانم ز وسواسش که هست — بر سر ره هر طرف او را نشست

اولین فعلی که با معجب شود تا ابد اندر عجب دارد مرود
تا ابد اندر ناتوان است وحیز تا بسبب عجز بر نفسش امیر
تا شود حجت ز حق بران تمام هم چنانکه گشت بر شیطان تمام
این گناهی هست بس با برک و ساق دانه اش کفر و زمین هست نفاق
آب آن عُجب است وحاصلش شاخ بر از آن گمراهی و لعنت شعار
هر که بر جان اختیارش عجب کشت در زمین تخم و نفاق او کفر کشت
هر زراعت لا زمش چون هست بار تخم کفر چه بود غیر نار

این مناجاتم کشاید بند عجب تا نکردد جان و دل پابند عجب

ای که بر سر و علن بینا تویی عجب و عجزم را بجان دانا تویی
میبرم بر تو پناه از این صفت گر نباشد جز قصورم معرفت
در زمین دل بجز تخم قصور در زمین دل نیم چه دارد تا ظهور
عاجزم توانائی تو راست قاصرم در علم دانائی تو راست
کی توانم برد باد عجب را چون توانم خورد بار عجب را
این گیاهی که برش لعنت بود بر از آن گمراهی از حضرت بود
شاخه جهل و عمی بود اش بحور بش دانه کفر آرش نفاقش جای خوش
از زمین قلب ما بر کن ز بن کوی الله این زمین را بشر مکن
یا علی از عجب نفس دونم امان عجب اگر هست از تو آنجا نشان
عجب من بر من مزن با اسکا د بنده ام عاجز نفس و خوار و دونم
تا توانم خسته جانم با عصا از تو لای تو در دستم عصا
کی بود عجب و عزور دم تو امان با تو لای تو معزور است جان

الجوع وهیهات اما الطرد والخذلان فمن صلوة الله وسلامه علیه
ولعنة الله علی اعدائه وغاصبی حقه الی یوم الحساب

بعد جهل ایکم چون جور جهل ز آنکه وجه اکل در آن مجمل است

حضرت صادق که از اکل حرام این بیان اکل فرمود به جمله سان
که حوری باشد محمود کل حال ز آنکه در آن مصلحة باشد بسی
اکل محمود امده بر چار قسم آن فرو کرده عدد و دیگر فتوح
هیچ بر دل نی زیانش بیشتر قلب را حیران شود او برد
مومنان را تا نخورش جوع امر قلب را باشد طغانی خوش مزه
احمد مختار محبوب خدا گفت انسان هیچ ظرفی پر نکرد
گفت داود نبی بر او سلام دوست تو باشد هم از بهشت
گفت پیغمبر ز حق رحمت بر آن هم چنان اکل منافق چون بود
هم چنین فرموده فخر عالمین خادمان نزد ایم انداز صیام
از برای اصفیا و مخلصان نزد هر قوم است محمود این خصال
ظاهر و باطن بجان هر کسی لجرهر کس هر یکی را مشا بشو
قوة مومن را بجان بدهد فتوح مثل پر خوردن دو چیز او را امر
نفس را هیجان شود او برد چون غذای روح از آن حاصل شد
صحت تن نیز از آن حاصل شده او که جز ذکرش نبود غذا
بیم تا شکرا کی بسیار خورد تا فرو ترك یك لقمه طعام
ایستادن بر عبادت نزد رب که خوراك مومن از یکروده دان
میخورد تا هفت روده پر شود وای بر اهل نفاق از منقبین

اکل برا اهل توکل شد فتوح / ان فتوح از شوق مهاید بروح
قانع کران نمانی دون همت / چون فتوح نشت دلوا ملتزم
عده کو بجر قوام انقبا است / تا بهیه امده برخان ما است
یا علی ان نعنتم عزاز ولات / کان بود ذات و کلا بنها صفات
در رقمها باشد جزا زنا بجر کیت / چون قوام وجسم وجان از زند کیت
ان هزور خدا کر قوت اصفیا است / ارو نهی پادشاه ذو العلا است
جان ما را قوت بخشا از ان / کر نکردد حاصل از قوت جهان
یا علی بسیار رجوع مال کن / قلتا کلم عمود حال کن
تا بپوشم از نظارم چشم جان / شرحی از غض بصر کو هم عیان

لمعة الثانی و الاربعون فی غض البصر

قال الصادق علیه السلام ما اغتنم احد بمثل ما اغتنم بغض البصر فان البصر لا یغض عن محارم الله تعالی الا وقد سبق الی قلبه مشاهدة العظمة والجلال وسئل امیر المؤمنین علیه السلام بماذا یستعان علی غض البصر قال بالخمود تحت سلطان المطلع علی سرک والعین جاسوس القلب وبرید العقل فغض بصرک عما لا یلیق بدینک وقلبک وینکره عقلک قال النبی صلی الله علیه وسلم غضوا ابصارکم ترون العجائب وقال الله عز وجل قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ویحفظوا فروجهم وقال عیسی بن مریم علیهما السلام للحواریین ایاکم والنظر الی المحذورات فانها بذر الشهوات ونبات الفسوق وقال یحیی بن زکریا علیهما السلام الموت احب الی من نظرة بغیر واجب وقال عبد الله بن مسعود رضی الله لرجل الی امرأة قد

دیده اش بکشود و طارد نظر / کر اکو مجد بود نوار نور بصر
بود بهتر زین عبادت کردنت / تا نیفتادی کنه در کردنت
هیچ چشمی وا نکود کر جهان / جز استیفای منظوری کزان
عقده بر قلب از ان حاصل نشد / آرزوی ان کوه از دل نشد
وان کوه نکشا بد بلا درد و حال / یا با خط حظ از ان یا اشتغال
زان یکی پر حسرت و اشک ندم / باز کشت از صدق بر باب کرم
کا مجوی زان بعیز از توبه است / جانب نارت بود از جو یرات

این مناجاتم بربند دچشم وجان / جز ز روی خوب خوبان در جهان

باز کشت وکریه اشک ندم / باز کشتش باغ رضوان و نعم
ابکشوده چشم امید تمام / در ده رضوان و زینت بر دوام
چشم جانم را ز نامحرم بربند / تا نیفتد بر دلم از دیده بند
عقده دل را کشا یش با علی / چون بجز اشک ندم جز تو برقی
از نظر جان مرا ناری مکن / اشک حسرت بر رخم جاری مکن
کر نظر بکشایم بر خود کشا / از رخ خوبان نظر را ده جلا
جلوه روی بتان ظاهری / دیده را داده نشان ناظری
هر نظر کر بر رخ ایشان کنم / عقده از میل در دل افکنم
میل دل چون جانب خوبان فتد / دام راهش زلف محبوبان شود
دل در ان دام الهی بسته دار / ور نبود هر دو عالم دسته دار
از نظر کن عقده بر دل فتد / کاد بر دل زان نظر مشکل فتد
هست مشکل سوی نامحرم نکاه / هم مکر عصمت ز حق دارد نکاه

عند الله يوم القيمة و تستغفر لهم الى ان يدخلهم الله الجنة و لا تكثر الكلام
مع الناس في الطريق فان فيه سوء الادب و اكثر الطريق مراصد الشيطان
و متجره فلا تأمن كيده و اجعل ذهابك و مجيئك في طاعة الله تعالى و
السعى في رضاه فان حركاتك كلها مكتوبة في صحيفتك قال الله عز و جل
يوم تشهد عليهم السنتهم و ايديهم و ارجلهم بما كانوا
يكسبون و قال عز و جل و كل انسان الزمناه طائره في عنقه صدق صلى
الله و سلامه عليه

لمعه جهل و سیم اندر طریق — مثنوی داد و ثن کنند بر هر دفیق

گفت صادق از رحمت بر جان سلام — گر تو هستی مرد عاقل داد کام
در ره از عزم صحیح معتبر — بنت صادق تجود کن همسفر
ان زمان کر قصد راهی میکنی — مرکان و اکر قدم خواهی ذنی
نفس را دار از کام خطا — جانب محظور کو مکذار پا
باش در ره با تفکر و اعتبار — و زنهایهای صنع کرد کار
سوی استهزا و از هیچ رو — نرنجیر نر تخطر کا مجو
چشم دل از هر چه نالایق ببند — ذکر حق بسیار کن ای هوشمند
زانکه هر جائی کر ذکر حق شود — در بنیانشان شهادت میدهد
طالب امر بش از رب کریم — میشود تا میبرد شان در نعیم
کم بزن بسیار با مردم براه — کاندران بنود ادب دارا ینها
این طریق اکثر که میبینی ببین — جای شیطانست و با شد در کمین
ایمن از کیدش مزن در راه کام — امد و رفت بطاعت کن تمام

با علی در ره زبانم بسته دار — تا شوم محفوظ از شر شرار
چون بره کل اللسان فرموده ام — دل بذکر یاد شر بکشوده ام
هر قدم هر دم بهر جا میزنم — هم عنان یاد ذکر مولا میزنم
یا رب از ذکر تو دم غافل مدار — یا بصیرت تا شوم با اعتبار
چشم بوشیم از هر نالایقی — هست نالایق چو جز تو نا بقی
جز با لغامت نظر نالایق است — کور اندل که جز از شا یق است
هست امیدم از عنایات علی — ای عنایات بهر چیزی جلی
کاندرین راه خطرناک عظیم — کرده ان در هر قدم جان در است
بخشی از توفیق ما را همرهی — تا رها ند جانمان از کمر هی
جمع چون کردید ان خاطر براه — راحت خواب او رد بی اشتباه
بعث در ره خواب جا جز کرجان — امنیت یابد دراه و هم و همان

١ لمعة الرابع والاربعون في النوم

قال الصادق عليه السلام نم نومة المتعبدين و لا تنم نومة الغافلين
فان المتعبدين الاكياس ينامون استرواحا و لا ينامون استبطارا قال النبي
صلى الله عليه و آله تنام عيناي و لا ينام قلبي و انو بنومك تخفيف مؤنتك على الملائكة
و اعزل النفس عن شهواتها و اخبرها نفسك معرفة بانك عاجز ضعيف
لا تقدر على شيء من حركاتك و سكونك الا بحكم الله و تقديره فان
النوم اخ الموت ... السبيل الى الابتداء و الرجوع الى الاخرة
ما فاتك و من نام عن فريضة او سنة او نافلة فاته بسببها فذلك نوم الغافلين
و سيرة الخاسرين و صاحبه مغبون و من نام بعد فراغه من اداء الفرائض

معتدین را خواب استروای است | یعنی استکبارشان ننموده مست
خواب اهل غفلت استبطار نیست | کینت مستبطر جهول خود پرست
گفت پیغمبر که چشمم گر بخواب | هست قلبم دائماً بیدار یاب
چون بخوابی نیست تخفیف کار | ور ملک کن نفت از مبعوث برافی
خویش را از جاه خواب آگاه دار | عجز و ضعف خویش بین و انتفا
کر نه قادر بر حرکت نه سکون | جز بعقد بر شرط حید و چون
پس بود این خواب با مردن قرین | هم دلیلی نیست بر مردن چنین
مردنی کرد او بیرون شد از آن | نیست الا ابتلاء و مجان
مرجع اصلاح البحت فوت شد | نکوت خواب است نیکو حال خود
هر که خوابید او کرد بد فوت | سنتی یا فرض یا نفلی چو موت
هست خواب غافلان خوابش بتیر | او است مغبون و بود از خاسرین
وانکه از معبد فرایض و سنن | وز ادای واجبات ذوالمنن
خفت خوابش خواب محمود آمده | صاحب آن خواب مسعود آمده
من نمی‌بینم بر اهل این زمان | اسلم از این خواب کاری در جهان
زانکه خلق از پی بعضله تو آم اند | نه رعایت در بیشان را مسکنند
در مراتب مشتبه احوال را | جب کو فتنه مینج راه هدا
بنده که جهد او ره اند ره سکوت | ممکنش باشد اگر او در ثبوت
مستوا اندر ترک گفتش ملا علاج | لیک نتواند شنیدن را علاج
چو کم باشد ... | خواب باشد ...
چون خدا عز و جل گو ... | گوش و چشم و دل همه مسئول ...

آن طعامی کز خداوند رانکند | آن نزول باشد از رحمت و رسد
یا علی بیزارم ده زان طعام | نکر بیداری ببرینم از منام
تا اگر خوابم سر بسر طاعت شود | از کلام و صوت جان راحت شود
گوش و چشم و دل چو مسئول آمدند | یا یقین دین خواب معقول آمدند
خویش فرمودی بر اهل این زمان | نیست هیچ از خواب نیکوتر بجان
چون نباشد گوش و چشمی و دلی | باز بر حکم نبی و بر دلی
زان میان گو خواب هوشم در طلب | تا نفتیم مهالک یا رب
لیک خواب غفلتم از هر سبب | از ادای فرض و سنت بهره ور
تا نباشم از گروه غافلین | تا نفتند جان بخسران مبین
یا علی گر نیست بیداری دلی | جز خواب غفلت کی ... حاصلی
خواب غفلت هست هر کس تو امان | بلکه بهتر از صد ... ازان
زانکه غفلت باشد از یاد خدا | یعنی از تنبیه ارشاد شما
فوت سازد واجب و فرض و سنن | سکنه جان صید کرامهر من
یا علی دست من و دامان تو | جسم جانم باز بر احسان تو
عاجزم خوارم ضعیف و ناتوان | نه سکون نه حرکتم از خود بجان
شهوت نفسم بمیدانم زحیث | قوت و قدرت ولی دانم زکسب
قوة قدرت تورای پادشاه | ادرم از شهوتم بر تو پناه
کیستم من بنده زار و ذلیل | بحش دست حکم سلطان جلیل
چیست خواب و چیست بیداری مرا | کردی در غفلت بگذاری مرا
نیستم من هستم من نیستم | چیستم خواب و چه بیداریستم

از زهد بد فضل الله است آن	فضل الله است آن بر هند کان
هر که خاضع شد بحالی از خدا	خوش معاشر میشود سر و ملا
نه برای جاه و نه بهر دنیا	نه برای سمعه ای مرد خدا
از حد و شرع حق ساقط مشو	جانب همکاری و شهره مرو
کار سازی هیچ از اینها بیوفت	نوت کرد را خوب فایدت
اکبر از خود را بکن جای پدر	اصغر از خود را بدان جای پسر
انکه شد با تو برابر در جهان	تو برادر کیر او را از میان
انچه میدانی یقین از خویشتن	وا مهل با انچه از غیر است ظن
باش خود با امر معروف دقیق	هم با نهی منکر شو شفیق
باز مکذاری نصیحت دان درست	در همه حالی که احوال بد است
بین که فرموده خدای ذو المنن	که نکو با مردمان میکو سخن
هر که پیوندش برد ذکرت زیاد	دل نه پیوندش ببرجان سازش شاد
هر که مشغولست با ید النفس	از اطاعت دور باش از وصلتش
زانکه او لباس شیطنرا شد	یاوری مثل شیطان میکنند
که مبادا دوست ان کو لها	مست او دز زد حق جل علا
ان تجنبوا است حرز ای مبین	کو معاشر میشوی شرطش ببین
این مناجاتم معاشر میکند	با اخیار خلق بالله الاحد
یا الهی یا الهی یا الله	میبرم زالشکان بر تو پناه
کو معاشر بودن ان کو لها	نیست حاصل جز دو دعا از هدا
زالشانان که از طاعات جان	کو کرامت بر زبان حسن مقال

لوجهه نشر الاء الله و نعمائه فی عباده الا تری ان الله تعالی لم یجعل فیما
بینه و بین رسله معنی یکشف ما اسر الیهم من مکنونات علمه و مخزونات
وحیه غیر الکلام و کذلک من الرسل والامم ثبت بهذا انه افضل الوسائل
والطف العبادة و کذلک لا معصیة اثقل علی العبد و اسرع عقوبة
و اسرع عقوبة عند الله تعالی و اشدها ملامة و اعجلها سامة عند
الخلق منه و اللسان ترجمان الضمیر و صاحب خبر القلب و به ینکشف ما فی
سر الباطن و علیه یحاسب الخلق یوم القیمة و الکلام خمر یسکر العقول منه
و ما کان لغیر الله تعالی فلیس شیء احق بطول السجن من اللسان قال بعض
الحکماء احفظ لسانک عن خبیث الکلام و فی غیره لا تسکت ان استطعت
فاما السکینة و الصمت فهو هیاة حسنة رفیعة من الله عز و جل لاهلها
وهم امناء اسراره فی ارضه صدق علیه السلام

لمعهٔ جمیل و ششم نور کلام	میرهاند بردل و جان از انا
کفت صادق او که صدقش در کلام	میرهاند هر جهان نور و سلام
انچه در دل از سخن دارد ظهور	علم و جهل و تیرکی صافی و نور
کفت امیر المؤمنین مخفی بدان	حسن و قبح مرد زیر زبان
پس کلامت را بسنج ای مرد دین	پیش عقل و معرفت و انکه ببین
کر بود لله و فی الله پس بکو	ور نه میباش سکوت بی مکو
بر جوارح از عباده هیچ چیز	نی سبکتر در مؤنه ای عزیز
وافضل و اعظم بعند دفره له	از سخن نبود بعز یاد شه
کان لوجه الله رضاء الله بود	نشر الاء و نعم از ان شود

انکه از نور سخن برا فنیا … کشف عز بودی رموز کبریا

افضل از جمله وسایل با سلام … در درود عالو نبست چون عیزاد

از سخنهای سروش غیبیه … در بساط انس فرما محترم

کشف اسرار کلام الله کنم … قدر استعداد از آن اگر کنم

تا تمام نشر آلا و نعم … از خصوصیات ای لطیف ذو الکرم

در کلام از ده فضل و کرم … از بلاغت کن کرم فضل و عظم

در عبادت گرچه مسکینم نبی … زین سبکتر نیست چیزی یا علی

گو بیان قول مردان خدا … تر زبان سازم زبان خامه را

شرحی ادم در بیان مدح و ذم … مدح و ذم خویش را یکسان دهم

لمعة السابع والاربعون فی المدح والذم

قال الصادق علیه السلام لا یصیر العبد عبدا خالصا لله تعالی حتی یصیر المدح والذم عنده سواء لان الممدوح عند الله لا یصیر مذموما وکذلک المذموم ولا تفرح بمدح احد فانه لا یزید من منزلتک عند الله تعالی ولا یغنیک عن المحکوم لک والمقدور علیک ولا تحزن ایضا بذم فانه لا ینقص عنک به ذرة ولا یحط عن ذره خیرک شیئا واکتف بشهادة الله تعالی لک والمقدور علیک ولا تحزن ایضا بذم فانه لا ینقص عنک به ذره ولا یحط عن ذره خیرک شیئا واکتف بشهادة الله تعالی لک وعلیک وقال الله تعالی وکفی بالله شهیدا ومن لا یقدر علی صرف الذم عن نفسه ولا یستطیع علی تحقیق المدح له کیف یرجی مدحه ویخشی ذمه واجعل وجه مدحک وذمک واحدا وقف فی مقام تغتنم به مدح الله عز وجل وان

نه ببرک و زندگی خود بین … نه بشود روز نشر انجمن

ای بسر شر زندگانی و ممات … جز تو کس مالک نه از جمله جهات

نه بنفع خویشتن مالک کسی … نه بضر خویش جز با تو یا علی

خلقتم فرمودی از محبین … قسمتم فرمای از ما مغنین

منکه مالک نیستم بر نفع و ضر … نه بموت و نه حیوة از هیچ سر

در مقام اغتنام باز دار … تا غنیمت از رضا اید بکار

تا ز مدح و ذم تفاوت نابیم … زانکه بر من نیست جز سوی خودم

سعی من در راه خوشنودی یار … از قدوم صدق نیست وامدار

روی مدح و ذم من اندر جهان … نیست جز سوی خدای غیب دان

یا علی ای تو مفاتیح غیوب … بر تو ظاهر سر احسان و عیوب

مدح و ذم بی تفاوت آمده … زانکه جانم سجده گاه بت شده

در سجود تو چه بت چه بت تراش … پیش سلطان تو در ارتعاش

منکه نتوانم بخود مدحی کنم … یا کنم ذمی ز خود صرفا بن شکنم

گو ز مدح و ذم کسی غمگین و شاد … جان و دل سازم زهی [illegible]

بو نبود و نیکم خدا شاهد بس است … دیکرم چه احتیاجی بر کس است

نه ز کس یک ذره نیکم میبود … نه ز قول کس نکویم بد شود

تا الهی خالقی بخشا بجان … که نکو دشاد و غمگین زین زمان

مدح و ذم چون بی تفاوت شد بجان … کی جدل در دین کند با مردمان

لمعة الثامن والاربعون فی المراء

قال الصادق علیه السلام المراء داء ردی ولیس فی الانسان خصلة اشر

چون نوئی جاهل بدبخت بی‌برو | در طلب میباش وهر جا بشنو
با تماما تم چه کان شیطانی است | وسوسهٔ شیطان انسی جانی است
مرد را کوید هانی کای فلان | شو مناظر در رده دین ناکسان
نحن و عجز جهل بر تو ناور مند | ای مرائی این عبادات تو چند
چاره باشد این مر انشنو زجان | ور ز دل و از جان کنی فکران
با حیل دار عبارت در نهفت | کر بود در هر دو نان لحنش جلی
پس بیان زان صنعت کرده ابد | علم را ضایع فضیحت کرده این
یا که دانی تو دیانت هم آن | جهل خود ظاهر نمودی از بیان
تا تو دانی صاحب نادان در آن | ظلم کردی لغزشش را دعیان
یا که او دانا و تو نادان آن | ترک کردی حرمت علمش عیان
جمله این باشد فعال اهل دین | صاحب انصاف اگر هستی ببین
هر که زانصافش قبول حق نمود | از راه بگذشت و از گفت و شنود
کرد ایمان محکم و صحبت نکو | با سلامت ماند دین و عقل او

این مناجاتم رهاند از مرا | زین مرض جان را دوان بخش شفا

یا علی ای عقل و دین سالم ز تو | صحبتم خوش محکم و قائم بتو
جان شد از دوری زهجرانت شد | دل پر از نور کرامات از تو شد
از راه جان مرادی امان | باز کن در بر رخم باب امان
وا رهاندیم از نزا بلیس جان | تا مناظر بنودم با این وآن
کو مرا ممدوح میبودی بدین | شاه کردی با گروه مؤمنین
شکر کز فضل علیم دهنا | رستم رشد جان و دل از دام او

لا المخلوق منصرك لمكان الغيبة عبرة ومكان الاثم ثوابا باصدق عليه الصلوة والسلام

لعنة جهل وظلم از غیبه باز | مرهاند میبرد در بزم راز

حضرت صادق که خدام درش | جانشان از غیبه باشد در نغش
گفت غیبت بر مسلمانان حرام | صاحبش در جمله حال اندر اثام
وصف غیبه آنکه یاد کس کنی | آنچه را یاد خدا معیوب نبی
ذم کس کوئی بدانچه هست آن | نزد اهل علم محمود البیان
لیک در ذم کسی رفتن فزون | زانچه نزد حق بود مذموم او
صاحبش هم زان عمل باشد ملوم | نعت غیبه نزد ارباب علوم
گرچه باشد مکره آن بر صاحبش | صاحبش گر بشنود زان نعت خوبرا
شرطش آنکه تو از آن باشی معاف | خالی از آن عیب و با شنیع خدا
مطلب باشد از آن تبیان حق | حق و باطل را تمائی زان نسق
آن بیان کز خداوند آمده | در رسول الله بحق جاری شده
شرط دیگر آنکه قائل را در آن | جز بیان حق نباشد قصد جان
لیک اگر قصدش بود نقص کسی | او مواخذ هست از آن غیبت بسی
زانکه در آن نیتش فاسد بود | از فساد نیتش اثم بود
گرچه باشد در حقیقت با صواب | چونکه باشد نیت او ناصواب
پس اگر غیبت نمودی وامدت | صاحبش بهشت طلب کن حلیت
ور نشد استغفار میکن بهر آن | از خداوند لطیف عیب دان
محو در حسنات را غیبت چنان | که خورد آتش حطب را در جهان
حق تعالی وحی بر موسی رساند | که اگر غیبت کننده توبه خواند

بدگمانی وحسد بحر بدرا — کر زغیبت میشود حاصل بنا
بار بیم از جان وازدل دور دار — حق عبادی تکی الاعبا را
عجب در اعمال حالم ده مده — راه غفلة در دل اگر مده
ان ز رحم کابیار عنبر مد بد — در مراعات رحم زشت و پلید
زینت اعمال و افعالم مکن — زان تو رحمان سوء الحالم مکن
از وجوه عنبتم دور باز دار — تا بیارد اغنیایم اعتبار
تا نگویم عیب در خلق کسی — تا نگیرم عیب در خلق دگی
تا نپایم در مقال و در فعال — از کسی عیبی گرافتم در وبال
نه بگفتار کسی کارم بود — کر بعیب او سر و کارم شود
نه بپا دانی کس عیبش کشم — نه ببالای فغان طعنه نهم
یا علی از خوردن مردار امان — جانم از مردارگان وا رهان
شکر کن احسان شاه غیب دان — جان ز حفظش شد زغیبت در امان
ورنه کوبی توبه میآمد اجل — بود می از داخلان نار اول
ور نتوبه میشدم از این جهان — اخرین داخل بدم زاهل جنان
بارهم زین اشتغال سو... — جان و دل از نعمت حسن سو...
کو بهرم غیبتی ننموده ام — غیبتی از غفلتی ننموده ام
دوری استغفار دارم از تو باز — باب غفران بر رخم فرمای باز
ای خوالله ای اکاه راز — باب غیبت کو برویم گشته باز
الهی کز جز بیان حق است — ان بیانی کز بیان مطلق است
کر بیان داری عقابم خاکی — از نهانی نهانم عاکی

این ریا چون شجرهٔ بار است و ساق — میوه اش شرک خفی اصلش نفاق
چون مرائی نزد میزان میرسد — این چنین از حق باو گفته شود
بر عملهایت شجرهٔ بار است و ساق — میوه اش شرک خفی اصلش نفاق
چون مرائی نزد میزان میرسد — این چنین از حق باو گفته شود
بر عملهایت برو بستان جزا — ز آنکه بنمودی شریکان و ریا
پیش مین معبود میدان کر را — بر کرا میدت بود خوان کر را
ان کر یاشد بیم بر جانت بدان — کر منافق کرد از چیزی نهان
ور بخواهی خدعه بر خود میکنی — بین کرو فرما بر خداوند غنی
که منافق با خدا خدعه کند — بار سود و هر که ایمان اورد
لیک خدعه شان نباشد جز بخویش — جمله نادانند از اندازه بیش
بیشتر چیزی کر واقع در ریا — میکند باشد نظر خاصه مرا
هم کلام و مشی دارد این اساس — هم نشینی پاکشان هم زی لباس
در لباس این نا خوش هم میشود — هم چنین در خندهای نیک و بد
در غنا و حج و افعال حسان — در جهاد و در قرائه هم چنان
در عبادات گر باشد ظاهری — این ریا ظاهر بود چون بنگری
پی کسیکه خالصاً لله شد — با دلی خاشع زهیبه شاه شد
دید مخود را بی چیز و مقتصر — بعد بذل و جهد و سعی مستمر
یافت شکری در نهان خویشتن — دید شاکر قلب و جان خویشتن
هست امید خلاصش از ریا — ور نفاق ار خالصش این شد دائما
این مناجاتم رهاند از ریا — ز استغاثه بادشاه اولیا

ابداً لحقیت یثقل میزان المحسود والرزق مقسوم فماذا ینفع الحسد الحاسد ولا یضر المحسود والحسد اصله من عمی القلب وجحود فضل الله تعالی وهما جناحان للکفر وبالحسد وقع ابن آدم فی حسرة الابد وهلک مهلکاً لا ینجو منه ابداً ولا توبة للحاسد لانه مصرّ علیه معتقد به مطبوع فیه سداء بلا معارض به ولا سبب والطبع لا یتغیر عن الاصل وان عولج صدق علیه السلام

لمعهٔ احدی و خمسین از حسد … میکند دوش ترا چشم بد

حضرت صادق که صدیقان او … جمله محمود امد از خلق هو
گو بیاز حاسد بیاب گوش دار … نفس خود را از رذیله حفظ دار
حاسد اول بر خودش ارد ضرر … بعد از ان کار به محسود ضرر مکو
مثل ابلیس لعین کش از حسد … ماند بیجان لعنت حق تا ابد
وز برای آدم اما جنبا … ره نمودش سوی عهد اصطفا
باش محسود و بکس حاسد مباش … کو شاه امنیت کاسد مباش
هست میزان حسود بی تمیز … بی تو محی کو کوئی نیست چیز
میکند محسود را میزان گران … میشود از این سبب از ان گران
رزق مقسوم است چه نفع از حسد … زان نظر محسود را کی میرسد
باشد از کوری دل اصل حسد … وز جحود فضل الله الصمد
چون دو بال اند این عمی و این جحود … زین دو بر چرخ حسد بر شد حسود
از حسد فرزند آدم می فتد … در هلاک و نقمت حسرت ابد
نیز جانی هست حاسد را ازان … نیز در وی توبه نشود باز زین بجان
زانکه او بر خویش میباشد مصر … معتقد در ان دیران بی مفر

علی الناس وقال امیرالمؤمنین علیه السلام تفضل علی من شئت فانت نظیره واستغن عمن شئت فانت اسیره والطامع مرتهن عنده الایمان ولا یشعر لان الایمان یحجز بین العبد وبین الطمع فی الخلق ویقول یا صاحبی خزائن الله مملوة من الکرامات ولا یضیع اجر من احسن عملا وما فی ایدی الناس فانه مشوب بالعلل ویرده الی التوکل والقناعة وقصر الامل ولزوم الطاعة والیأس من الخلق فان فعل ذلک فعل ذلک ترکه مع شؤم الطمع وفارقه صدق علیه السلام

لمعهٔ پنجاه و دویم از طمع … میبرد سر میکند با نا ربع

گفت صادق ز خدا او را سلام … از کسی کش کعب الاحبار است نام
گشت پرسیده که چه اصلح بدین … هست و چه امند بیان فرما مبین
گفت اصلح آنکه پیش او را ورع … هست امند هر که هست او را طمع
سالمش صدیق کرد و گشت خوش … خود طمع حمزیت شیطان ساقیش
بر خواصش میدهد این باده را … مست شد هر کس از این جام بلا
لاجرم او را نسازد هوشیار … جز عذاب دردناک گرد کار
جز جدا ساقیش الله سقر … این خمارش در سقر اید بسر
گر بودی با طمع مخطی مکر … دین بدنیا باختی بودی هنر
حق تعالی بین که گوید مخصها … گر خریده کرهی را بر هها
هم چنینده مغفرت را بر عذاب … صبر چون دارند بر نار عذاب
حضرت مولی امیرالمؤمنین … حکم فرموده ز حکمت این چنین
کن تفضل بر کس و باش امیر … وا را استغنا و باش او را نظیر

ایکه هستی از تفضل در جهان	بر همه خاصه بر مؤمنان
کریمی کردی تفضل هر هوا	کر همی را با عذاب از بیش و کو
معجز بیم با هدی و مغفرت	معتبدم طرح عذاب آخرت
با علی زین خیر سلطانی که هست	مستان ان نفس طامع سوم پست
دل ما نم دار تا افتاد حال	حاصل حال او نکرد دیا لمال
تا کر نفروشم بد مبادین خویش	هو شبارع بخشم از ایمان کیش
وا رهانم یارب از ذل طمع	چون کلام تست ذل من طمع
یارهیم ده تا طمع را سر برم	کن طمع ذلت نباید بر سرم
از طمع چون جو سریم مع شکم	دو بباب لمع اقدامدکم
مجده ارم جان و دان ان بار	تا بیابم بخشش وجود و سخا
از سخا امد چو نامی بر زبان	در میان ارم از ان شرح و بیان

لمعة الثالث والخمسون فى السخا

قال الصادق عليه السلام السخا من اخلاق الانبياء عليهم السلام وهو عماد الايمان ولا يكون مؤمن الا سخيا ولا يكون سخي الا ذا يقين وهمة عالية لان السخا شعاع نور اليقين ولو عرف ما قصدها ن علية ما بذل ما صلى ولما الله الا على السخا والسخا ما يقع على كل محبوب اقلم الدنيا ومن علامة السخاان لا يبالى من اكل الدنيا ومن ملكها مؤمن او كافر عاص او مطيع شريف او وضيع فيطعم غيره ويجوع ويكسو غيره ويعرى ويعطي غيره ويمتنع من قبول عطاء غيره ولا يمن ولو ملك الدنيا باجمعها لم ير نفسه فيها الا اجنبيا ولو بذلها في ذات الله تعالى ساعة واحدة

گر نبش بخشش دنیا بود	ان علامات سخا اینها بود
کر نباشد هیچ پروایش بجان	کو حق درد سر تا بر مال جهان
هر که شد مالک سخاوت را بجان	خواه مؤمن خواه کافر باشد آن
خواه بالا مرتبه خواهی وضیع	خواه عاصی باشد او خواهی مطیع
میخورانند کو چه خود جوعان بود	میدهد کسوه خود ار عریان بود
میکند بر کس عطا و میکند	از عطای غیر بر خود منع و رد
کو بکیرد نبودش منت ز کس	ور ببخشد نبودش منت بکس
کو شود مالک همه ملک جهان	خویش چونا جیسی بیند روان
کو ببخشد جمله را یکبارگی	دهد حق نبودش زان بزرگی
گفت پیغمبر که میباشد سخی	با خدا نزدیک با مردم همی
هم چنین نزدیک باشد با جنان	دور از نار جهنم جا و دان
از خدا دور است و از مردم بخیل	دور از جنت جهنم را دخیل
جنت صادق بر کسی نام سخی	جز براه طاعت الله العلی
کو همه یک کرده تا نف بود	یا کر یک شربت کرد و ستش میرسد
گفت پیغمبر سخا نه از سخا است	هر که هر چه باشدش بدهد سخاست
زان اراده کرده وجه الله را	صاحب حال دل اگاه را
از سخی انجه در عصیان شود	حامل خشم و غضب از شه بود
ابخل الناس است او در نفس خویش	پس بنزدش چون بود با ناخوشیش
کرمتابع هست بر نفس و هوا	هم مخالف هست بر امر خداش
قول الله است این جل جلال	با در خود میکند اقبال بان

ملک و ملکت من ملوک تو … مال و مالت من مملوک تو
کو خورم یا پوشم و غافل کنم … یا تصدق یا کران جانی کنم
کیستم تا و چه باشد چیستم … فاش و پنهان جز فقیری نیستم
تا که حالی بیادم بر سرم … در تحفظ نیستم ز سلطان عظم
کو مضاعف دادیم زان یا مضاعف … مطمئنم یا تو چون باشد جنا
یا علی دو سه زنار بخل کن … یا بصیرت ز اعتبار بخل کن
تا بحق نزدیک و یار دم قریب … کرده دم جان و دل کردم حبیب
با جانان نزدیک و از هیران بعید … یا عفو یا غفور و یا شکور
در ره طاعت بخواهیم یاد کن … دور دم از بخل و دخول نار کن
از چنان حالی کرم فرما مرا … کر اگر باشد جهانم زیر پا
الله الله خود را ببینم اجنبی … جلد را بخشم باداب نبی
بعد از آن منت بر کس بنودم … لیک منت دادم از صاحب کرم
یا علی یا صاحب جود و سخا … ای از تو جود و سخا را اعتلا
من ندانم شریعت یا وضیع … یا که عصیان کار یا هستم مطیع
مومنم یا کافرم دانا تو نه … هر چه میدانی همانم یا علی
ای بخاد دانش در پای تو … جسم جان بر دست دریا رای تو
هستم جز التجا و ار تجا … بر در یار کرم یا مرتجا
از بخیلان باز بودن جا نمن … وارهان از بخل جان ایمان من
کو نفیس و صدق احسان خدا … سوی احسان اورم روی ولا
نه بکیرم نه بخشم جز بحق … تا شود جانم باحسان مستحق

لمعة الرابع والثلثون … الاخذ والاعطاء …

لمعة اخذ و عطا از لسان …

بشنم در اخذ و در اعطا سخن … بلکه در یا جماعت دو ع حرف من
کیست تا چیست او که در اخذ و عطا … بر و رع بر نفولیت او را بنا
مردمان بر این دو خصلت خاص و عام … خاص دقت در ورع دارد تمام
یا یقین بود که میباشد حلال … کی تناول میکند نا خوش حضال
ور بود اسکالی او را در میان … کی کند جز در ضرورت میل آن
عام بر ظاهر بود بارش نظر … در ورع عصبی در آن نبود اگر
کو بدین بر من حلال و پاک و نیست … وقت این ابحاث میانی بر جیب
کو بکیرد کیرد از حکم خدا … ور دهد ندهد مکر داه رضا

این مناجاتم ز اخذ از عطا … بی نیاز از رد بتو بنوهدا

یا خفی الذات محسوس العطا … بر عطایت باز چشم اسخیا
چشم من باز است بر اعطای تو … دست من باز است از آلای تو
همتی وسعتی فرما کرم … کز عطا و اخذ دنیا بگذرم
از حلال و عام و از اسکال خاص … یا علی جان و دلم کردی خلاص
کر بکیرم چیزی از انعام تست … ور ببخشم هم اکرام تست
بشنم در اخذ و العطا اختیار … اضطرارم هست و باشد اجبار
چون نباشد اختیارم بر شما … هست در بی اختیاری اصطبا
که اگر کیرم نکیرم جز بحق … ور دهم ندهم دگر بر مستحق
خود تو میدانی که اعطا تو زمن … از کرفتن بیزار است ای ذو المنن
خود تو میدانی که تو زمن عطا … از گرفتن بیزار است ای ذو العطا
یا علی چشم از دو عالم بسته ام … باز دارم باز در راه کرم

لمعة الخامس والثلثون …

لمعة … از مواهب …

زوجه تا اینه الفت قربت — باشد مثل الفه اکر در راه دین
هم چنین فرزند دانای رشید — هرکه از این سر تا بکنار رسید
از بعض چون دو دنیا یافته — حظ وافر از عقبا یافته
با حذر باش از مواخات کسان — کز طمع یا خوف یا میل است آن
یا برای اکل یا شرب بود — صحبت بکوای نفاق اسنش بود
اقتدا در مواخات بجو — گرچه باشد در طلب همسر وکو
در طلبشان که شود عمرت فنا — زان فنا نوشی ببین جام بقا
زانکه بعد از انبیا بنود یقین — بر از ایشان خلق بر روی زمین
نعمتی اعظم نموده خدا — اندرین عالم برای بندها
مثل آن نعمت که توفیق وصول — ذات اتقیا به بندگان کرده حصول
قول الله است در قرآن مبین — دوستان بعضی بعضی یوم دین
دشمن الا الا کروه متقین — و اندرین دوران بود ظن من
که کسی که طالب یاری صدیق — کرد داخو یا زماندی بی صدیق
هان ببینی که حق جل علا — انبیا را کرده اکرام و ولا
نزد دعوتشان بصدیقی امین — یا ولیی در نبوتشان قرین
این دلیل اینکه الله در دو جهان — نعمتی بنود اجل الحبیب از آن
که بود در راه حق جل و علا — هم مواخات تو هم صحبت تورا
یا علای در رهت یا ذات دام — از مواخات آمده عالی بنا
آن مواخاتی که حق جل و علا — کرده خاص اولیا و اتقیا
اصدقا و اصحاب خاصان — خاص بر آن زمره پیغمبران

حسن وحلم از احبا شاهدند — کربراه حق تعالی جاهدند
از احبا در دوام پرنور کن — دوری احبابم بدل منظور کن
آن احبائی که در راه خدا — هستشان ثابت قدم دلبارها
راست بین و راست کوی و رهنما — ظاهر و باطن همه آگاه شاه
تا ز نور شوق هر اهتیان — از نشاور او رم شرحی میان

لمعة السادس والخمسون في المشاورة

قال الصادق عليه السلام شاور في امورك مما يقتضي الدين من فيه خمس خصال العقل والعلم والتجربة والنصح والتقوى فان لم تجد فاستعمل الخمسة واعزم وتوكل على الله فان ذلك يؤديك الى الاصوب وما كان من امور الدنيا التي هي غير عائدة الى الدين فاقضها ولا تفكر فيها فانك اذا فعلت ذلك اصبت بركة العيش وحلاوة الطاعة وفي المشورة اكتساب علم والعاقل من يستفيد منها علما جديدا ويستدل به على المحصول من المراد ومثل المشورة مع اهلها مثل التفكر في خلق السموات والارض وفنائهما وهما غنيان عن العبد لانه كلما تفكر فيهما غاص في بحور نور المعرفة وازداد بهما قوى تفكره اعتبارا ويقينا ولا تشاور من لا يصدقه عقلك وان كان مشهورا بالعقل والورع واذا شاورت من يصدق قلبك فلا تخالفه فيما يشير به عليك وان كان بخلاف مرادك فان النفس تجمح عند قبول الحق وخلافها عند الحقائق ابين صدق عليه السلام

لمعه پنجاه و ششم سبکند — از نشاور نور یاران لاتجد
حضرت صادق که اهل شورتی — هست جز خدام او از هر جهت

یا ولاة الرشد قادات الهدی / داد از این نفس بد سر در هوا
سر فرو نارد بشور و عقل کس / پیروی جهل خود دارد و بس
نه بتصدیق دلش راهی بود / نه بتحقیقی که عقلش ورد
هست در توفیق حق با رشما / حسن شور و مشوره کار شماست
بر شما دارم چو روی مشوره / در امورم هست چشم معرفة
ظاهرا چون سینه باری صدیق / قلب و عقلم را موافق با رفیق
روی شودم سینه جز سوی شما / منتظر زاجلال بر روی شما
انچه فکرت در سموات و زمین / کرده ام در خلق رب العالمین
جز شما جز از شما دون شما / بی بها و بی وفا و بی بنا
جز شما عز از شما دور از هدی است / کو چه خود میشود در عقل او زکات
از شما میخواهم اهل مشورت / تا نمایم کسب عقل مشورت
تا مراد دل از آن حاصل شود / تازه علمی اکتساب دل شود
عصمت و توفیق همراهم کنید / در امور مشوره کاهم کنید
عصمت و توفیق اگر همراه نیست / هیچ دل از حسن شور آگاه نیست
شورهن کن در امور دین نیست / نیست فوما شدم از دل نیست
عقل و علم تجربه نفع و شفا / از موصات شما همراه ما
این خصال حسنه از یاد شماست / پیروی دین ز ارشاد شماست
مشوره الله امور خویشتن / مصلحه دیدم که با این انجمن
این خصال حسنه از یاد شماست / پیروی دین ز ارشاد شماست
مشوره الله امور خویشتن / مصلحه دیدم که با این انجمن

با عزیزی در ابذلت میپوند / با صدیقی را بهمت میبرند
با که میخواند بسوی حق و دلی / با بد استخفاف اگر هر از ذلی
یا با بنای کنا هی میپوند / یا بحق خواند خلافش را ورند
حق اینها اگر بجا امد ز تو / حلم را نسبت توان داد ز تو
در مقابل کو سفیهی شد بدید / دو بگو دان ترک کن گفت و شنید
تا که مردم جمله اضارت شوند / حلم بینند از تو و یارت شوند
زانکه هر کس با سفیهی کو جنگ / همه ریزد الله اثر جنگ جنگ
گفت پیغمبر علیه الصلوة / و علی الهداة الزکیة
هست مؤمن چون زمین منتفعه / باش از آن از هر جهة
در از اعادی اذیت شان بر آن / صبر باید تا دهد تمکین بجان
هر که صبرش بر جفای خلق نیست / با رضای خالقش قربش ز چیست
چون رضای حق بود امیخته / با جفای خلق و طرحش ریخته
این حکایت هست از رحلفات / گفت یا اخفا بن قیس ان بدصفات
با تو باشد ضد روی حرف / گفت حلم با تو بهتر از سخن
گفت پیغمبر که مبعوثم نمود / حق که باشم مرکز حلم از وجود

این مناجاتم ز نور حلم یا / سکند بر روی دل ابواب را

معدن علم ز علم کرد کار / مسکن صبرم ز استغنای یار
یا علی ای مظهر حلم خدا / نور علم از تو بعالم رونما
معدن علم است کو چه مصطفا / او بود شهر و تو در با مرتضا
مسکن صبر است جانت چون نبی / مرکز حلم است ذات یا علی

سیماء یعرفه اهل السماء من الملائکة واهل الارض من العارفین قال الله تعالی
وعلی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم واهل التواضع من اجلال الله تعالی
وهیبته وعظمته ولیس عز وجل عباده یعبلها ویرضیها الا اولیا بالتواضع
ولا یعرف ما فی معنی حقیقة التواضع الا المقربون من عباده المتصلون بوحدانیته
قال الله تعالی وعباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا واذا خاطبهم الجاهلون
قالوا سلاما وقد امر الله عز وجل اعز خلقه وسید بریته محمد صلی الله علیه وآله
بالتواضع فقال عز وجل واخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین والتواضع
مزرعة الخشوع والخضوع والخشیة والحیاء وانهن لا ینبتن الا منها ولا تسلم
الشرافة التامة الحقیقیة الا للمتواضع فی ذات الله تعالی صدق علیه السلام

لمعهٔ پنجاه و هشتم نوربار	از تواضع میشود نوری کار
حضرت صادق که جز خدام او	از تواضع کس نباشد کامجو
ریخت این گوهر ز لعلش چون صدف	کاین تواضع هست اصل هر شرف
از قضا این تواضع آمده	اصل رفعت هست بهر مرتبه
که بعی او از زبان در بیان	که خلایق فهم کردی نطق آن
از خفیات عواقب در جهان	نطق او دادی خبر فاش و عیان
این تواضع دان که در دل خداست	در برای عز او کبرش بناست
در ره حق هر که شد افتادگان	داد حق او را شرف بر سبکان
هست سیمائی تواضع پیشه را	که شناسد اهل ارضین و سما
از سما املاک او را عارفین	در زمین عارفان با یقین
خود خدا گو بهر که بر اعراف هست	مردها حق شناس حق پرست

سبزه وارم مزروع افتادگی	تا بر آورد سنجره آزادگی
چون حیا و خشیه عز از این میبن	حق بروید ترس و لرزم همچنین
با تواضع باز دارم از وبال	تا نمائی مؤمنین واخفض بال
اینکه بر جز التربه امر تست	خفض بال مؤمنان حق درست
خوش اوسکم از تو سؤال	تا تواضع سازیم هم با الجهال
تا که مشیم بر زمین باشد هونا	هم سلام در جواب جاهلان
آنچه باشد معنی افتادگی	که نفهمند مکرمین زندگی
زان عبادی که معز باز تواند	داخل بزم وصول وارجمند
دل بوحدانیت گلشن همه	از تواضع دوستان روشن همه
مکرمت تو ما واکاهیم ده	قرب جان برد که ما هیم ده
تا نباشد جز تواضع کار من	با جلال و هیبت جبار من
ای ز تو نور تواضع نوربار	دوشناس از آن جوان مردان کار
از تواضع ده ما را نور ده	بی تکلف خانهٔ معمور ده
تا که از سیمایشان پیدا بود	از تواضع نور توحید احد
ای شرافت بخش هر افتاده	با تواضع از تو هر آزاده
چون مشرف گشتم از افتادگی	لاجرم کردم برفعت معتدی
شرح آرم از بیان اقتدا	تا شود روشن نشان مقتدا

لمعة التاسع والخمسون فی الاقتداء

قال الصادق علیه السلام لا یصح الاقتداء الا بصحة قسمة الارواح
فی الازل وامتزاج نور الوقت بنور الازل ولیس الاقتداء بالرسم

بر منابر اولیاء الله را ... ان حکیمان پیشوایان هدا
حق تعالی را نکو بشنو کلام ... یوم ندعوا کل ناس بامامهم
بعض ایشان را که کردند اقتدا ... بر معنی بر نکشی از ولی
این بیان هنگامه سازی نفخ صور ... کفته لا انساب فی یوم النشور
زانسب بود سؤال یوم دین ... این سؤال است از امام ای متقین
این چنین کوید امیر المؤمنین ... ان امام اولین واخرین
دسته دسته هست ارواح ای سلف ... در ازل هر دسته باهم مؤتلف
انچه انجا عارف اینجا مؤتلف ... انچه انجا منکر اینجا مختلف
از محمد بن حنفیه کسی ... کفت کای تادیب کردت ایزدی
کفت تادیب مرا در نفس من ... کرده ان پروردکار ذو المنن
انچه دیدم نکو از عاقلان ... میشود تابع در ان عامل بان
انچه را بینم قبیح از جاهلان ... مینماید فرار و متنفر از ان
این رسانیدم سوی کنج علوم ... این ادبم امده در هر رسوم
هست ره بر زیرکان مؤمنین ... زاقتدا اسلام تو و بعز یقین
زانکه ان را هست روشن ای نجی ... معتدی باش ای شاه و بانسق
خو حضرت با اعز خلق خویش ... نیک فرما مینماید معتدیش
انکسان را که نموده ره خدا ... بر هداشان پس بعز ما اقتدا
باز فرموده خدای ذو المنن ... ثم اوحینا الیک للسنن
اینکه تابع باش بر مله خلیل ... از برای قرب سلطان جلیل
بر اکر میبود بر دین حنفا ... راهی انو هم سالکان را اقتدا

یا علی زاین اقتدا که تو ولی ... زانکه باده در درون هر ولی
هر چه هستم چه شقی و چه سعید ... هستیم از نشأه ای حق بعید
اقتدایم کو از ان امد صحیح ... فضل شاه ما بدارد ای صحیح
دور از اقتادات بود جان من ... نور ارشاد انشان ایمان من
از ازل در سایه نور علی ... بود جانم منکی و معتلی
سایه اش از سر الهی که مباد ... نور عفو است وکرم دشود مراد
عفو کان مطلوب جانم عالم است ... در قلم امد بیانش لازم است

لمعة الستون فی العفو

قال الصادق علیه السلام العفو عند القدرة من سنة المرسلین والمتقین وتفسیر العفو ان لا تلزم صاحبک فیما اجرم ظاهرا وتنسی من الاصل ما اصبت منه باطنا وتزید علی الاختیارات احسانا ولن یجد الی ذلک سبیلا الا من قد عفی الله تعالی عنه وغفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر وزینه بکرامته والبسه من نور بهائه لان العفو والغفران صفتان من صفات الله اودعهما فی اسرار اصفیائه لیتخلقوا مع الخلق باخلاق خالقهم وجاعلهم کذلک قال الله تعالی ولیعفوا ولیصفحوا الا تحبون ان یغفر الله لکم والله غفور رحیم ومن لا یعفو عن بشر مثله کیف یرجوا عفو ملک جبار وقال النبی صلی الله علیه وسلم حاکیا عن ربه بهذه الخصال الا صل من قطعک واعف عمن ظلمک واعط من حرمک واحسن وقال النبی صلی الله علیه وسلم حاکیا عن ربه بهذه الخصال صل من قطعک واعف عمن ظلمک واعط من حرمک واحسن الی من اساء الیک وقد امرنا بمتابعته بقوله تعالی ما اتیکم الرسول

هر که بگذشت از گناه مثل او
گفت پیغمبر که رب ذو الجلال
وصل کن با انکه قطع از تو نمود
هر که منعت کرد بر آن کن عطا
هم بتحقیق امر فرموده بما
از کلام او که گفت آنچه رسول
و آنچه را فرموده نهیان منتهٰا
عفو بری از خدا جل علا ست
پس کسی را که پیمبر گشت آن
بود پیغمبر که میفرمود این
که بود مثل ابی صمصم یکی
کای خدا کردی تصدق عرض خود

این مناجاتم ز عفو ارد مثال

ای خدا من کیستم عرضم چه است
کز ابو صمصم نیم بو مستمم
کی سزاوار کنه زاری کنم
مستحق عفو یاب عصیان نیم
بر فنوضات نهایت حشم بان
خوئی فرمودی که انجه آرد نقی
هم چنین گفتی لیعفوا لیصفحوا

چرا سپید عفو مثلش از عفو
امر فرموده مرا بر این خصال
عفو کن زانکه ستم بر تو فزود
نیکوئی هر که از بد تو را
این تتابع را از امر کبریا
او مراد از جان نما شیلش قبول
منتهی باشید از آن ره ما
که بد که کاخواص و اصفیا است
شد مبشر بر فنوضات نهان
نا توانا شید با مؤمنین
صبح چون کردی تکفق شکی
بر همه مردم ز قول نیک و بد

از کمال لطف و صفح ذو الجلال

عرض من عرض من چه و چه عرضها
از وجود بده منبع بحر و یم
هر طرف که بحر خون جاری کنم
لیک نومید از در غفران نیم
با بشارتهای عفوت سرفراز
از دل و از جان کنید ش بندگی
تا همه در عفو و صفح ارایم رو

عفو خاص تست چون قدرت تو را	هر که را قدرت بود از خویش بیشتر
چون توانای عتاب عفو کن	تا ز حسن خلق از ثم بیش بعفو

لمعة الحادی والستون فی حسن الخلق

قال الصادق علیه السلام الخلق الحسن جمال فی الدنیا ونزهة فی الاخرة وبه کمال الدین وقربة الی الله ولا یکون حسن الخلق الا فی کل ولی وصفی لان الله تعالی ابی ان یترک الطافه وحسن الخلق الا فی مطایا نوره الاعلی وجماله الازکی لانها خصلة یختص بها الاعرف بربه ولا یعلم ما فی حقیقة حسن الخلق الا الله تعالی قال رسول الله صلی الله علیه وآله خاتم زماننا حسن الخلق والخلق خلق الحسن اللطف شیء فی الدین واثقل شیء فی المیزان وسوء الخلق یفسد العمل کما یفسد الخل العسل فان ارتقی فی الدرجات فمصیره علی الهوان قال رسول الله صلی الله علیه وآله حسن الخلق شجرة فی الجنة وصاحبه متعلق بغصنها یجذبه الیها وسوء الخلق شجرة فی النار وصاحبه متعلق بغصنها یجذبه الیها

لمعه شصت و یکم از حسن خلق — نور افشان میشود بر جان خلق

گفت صادق صاحب خلق حسن	حسن خلق آمد جمال انجمن
زینت دنیا است این خلق جمیل	نزهت عقبا است این وصف جلیل
وین چنین خلق میسازد کمال	این قرب خدا جل جلال
نیست حسن خلق الا در ولی	انکه دل از صفو نفش شد منجلی
زانکه حق جل علا دارد ابا	کز کنار لطف و حسن خلق را
هیچ جا جز مظهر نور علیش	جز جمال انور پاک و لطیش
چونکه باشد خصلتی مخصوص آن	که بود عارف بر بش در جهان

ملک حسن خلق را او خاتم است / خاتم اسنا ما ز جمله اقدم است
جون او میکنم از تو سؤال / تا شود خلقم خوش و نیکو خصال
خصلتی کز خاص نیکان بود / کو بما مخصوص کرد و چون شود
خصلت نیکم کند نیکو میین / سا ز جان با خصلت نیکم قرین
ای که حسن خلق نیکان داده‌ی / هیت بد خود از من خواهی
جان کرمنا مطیع نور خود / تا رهد از سوء خلق و فعل بد
تا بیان قرب خدا را میبرد لم / کرم داده دین کمالی حاصلم
تا ولایت یابم از خلق نکو / با صفا کرده از انم داب خو
تو هدی ده راحت حاصل کنم / ز نیکی یابم بدنیا معتنم
چون ز حسن خلق گشتم سرفراز / شرحی ارم در بیان علم باز

لمعة الثانی والثلثون فی العلم

قال الصادق علیه السلام العلم اصل کل حال سنی ومنتهی کل منزلة رفیعة وکذلک وقال النبی صلعم طلب العلم فریضة علی کل مسلم ومسلمة ای علم التقوی والیقین وقال صلی الله علیه وآله اطلبوا العلم ولو بالصین وهو علم معرفة النفس وفیه معرفة الرب وقال النبی صلعم من عرف نفسه فقد عرف ربه ثم علیک من العلم بما لا یصح العمل الا به وهو الاخلاص قال النبی صلعم نعوذ بالله من علم لا ینفع الذی یضاد العمل بالاخلاص واعلم ان قلیل العلم یحتاج الی کثیر العمل لان علم ساعة یلزم صاحبه استعمال طول العمر قال عیسی بن مریم علیهما السلم رأیت حجرا مکتوبا علیه اقلبنی فقلبته فاذا علی باطنه مکتوب من لا یعمل بما یعلم مشوم علیه طلب ما لا یعلم ومردود

آن بود علمی که ضد سستیش عمل / چونکه اخلاصش نباشد ما حصل
این بیان ای طالب علم و عمل / کر کمی از علم اکر شد ما حصل
هست محتاج کثیری از عمل / زانکه یکساعت از ان شد ما حصل
هست لازم صاحبش را طول عمر / شو ملازم علم را با طول عمر
گفت عیسی از رحمت بر او / دیدم این مکتوب بر سنگی نکو
کر بگردانم چو بگرداندمش / دیدمش بنوشته این با خط خوش
هر که بر ما یعلمش نارد عمل / جهد ما لا یعلمش شوم و بطل
هر که بر ما یعلمش اعمال بنیت / هر عمل کز کرده مردود در دست
دعوت او را از خدا داود را / اینکه کمتر آنکه بدهم در جزا
عالمانی که عمل را کر اشد / باشد از هفتاد عقبه بهشت و بی
هست اخراجم ز کام قلب آن / هر حلاوت کاید از ذکرم بجان
هست سوی قرب در بار اله / جز طریق علم عرفان هیچ راه
علم در دنیاست زینت مرد را / سوی جنت هست او را پیشوا
میرسد از علم تو صفوان خدا / میبرد سوی مقامات رضا
راستی عالم بود آنکو بود / نطق اعمالش بعلمش مستند
بیکی اعمال ارد بعینه / از عملها ورد ها چون ایکنه
صدق نفوذش از زبان حال / شاهد علمش بود از افعال
نه که از قول زبان دعوا ان / هر کجا باشد بیارد در میان
پیش از این کردی طلب این علم / انکه بودی صاحب عقل و ذکا
تا سلک راه و حکم مسعت / با حیا و خشیه جانش مؤتلف

بیرم از تو بوی تو بینا ه
تا که اعمالم شود تا حق بعلم
علم عشق آموختم روز نخست
عز یاد دلبر حبا نا نه ام
یاد خطش شسته از لوح مصور
یاد رویش برده از یادم تمام
یاد مویش کرد پریشان خاطرم
کام جانم شد از شرب زین شراب
این حلاوت را ز دل تا یا مکن
بر همین علم عمل باید مدام
نور اخلاصم بدل تا با تمنا
یا علی زین نقطه ام کام حق
از حجابش میبرم چون جاه
که مبادا علم لا ینفع شود
جاهلان ملک طبع نفس دون
قاید تو بنورهم ام تمنا
جز عمل بر عشق خود نبود درست
مشرق اخلاص نبود جز عشق
وجه خاص آن صورت خاص صفی
دوش از نور رخ حسن ازل

که بخود تنگتارم با دی براه
حمل کرده تا طلل و زاهق بعلم
علم عشقم نقش علم از لوح شست
کشته خالی از همه کاشانه ام
نقش هر رنگ و میان حسن نظر
مهر و ماه و دور نسب نفی و تمام
کرده از خود لیکن او را تا طوم
یا علی یا ایلیا یا بو تراب
بر علوم جز از این مایل مکن
علمها را این عمل سازد تمام
وجه خاصم تا کر کرده ده تما
در دلم خورشید علم از رخ حق
از حجاب کبریا شاه اله
با عمل ضدش میبا بد مع شود
نقطه را خواهند چو نهر دم فرو
تا کبریت زان نکردم مبتلا
این عمل از حسن دارا احسان نشست
عین وجه خاص نبود جز عشق
صورت خاص صفی خاص صفی
حسن از عشق جلوه ما حصل

عنه کیف ینتفع بعلمی غیری انا قد خوفت نفسی نفعها ولا تحل الفتیا فی الحلال والحرام بین الخلق الا لمن کان اتبع الحق من اهل زمانه وناحیته وبلده بالنبی صلی الله علیه وآله قال النبی ص وذلک لربما لعل ولعلو لان الفتیا عظیمة قال امیر المؤمنین علیه السلام لقاض هل تعرف الناسخ والمنسوخ قال لا قال فهل اشرفت علی مراد الله تعالی فی امثال القران قال لا قال اذا هلکت واهلکت والمفتی محتاج الی معرفة القران وحقایق السنن وبواطن الاشارات والاداب والاجماع والاختلاف والاطلاع علی اصول ما اجمعوا علیه وما اختلفوا فیه ثم الی حسن الاختیار ثم العمل الصالح ثم الحکمة ثم التقوی ثم حینئذ ان قدر صدق علیه السلام

لمعهٔ شصت و سیم در فتوی است

حضرت صادق که مفتی وجود
گفت فتوی از کسی بنود درست
با صفای سر و اخلاص عمل
زانکه هر کس مفتی آن حاکم بود
جز باذن الله برهانش درست
هر که حکمی بیک کرد او نبود
جاهل و ماخوذ بر نادانی است
گفت پیغمبر چو ای تو از شما
مفتیا یا ای ببینا الله که این
در میان نار و جنت حاجز است

نور بخش طالب هر مستفتی است

یمنتش فتوی بر او جز از معبود
کو خدا فتوی بخشد از نخست
در زعلن برهان ربش ما حصل
حکم میباید باذن الله شود
بعثت حکم از جهت بینا فزود
چشم از نش را برهان سمو د
آنم و صا توم و زبان دانی است
هست در فتوی جری تر بر خدا
کشته داخل بین حق و بندگان
کو بحصول حق فتوی عاجز است

ای جنود متقین و محسنین | ای تو مخصوص امیر المؤمنین
تقوی و حکمت قرین جان کنم | تا عملهای نکو احسان کنم
کو بود حکمت که من حاکم شوم | در اصول جمع و فرق و کیف و کم
از اشارات نهان یا علی | الهی بخشایم از لطف جلی
یا علی زین ملک جان ور ستم است | کز حکومت در بروم بسته است
کز کشاید از زمان بکشا که خویش | مسند ارادت قضا ده کو و بیش
زانکه نفس اماری بس عظیم | یا علی و یا عظیم یا حکیم
تا سپاید ره تمامعنی طراز | یا العلی و صی تا بد فراز
یا علی علی که خود آموختیم | بزم دل از نور او افروختیم
منتفع سازم از آن حق علیم | حق بسم الله الرحمن الرحیم
قول تقوی ذاکرین انم زجان | تا نگردد حاجز نار و جنان
یا الهی اینکه حاکم جز تو نیست | حکم تو جاریست بر هست و نیست
جان محکوم احکام تو است | قلب ما مامور الهام تو است
غیر حکم خویش بر ما بند کان | چون نپنداری روا ای حکمران
حاکم نفسی که طاغوت است آن | از ده طغیان بما حکمش مران
وارهان از حکم ظالم جانمان | جانمان از حکم ظالم وارهان
تا بکنج منزل امن و امان | منزوی کردیم از خلق جهان
مؤتمر کردیم از فتوای حق | امر معروف تو تا مان باشد سبق
نفس اگر اماره ما مورش کنیم | در اوامر از عناد دورش کنیم
حق مهدی قائم آل نبی | سلم الله علیه و آله

حضرت صادق که معروفش نما | امر معروفست فحشی و ملال
میکند از امر معروف این بیان | چون صدف شو بهر این نیسان جان
هر که بیرون از هوای خود نشد | خالی از آفات سهو نفس خود
منهزم شو تو ز شیطان از پیش | در پناه حق بکرده جای خویش
داخل توحید جانش تا نشده | در پناه اذن عصمت نامده
امر بالمعروف را شایسته نیست | نهی از منکر باو و البسته نیست
زانکه گر نبود کسی را این مقام | هر چه گوید کرددش حجت تمام
هر چه ظاهر میکند حجت بر او است | نیز بچیزی نفع مردم از او است
حق تعالی گو بیا با میکند | امر بنیکی و خود زان غافلید
میشود کفته با و از حق تعال | ای خیانت کار حق ذو الجلال
طالب حق مینمی یا حیا ن | کر خیانت کرده با حق در آن
زانکه ها کردی عنان خویشتن | از جان تنها کر نبودی ممکن
هست مروی انکه پرسید از نبی | ثعلبه حقیقی زان ابه
ای انکه انکسان کر مؤمنید | بر شما باد اگر خود نیکی کنید
کی کسی کمراه کردد از غوی | چه ضرر گر با شما باشد هدی
در جوابش ار زمودا ز جناب | امر کن بر نیک و از بد رو متاب
صبر میکن بر مصائب تا د می | کر بر بینی بر شخصان پیروی
تابع نفس و هوا هر جا سری | هر یکی ذی رای در برایش جری
از زمان پس خلیش مباش و بس | بهشت بر تو امر و نهی هیچکس
صاحب این امر بالمعروف را | احتیاج است اینکه باشد او ...

کز تفویض شد امرم درست — کو قبول افتاد اری فیض تست
کر بنا شد فیض توفیقت قرین — کی قبول افتد دلی را امر دین
یا غفور یا صبور یا شکور — شکر کز توفیق تقدیم دور
شکر و صبرم در خلاف و در وفات — با دل و جانم نموده التفات
مستغیثم مستعینم یا معین — چشم بر لطف تو اب بوم دین
نیتم باشد مجرد از غرض — چون غرض بر جان بود بد مرض
غلظت نفسم مبدانم بر کیست — غلظتی کر هست با نفس دنی است
امر معروفم اکر فرموده — باب معروفم ببر مکشوده
الهم دار از حلال و از حرام — تا بار و نهی تو ارم مدام
هر عمل کاخلاص نبود هم هش — ان حرام است و بود حق مکرهش
یا علیم از حال دل اکر تو شدی — جز اخلاصم نباشد یا علی
ناصح خلقم رفیقم مهربان — داعیم سوی تو با حسن بیان
چون تفاوت هست در اخلاقشان — با تفاوت صحبت اید در میان
مکر و کید نفس و شیطان لئام — وافقم اما ببستم فی زمام
ای زمام امر و نهی عالمین — در کفت ای پادشاه روز دین
بر ادای مرد مد صبری بده — کز مکافاتم بدل نفقد کره
نه مکافات اید از آن در میان — نز جهد اویم دو کار هشان
هست چون بر امر معروفم مجال — خویش فارغ کردم از اشغال
امر و نهی خویش را شاغل شدم — از حساب این و آن مایل شدم
هر طرف بینم برای خویشتن — اهل اعجاب بد پران ما و من

مریم علیها السلام اشقی الناس من هو معروف عند الناس بعلمه و عند الرحمن مجهول بعمله قال النبی صلی الله علیه و آله لا تجلسوا عند کل داع مدع یدعوکم من الیقین الی الشک و من الاخلاص الی الریاء و من التواضع الی الکبر و من النصیحة الی العداوة و من الزهد الی الرغبة و تقربوا من عالم یدعوکم من الکبر الی التواضع و من الریاء الی الاخلاص و من الشک الی الیقین و من الرغبة الی الزهد و من العداوة الی النصیحة و لا یصلح لموعظة الخلق الا من جاوز هذه الآفات بصدقه و اشرف علی عیوب الکلام و عرف الصحیح من السقیم و علل الخواطر و فتن النفس و الهوی قال امیر المؤمنین علیه السلام کن کالطبیب الرفیق الشفیق الذی یضع الدواء حیث ینفع

شصت و پنجم لمعه چون خورشید با — ذات علم است بر مردان کار

کفت صادق رحمتا و دا از خدا — خشیه میراث استاد علم هدا
علم مبراث شعاع معرفت — قلب ایمان است ان از هر جهت
هست عالم هر که او را خشیه نیز — کو شکا الله سوی دادر مشتبه
حق چنین کوید که خشیه در جهان — نیست کس را جز کروه عالمان
هست ده چیز افة علم ای حکیم — از حکیمی بشنو از قلب سلیم
ان طمع باشد که شر کس لازم است — بخل کان خود با طمع مستلزم است
نیز ریا و انکه تعصب در امور — حب مدح این و ان کار د سرور
خوض فیما لم حصل ازجاهلی — پس تکلف در کلام از غافلی
هر تزین لفظهای زایده — در کلام او در دن بیعا بده
بیحیائی از خدا حبل حبال — افتخار از علم و ترک انتفاع

گر زحم میکنی وقت است وقت / گر نکوم میکنی وقت است وقت
تشنه نفس و هوا و عادتم / علت تکبر غرورا شادتم
صحبت دستم سخن را حاصلم / حسن و عیب ما و من را حاملم
میبرم بر تو پناه از آن عقبه ها / کافت علت و عالم را منا
یا علی تو میتوان ماهر هم / تا از این عقبات مهلک وارهم
تا برم جان از عداوه سوی سید / دعوت دلرا کشم بر او هدسید
باز خوانم از تکبر سوی یقین / از دعا سازم با خلاصش قرین
از تکبر و ز تواضع دارمش / بی تواضع در تکبر دارمش
نی بغیتش جانب شک اوردم / نه با خلاصش دعا هم کنم
نی بغیتش بعداوت خوانمش / نی تو هد سوی رحمت رانمش
یا علی در تخت سلطان توام / جاکر دربان در بان توام
گاه معروفم بعلم الله میان / گاه موصوفم بجهل از این و آن
هیچکس جز ذات حق اگاه نیست / کز یقین دعبرکه وگمراه کیست
کو زروی کار بردارد حجاب / افتاب اید نشان افتاب
در بیان عفو خویشم جای ده / در ظلال لطف خود ما وا بده
تا نشانم علم را از عمل / تا نگردد افتخارم ما حصل
تا نگردد بی حیاتی پیشه ام / نه بر بن کلام اندیشه ام
انچه دانی و حقیقت دست رس / بی تکلف زان خوشوقت بس
حب صحم کو بباشد در جنان / از ضعیف و ذرتایم وا رهان
میبرم یارب بتوفیقت پناه / کز طمع بخلم نسازد رو سیاه

حضرت صادق که در ملک خدا / نیست تقوی جز خدا لعل بجا
گو بیان فرمود که علمش نیست هست / هیچ وا نی ملک و مال خود پرست
هست با مردم عداوت عجب و فخر / نیست کس با او نکوا زعجب فخر
پس همیشه خلق را باشد خصیم / زین تخاصم با خدا باشد خصیم
هرکه جز در واجب و مامور به / شد مخاصم خلق را مامور به
کو حقیقت با ربوبیة نزاع / باشد و ز خالقیة انقطاع
حق تعالی گفت بعضی مردمان / در خدا باشد جدل شان بی علمی
کو بود علمی گواه و قولشان / نه هدایة نه کتاب حق نشان
نیست کس از آن عذابش بهتر / که نموده جا منزل کهر و سبر
با مری پر دعوی ازدعوی شد / بی حقیقت خالی از دعوی شد
گفت زهیاب ثابت با پسر / کای پسر از حق چنین هستم نظر
که نبی گفت حق تعالی در جهان / اسم تو در دفتر قراعیان
گفت پیغمبر بیا بد بعد از این / دعوی کاری اسم را کز یقین
هست آوازه مشتد از کسی / از لقا و خبر بیش بهتر دستی
هم چنین فرموده آن فخر امم / بیشتر از اهل نفاق امتم
هست مقربیهای بی علم و عمل / سوی قرائی که خوانند با جدل
وامدی ما مور این امر خطر / مختیار مردم مامات العمر
انچه بتوانی ز مردم کن نهان / طاعة الله مهکن آن حیان
کو بود روحت بر بن لیکن مدام / اعتبار حال خود کن تا کدام
نسبت است الله میان تو حق / نسبتی کاو درحت مستحق

نام من کر کافر و کر مؤمنست — آن واهب بهر حالم کر هست
اسم من از دفترش ا کر — محو باشد هست بر من خوبتر
یا علی از دعوی بی معنیم — دار هسالم قلب و جانم از کرم
کر نمودی در برم این جامه را — ما تمام کریم این هنکامه را
از عقاب اخرت بخشم امان — تا جدل بی علم نادم در میان
تا مرا اندر میان نارد ریا — خصمی خلقم نکیرد نبد پا
کو بیانی ابدم اندر زبان — با بیان حق و باطل باشدان

لمعة السابع و الستون فی بیان الحق و الباطل

قال الصادق علیه السلام اتق الله و کن حیث شئت و فی ای قوم شئت فانه لا خلاف لاحد فی التقوی و التقی محبوب عند کل فریق و فیه جماع کل خیر و رشد و هو میزان کل علم و حکمة و راس کل طاعة مقبولة و التقوی ماء ینفجر من عین المعرفة بالله تعالی و یحتاج الیه کل فن من العلم و هو لا یحتاج الا الی تصحیح المعرفة بالخمود تحت هیبة الله و سلطانه و مزید التقوی یکون من اطلاع الله تعالی علی سر العبد بلطفه فهذا اصل کل حق و الباطل فهو ما یقطعک عن الله تم متفق علیه ایضا کل فریق فاجتنب عنه او فرد سرک لله تعم بلا علاقة قال رسول الله صلی الله علیه و اله اصدق کلمة حکمة قالتها العرب کلمة لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محالة زائل فالزم ما اجمع علیه اهل الصفا و التقی من اصول الدین و حقایق الیقین و الرضا و التسلیم و لا تدخل فی اختلاف الخلق و مقالاتهم فیصعب علیک و قد اجتمعة الا

شفق باشد بر این جمله فریق — محبت شو کی از آن در هر طریق
سر خود را از دکون بهر خدا — بی علاقه از وه نفس و هوا
کفت پیغمبر کنم تصدیق آن — کلمهٔ کامل لبیش بر زبان
کل شیء ما خلا الله باطل — کل نعیم لا محاله زائل
هر چه باشد جز خدا آن باطلست — هر نعیمی لا محاله زایلست
باش لازم هر چه جمعند اندران — اهل صفوت اهل تقوی در جهان
در اصول دین و تحقیق یقین — با رضا تسلیم شو در راه دین
اختلاف خلق را داخل مشو — قولشان مشکل کند زین دو مرو
مجتمع بین امت مختار را — بر یکانه بودن حق علا
او کر بود مثل و شبهش هیچ چیز — واحد لیس کمثله کن یقین
عادلست و ظلام عبید — یفعل ما شاء و یحکم ما یرید
نیست در مصنوع ان چونی چرا — نیست چیزی بی مشیه او بجا
هر چه میخواهد بود قادر بران — صادق الوعد است از پیغمبران
مصحف قرآن بود او را کلام — هست مخلوقش چو باقی انام
هست بیش از هستی کون و مکان — بود او و نه مکان بد نه زمان
این زمان هم انچنانست از هر — هر زمان این مکان را علو
هستی کون و فنا شد او را — بی بقا بیش هر بقائی را فنا
نه باحداث جهان ملکش زیاد — نز فنا بیش نقص در ملکش فتاد
عز سلطانه تعالی شانه — جل سبحانه علی برهانه
هر که بر تو وارد از دو نظرش این — هیچ از آن منها بتولای دین

یا رسم تو چنین در رهزید بخش | بی علاقه بخشیم از رهزید بخش
تا بجان تا بد جز او در خاطرم | جز هوای او نماند در سرم
تا بوم هست زچیزی کز خدا | دور سازد دل و جان مرا
درد لو تا لطف تو طالع شد | نور تقوی از دلم لامع شکل
زیر دست هست سلطانیت | در وجودم از ظهور معرفت
معرفت سرچشمهٔ تقوی بجان | طاعت مقبول را دائر است آن
آب این سرچشمه ام جاری مدام | تا درخت حکمتم آرد بار
تا شود پنهان علم و معرفت | سازدم سنگین ترا از او زین صفت
نیک سنجم جمع هر نیک و رشادم | در برابرم خوب و محبوب عباد
هست تقوایم تولای علی | شاهد از هر فرقه دادم ولی
الله این تقوی خلاصم هست کی | پس تمامم درد و عالم یارب
این تقی چون حاصلم باشد بجان | انبیا را میشناسم حال وشان

لمعة الثامن والستون فی معرفة الانبیاء

قال الصادق علیه السلام ان الله تعالی مکن الانبیاء من خزائن لطفه وکرمه ورحمته وعلمهم من مخزون علمه وافردهم من جمیع الخلق لنفسه فلا یشبه اخلاقهم واحوالهم احد من الخلق اجمعین اذ جعلهم وسائل سائر الخلق الیه وجعل حبهم وطاعتهم سبب رضاه وخلافهم وانکارهم سبب سخطه وامر کل باتباع ملة رسولهم ثم ابی ان یقبل طاعة احد الا بمعرفة حبهم وحرمتهم ووقارهم وتعظیمهم وجاههم عند الله تعالی فعظم جمیع انبیاء الله ولا تنزلهم منزلة احد من دونهم ولا تتصرف

جز تو چیز و تعظیم و به جا | که بود شان نزد حق بی اشتباه
باید تعظیم و حرمت بر مزید | با جمیع انبیا ای مرد بد
هیچکس را جا بشان تا ور رود | عقل خود را بیشرف سازد زود
در مقامات علیه شان تمام | حال تا حال شان بنگر مدام
جز بیان محکم از نزد خدا | بیت از احوال ایشان و بما
جز بتحقیقات اهل بصره | از فضایل شان بدانی مرتبه
کی رسی سوی حقیقة حالشان | هم چنین افعال با جمله جهان
در حقیقة معرفتشان کو ترا | صحبت ایشان شد بنکو ترا
جاهلی از اختصاصی که بود | بهر ایشان نزد الله احد
از مدارج در ایمان ساقطی | از معارج معرفتشان هابطی
الحذر ایاک ایاک الحذر | الحذر زین راه پرخوف و خطر
این مناجاتم ز نور معرفت | ز انبیا ماند ز ظهور معرفت
یا علی ای انبیا را در هدا | از حقیقة شد ولایت همنما
معرفت در انبیا کی مرا | با ولایت معرفت کافی مرا
چون همه جان شد سوی ما یلیق تو | از انبیا شد حاصلم
حق تعالی کو بد از قرآن یقین | فرق بین انبیای من مبین
انبیا را افضلیت از تو است | اولیا را اولویت از تو است
در مقامات و مقالات صواب | هستشان با حضرت تو احتساب
من کجا و حد تمییز بفتی | میکند تمییزشان و اضحی
نزد حق باشد گواهی تر تقی | هر که اتقی نزد حق اقرب بحق

حق محبوبیت حبیب کرد کار | حق آل پاک و اصحاب کبار
ازدلم نور یقین را و اشاب | کز معارف هستم از آن کامیاب
معرفت از انبیا چون شد بیان | از صحابه معرفت باید بیان

لمعة الثانیة والستون فی معرفة الصحابة

قال الصادق علیه السلام لا تدع الیقین بالشک والمکشوف بالخفی ولا تحکم علی ما لم یروی لک عنه وقد عظم الله عز وجل امر الغیبة وسوء الظن باخوانک من المؤمنین فکیف بالجراة علی اطلاق قول واعتقاد بزور وبهتان فی اصحاب رسول الله صلی الله علیه قال الله تعالی اذ تلقونه بالسنتکم وتقولون بافواهکم ما لیس لکم به علم وتحسبونه هینا وهو عند الله عظیم وما دامت تجد الی تحسین القول والفعل فی غیبتک وحضرتک سبیلا فلا تتخذ غیر سبیلا قال الله تعالی وقولوا للناس حسنا واعلم ان الله تعالی اختار لنبیه من اصحابه طائفة اکرمهم باجل الکرامة وحلاهم بحلی التایید والنصر والاستقامة لصحبته علی المحبوب والمکروه وانطق لسان محمد بفضائلهم ومناقبهم فاعتقد محبتهم واذکر فضلهم واحذر مجالسة اهل البدع فانها تنبت فی القلب کفر اجلیا وضلالا مبینا وان اشتبه علیک فضل بعضهم فکلهم الی علام الغیوب وقل اللهم انی محب لمن احببته انت ورسولک ومبغض لمن ابغضته انت ورسولک

فانه لم تکلف فوق ذلک والله	صدق علیه الصلوة والسلم
لمعه شصت و دوم رحشان بود	کز صحابه معرفت حاصل شود
گفت صادق از خدا او را صلوة	در بیان معرفت ز اصحاب راه

میکند جانت سلول و کرهی	هست پیدا و عیان این گرهی
بر تو فضل بعضشان کو مشتبه	عالم الغیب است دانا از تو به
واگذار آن را بعلام الغیوب	کو خداوند آن را خوب تو خوب
هر که دارد تو و رسولت دوستی	من بآن هستم بجان و دل عیلی
نیست تکلیف تو بالاتر از این	خود هست مختار دانا تو باین
این سنا جاتم نماید دل جلی	از شناس ذات اصحاب نبی
دیباای داشت بر عالمین	با خاطر زاولین و آخرین
دوستم با آل احمد باالیقین	این یقینم هست در علم مبین
دوستم بر دوستان وال او	دشمنم از آنکه او را شد عدو
با علی بر حال کس اگر نوئی	اگر از حال ره و بیره نوی
نیست ومن مشتبه احوال یار	یا درم شیعه هشت و چهار
امت مختار عز از شیعه نیست	امت مختار عز از شیعه کیست
شیعیان را دوست میدانم بجان	تو کرایم در حساب شیعیان
ز اهل بدعت میبرم بر تو پناه	کز ضلال کفرشان افتم ز راه
چون نبی مصطفای مصطفا	از فضایلشان بیان کرد یا
قلب من با اعتقاد حبشان	حبابشان از علی دارد نشان
از نشان حب حیدر آشکار	ذانکه در مکروه و محبوب بار
با علی بر این نشانم مستقیم	دار حق احمدان شاه عظیم
تا کرامت یابم از رب جلیل	باکی امت ایم از حب جمیل
حق عق لم در ره ابد هم سفر	جز ره حب نسپرم راه دگر

هان مکن تکفیر مسلم بی گناه / کر کند از توبه تکفیرش اله
عز اچه ذکر کرده در کتاب / حضرت حق از برای باعتاب
کر منافقها بدرک اسفلند / در جهنم جاودان واصلند
این مناجاتم عابد سرفراز / کز مسلمانان شوم خوش طراز
کاه خود را باش مشغول ای عزیز / کر تو میخواهی خداوند […]
ایکه مشغولت نسازد هیچ کار / کر تشغل دیکر اری روی کار
دوری کاو از جانب خود دار نیز / کر بهانم در بکار هیچکس
وز نفاق اسوده مانم […] / کز جهنم وارهانم جان زار
ان گناهی را که تکفیرش کنی / از در توبه چو امد مجرمی
عفو فرما که تکفیر کنات / نا بد از من ای کریم مهربان
یا علی تو بنی همراه ما / مسلمانان تا کنم تعظیمها
ادرسم رحمت صغیر را مدام / وز تکبر جان و دل نفشند بدام
هست از جلال الهی ان نفیس / کی کنم تعظیم نزد نیکان بدین
یا علی تو بنی تعظیم بده / بر مسلمانان کز ایشم نسبت بهر
تا مذمد دپرده ایمان را / خوار بدن مسلمانان را از عوا
مسلمانان را چونکه حرمت داشتیم / این علم بر بام جان افراشتیم
داشتم حرمت خدا را و رسول / چونکه این حرمت زیاران شد قبول
اودرم شرعی ز بر والدین / از زبان صدق نور عالمین

لمعة الحادی والسبعون فی بر الوالدین

قال الصادق علیه السلام بر الوالدین من حسن معرفة العبد بالله

زانکه حق والدین مشتق بود / از حق الله سلطان احد
شرط انکه هر دو در منهاج دین / تابع ایند و بودند از مسلمین
وطریق سنت شاه رسل / راه پیمایند از جمله سبل
مانع فرزند از طاعات حق / در جهان نبوند و نادند این سبق
سوی عصیان نش ز طاعت ما و رند / ور زبختین شان دل بسوی شرک
نه نزد هدش جانب دنیا کشان / نه بخوانندش سوی اخلاف ان
پس اگر باشد چنین فرمای بر / هست در عصیانشان […]
معصیت با مثل طاعت شان تمام / اینچه فرموده حق در ابتدا
سعی اکر آرند بر والدین / کر مثوی مشرک برب العالمین
انچه را داما بنا شد الله را / پس اطاعتشان مکن و منز جهان
مصاحبشان بمعروف و یقین / باز کشت جمله سوی من ببین
در خصوص زندگی در رهنمای / وفق او ره بعد اراشان بکاد
بر اذیت شان تحمل پیش گیر / کن تو […] تو بودی صغیر
تنک بر ایشان نکیری چون خدا / نعمت وسعت تو را کرده عطا
در حق اندو در لباس […] جهان / دو نکو واق از ایشان هر زمان
برنیاور صوت فوق صوتشان / باادب میباش با ایشان بجان
زانکه تعظیم پدر مادر تورا / هست از تعظیم حق جل و علا
این مناجاتم رسانید از یقین / سوی بر والدین از راه دین
باش با احسان با ایشان هم یقین / لا یضیع الله اجر المحسنین
یا اله العالمین ای رحمت / بیشتر از والدین بر خلقت

بنشنم جو طبع و نفس الله رجان — الامان از این پدر مادر امان
طاعت ایشان بود عصیان رب — معصیت شان طاعت رب عجب
زانکه از زهدم بدینها میکشند — از بهشتم با پدر شکم میکشند
سوی عصیانم ز طاعت میبرند — خنجرم با تیغ عصیان میبرند
مانع از طاعات حق جل وعلا — این پدر مادر بعالم شد مرا
یا علی این والدین بونو سپاه — کو بحقیقت دو هزن شد از رشاه
زان پدر مادر بجانم راحت است — کز دلیل ره جز ضد و ستاست
رهنمای شرع و منهاج نبی — بر طریق عرف معراج نبی
زانکه معراج نبی عرف علی است — چونکه معراج علی دوش نبی است
هست رمزی الله این معنی جلی — یعنی اظهار نبی هست از ولی
زین پدر مادر اگر عصیان کنم — آتش دوزخ بجسم و جان زنم
حق این مادر پدر مشتق زنو — زانکه خود حق الله در حق او
بندگی هم چو زین بنود مرا — بندگی هم از این بنود مرا
میرساند بلا رضات این بندگی — چونکه هستش معرفت زین بندگی
چونکه بر والدین اما مجا — والدین رهبر شود هدا
نفس کرد مشغول حق بعینی — مشغول خود واعظ از حسن دین
یا الهی مشغول سازم بدین — حق احمد واعظ معراج دین
سلم الله علیه و آله — واعظان منبر وصف علی

لمعة الثاني والسبعون في المواعظ

قال الصادق علیه السلام احسن الموعظة ما لا یجاوز القول حد الصدق

حضرت صادق که چنین ختام این — وعظ را نبود سزا کو پد بدان
لهجه این وعظ اینچه تا رد اعتنا — قول حد وصف و فعل اخلاص
در مثل ارم بیان هر باب — واعظ و موعوظ چون بیدار خواب
هر که رسد بیدار از خواب غفلتش — از مخالف کار و معصیتش
هست شایسته که جز الله خوا — دیگری را از ره رشد و صواب
لیکن آن سیاد وادی اعتلا — آن چونده در چراگاه غوا
در کنشته هر همه از حیا — هر سفره ساکن شهر ریا
خلق را بنموده از صنعت کری — حیلها چون کول محل سامری
آن خود آرا در لباس صالحان — باطن خود را معمور از بیان
حب مدحش کرده جان وحشت زده — از طمع در پرده ظلمت شده
هین که خواهستا چه ستار اهش زده — راه مردم قول اکاهش زده
حق تعالی گشته زین معنی مشیر — ولبئس المولی ولبئس العشیر
هست بد مولای این گمراه غول — بر عشیره راهزن گشته چو غول
لیک آنکه عصمتش از حق رسید — نور تایید حقش آمد رسید
حسن توفیقش زدل چرکی بخی — جام جان نش صاف کرد از زنگ
کی شود جانش جدا از معرفت — هر دو تقوی بود از هر جهت
بشنود انا اصل کوشش هر کلام — قابلش را خود بهر بند سر ام
از حکیمانست این قول حکیم — از جانبین حکمت آموزی حکیم
عیسی مریم علیهما السلام — گفت با آن کس نشنید از انام
کز ملالت فائش شود جان شما — بیخبر در ذکر حق جل علا

قولوا ازبغلم بجاوزنا و دم | صدقم اند و فعل مصدقم کند
زبباطن صدق و در معنی نزاع | ظاهرا زاین صدق بنود انتفاع
صدقا کرباشد همه کار دی خوش است | بی نزاع و با نظام و دلکش است
این چنین واعظ بعالم تا فتم | دردهش در وازده عالم تا فتم
مدتی بودم مقیم حضرتش | مستقیم اندر طریق دعوتش
کرنه از تو دوری بجبودم مدتی | هرکه از تو دوری جبود دیده است
مغتنم بودم لقای حضرتش | محترم از احترام خدمتش
خاک پایش چونکه کحل دیده شد | زان غبار ادعا از دیده شد
دوی کار مدعی بوجیده شد | مدعای مدعیها دیده شد
حمله داد بیدم بظاهر در نفاق | با لحنا الله رخلاف اندر نفاق
دور کردم جسم و جان خویشتن | از حضور وضع وعظ اهرمن
یا فتم از بهر وعظ واعظی | کوش دل از وعظ اهرمنا صم
کز تواضع کو بدو در کبر غرق | ذهد را از خبثش نموده فرق
در کرو هی که از دهوا نکان | افتادم مبتلا کشتم بجان
هرچه کوشم از دهنشان کوش کرد | تشنه از آب ز حکمت نوش کرد
کانچه را شد استماع از اصلان | کویم و قایل نمی بینم در آن
عصمت و توفیق تو همراه ماست | از صفا و زنگ دل آگاه ماست
کی ز تقوی جان حیاتی میکند | وز معارف شان میکند
خالیش زبودی هجران نذیر | کر لبش المولی نبل العشیر
میبیم زین مولوی بر تو بیام | زید عشره القران ای اداه

یابان از وصیه او رم | تحفه یاران خاص محترم

لمعة الثالث والسبعون في الوصية

قال الصادق عليه السلام افضل الوصايا والزمها ان لا تنسى ربك وان تذكره دائما ولا تعصيه وتعبده قاعدا وقائما ولا تغتر بنعمته واشكره ابدا ولا تخرج من تحت استار عظمته وجلاله فتضل وتقع في ميدان الهلاك وان مسك البلاء والضر واحرقك بنيران المحن واعلم ان بلاياه محشوة بكراماته الابدية ومحنه مورثة رضاه وقربه ولو بعد حين فيا لها من مغنم لمن علم ووفق لذلك وروى عن رجل استوصى رسول الله صلعم فقال لا تغضب قط فان فيه منازعة ربك فقال زدني فقال اياك وما تعتذر عنه فان فيه الشرك الخفي فقال زدني فقال صل صلوة مودع فان فيها الوصلة والقربى فقال زدني فقال استحى من الله استحياءك من صالح جيرانك فان فيه زيادة اليقين وقد جمع الله تعالى ما يتواصى به المتواصين من الاولين والاخرين في خصلة واحدة وهي التقوى يقول الله تعالى ولقد وصينا الذين اوتوا الكتاب من قبلكم واياكم ان اتقوا الله وفيه جماع كل عبادة صالحة وبه وصل من وصل الى الدرجات العلى والرتبة القصوى وبه عاش من عاش مع الله بالحيوة الطيبة والانس الدائم قال الله تعالى ان المتقين في جنات ونهر في مقعد صدق عند مليك مقتدر

لمعه هفتاد و سیم ای عزیز | حضرت صادق برادر خوش تمیز
میشود خوش از وصیت نور ریز | در وصیت ریز دانی در کلام

در بیکی حصله کران تقوی بود | در کلامش ظاهر و پیدا بود
که مرا بینه وصیت کرده ایم | ان کسانرا کر کتابی داده ایم
ان کسان کر بیش بودند از شما | هم شمارا بهر تقوی از خدا
والله ین تقوی جامع سد کیت | جز تقی ان سد ه شاهینه کیت
شد ز تقوی واصل انکه واصل | در بیه های عالیش زان حاصل
هم بان شد دنیکانی باسلام | باحیوة طیبه انس مدام
حق تعالی کو بدان المتقین | در جنان باشند بر عرش معین
در مقام صدق نزد پادشاه | پادشاه مقتدر بار اله
این مناجاتم ذ نور تو میکه | میرهاند بر دل و جان تو که
با اله الاولین والاخرین | ای برحمت مژده بر متقین
نور لطفت بان بدل تا بان بما | تا بجای صدق بگزینیم جا
باحیوة طیبه انس مدام | زندگانی کنیم و شاد کام
جان نما در حجلهٔ تقوی نشان | ببرک شاهینه تا ابجان
تا در ایم خوش بجنات وصال | رتبه های عالیه بر حسب حال
این وصیه کز نورا هل کتاب | امده بر تقوی از این احتساب
یار کن تو فیق ما را در عمل | جان و دل بر این وصیه مشتغل
با جنان ز خویش کن دستان ما | ان جنان کو صالح هما یکان
اعمانان ز این بیچا بنها | کر جیادار یم چون جبرانات
با عمل تو نیمان ده بر ما ز | اکر فی ربع جنانش هست بات
بوکر از ان تو جنات وصال | داه یابیم و در این وحید و حال

علیه السلام قال الله تعالی ولقد عهدنا الی ادم من قبل ولم نجد له عزما ولان ابلیس ابیع شیئا کان من ابدعه فهو غیر معهود ظاهرا و باطنا مخترعه مکذبه علم لم ینفع به صدق ادم علیه السلام علی بقاء الابد وافاد ادم علیه السلام معتقد به کذبه شهادة الملئکه انبئی عما صاد عهده فی الحقیقة علی معنی لم ینتقص من اصطفائه بکن برشیئا فالصدق صفة الصادقین وحقیقة الصدق ما یقتضی تزکیة الله تعالی بعید وکما ذکره عن صدق عیسی بن مریم علیهما السلام فی القیمة بسبب اشاالیه من صدقه براءة الصادقین عن رجال المجرم فقال الله عز وجل هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم الایة وقال امیر المؤمنین علیه السلام الصدق سیف الله فی ارضه وسمائه اینما اهوی به نفذ فاذا اردت ان تعلم صادق ام کاذب فانظر فی صدق معناک و عونه وعلیک فهما معتطاس من الله عز وجل کانک فی القیمة قال الله تعم والوزن الحق فاذا اعتدل معناک بدعواک ثبت لک الصدق ان لا یخالف اللسان القلب ولا القلب اللسان ومثل الصادق الموصوف الموصوف بما ذکرنا کمثل النازع روحه ان ینزع فاذا یصنع صدق علیه الصلوة

لمعه هفتاد و چارم نوریاد | مجشو دار صدق زنهار وامکاد
کفت صادق از خدا با وصلوه | صدق نوری دان ز حق بشد الم
کرنکردد منشعات او عیان | جون کر در عالم همه حق بشد ان
که همه اشیا ازان کردد بدید | هیچ نقص الله ان تا بد بدید
راستی صادق بود ان صاف حال | اکر کند تصدیق هر کاذب روان

کین بود دعوی که صدق حال تو | نفعشان بخشد برد سوی جنان
گفت امیرالمومنین بر او سلام | صدق تو شربیست از جام ...
در زمین آسمان و هر کجا | رو کند با آن شکافد حمله ...
گر تو میخواهی بیابی صادقی | با که کاذب کن نظر بر صادقی
معنی دعوی خود را غور کن | با تو از روی امیرالمؤمنین
هم چنانکه در پیامت گفته حق | هست آن در روز تاریکی حق
گر بود معنات با دعوی یکی | صدق برگشت صادق بی‌شکی
هست ادعای صدق تو نه بخوانی | در زبان و دل نبودن اختلاف
در زبان باشد مخالف با جنان | در جنان باشد مخالف با زبان
در مثل این صادق موصوف هست | آنچنان که وصفش در بیان
هست دایم مثل اندر دفتر جان | گر اگر جان باشد ... ان
با تشنع در مقال خویش باز | در مقال خویشتن با بر...

این منا جانم ز صدق جان بود | میکند با صدق حقا مشتعل

ای که هستی صادق از دو شدا | صادقان از امت مختار باد
صدق در جان و تنم امد چو روح | مشتعل زان روح بر جانم فتوح
عز ان چون روح حیوان از بدن | دفتر را وا امده دو وحم متن
مردهام از غیر صدق و صدق آن | چون مینگنجد با هم در جهان
با طلب زبان دارم یکی | از شراب صدق مستم بی‌شکی
صادقم در دعوی صادق گواه | چو گواهی هست صادق چون اله
ادعای هست در معنی مرا | هیچ معنی وا ندارم ادعا

نور صدقم چون زجان تابنده است | همچو خورشید جهان تابنده است
هست از نور تولای علی | قلب من طور تولای علی
با تولای علی هستم چو یار | با توکل هستم اندر روزگار

لمعة الخامس والسبعون في التوكل

قال الصادق عليه السلام التوكل كاس مختوم بختم الله تعالى فلا يشرب بها ولا يفض ختامها الا المتوكلون كما قال الله تعالى وعلى الله فتوكلوا ان كنتم مؤمنين وقال عز وجل وعلى الله فتوكلوا ان كنتم مؤمنين جعل التوكل مفتاح الايمان والايمان قفل التوكلين وحقيقة التوكل الايثار واصل الايثار تقديم الشيء بحقه ولا ينفك المتوكل من توكله من اثبات احد الايثارين فان اثر معلول التوكل وهو الكون حجب به وان اثر معلل علة التوكل وهو البارى سبحانه بقى معه انه فان اردت ان يكون متوكلا لا معللا فكبر على روحك خمس تكبيرات وودع اماناتك كلها وداع الموت للحيوة وادنى حد التوكل لا تسابق مقدورك بالهمة ولا تطالع مقسومك ولا تشرف معدومك فينقض باحدها عقد ايمانك وانت لا تشعر وان عزمت ان تقف على شعار المتوكلين حقا فاعتصم بعروة هذه الحكاية وهو انه روى ان بعض المتوكلين قدم على بعض الائمة عليهم السلام فقال له رضي الله عنه اعطف على بجواب مسئلة في التوكل والامام كان يعرف الرجل بحسن التوكل ونفيس الورع واشرف على ما صدقه فيما سئل عنه من قبل ابدائه اياه فقال له اوقف مكانك وانظرني ساعة فبعثل فيهما هو مطرق لجوابه اذا اجتاز

تا مجلود توکل مؤثر است — کان بود هستی بهر چیزی که هست
هست از آن ایثار محجوب به — بعضی از آن دور ماند حملکی
یا بود مؤثر معطل واگر هست — حضرت باری بی باقی است
پس اگر خواهی توکل او نهی — نزعجا عان تخلل آوری
پنج تکبیرت بباید روح را — بعضی از جان بکند از حیله ها
پس وداع جمله اثالث کنی — چو وداع مرد خود از زندگی
از توکل هست او [illegible] — کز نه مقصود [illegible] نکو دری پیش بین
بعضی بی تا توکل [illegible] — کانچه مقصود [illegible] زان نکند ری
وانچه معصوم است بر تو ننگ — وانچه معدوم است [illegible]
عقد ایمان تو وا نا نکند — تو از آن لا [illegible] ناهوشمند
گر بود عزمت که گردی پیش بین — حالت اهل توکل را ببین
معتصم شو این حکایت را [illegible] — این حکایت با بدت تحقیق [illegible]
هست مروی [illegible] — بعضی از اهل توکل را هتمام
گفت سایل از توکل کای وکیل — از توکل در دهم بنا د لیل
حضرت از حسن توکل [illegible] — بود عارف خواست بی گفت و شنید
آن ورع با بد جواب از روی صدق — زانکه بودی سایلی از کوی صدق
گفت بنشین وبجایت که جای — ساعتی بنگر نظر بر من نمای
پس نشست آن سایل و ناظر بشد — ناگهان آمد گدائی ریزه خوار
دست اند رجیب فرمود و بجود — بذل سایل چیزی و گفت ای [illegible]
از سؤال پرده بردار و بگو — گفت سایل کای امام هر نکو

هست و بودم حیث ایثارم بجا — هر کرا بود حیث ایثارش بجاست
من کیم بودم چه و ایثار چیست — وجه ایثارم بعز از نظر بینست
اصل ایثار از بر ما سد بجا — از یقین دارم توکل بر خدا
هستیم ایثار [illegible] نمودم [illegible] — لیک از آنم [illegible] ایثارم [illegible]
شد عجایم از توکل این عمل — شد در این ایثار علم ما حصل
ای معطل ملة توکیل را — ای معلل علة تعلیل را
دل تورا از ایثار کرد [illegible] — چون توئی بارق وباقی [illegible]
از تعلل و ز توکل جان ما — [illegible] ای تو معطل جمله را
پنج تکبیرم بروح بی فتوح — نا زدم صادق برا وشد نام روح
زان حواس خمسه ام [illegible] — [illegible] با هستیم موصول شد
جمله آمال را کرده وداع — منفصل گشته با اصل انقطاع
مرده پیش دست حق [illegible] — جز توکل روح را بنموده فوت
از تو باشد چشم [illegible] — چشم ننمایم سوی غیر یار
لیک زحد توکل ذکر هست — هست بگذشتن از مقدور [illegible]
[illegible] — کانچه معصوم است خود [illegible]
طالب معدوم خود از [illegible] — بار الها [illegible] عرفان [illegible]
تا انا [illegible] عقد ایمان [illegible] — عهد [illegible] نکسلد
ای توکل بر تو اصل هر کمال — زان توکل [illegible] جنات [illegible]
ای کلید قفل دلها [illegible] — از توکل داده در پنجه مرا
پنجه ام از پنج تکبیرات روح — کرده [illegible] فتوح

الرضا فمن تقبل الله منه و رضی عنه فهو المخلص وان قل عمله و من لا یتقبل
منه فلیس بمخلص وان کثر عمله اعتبارا بآدم علیه السلام و ابلیس د
علامة القبول وجود الاستقامة ببذل کل المحاب مع اصابته علم
کل حرکة و سکون والمخلص ذائب روحه و باذل مهجته فی تقویم ما به
العلم و الاعمال و العامل و المعمول و العمل لانه اذا ادرک ذلک فقد
ادرک الکل و اذا فاته ذلک فاته الکل و هی تصفیة معانی التنزیه فی
التوحید کما قال الاول هلک العاملون الا العابدون و هلک
العابدون الا العالمون و هلک المخلصون الا المتقون و هلک
المتقون الا الموقنون لعلی خطر عظیم قال الله تعالی لنبیه صلعم و اعبد
ربک حتی یأتیک الیقین و ادنی حد الاخلاص بذل العبد طاقته
ثم لا یجعل لعمله عند الله قدرا فیوجب به علی ربه مکافات بعمله لعلمه انه لو
طالبه بوفاء حق العبودیة لعجز و ادنی مقام المخلص فی الدنیا السلامة
من جمیع الاثام و فی الاخرة النجاة من النار و الفوز بالجنة صدق

لمعه هفتاد و ششم در بیان	**میشود از اخلاص بر دل جهان**
حضرت صادق که رجز خاصان ا	بنشنیا اخلاص کس اند جهان
گفت اخلاص او رد اعمال را	از فواضل جمع داران حال را
هست معنای کلید ان قبول	شد رضا تو تجش از رب عمل
هر که اخلاصش قبول حق شود	حق رضا کرد دارا او مخلص بود
گو چه باشد کم عمل در بندگی	دارد از اخلاص این ارزندگی
وانکه را نبود قبول از کردگار	نیست مخلص با عملها بیشمار

هست ادنی جای مخلص اینجهان	از همه جوی سلام جسم و جان
ان جهان باشد نجات از اتش	در بهشت جاودان جای خوش
این مناجاتم ز اخلاص و به	**نغمها بر جسم و جان بجهره**
این جنابت خاصان راجای	مخلصانت را جنان ما وای
از تو کر توفیق اخلاصم بود	در جنابت جای جان خاصم بود
ای ز اخلاصت قبول هر عمل	هر عمل از ان قبولش ما حصل
طاقتم راچون دهی ای بی‌نشان	بی‌نشان بینم نشان بی‌نشان
بذل طاقتها انچه بودم در دهست	انچه بودم در دل و جان سعت
در ره اخلاصتای پروردگار	با خلوص نیتم بردم بکار
تا بخود راچون میان شاهدان	بی‌نشان یابم بیاری نشان
کو سزاوار عبودیت ز من	جون اخلاص ای کریم ذوالمنن
عاجزم عاجز بذات بیمثال	قادری قادر بذات ذوالجلال
خوب فرمودی عبودیت که هست	باعث ایجاد این بالا و پست
بندگی کن تا ترا اید یقین	این یقین بیمنتها باشد یقین
نیست چون ذات علی ذا انتها	در یقینش نیست لاشک منتها
ای براهت موقنان را بر خطر	جان بانقوی دل اخلاص ور
عالمان عاملان صادقین	مخلصین متقین راکو یقین
از توقف هم راهشان هالک شوند	تنکنای بعد راسالک شوند
ای ز اخلاصت قضای قلبها	صاف و خالص ز جمله خطرها
ای منزه ذات از هر دعوی	دل منزه سازم از هر فکرتی

مفتاح العلم الاستدلال مع اصابته بموافقة التوفیق و ادنی صفة الجاهل دعواه بالعلم بلا استحقاق و اوسطه جهله بالجهل و اقصاه جحوده بالعلم و لیس اثباته حقیقته بغیره الا الجهل فی الدنیا و الحرص فیه الکل منهم کواحد و الواحد منهم کالکل

لمعهٔ هفتاد و هفتم در شناخت ... سیما به جهل دار از معرفت

حضرت صادق که از انوار علم … ده مناده جهل را در کابه علم
جهل فرموده باشد صورتی … در بضاعت آدم مرکب هاتف
کامل است اثبات و ادبار نور … بنده بالان منقلب چون ظلمت
ای نبیه که انسان ظلوم … هست بارش جاهل این نفس شوم
محمده کو بدیان در عیب آن … عارف الله غیر ناخوش و جان
پس بود آن بالغلب بر قرار … در میان عصمت و خذلان بار
کو مقابل مدش عصمه ز حق … با صواب است برحمت مستحق
و بهر خذلان در بیابان او فتاد … از خطا بالجمله شد دیش باد
شد کلید جهل ای مرد خدا … اعتقاد آن بودن زان رها
باشد استدلال هم مفتاح جهان … وفق از توفیق هو مفتاح علم
هست ادنی وصف جاهل کو … دعوی دانش بی استحقاق آن
اوسطش جهلش بود بر جهل خود … باشد اقصاش جحود علم و رد
در جهان چیزی که هست اثبات آن … در حقیقت نفی آن جهلش بدان
حرص باشد نیز این وصفش بدان … نفیش اثبات حقیقت شد یقین
پس یکی زان صفات ناپسند … چون همه باشد همه ایشان یکیند

قال الصادق علیه السلام مصافحة اخوان الدین اصلها من محبة الله لهم قال النبی صلعم ما تصافح اخوان فی الله الا تناثرت ذنوبهما حتی یعودا کیوم ولدتهما امهما و لا کثر حبهما بجیلهما کل واحد لصاحبه الا کان له مزید و الواجب علی اعلمهما بدین الله ان یزید صاحبه من فنون الفوائد التی اکرمه الله تعالی بها و یرشده الی الاستقامة و الرضا و القناعة و یبشره برحمة الله تعالی و یخوفه من عذابه و علی الاحزان ینبغی ان یتبرکا بهدایته و یتمسک بما یدعوا الیه و یعظه به و یستدل بما یدله الیه معتصما بالله تعالی و مستعینا به لتوفیقه علی ذلک قیل لعیسی بن مریم علیهما السلام کیف اصبحت قال لا املک نفع ما ارجو و لا استطیع دفع ما احاذر مأمورا بالطاعة منهیا عن المعصیة فلا اری فقیرا افقر منی و قیل لاویس القرنی کیف اصبحت قال کیف یصبح رجل اذا اصبح لا یدری ویمسی و اذا امسی لا یدری یصبح قال ابوذر اصبحت اشکر ربی و اشکو نفسی و قال النبی صلعم من اصبح و همته غیر الله اصبح من الخاسرین صدق علیه الصلوة و السلام

لمعهٔ هفتاد و هشتم نور باد … کرد دل از تجیل اخوان مراد

حضرت صادق شه ملک یقین … آن امام مقتدای صادقین
در تصافح کو بیان اخوان دین … که بحیات خدای است اصل این
مخبر الصادق حبیب الصادقین … این چنین فرماید از اخوان دین
دست یکدیگر بگیرند آن دو یار … که بود در راه حب کردگار
چون که گردد جمله منثور از هبا … هرچه باشد شان گناهان و خطا
باز میگردند آن دو پاک زاد … مثل آن روزی که مادرشان بزاد

حال مردی چیست کز شام سحر
شام چون امد ندا اند حال صبح
کفت بود زان سعید پاک دین
صبح کودم شاکی چه بود کار
مصطفا از بود هر کی صبح کرد
صبح کرد از زمره خسرانیان

سبت صبح از جواب چون بر داشت
کز چه سان ابا بود احوال صبح
صبح چون بنمود از حسن یقین
در زفنون نفس جانی شکوه را
روی همت سوی عز حق مزد
خاسران را کشتر از جانی تو امان

ابن منا جاتم بیادان طریق

ای تو اصل هر محبات و ثنا
تا مزور بند کنا هان حملکی
حب تا افزون بعزما یا اله
انجنو واجب کردی لزاد ابدین
متقین و محسنین را ه تو
در اداء ان بما تو فیق یار
واستغنا مده در قناعت در صفا
مستغنم مستغنم یا علی
دست جان در عروة الوثقا زده
من کر ما لك بعثتم در بعض خود
ز با مید م توانای وصول
از خدا بر طاعتم ماموره جان
کو ببینم ز خود محتاج تو

میکند توفیق دبان رفیق

از نصائح امده احباب را
حملکی کرده چون طفل زکی
از تواضع کردن اصحاب راه
کان کرامت کرده بر متقین
منده بی محبتی اکاه تو
تا اصابه با ببا ز من دستکار
مژدهٔ رحمت دهد جان مرا
از عذاب حق ز توفیق جلی
دعوتش دادم اجابت امده
در امید و بیم و اندیشك و بد
تر حذر بمنون از بیم حصول
وز معاصی منهیم با این توان
ای خوانا نا توانی نکو

فیحبس نفسه من الشهوات ویستغیث الی الله تعالی لیحفظه علی وفاء توبته
ویعصمه من العود الی ما سلف ویروض نفسه فی میدان الجهاد والعبادة
ویقضی عما الفوایت من الفرایض ویرد المظالم ویعتزل قرنا السوء و
یسهر لیله ویظما نهاره ویتفکر دائما فی عاقبته ویستعین بالله تعالی
سائلا منه الاستقامة فی سرائه وضرائه ویثبت عند المحن والبلاء ولکی
لا یسقط عن درجة التوابین وان فی ذلک طهارة من ذنوبه وزیادة
فی علمه ویشرق درجاته قال الله تعالی فلیعلمن الله الذین صدقوا ولیعلمن الکاذبین

المعنا السعة والسبعون تو جود

حضرت صادق متبول نا شبین
تو بحبل الله بود حبل جلال
هست لا بد بندهٔ اواب را
بر همه حالی ز احوالش مدام
بو عباد الله هر یك تو به
انبیا از اضطراب سر کنند
اصفیا را از تغشی توبه است
اولیا راشد ز تلوین خطور
چیست ان تلوین خطرات ولی
خامی ز اشتغال ما سوی الله تو به
هست هر یك از این فرض
منتهای امران را ند چیست

مید خشا الله ز تو به در شهود

در بیان ان تو به فرما چنین
وز عطا با ان مدد بر حسب حال
از دوام تو به مر تواب را
تا یب و ایب تشوی سلام
فرض میکرد دیجان از جوهر
تو به چون از سر سر خود بوده ست
نفس ایشان دا شغلش خود بست
خطرها کز دیکران باشد خطر
از شهود غیبت امد منجلی
تو به عام از کنه کشتن خلاص
علم عرفانی در اصل تو بها
شرح هر یك کردن ایجا ما بنیت

حق تعالی گفت ای آدم بلا　　ثا به بینیم صدق و کذب بنده‌ها

این مساجا تم ز نو بر باز کرد　　در جهادیم باز و نو بر ساز کرد

ای ز دو اینده مصفات بلا　　ذ نك جرم مجرب از ائینه ها

ای بلایت رفعت درجات ما　　ابتلایت پاکی از جرم و خطا

ای بوده نوبه و ابن ثابان　　پله معراج محبوبی بجان

خویش کوی دوست دارم تا بین　　تا بهم تابب مراق بر مبین

لیك بنود در بلایت طاقتم　　هیچ نبود کی برانت طاقتم

در حضرت در معرفت با اکر　　سوی تو رو بیم بود هرکاه

یاری از تو جو بهای عزیز از درس　　از بلا و محنتم فریاد رس

روز و شب چه خواب و چه بیدار دیم　　خواه مستی خواه در هشیاریم

عاقبت را در تفکر دائم　　عاقبت را از پی تفکر لازم

از قرین بدکران نفس دغاست　　کوششی کی کیرم از فیض علی

از مظالم و ز نوایب چون کنم　　دین دو وحله چون قدم بیرون نهم

جز بنو جز تو را کو ام تو　　ای همه در سایه انعام تو

با علی کاعتقادم این بود　　کو کریم جز کرم ظاهر شود

کی بباشد عصمت همراه من　　ها الله ایم در میا دین فتن

در جهاد نفس هیچم توه بیست　　استقامت تو بر دا بجا صلح

ایقتدوا ایم کرکو کریم مدام　　با ندامت با تاسف صبح و شام

هر کناه خورد را کنیم کبیر　　اعترافم بر جفا با تم کثیر

باطنم را از کناهان شست و شو　　بدهم از ماء الحیات آبرو

الی بلغ منك فی اجتهاده فروغ نفسك ولهادیعزها المحبتا علی لا ندیم علیه واجعل لها زمانا من الامر وعنانا من النهی وسقاها کالوایحز الفاره الذی لا یذهب علیه خطوه الا وقد صححاو لها وکان رسول الله یصلی حتی تتورم قدماه ویقول افلا اکون عبدا شکورا اراد ان نعتبره استهم فلا تغفلوا عن الاجتهاد والتعبد والریاضة بحال الاوانك لو وجدت حلاوة عبادة الله تعالی ورایت برکتها واستضائت بنورها لم تصبر عنها ساعة واحدة ولو تقطعت اربا اربا فما اعرض من اعرض عنها الا بحرمان فوایدالسبق من العصمة والتوفیق قیل للربیع بن خثیم لا تنام باللیل قال لانی اخاف البیات صدق علیه السلام والصلوة

لمعهٔ هشتادمست روشن کند　　از جهاد و از ریاضت منکشف

حضرت صادق از خدا او راوی　　خوش بحال بنده کز جان نمود

جهد با نفس و هوا بهر خدا　　ترک خدا کرد هوای خویش را

هر که بکوید از وحش هواش　　از رضای خود نظر بخشش

هر کرا عقلش کذشت از نفس بد　　با جهاد و استکانه نفس خود

بر بساط خدمه آید با خضوع　　در دلش نور عظیم آرد طلوع

در جهان بنود جانبی بهتر　　بهتر موحش تری نبود دکر

از هوای نفس و از نفس هوا　　بین بنده عاجز و بین خدا

عزم و جزم مش از خشوع و از خضوع　　شب همه بیدار روزش جمله جوع

پی اکر مرد او درین میدان نکا　　شد بدیوان شهادت نام دار

در بماند زنده و جان مستقیم　　در جهاد نفس با قلب سلیم

زان بیابم خوف باشد ای خدا | کز زهی توفیق و عصمت شد جدا
از فواید ما سبق محروم جان | مانده در غفلت چو در سقفی نهان
عنقریبا کر این چنین مانم بهیچ | معدم کردم دوم در هالکین
یا علیم یا کریم یا علی | کام جان شیرین کنم از بندگی
برکت و نور عبادت در دلم | لطف فرما جان بآن کن ما علم
تا نباشد صبر از ان یکساعتم | سد بندم کر جدا کردد دلم
در دهت هرکه کم بود ادم قدر | از سر سود و زیانم نکذرم
سود من چه و زیانم چه بود | کو که سود و زیانم جان رود
جان چه باشد چون مرا خود نیست جان | جان زجانانست و جانان وانست
جادو یا بر بساط بندکی | چون زنم جان همچنانش در زندکی
نه ریاضت نه جهاد ابد ز من | تاب و طاقت نیستم در جان و تن
با براه بندکی تا هست شد | از طریق نیستی نکنشت کم
نیستی هستی شده زینره مرا | این ریاضت کرده جان اکر مرا
زین ریاضت عقل در راه جهاد | هیچ جهاد ار دینش اجتهاد
کز هوای نفس جانی نکذرد | از ره تلبیس جانی نکذرد
یا علی ای شهسوار لا فتی | عصمت و توفیق همراهم نما
تا مطهر از حق عز و جل | در کنم در بیخ نفس کسل
تهی حق دلچون عنان او کنم | دا بضاعه در نکاپوش افکنم
در کعبه از عون توفیق شغل | هست تیغ افتادم بر خدا
زمینی مجتبای کز این تیغ نیز | قطع سازم خواهش این بی تمیز

شهوانها وحب المحمدة وموافقة الشيطان واتباع خطواته وموافقه الشيطان واتباع خطواته وكل ذلك مجتمع تحت الغفلة عن الله ونسيانه وعلاج ذلك الفرار من الناس ورفض الدنيا وطلاق الراحة والانقطاع عن العادات وقطع عروق منابت الشهوة بدوام الذكر لله تعالى ولزوم الطاعة له واحتمال جفاء الخلق وملامة القريب وشماتة العدو من الاهل والولد والقرابة فاذا فعلت ذلك فقد فتحت عليك باب عطف الله وحسن نظره اليك بالمغفرة والرحمة وخرجت من جملة الغافلين وملكت قلبك من امر الشيطان وقدمت باب الله في حملة الوافدين اليه وسلكت سلكا رجوت الاذن بالدخول على الملك الكريم الجواد الرحيم واستيطاء بساطه على شرط الاذن ومن وطئ بساط الملك على شرط الاذن لا يحرم سلامته وكرامته لانه الملك الكريم الجواد

گفت صادق این اندر فساد | در شنیدست اندره صلاح و سداد

گفت صادق از خدا رحمت بر او | کر فساد ظاهر از باطن بدان
هرکه پنهانش بود شایسته کار | ظاهرش شایسته دارد کردکار
هرکه پنهان با خدا خاین بود | پرده کارش بظاهر بردرد
زین فسادی هست اعظم مطلقا | کر شود بر غفلتش بنده رضا
این فسادی وان کز دامید شود | اول از طول امل آن حال بد
دیگر از حرص و دکر از کبر زاد | زان جز داده بما رب العباد
نحن فارون ولا تبغ الفساد | الله لا يحب معنا است در این استناد
مفسده سنهای بر درزد میخ | دوست بود حق بقوم مفسدین

بر بساط شه شدت اذن مگر	محرمی با محرمان محترم
بر بساط شاه با اذن الکه شد	با سلامت با کرامت یافت دم
کی شود محروم از شاه عظیم	چون کریم است و جواد است و رحیم
این ستایشها تم صلاح از ادب کنار	ور زبان آدم از درد جان بر کنار
یا رحیم یا جواد یا کریم	بر در باب کرم استاده ام
از فساد ظاهر و باطن تمام	در پناهت آمدیم از انتقام
نفس ما اینجا بود جان است زین	یا خبیر یا بصیر یا عزیز
از خیانت ده امانم یا امین	از خیانت وارهانم یا معین
مفسده در عالم باشد بسی	بر فسادی هست چون غفلت سی
غفلت از طول امل چون حاصل است	هم فساد عقل و دین هم از دل است
حرص و کبر هم از آن زاینده است	هر کرا این دو قرین چون زنده است
مرده است و ظاهر اگر زنده بود	زنده گر مرده شرمنده بود
در پناه ذکر خویشم زین خصال	جای بخشایش کریم ذو الجلال
تا نخواهم درد زمین دل فساد	تا نباشد حرص و کبرم اعتقاد
اصلشان چون حب دنیا آمده است	کز هوا و شهوت نفس غوی است
حب دنیا هست اصل هر خطا	این خطا را وه مده در قلب ما
قلب ما نور از حب علی است	ظلمت حب دنی ما را نیست
چونکه از ذکرت دمی غافل شدیم	خطوهای شیطان را مایل شدیم
در فراموش امشان ذوا المنن	هستمان منظور در سر و علن
زاختلاط مردم نفس شوار	در فراز کرد قرار مرد شوار

دو ره تقویم ثابت دار پای	تا که از تقوی شوم دستان سرای

لمعة الثانی والثمانون فی التقوی

قال الصادق علیه السلام التقوی علی ثلثة اوجه التقوی بالله وهو ترك الحلال فضلا عن الشبهة وهو تقوی خاص الخاص وتقوی من الله وهو ترك الشبهات فضلا عن الحرام وهو تقوی من خوف النار والعقاب وهو ترك الحرام وهو تقوی العام ومثل التقوی کماء یجری فی نهر ومثل هذه الطبقات الثلث معنی التقوی کاشجار مغروسة علی حافة ذلك النهر من کل لون وجنس وکل شجرة منها یمتص الماء من ذلك النهر علی قدر جوهره وطعمه ولطافته وکثافته ثم منافع الخلق من تلك الاشجار والثمار علی قدرها وقیمتها قال الله عز وجل صنوان وغیر صنوان یسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی بعض فی الاکل الایة فالتقوی للطاعة کالماء للاشجار والثمار فی لونها وطعمها مثل مقادیر الایمان فمن کان علی درجة فی الایمان واصفی جوهرا بالروح کان اتقی ومن کان اتقی کانت عبادته اخلص واطهر ومن کان کذلك کان من الله اقرب وکل عبادة مؤسس علی غیر التقوی فهو هباء منثورا قال الله عز وجل افمن اسس بنیانه علی تقوی من الله ورضوان خیر امن اسس بنیانه علی شفا جرف هار فانهار به فی نار جهنم الایة وتفسیر التقوی ترك ما لیس باخذه باس حذرا عما به الناس وهو فی الحقیقة طاعة بلا عصیان وذکر بلا نسیان وعلم بلا جهل مقبول غیر مردود

لمعه هشتاد و دوم انگند	نور تقوی در دل و جان از سند

هست اتقی هر که اتقی اخلص است | در عبادة اطهر است و مخلص است
هر که اتقی با خدا نزدیکتر | با خدا نزدیکتر زین و هکذا
هر عبادت و اگر جز تقوی بنا است | آن اساسش جمله منثور هبا است
این چنین گوید خدا جل علا | آنچه بر تقوی اساسش شد بنا
از برای وصل رضوان خدا | هست بهتر یا که بنیان بنا
کان بپاشد بر لب وادی هلاک | تا ببیند از بد و رنج تابناک
هست تفسیر تق زان آنچه را | نیست پاکی تا نیفتد در عنا
در حقیقت طاعت آن باشد تو را | ذکر بی نسیان و علم بی عنا
علم و ذکر طاعت مقبول آن | کز نکرد و سر ز حق پوشیدگان

این سخن تا هم ز تقوی آیه است | متقی زین آیه اعلی پایه است

یا تقی الذات شاه متقین | یا علی یا امیر المؤمنین
ای که تقوی را حب حیدر است | ملتبس تقوی همه بی حب او است
طاعت مقبول بی حب کجا است | هر چه بی تو مردود خدا است
علم بی عمل است عرفان شما | فرع عرفان جان حق خدا
ذکر بی نسیان بود از یاد تو | هست تفسیر تقی ارشاد تو
هر بنائی که اساسش این بود | تحت رضوان شد ان انعم بود
آن اساسی که جز این شد بنائش | در جهیم است آنکه مکن از بنائش
این چنین از معنی تقوی بدل | کرده الهام الحکیم محل
هر که اعلی رتبه با ایمان بود | جوهر و وحش مصفا سان بود
تقویش بیش است لیک این تقویش | گر ولای تو بیابد پرورش

حق احمد زندگی بخش انام | باد بر او و آل او حق سلام

لمعة الثالثة والثمانون في الموت

قال الصادق عليه السلام ذكر الموت يميت الشهوات في
النفس ويقطع منابت الغفلة ويقوي القلب بمواعد الله تعالى
ويرق الطبع ويكسر اعلام الهوى ويطفي نار الحرص ويحقر الدنيا وهو
معنى ما قال النبي صلى الله عليه وآله فكر ساعة خير من عبادة سنة
وذلك عندما تحل اطناب خيام الدنيا وتشدها في الاخرة ولا تشك
بنزول الرحمة على ذاكر الموت بهذه الصفة ومن لا يعتبر بالموت وقلة
حيلته وكثرة عجزه وطول مقامه في القبر وتحيره في القيمة فلا خير فيه
قال النبي صلى الله عليه وآله اذكروا هادم اللذات قيل وما هو يا رسول
الله فقال الموت فما ذكره العبد على الحقيقة في سعة الا ضاقت عليه الدنيا
ولا في شدة الا اتسعت عليه والموت اول منزل من منازل الاخرة و
اخر منزل من مراحل الدنيا فطوبى لمن اكرم عند النزول باولها وطوبى
لمن احسن مشايعته في اخرها والموت اقرب الاشياء من ولد ادم و
هو يعده ابعد فما اجرى الانسان على نفسه وما اضعفه من خلق
وفي الموت نجاة المخلصين وهلاك المجرمين لذلك اشتاق من اشتاق
الى الموت وكره من كره قال النبي صلى الله عليه وآله من احب لقاء الله احب الله لقائه
ومن كره لقاء الله كره الله لقائه صدق عليه السلام والصلوة

لمعه هشتاد و سیم نور پاش | میشود از یاد مردن سرد خاش
حضرت صادق که حقا مشروان | هم چو عیسی از بیان بخشنده جان

هم خوشا حالی که آخر مرحله	تنگ همراهش رود تا قافله
مرگ از هر شیئی بود نزدیک تر	بر فقیر و آن دو ریش آید در نظر
چند انسان هست بر نفسش جری	با وجودی که ضعیفش قوی
هست در مردن نجات مخلصین	هست در مردن هلاک مجرمین
زین بود مشتاق مشتاق لقا	زین منافق هست ناخوش زان لقا
گفت پیغمبر که هر کس داشت دوست	ان لقاء الله والمحبوب هو ست
هر که مکروهش لقاء الله بود	هم لقائش بر خدا مکروه بود
زین مناجاتم که یاد مردن است	بهر دل پیغ جان در بودن است
یا علی یا عظیم یا عفو	ای لقایت دوستان را آرزو
دشمنان را از لقایت ناخوشی	چون بود بر جانشان مرگ آتشی
آتشی کو حسرت آمد شعله ور	هیز هیش از حیرت و خسران تبر
ای که هر کس اشتیاقت باشدش	اشتیاقت نیز مشتاق آیدش
هر که مشتاق تو مشتاق علی است	یاد تو مشتاق تو هو کن نوریست
نور شوق خدمت از شرق دل	لعم افشان دو در افشان مشتعل
ملتمس در مناجاتم ارز و	کر طناب خیمه چون کشتم از او
یاد بندم چشم از این دار غرور	وانکو دیده جز بر روی نور
آخرین مرحل ز دنیا چون رسد	چشم اول بر جمالش وا شود
اولین منزل بجان در آخرت	از کرامت نور باشد مغفرت
یا علی تنگ است دنیا بر دلم	پای جان دینم فرو ماند در گلم
وسعتی بخشا درین تنگی جا	یاد در کم کشته باغ دلگشا

من رؤس الجبال ولا یأوی الی عمران ولا یأکل ولا یشرب ولا ینام الا عن اضطراب مفصل بالتلف ویمثل نفسه من یدعا لعیتمر یا هوالها و شدایدها قائمة فکل نفس معاینة ویحاین بالقلب الوقوف بین یدی الجبار یاخذ نفسه بالمحاسبة کانه علی عرصاتها مدعو ومنها مسئول قال الله تعالی وان کان مثقال حبة من خردل اتینا بها وکفا بنا حاسبین وقال بعض الائمة علیهم السلام حاسبوا قبل ان تحاسبوا وزنوا اعمالکم بمیزان الحیاء قبل ان توزنوا وقال ابو ذر رحمه الله ذکر الجنة موت وذکر النار موت فواعجبا النفس تحیی بین موتین وروی عن یحیی ابن زکریا علیهما السلام کان یبکی من طول اللیل فی الجنة والنار فیجر لیلة ولا یاخذه النوم ثم یقول عند الصباح اللهم این المفر واین

المستغفر اللهم الیک

لعمر هشتاد و چارم بو رباد	از حسابم میشود بر روی کاد
گفت صادق کو بنودی بر شمار	مهوله خیرا نحیاء عرض یاد
بر خطا رسوا بپرده دری	حق مزدی بود بر هر بنده
انکه از سرهای کونا بد فرو	در عبارت نیز نبود جای او
منخورد نشام الله روزگار	نز بخوابد تا از اضطرار
خورد و خوابش باشد از بیم تلف	از حسابش چون بود بیم اسف
هم چنین است انکه می بخشد امان	هولهای روز محشر را بجان
ایستاده هر نفس در آن شمار	از شدید هولها حیران و زار
میدید از چشم دلش عاشقانه	ایستادن پیش جبار آن چنان

ث

پله عصیان شدم سر بر زمین / پله طاعت بچرخ هشتمین
یا علی پله میزان نکو / تا بکند شا منکش از حبث تو
ورنه این اعمال من افعال من / کی بمیزان بر شود بد حال من
خویشتن را در حساب کاه دیدم / سیما بو هر نفس روز شمار
بینم از چشم یقین روشن مدام / حال اهوال و شدایدی در قیام
خورد و خواب و جای ما من نیستم / اضطراب شد بعالم زیستم
تو گواهی ای خداوند سمید / کانچه میگویم بجانا تم رسید
لیک بیرون نکنم از جا تو ربی / بی خطائی تا مدم در راه پیش
و امید بخشش و ستاریت / عفو و لطف و رافت و غفاریت
حال جان شاد است و دل یکی / از در امید تو میدم مدام
حسن ظنم بعطای تو بسی / کو تو و تو میدی نمی بیند کسی
یا رب از این حسن ظنم الهی / کز حساب و نیست باک از هر دمی
سا منم بر بخشش جن و بشر / این چنین از بخشش دادم خبر
حق احمد شافع یوم النشور / حسن ظنم واز دل نیمای دور
صل یا رب علیه و علی / آله شفعاء فی یوم القضاء

لمعة الخامس والثمانون في حسن الظن

قال الصادق عليه السلام حسن الظن اصله من حسن ايمان المرء وسلامة صدره وعلامته ان يرى كلما نظر اليه بعين الطهارة والفضل من حيث ركب فيه وقذف في قلبه من الحياء والامانة والصيانة والصدق قال النبي احسنوا ظنونكم باخوانكم تغتنموا بها صفاء القلب وقال ابي ابن كعب اذا

قلب را و طبع را صفوت از آن / این بود حاصل ز حسن ظن تا ن
گفت ابی ابن کعب هر یک شما / بیند از اخوان دین این خصله را
گر شمار از آن نبی شکو بود / باید ش منشاد محل مستعد
بهر تاویلش صحیح او نر سد / مطمئن دل کو یکی زانها شد ید
خوب و رنه پس بلا مه خود کنید / زانکه از یک خصله عذرش تا ورید
گر بر آن منشاد تاویل است باد / تا بپوشد عیب آن از روی کار
بر شما اولی با نکار خود بد / از امور منکر و قول سد ید
یعنی از این عذرها از دیگری / تکن ری از خویشتن چون بکنید
گر بیا شد هیچ عذر ع الذرات / نیک میبینی تجسس را عیان
حق تعالی وحی بر داود داد / یاد کن تعای ما و ا بر عبا د
نامز بخشند از جناب عز تم / جز جمال نور روی نور رحمتم
تا مظنه ظنشان در ما بفی / بنود الا برکرامات تقی
جانب حسن عباده حسن ظن / نیک میخواند و فضل ذو المنن
زانکه معز و راست سوی معصیت / میکشد بر آرزوی مغفرت
حسن الظن بهشت در خلق خدا / جز مطیع او با مید عطا
از الهی هستش امید ثواب / جان و دل در بیم از بیم عقاب
گفت پیغمبر که میگوید خدا / نزد حسن ظن بنده هین مرا
یا محمد هر که زنغ او ر ده پیش / واستق از موجبات ظن خویش
بود اعظم حیفی با خود بکار / از جمال رافت بر و رد کار
خود دریب از خویش خورده از هوای / هست مخدوع و بسا ر عبد جاش

ای که ذاتت از عبادت بی‌نیاست | از عبادت از اشارت بر تراست
حسن ظنم چون بجان از تو راست | هست تفویضم بتو در جمله کار

لمعة السادس والثمانون فی التفویض

قال الصادق علیه السلام المفوض امره الی الله فی راحة الابد والعیش الدائم الرغد والمفوض حقا هو العالی عن کل همة دون الله تعالی قال امیر المؤمنین علی علیه السلام رضیت بما قسم الله لی وفوضت امری الی خالقی کما احسن الله فیما مضی کذلک یحسن فیما بقی قال الله تعالی فی المؤمن من آل فرعون وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد فوقیه الله سیئات ما مکروا وحاق بآل فرعون سوء العذاب والتفویض خمسة احرف منها حکم فمن اتی بها والواو من وفاء العهد وتصدیق الوعد والیاء من الیأس من نفسک والیقین بربک والضاد من ضمیر الصافی لله والضرورة الیه والمفوض لا یصبح الا سالما من جمیع الآفات ولا یمسی الا معافا

لمعه هشتاد و ششم نور جان | باشد از تفویض بر قلبم روان
مکند تفویض میسازم مبین | از بیان صدق صادق نوردین
هر که تفویض امر خود بر حق کند | راحت جان یابد و عیش ابد
هر که او بگذاشت امرش با خدا | باشدش عیش گوارا دائما
قلب او خالیست از هر همتی | جز خطش نیست دیگر همتی
هم چنین گر گفت امیر المؤمنین | قاسم الارزاق خلق عالمین
راضیم بر قسمت پروردگار | کرده‌ام بر خالقم تفویض کار
هم چنین نیکی پیش از این کرده خدا | میکند در مابقی احسان مرا

یا رجا هم گشته تفویضی که آن | ترک دنیا هست و تدبیر آن
فی آن فانی نموده‌ام از همه | هیچ جز ذکر حق تا خاتمه
یاد وفای عهد از آن همراه دل | وعده حق را مصدق متصل
کرده مأیوسم ز خویش و بر خدا | از یقین یارم نموده یا رجا
هم ضمیر صاف للهم ا زان | بالضرورة گشته حاصل در جهان
مؤمنم نه ز آل فرعون لیک | هست با تفویض سبحان متصل
سیئات مکر نفس جان نشان | آنکه تفویضش بود از جا کران
جمله در دنیا فنا گشتند غرق | غرق فضل حق همه تا بفرق
راضیم از بود بر هستی که حق | ذو رقم بر لوح جان مستحق
هم چنان که پیش از این احسان نمود | یاد فرمودم بر در رحمای جود
از یقینم بعد از این احسان کند | محسن است و مفضلان شاه صمد
چون یقینم گشته خورشید جنان | منبعا هم از یقین شرح بیان

لمعة السابع والثمانون فی الیقین

قال الصادق علیه السلام الیقین یوصل العبد الی کل حال سنی ومقام عجیب کذلک قال رسول الله صلی الله علیه وآله من عظم شان الیقین حین ذکر عنده ان عیسی بن مریم علیهما السلام کان یمشی علی الماء لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء فدل بهذا ان الانبیاء علیهم السلام مع جلالة محلهم من الله تعالی کانت تتفاضل علی حقیقة الیقین لا غیر ولا نهایة لزیادة الیقین علی الابد والمؤمنون ایضا متفاوتون فی قوة الیقین وضعفه فمن قوی منهم یقینه فعلامته التبری من الحول والقوة الا بالله والاستقامة

لمعهٔ هشتاد و هشتم از یقین — نور افشان مشو از اهل دین

حضرت صادق برادر از حق سلام — از یقین فرموده شرحی با نظام

کز یقین موصل بود مر بنده را — سوی هر حالی سنی از ارتقا

بر مقامات عجیبش برکشد — وین نشان فرمود محمود احد

در میز دکهشان با جاه و یقین — آن زمان کز یقین شد [illegible]

کز مسیح ابن مریم خوش بر آب — می شد آید حضرت چنین گفتا جواب

کز یقینش بودی از این بیشتر — بر هوا می شدی بی بال و پر

پر دلیل است این کلام مصطفی — بر تفاوت در یقین انبیا

چون تفاوت هست در کار یقین — با تفاوت شد یقین مؤمنین

هر که قوه در یقینش بیشتر — قوتش در راه دینش بیشتر

از علامات یقین ای مرد راه — آن بترا هست در عین اگر

از همه قوه همه حول بری — تا نبیند هیچ حول و قوه

جز حق بر امرش آید مستقیم — ظاهر و باطن عبادت را مقیم

مستوی داند عدم را با وجود — بیش و کم مدح و ذمش را بود

عزت و ذلت مساوی باشدش — کز یکی چشمه است جمله پرورش

هر کرا باشد یقین با ضعف باز — بسته اسباب دنیا کرده کار

وحصه بر اسباب داده خویش — تابع عادات و قول بی بنا

سعی کرده در امور دنیوی — جمع آورده کنند چون ولی

بر زبان اقرار که بود مرا — معطی و مانع عز از خدا

بنده را که بهر جز آنکه — تنعش حق حاصلش چه جهد مر

این مناجاتم یقین از هیجا — از خداوند کریم مهربان

منع اعطایش بود در راه او — کل شیء هالک الا وجهه

ای که یقین از تو قرین جان ما — جان ما زان بر مقام اعتلا

ای یقین مظهر هر جا عجیب — از یقین بر جان ما دادی نصیب

زان یقین بر منزل اعلاستم — زان یقین دل را ز غم پیراستم

هم چو عیسی کرهمی دنق بر آب — می روم خوش بر سر بحر سراب

زانکه دنیا این زمان باشد خراب — دفنش بران بود زینت بر آب

زین یقین بر خواهم آمد بر هوا — ما بیایم بر ملایک اعتلا

این یقین با دب زیاده کن مرا — زانکه بود این یقین را انتها

ای خدا بیزارم از هر چه هست — کز نه حول و قوه تو بار بست

از یقین حول بجز حول تو نیست — قوتی جز قوتت در ما نکست

مستقیم دار الله ربنا که — با یقین دارم بجان پاینده

بود نابود مساوی آمده — سود و نقصانم یکی شد [illegible]

مدح و ذم و عزت و ذلت هم — باشدم یکسان الهی از کرم

از کرم بینم که این انجاد را — باشد انجو ریکی سر و ملا

بسته اسباب دنیا هم ملاد — وخصتم کرهست بر اعتیاد

تا بیزارم ناحق و نادان بیان — تابع عادت و قول مردمان

سعی من الله امور دنیوی — جز بامر پادشاهی کرچه

قوه و توفیق خواهم از تو یار — تا ز امساک و ز جمع ایم کنار

تا از این میدان کنم بس با خطر — با سلامت جان تو الله باز بر

قال الصادق علیه السلام الخوف رقیب القلب والرجاء شفیع النفس ومن کان بالله عارفا کان من الله خائفا والیه راجیا وهما جناحا الایمان یطیر بهما العبد المحقق الی رضوان الله تعالی وعینا عقله یبصر بهما الی وعد الله ووعیده والخوف طالع وعد الله بتقوی ما هو وعیده والرجاء داعی فضل الله وهو یحیی القلب والخوف یمیت النفس قال النبی صلی الله علیه و آله المؤمن بین خوفین خوف ما مضی وخوف ما بقی وبموت النفس تکون حیوة القلب وبحیوة القلب البلوغ الی الاستقامة ومن عبد الله علی میزان الخوف والرجاء لا یضل ولا یصل الی مأموله وکیف لا یخاف العبد وهو غیر عالم بما یختم له صحیفته ولا له عمل یتوسل به استحقاقا ولا قدرة له علی شیء ولا مفر وکیف لا یرجو وهو یعرف نفسه بالعجز وهو غریق فی بحر آلاء الله ونعمائه من حیث لا یحصی ولا یعد فالمحب یعبد ربه علی الرجاء بمشاهدة احواله بعین سهر منهم والزاهد یعبد علی الخوف قال اویس لهرم بن حیان قد عمل الناس علی الرجاء بالله فتعال نعمل علی الخوف والخوف خوفان ثابت ومعارض الثابت من الخوف یورث خوفا ثابتا والرجاء رجاءان عاکف وبادی فالعاکف منه یقوی نسبة المحبة والبادی منه یصحح امل العجز والحیاء والتقصیر صدق علیه السلام

لمعه هشتاد و هشتم بود بار | از رجا و خوف شد بر مرد کار

حضرت صادق که با خوف و رجا | دوستانش را بباشد ارتجا

چونکه از عقل است این خوف و رجا | دوستان را هست چون عشق و هوا

این چنین فرماید از خوف و رجا | دیده بان دل بود خوف خدا

تو عمل بر خوف داری ای همام | بر رجا مردم با مید کرام

خوف باشد بود دو نوع ای مرد دین | خوف ثابت وان معارض همچنین

خوف ثابت مورث آید بر رجا | ان معارض خوف دیگر را بنا

هم رجا باشد دو نوع ای مرد راه | عاکف و بادی بدید آگاه اله

عاکف ان دوستی دارد قوی تر | بادی از آن صحیح آرد بینه

ذات از روی عجز و تقصیر و حیا | ای بیان تشریح از خوف و رجا

این مناجاتم ز خوف از رجا | یا الها بخشد بر اوج ارتجا

ایکه خوف دیده بان دل بود | دیده بان دل ز لا تعقل بود

ای شفیع نفس ما روی رجات | ای رجای تو شفیع سیئات

ای رجا و خوف تو ما را دو بال | در هوای سیر جنات الوصال

غیر رضوان تو آن جنات حیث | جنت بی تو از رضای دوست نیست

دیده بانی دل او که خوف خواست | با امانش کی بدیل سازی رواست

از شفاعات رجا نفسم خوش است | چون رجا سوی محبت دلکش است

ای رجا و خوف تو در چشم عقل | نور بیدار از آن دو از تو چشم عقل

بر وعید و وعد تو بینا از آن | بر امید فضل تو دل زنده جان

خوف تو بیمی بقتل نفس بد | قلب ما زان قتل کن حی ابد

چند باشم بین دو خوف شدید | از وصال دوست بس دور و بعید

ما مضی از عمر در عصیان گذشت | دور ماندم از وصال از آن گذشت

ما بقی از عمر من معلوم نیست | کز چه حالت باشدم در دهر زیست

کاه فرهم از جبال ما مضی | می‌شود حاصل ز تحقیق رجا

بالعنة واشتاق اليه اذا فقده لان تحت نيران البلاء والمحنة انوار
النعمة نيران البلاء والمحنة وقد نجا من البلاء كثير وهلك في النعمة كثيرا
ما اثنى الله تعالى في الحقيقة مضايات مبدايتها البلاء وبدايات لحايا
البلاء ومن خرج من سبكة البلاء جعل سراج المؤمنين ومونس المقربين
ودليل القاصدين ولا خير في عبد شكى في محنته تقدمها الف نعمة
واتبعها الالف راحة ومن لا يقضي حق الصبر في البلاء حرم قضاء الشكر
في النعماء كذلك من لا يؤدي حق الشكر في النعماء يحرم من قضاء الصبر
في البلاء حرم قضاء الشكر في النعماء ومن حرمهما فهو من المطرودين
وقال ايوب عليه السلام في دعائه اللهم قد اتى علي السبعون في
الرخاء حتى يأتي علي سبعون في البلاء وقال وهب البلاء للمؤمن
كالاشكال للدابة والعقال للابل وقال امير المؤمنين عليه السلام
الصبر من الايمان كالراس من الجسد وراس الصبر البلاء وما يعقلها
الا العالمون صدق عليه السلام

لمعة تسعين بلهاى ميتا	نور ميبخشد ز انواع بلا
گفت صادق از خدا او ز بلا	هست مؤمن را بلا زین و کرام
هر که او را از تعقل مایه است	هر بلا دند علو پایه است
زانکه باشد در بلا ایمان و فتی	و بنده ران صبر و ثبات ای بیفتی
هست از صحیح ایمان مرتو را	هست قول مصطفای مرتضا
ما که وه انبیا اند رحجاب	سخت تر باشد بلا با ما بجان
مؤمنون هم این چنین پس شد	هر که را طعم بلا باشد انگبین

از کلام مخبر صادق مکو | از رضا شرحی نویسم مختصر
حق تو را سیمان ارضنا | سلم الله علیه دائما

لمعة التاسع والثمانون في الرضا

قال الصادق عليه السلام صفة الرضا ترضي المحبوب والمكروه
والرضا شعاع نور المعرفة والراضي فان جميع اختياره والراضي هو
المرضي عنه والرضا اسم يجتمع فيه معاني العبودية وتفسير الرضا سرور
سمعت ابي محمد الباقر عليه السلام يقول تعلق القلب بالموجود شرك
وبالمفقود كفر وهما خارجان من سنة الرضا واعجب ممن يدعي العبودية
لله تعالى كيف ينازعه في مقدوراته حاشا الراضين العارفين عن
ذلك صدق عليه السلام

لمعه هشتاد و نهم از رضا	عاشقا از امید هد نور جلا
گفت صادق پس سلک از خدا	گر تو میخواهی ز جود وصف رضا
باش راضی بر خوشی و ناخوشی	ناخوشی بحیث مساوی با خوشی
شد شعاع نور عرفان این رضا	هر که راضی فانی از جمله هوا
از جمیع اختیارش فانی است	هر که راضی در حقیقت مرضی است
این رضا اسمی بود جمع اندران	جمله معنای عبودیت بدان
ای که تفسیر از رضا جوئی بیا	بین سرور قلب تفسیر رضا
والدم باقر علوم رشد را	زان شنیدم نکته اندر رضا
که تعلق قلب بر موجود هست	شرک و بر مفقود کفر ای حق پرست
خارج اند این هر دو بر منهج رضا	چون دو بال اند از پی مرغ هوا

لمعة التسعون في البلاء

قال الصادق عليه السلام ...

امدم هفتاد نعمت در رخا / کامدم هفتاد دیکر در بلا
این چنین کوید وهب زین منبلا / کاز برای مؤمنان باشد بلا
هم چنانکه چارپایان را سکال / اشتران را هم بپا را عقال
کفت امیرالمؤمنین ابوالحسن / صبر از ایمان چو سر باشد بتن
هم بلا را این صبر آمد بدان / این مثل بنیت جز با عالمان

این مناجاتم ز انوار بلا / میشود از چشم دل ظلمت جدا

یا الهی یا الهی یا اله / ای بلایت زینت مردان راه
عاقلان را چشم این زینت نمود / کاین بلا بر مؤمنان زینت بود
از تو خواهم در بلا صبر و ثبات / تا نیفتم خوار و هالک در بلات
یا غفور یا شکور و یا صبور / جانم از درد بلا کن غرق نور
کفته من در بلا صبرم کجاست / کو چه اصل مدعا صبر بلاست
انبیا را از بلا بنواخته / باب قربت زان برو و ساخته
مؤمنان را زینه بخشیدی از آن / خوش چشانیدی ذوق بلوی شان بجان
لذت جام بلا یا را بجان / نوش کردند و شادی تو امان
بر بلا مشتاق از جان آمدند / قاصد راه جانان شدند
مبتلا کشتند در دام بلا / جانفشان از دام نفس آمد رها
ای طبیب بریها و بن ابتلا / که اسیر نفس دونم ای خدا
زین بلا یارب امان ده مرحبا / تا نکردد بر هلاکت مبتلا
ای کرامات بلا بر انبیا / انبیایت از بلا در اعتلا
ای عطایای کرامات که هست / در عطایائش بلا بر هر که هست

از بلا یارب امان چون صبر نیست / شکر نعمای بلا در حد کیست
ای صبوری صابران را از تو بار / بخش جان را صبر و شکر کردگار
ای ادای شکر نعما از تو ام / صبر در بلوای دنیا از تو ام
در بلا یارب مینداز ام مبا / کردم از اتباع مطرودین تورا
حق ایوب بحق کاندر دعا / کفت مسنی انانی الرخا
تا بیابد در بلا هفتاد نیز / یا صبور یا شکور یا عزیز
ای بلایت مؤمنان را چون نکال / اشتران راه رو را چو عقال
ما شترهاییم فارغ از عقال / پر عقال ما همین صفت نعال
هست چون زاجیان ما سرهبانی / طائفه بخشا ما در صابری
تا بیابی اوریم از صبر پیش / بکنیم از وحشت ظلمات خویش
حق احمد صابران را پادشاه / یاد برا و و آل او و رحم اله

لمعة الحادی والتسعون فی الصبر

قال الصادق علیه السلام الصبر یظهر ما فی بواطن العباد من النور والصفا والجزع یظهر ما فی بواطنهم من الظلمة والوحشة والصبر یدعیه کل احد ولا یثبت عنده الا المخبتون والجزع ینکره کل احد وهو ابین علی المنافقین لان نزول المحنة والمصیبة یخبر عن الصادق والکاذب وتفسیر الصبر ما یستمر مذاقه وما کان عن اضطراب لا یسمی صبرا وتفسیر الجزع اضطراب القلب وتحزن الشخص وتغیر اللون وتغیر الحال وکل نازلة خلت اوائلها من الاخبات والانابة والتضرع الی الله فصاحبها جزوع غیر صابر والصبر ما اوله مر وآخره حلو لقوم ولقوم اوله وآخره حلو فمن دخله من

صبر اول تلخ و آخر شهد پاک	بهر تو می بهر تو می شد پاک
هر که آمد زاخوش شد داخلش	هر که آمد زاو لیشی حاصلش
هر که هر قدر صبر آشناست بجان	صبر شوانه چونی صبر است از آن
حق تعالی قصه موسی نمود	کو صحابت خضر از صبرش کشود
چو توان صبر بر چیزی که نیست	نه احاطه نه خبر از آن که چیست
پس هر آنکه صبر کردند اند در بلا	با کرامت مستکاملت از خدا
نه جزع بنمود و نه شکوه بخلق	پرده صبرش زجان نمود خرق
این بود عام و نصیبش هست این	کز خدا راضی دهد بر صابرین
از بهشت و مغفرت از سیئات	و آنکه استقبال کرده با ثبات
بر بلا و صبر ورزیده بجان	با سکینه با وفا و آن خاص دان
این مناجاتم ذو نور صبر حال	**میرهانند جان بجنات وصال**
این نصیبش هست آنکه حق مبین	گفت میباشد خدا با صابرین
یا علی این صبر تو اکبر صبر	قلب با از تو است دائم کز صبر
صبر مادر ابتلای پادشاه	محبت از بلای تو بر
صبر تلخ است و تلخی یا علی	جان ما آمد حلاوت دوا بلی
کی بباشد شربت حب بکام	صبر باشد تلخ دار زهر سام
سم قاتل میشود صبر ای ولی	کی باشد جان زحب ممتلی
از کجا صبر من و چیزی که نیست	نه احاطه زان مرا نه آگهی
قد صبر در بلا اشناختم	قد استقبال او افراختم
طاقت خود را چو سنجیدم نبود	در بلا با جزی ای سلطان جود

ولو وضع قلوب عبرهم لاستنکروه فالحزن اول ثانیه الامن والبشارة والتفکر ثان اوله تصحیح بالله و الافتقار الی الله عز وجل بطلب النجاة والحزن متفکر والمتفکر معتبر ولکل واحد منهما حال وعلم وطریق

اللمعة الثانی ذو شعون تو حزن	**میدرخشاند زوادی طور حزن**
گفت صادق از خوشش رحمت بجان	حزن باشد از معاد عارفان
واردات غیب از پی در نهان	هستشان در سپهر جنات جنان
در مباهات کر باشد شان بجان	زیر ستر کبریای غیب دان
دو شخی در دو شوق چون نشد	آن مباهات است در کشف و بشند
حزن اینجا چیست سلب اختیار	زانکه نا بدا اختیار اینجا بکار
هست محزون ظاهرا در بستگی	لیکنش باطن بود وارستگی
عیش او با خلق عیش ناتوان	با خدایش عیش قرب در نهان
هست محزون با تفکر زانکه هست	با تفکر در تخلف هو نشست
حزن طبع هست پیدا از بیان	و آن تفکر ظاهر است از محرمان
در میانه فرقشان باشد مبین	گفت حق در قصه یعقوب این
میبرم شکوه ز حزن نزد خدا	آنچه او داند ندانید آن شما
هست زیر حزن آن علمی کز آن	مخصوص از خدا دون کسان
این ختیم را یکی گفتا که چیست	حزن تو گفت آن ربیع جان ازاست
کز منم مطلوب از حال و فغان	حال خود شکوه تماحش کز نهان
آن همین حزن آمدا نکسان	صمت میباشد شمائلش در شهان
عارفان حق با این مخصوص نام	در تفکر مشترک خاص و عام

مژده‌ها از نواها ن جان را زحون — با تفکر صحت ایمان را ز حزن
اقتدارم هست سوی‌ت با اله — در تفکر رو کنم در اعتبار
عبرتی دارم بدینهای دقت — با حیا کردم در دم سوی علی
از حیا ارم بیانی در بیان — اهل ایمان منشرح سینه از آن

لمعة الثالث والثمون فی الحیاء

قال الصادق علیه السلام الحیاء نور جوهره وصدر الایمان وتفسیره التثبت عند کل شیء ینکره التوحید والمعرفة قال النبی صم الحیاء من الایمان فقید الایمان بالحیاء وصاحب الحیاء خیر کله ومن حرم الحیاء فهو شر کله وان تعبد وتورع وان خطوة یتخطی فی ساحات هیبة الله تعالی بالحیاء منه الیه خیر من عبادة سبعین سنة والوقاحة صدر النفاق والکفر قال رسول الله اذا لم تستح فاعمل ما شئت ای اذا فارقت الحیاء فکل ما عملته من خیر وشر فانت به معاقب وقوة الحیاء من الحزن والخوف والحیاء مسکن الخشیة فالحیاء اوله الهیبة وصاحب الحیاء مشتغل بشأنه معتزل من الناس مزدجر عما هم فیه ولو ترک الحیاء ما جالس احدا قال رسول الله علیه واله اذا اراد الله بعبد خیرا الهاه عن محاسنه وجعل مساویه بین عینیه وکرهه مجالسة المعرضین عن ذکر الله تعالی والحیاء خمسة انواع حیاء ذنب وحیاء تقصیر وحیاء کرامة وحیاء حب وحیاء هیبة ولکل واحد من ذلک اهل ولاهله مرتبة علی

لمعه ثالث و ثمون از حیا	نور افشانی میکند در بزم ما
گفت صادق از خدا بر او درود	کز حیا نوری بود الله و جود

حب و هیبه از خدا اجل و جلال — هر یکی را زین دو با او حسب حال
اهلی است و رتبه‌ای را اهل را — نزد سلطان علی شاه علی

ای شها جام حیا مبذار رد	در زمان آن زمان دانم چه مرد

ای حیاء هیبت در جان ما — تا فنه نور تجلی را عشا
ای حیا حب تو آرام جان — راحت قلب و سکون عارفان
زان کرامات که ما را از ثواب — بیحیا ایمان مده کاثیم بیت
بیحیایی کان ز تقصیرات ماست — در عبادت چشم بر عفوت رواست
تا حیا داریم از هر ذنب خویش — از حیا داریم جلبابی به پیش
هم تنبیی با کسانی کاورده — غفلت از یاد تو جان از از تبی
سیئات ما معاین کن بما — تا مکر داریم دو سوی حیا
از محاسن گر چه خود بی‌بهره‌ایم — لیک در حسن ظن تو بر شهره ایم
ز آنش شهره سوز ان جان ما — بو کرداریم از کرامات حیا
کو کرامات تو حب جلوه گر است — بیحیا کی زان نصیبش در خور است
ای حیای حب تو تیغ فنا — بر حیات حب جمله ما سوا
شاهدی از اعتزالم در جهان — منزجر از بی‌حیایی هر کران
هیبه و خشیه بقلبم جای کیر — خوی و حزنم در جهان نقش چمیر
لیک میدارم حیا از این حیا — ز رسم ایم مثبت فرد بی حیا
بیحیایی یا علی ما را مده — بر جبین داغ عفو بیمان منه
بیحیایی چون بود صد نفاق — وان نفاق از کفر میارد شقاق
از شقاق و کفر جانم وارهان — کز نفاقم سینه ناید بر دهان

[illegible]

للانبیاء والائمة والصدیقین اما المدعی بغیر واجب کابلیس اللعین ادعی النسك وهو فی الحقیقة منازع لربه مخالف لامره فمن ادعی اظهر الکذب والکاذب یکون امینا ومن ادعی فیما لا یحل له فتح علیه ابواب البلوی والمدعی بالبینة لا محالة وهو مفلس فیفتضح والصادق لا یقال له لم قال امیر المؤمنین ع الصادق لا یراه احد الا هابه

لمعهٔ رابع و تسعون میکند | نور ایشان دعوی حق زین سند

حضرت صادق بر او از حق درود | گفت دعوی بالحقیقه در وجود
انبیا و ائمه را بود | هم ز صدیقین با علم و رشد
مدعی غیر واجب در جهات | هم چو ابلیس است لعنت کرده ای
ادعای راه حق دارد ولی | در حقیقت خود منازع با ولی
در منازع رب بود با ادعاش | در مخالف جمله دسار خطات
مدعی را کذب مبیاست مبین | هر که کاذب کی ز حق باشد مبین
مدعی که دعوتش نبود حلال | وا شود باب بلایش از جلال
لا محاله بینه خواهند از او | مفلسی و سوا ذین گفت وگو
انکه صادق هست در دعوی خویش | هر کزش چون و چرا ناید به پیش
هیچکس او را نگوید چرا | این چنین گوید علی مرتضی

این مناجاتم ز دعوی خدا | میکند اینت جان صادقان

راست گو را کر نبیند کران | در دلش هیبه بمنکر دعیان
ای کرم صدیقان براه دعوت | جانشان پاینده است از این
میبرم بر تو پناه از دعوی هم | ادعایم نیست هستم متهم

[illegible]

[illegible]

ومن فضل الله مزیدا والمعرفة اصل فرعه الایمان

لمعهٔ خامس و تسعون نور باد | میشود از معرفت فاش جهان

گفت صادق عارف سر شهود | انکه عرفانش بود نور وجود
هر که عارف شد از ره رشد و هدایت | مخصوص او با خلق و قلبش با خدا است
طرفة العینی کزش دل سهو کرد | تا که [illegible] از شوق دارد کرم ورد
بر امانات خدا عارف امین | گنج اسرار اله اهل یقین
معدن نور دلیل رحمتش | مخزن و میزان علم و حکمتش
فانی از خلق و مراد دو جهان | مونسش ذکر خدا فاش و نهان
بیخودش نطق اشارت و حس | جز بنزد اللهی مع اللهی و بس
مزرده در ریاض قدس هو | مزرده از لطائف فضل او
از لطائف فضل حق جل علا | نو شکر کرده مستفید و با بها
معرفت اصلی است ایمان فرع ان | فرع خود دین امده شد اصل جان
ایکه عرفان تو ایمان راست اصل | هر که عرفانش نه از ایمان نه فصل
عارفانت در ریاض قدس شاه | کز لطائف فضل تو با انتباه
مونسی جز تو کجا بر عارفان | نه نفس نه نطقشان بیتو نه جان
فانی از خلق و مراد خویشتن | عدل را میزان بفضل ذوالمنن
ای دلیل رحمت بر خلقت | عارفان حق شناس حضرتت
معدن نور تما جان مرا | تا نماید گنج سر در خفا
ای امانت را امین عارفان | جان ما از ان امانت دار جان
چون امین الله امد جان ما | عارف حق است از عین ولا

[illegible]

زمحبت دلفکار جان فدا / اخلص الناس است بر سر جدا
واست کو بنا وفا نز عهد را / در عمل پاکیزه تر سر و ملا
باصفا و خلقش از ذکر سلام / در عبادت با عبد خلق سلام
درمباهات از مناجاتش ملک / با افتخار از ملائکش فلک
میکند زان شاه عمر بلاد / وز کرامتهاش تکریم عباد
کو شو ملاز حق محبتش سبند کان / سایل چیزی عطا فرما بد ازان
دفع فرما بلا زایشان هر بلا / حرمتش را رحمت حق در قفا
کو بلا اند خلق جا یکن نزد شاه / منزلش بخش خداوند اله
قرب حق را جز نجاتی پای او / درره حق کی نماید ادراو
گفت امیر المؤمنین شاه ولی / او که از حبش بود دل منجلی
حب اهل التقی باشد که آن / نگذرد جائی مگر سوزد روان
آن بود نوری که بر چیز هر جود / خود نشد طالع مگر روشن نبود
حب سماء الله بود کاندر وجود / زیر آن چیزی نیامد در شهود
جز که پوشیدش جلباب عطا / حله ها پوشاندش از بر دخطا
حب بود ریح اللهی که او زید / هیچ چیزی را مگر حرکت بدید
حب بود باد بهار پرورش / میوزد هرجا بگاد پرورش
هرکجا باد الهی میوزد / هرچه باشد در تحرک او درد
حب بود ماء اللهی کزان نمود / زنده او اشیا را باطوار وجود
حب ارض اللهی کزان زمین / جمله را رویاند آنکه العالمین
هرکه او را دوست دار امتحا / هرچه از ملک و ملک گردش جدا

از محبانی که گو خوانم نور را / حق ایشان مسکنی دفع بلا
کو ثواب راه ایشان در جنان / اودیم مکند انیم از عقاب
حوت سرچشمه حب علی / میرآب باغ سر بازی علی
او که حبش هرکجا ارد ظهور / عز خود را میکند تا بود دور
آتش حبش بجانی کی فتاد / کر فناش خرمن هستی بباد
او که حب او بود حب نبی / او که حب او بود حب ولی
او حبش هست نور الله و هست / دو شنی بخشای هر عالی و پست
او که حب او سماء الله بود / هرچه در زیرش بود که از نو
او که حب او نسیم کوی هواست / میوزد بر ساحت بستان دوست
او که حب او بود آب حیات / زندگی بخشای باغ کائنات
او که حب او بود ارض خدا / رسته اند از آن تمامی چیزها
کو محبان در جنانیم اوری / وا کنی از حب خود بر جان دری
کو توام از دوستانت در ثنا / اوری با ملک و ملکوتم جدا
مسکنم حق حبیب از تو سوال / اصفیا را مصطفای ذوالجلال
حق آن مسند نشین عرش حسن / محسنین را شه مکین عرش حسن
کز محبت جان ما شاد اوری / ازنبود جمله آزاد اوری
ازمدام حب نبی اللهم روان / مست ساقی یا نا ازان آرام جان

لمعة السابع والثلثون في الحب في الله

قال الصادق عليه السلام المحب في الله محب الله والمحبوب في الله لانهما لا يتحابون الا في الله قال رسول الله ص المرء مع من احب فمن احب

زانکه حب اندر دوا حق بست … از کمال حب حشان دو نواست
هر کجا حب کر معلول است ان … موهبت بعد و عداوه دان بجان
عز این دو حب کر از یک چشمه است … لم یزل زاین زنقصان بی کوند
حق بقم کفتد و رزو دار و بند … دوستان بعضی بعضی دشمن اند
جن کروه متقین چون اصل ان … شد بترا از سوی محبوب جان
اصل حب باشد بترا چون زغیر … متقین زین حب بود شان حال خیر
کفت امیر المؤمنین بر او سلام … لجز و خوشتر بحبت برانام
حب الله است و فی الله همچنین … حمد الله است رب العالمین
هم چنانکه قول حق جل علا است … اخرین دعوای شان حمد خدا است
زانکه چون بینند در دار نعیم … نعمت بی حد عطا های عظیم
دوستی هیجان کند در قلبشان … پس شوند از حمد الله تر زبان

ابن مناجات تم کند لغرق تو … حب فی اللهم نما ید زان کهمو

ایکه درد و دوا تو حب حب تو است … یا محب تو محب با نوا است
هر که درد دوا تو شد محبوب جان … ان حبیب الله شد در دو جهان
جان من از چشم حب انجور … هم چو ذره تابناک از عین خور
کرده مخبر کل از دو ستیم … یا ولی یا حبیب یا حکیم
دوست باد دوستانت باشد … دشمنی با دشمنانت بین هم
دوستانت را که محبوب من اند … عز حبشان ده بدل من ناپسند
عز حبشان ده در دل دره مدد … داغ شرک و کفر زان بر جان منه
حب معلول بر چیزی مدار … از بهشت و نعمت و نعمات نار

و ودع جميع المألوفات واحرم عن سوى شوقات ولب بمحبوبك و
اللهو لبيك واعظم الله تعالى اجرك ومثل المشتاق مثل الغريق ليس له همه الا
خلاصه وقد نسي كل شيء دو نه صدق عليه الصلوة والسلام

لعشقای عن والشعون نور شوق … میر شاند در دل اصحاب ذوق

حضرت صادق کر مشتاق بود … راستی مشتاق بر ذات احد
این چنین از شوق فرما ید بیان … هر که او مشتاق باشد در جهان
اشتهای بر طعامی نیستش … و زشرابی شهد کامی نیستش
خواب راحت نیستش لیل و نهار … نزخوبیش انس اندر روزگار
نز بهاری میکند ماوی بدهر … نز عمرانی کند مسکن بشهر
نز لباسی باشد از محبوب جان … نز قراری باشدش در انجمن
در عبادت روز و شب اشتیاق … در امید وصل ما مشتاق جان
در مناجات از زبان اشتیاق … جان معبر از زبان اشتیاق
هم چنانکه داده ان خلاق شوق … این جزا ز موسی ان مشتاق شوق
اندر ان میعاد کز پروردگار … وعده شد بر دیدن اسرار یار
کفت اشتابان بسویت امدم … تا که خوشنودیت حاصل اید
مصطفی محبوب حق تفسیر این … این چنین فرماید از عین یقین
کز کلیم الله در ان امد شد … کار یعنی زان میان حاصل
بیکه بد مشتاق بر کفتار دو … بیکه بد مشتاق بر اسرار دو
اکل و شرب و خواب و اسایش نکرد … هیچ چیزی در میان خواهش نکرد
پس نبود در این عرصه کر داخل شد … بیکه بد مشتاق دا بر اسرار دو

ان کلیم الله مشتاق تو بود
بی طعام وبی شراب وچل شام
درحقیقت هست مشتاق این چنین
از اشتیاقت جان ما را شاد کن
ازچنان شوقی که مشتاق تو است
گر نه شوقت در دل مشتاق بود
کی نه شوقت در دل شایق بود
در ره حبت دل صادق بدار
باران باشد ز حکمه ذوق بخش
تا بیان او بهم بر دوی کار

کار عیبی دا نبوده سر نبود
از شراب شوق تو مست مدام
با ولایت یا امیرالمؤمنین
اشتیاقت عز جو دل را دکن
کو سوی المحبوب جان او سوا است
از کوه عاشقان کی طاق بود
در ره حبت کجا صادق بود
تا درخت شوق خود را پیدا
ذوق انم از درخت شوق بخش
شرحی از حکمه نمایم اسکار

لمعة التاسع والتسعون في الحكمة

قال الصادق علیه السلام الحکمة ضیاء المعرفة ومیراث التقوی وثمرة الصدق ولو قلت ما انعم الله علی عباده بنعمة انعم وارفع واجزل واجل من الحکمة للقلب قال الله عز وجل یؤتی الحکمة للقلب قال الله عز وجل یؤتی الحکمة من یشاء ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا وما یذکر الا اولوا الالباب ای لا یعلم ما اودعت وهیئت فی الحکمة الا من استخلصته لنفسی وخصصته بها والحکمة هی الکتاب النجاة وصفة الحکیم الثبات عند اوائل الامور والوقوف عند عواقبها وهو هادی خلق الله قال رسول الله لان یهدی الله علی یدیک عبدا من عباده خیر لک مما طلعت الشمس من مشارقها الی مغاربها

موروث تقوی است جان از حکمت
تعنی اعظم نعمتان بندگان
قلب ما را روشن از ان نور کن
حق نور مصطفی از عقل کن
حق نور مصطفی از عقل کل
حق اولادش اولو الالباب که
حق اصحابش که خالص کرده
ان حکیمانی که دایم در امور
اول او اخر بهر امری حکیم
هادی خلق و هدایه شان نجات
ای هدایت هادی هر مهتدی
از هدایت تا هدایت یا فتم
دوری از غی و ضلالت تا فتم
از عبودیت نشانی یا فتم
وز خصوصی خواهم ز الهام خفی
استعین الله منک یا رب العباد

میوه صدق است نخل معرفت
چیده از حکمت فاش و نهان
سینه ها را از شک وادی طور کن
سینه ها را از شک وادی طور کن
حکمتش پرورده کار خدا و کل
کز حکمت عالمی داوند بهر
زیر سایه حکمه شان پرورده
ثابت و واقف از نو دیک دور
اول و اخر بحکمت مستقیم
از طریق مصطفی بر بندگان
مهتدی آن باشد که او را هادی
دوری از غی و ضلالت تافتم
سوی جنات وصال اشتافتم
نور ربیت بدل از ان تافتم
کز عبودیت نوشیم نکته
کز عبودیت کنم حاصل رشاد

لمعة المائة في حقيقة العبودیة

قال الصادق علیه السلام العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة فما فقد من العبودیة وجد فی الربوبیة وما خفی عن الربوبیة اصیب فی العبودیة قال الله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم

هذا الخصال لجتهها فی نفس بعض من خاصة الله تعالی وعبادة
المقربین واولیائه حقا صدق علیه السلام

این صدم لمعه بود تا با نجوم	کز عبودیت حقیقت را حجب
گفت صادق آنکه خدام درش	از عبودیت بود شان بود رش
جوهری باشد عبودیت که هست	کنه او را با ربوبیت نشست
آنچه نایاب از عبودیت بود	یافته اندر ربوبیت شود
وانچه نایاب از ربوبیت بود	یافته اندر عبودیت شود
حق تعالی گفته بنمایمشان	آیه‌های خویش در آفاق جان
تا شود ظاهر برایشان آنکه حق	او بود بر هیئت او متحق
نیست آیا کافی از پروردگار	بر همه چیزی شهودش ز افتقار
یعنی اندر غیبت و در حضرت	هست چه در کثرت و در وحدت
هست تفسیر عبودیت تو را	بذل کلیه وجودت بر خدا
هم سبب زان منع نفس از هواش	بازکردن آنچه را نبود رضاش
این کلیدش ترک راحت آمده	ترک راحت حب عزلت آمده
راه آن هست افتقار الله تو را	بین که فرماید رسول مصطفا
بندگی سکن خدا را آنچنان	کر مکی می بینیش فاش و عیان
تو اگر او را نه بینی او تو را	بیند ای چشم حقیقت بین کشا
عبد را باشد سه حرف با بها	عین و باء و دال و هر یک زان سه با
هست بر چیزی اشارت بو سعید	عین علمش بر خداوند وحید
بای آن بون از سوی الله باب	از دنو دالش بلا کیف و حجاب

یا الهی ای عبودیت تو را	از ربوبیت بعالم رو نما
از عبودیت بیز ما جان ما	بر ربوبیت دلیل حق نما
کانچه مفقود از عبودیت کنم	در ربوبیت بیابم بیش و کم
وانچه مخفی از ربوبیت بجان	در عبودیت شود در دل عیان
اینکه در آفاق وانجم آیه‌هات	هست ظاهر بر ثبات کبریات
ای بحق بر جمله اشیاء شهید	از شهود جان ما فرما سعید
در حضور غیبتم شاهد تویی	بذل کلی بخشم الله بندگی
تا نمایم منع نفسم از هواش	حمل او سازم کز بهش پی رضا
تا ببندم کلید بندگی	ترک راحت کو هم الله زندگی
کوشد از عزلت بیش او مرا	تو شد مجان در درویش آورد
ای بهر کار هست ز روی افتقار	اولیا و انبیا را افتخار
بر طریق افتقارم راه ده	جسم را ناض و دل آگاه ده
کانچنان بر بندگی پادشاه	ده بریم کز بیش خود اشتباه
بینمت از دیدهٔ حق و یقین	حق بینا نان جوان مردان دین
عبد عاصی بندهٔ جانیستم	بنده‌ات هستم بهر جا ایستم
ای که عین عبد از علم تواست	باء آن بون از سوات هرچه هست
دال از دال دنو از تو ولی	بی حجاب و کیف بالله العلی
زین حروف عبدیت تو ما کرم	تا معامل با خداوندی شوم
از اصول سبعه اش با حال آن	کار بندم تا شود احوال آن
با ادای حق و حفظ حدان	شکر اعطایش نمایم جاودان

وحمد را بنمودم از آن اختیار	ز آنکه زاهد هست نام کردگار
معرفت هستم با فاتح یقین	رفض شهواتش نمودم شاه دین
شاه دینم رفض شهواتش نمود	کز رباسه جمله آفاتش نمود
یا علی ای شاه دین یا ایلیا	عصمت و توفیق خواهم از شما
زانکه با توفیق و عصمت یا علی	نفس بر آب است اینها حملکی
عصمت و توفیق خواهم از تو یا	تا از این آفات آیم بر کنار
حق احمد قاید راه نجات	از خدا رحمت بر او و آل هدات
پای جان ثابت براه بندگی	دار ما پایم بجان پابندگی

لمعة الحادی والمائة فی الصدقة

روی عن النبی صلی الله علیه وآله انه سئل ابلیس عن الصدقة فقال له یا ملعون لم یمنع الصدقة فقال یا محمد صلی الله علیه وآله کان المنشار یوضع علی راسی و ینشر کما ینشر الخشب فقال صلی الله علیه وآله لماذا قال لان فی الصدقة خمس خصال اولها ان یزید الاموال و ثانیها شفاء للمرض و ثالثها تدفع البلاء و رابعها یمرون علی الصراط کالبرق الخاطف و خامسها یدخلون الجنة بغیر حساب و لا عذاب و قال النبی صلی الله علیه وآله اذا اخرجنا الصدقة صاحبها تکلم بخمس کلمات اولها کنت فانیا فابقیتنی و کنت صغیرا فکبرتنی و کنت بعیدا منك فقربتنی و کنت تحرسنی والان احرسك الی یوم القیمة وقال ایضا صلی الله علیه وآله افضل الصدقة صدقة اللسان قیل یا رسول الله صلی الله علیه وآله وما صدقة اللسان الشفاعة و تفك بها الاسیر

از شفیع المذنبین فرمود این	آن شفاعت هست الله راه دین
تا اسیرها از آن یابی خلاص	یا کسی را باز داری از قصاص
این مناجاتم بصدق از جان و دل	تا دهم صدقه زمال و از زبان
یا که معروفی سوی یاری کشی	یا نمانی دفع آزار ناخوشی
یا بقای ز تو ما را خوشی	ناخوشی از تو مبدل با خوشی
تو معرفت دلم روشن نمود	گلشنم از پرتو گلشن نمود
از اسیری باز برهان جان ما	کلمه صدقه بده در قلب جا
تا شفاعت نفس را بپیش رهم	از خلاف صدق اندیشه کم
از خلاف صدقه از صدقه رهاست	جان انسان زان بشرکت مبتلاست
افضل صدقات ما از قول صدق	صدقه قول است از تو حول صدق
حول ما و قوه ما از خداست	صدق قول و صدقه ما از کجاست
یا الهی بر تصدق باز دار	مال ما و جان ما را برقرار
تا نهم بر فرق شیطان اره ها	تا بیابم از تصدق بهره ها
پنج خصلت از تصدق یافته	سوی جنات وصال اشتافته
مال بجا و مزیدم زان خصال	ده شفا بیماریم از جمع مال
فکر جمع مال بیمار بستم	مردنم هیچ که اینجا رستم
یا علی از صدقه ام دفع بلا	میشوم اما بود شرطش ولا
پای صدقه در ره ولا ثابت بدار	مستقیم بر صراط مهر یار
تا چو برق خاطف از روی جحیم	بگذرم رخشان شوم سوی نعیم
بی حساب و بی عقاب و بیملال	جای یابم بجنات وصال

مملوة ابدا

ابیر دویم کزین لمعات نور … لمعهٔ صد باشکوه دارد ظهور

یابن ادم خوف البشر مدار … از فوات رزق خود در دو زکار

تا خدا این ما را از نعمت بود … دائما ابنها پر از نعمت بود

این مناجاتم ز خوف ار بدبوی … از یقین بر خالق بیجون دجون

یا الهی نیست خوف در دل لو … چون یقین از نشت در دل حال

که بود یولا یزالی مخزنت … این یقین دست ما را موهبت

این یقین دا یا رب از ما و امدا … حق نور احمدی و ال کبار

الابنات الثالث فی الاستیناس

یابن ادم لا تانس باحد ما وجدتنی فمتا اردتنی وجدتنی

ابیر سیم کزین لمعات هست … لمعهٔ صد باحیا رای حق پرست

یابن ادم انس با هر کس مکیر … یا فتی ما را اجوار صدق مغیر

بی هرانکام که بیخواهی بکار … باز میبابی مرا نزد یک و یار

این مناجاتم بر دانا انس کس … تا نماند با خدایم انس و بس

یا الهی ایکه انسان نیست کس … جز که با ذکرت بکیرد انس و بس

ای بجمله بندکان یار و قریب … یا حبیب یا الطبیب یا رقیب

انس ما از جمله عالم بکیر … تا بجز ذکرت نباشد انس کیر

حق احمد حضرت انسان ما … بو زهین و اسمان شاه و اما

الابنات الرابع فی الحب یابن ادم انی احبک فانت ایضا احببه

الابنات الثانی فی طمانینة الرزق بالتوکل علی الرزاق

یابن ادم خلقتک من تراب ثم من نطفة ثم من مضغة ولم اعوز خلقتک … تعییننی برغیف الوقت … الیک فی حینه

ابیر هشتم کزین لمعات هست … صدو هشتم بر نوش شکر حیات

یابن ادم خلقتت کردم ز خاک … پس ز نطفه پس ز مضغه نیک و پاک

هیچکس بر خود نیاوردم معین … تو معینم میشوی ای سست بین

در رسانیدن بتر رص نان تو ا … در همان وقتی که باید ان تو را

این مناجاتم بهادی خدا … میرسانند از یقین با مدعا

یا علی ای خالق نه طاق تو … بر خلایق قاسم الارزاق تو

از توکل نور عطا و رده لم … تا نکردد شرک در جانم صنم

حرمت نور حبیب مصطفا … صلی الله علیه دا بما

الابنات الثامنة فی التنبیه

یابن ادم الغضب علی من اجل نفسک ولا تغضب علی نفسک من اجلی

لمعهٔ هشتم کر از ان لمعه ها … لمعهٔ صد با نفحه هست از

یابن ادم میکنی بر من غضب … از برای خویش اکو بینی تعب

لیک بر خود هر کزت نبود غضب … در تخالف کردن فرمان رب

این مناجاتم رهاند از غضب … از تضرع واستکانه نزد رب

یا الهی میبرم بر تو پناه … در تخالف کردن فرمان شاه

وارهانم از غضب وقت غضب … تا غضب ارم بخویش از بهر رب

حق ذات رحمة للعالمین … انا ما نو امن وا ما نت …

از تو میباشد همه فضل و کرم	از کرم بنوازم و بنده کنم
حق نور مصطفای مرتضا	سلم الله علیه دائما

الآیة الحادیة عشرة فی اغتنام الوقت والفرار من طول الامل

یابن ادم لا تطالبنی برزق غد کما لا اطالبک بعمل غد

یازدهم آیه که از آن لمعه‌ها	**لمعه صد باده و دو بین بها**
یابن ادم روز فردا از من	مطلب امروز از پی فردا کم
از تو فردا را دیم امروز از عمل	نطلبم باشد چه زاهیت سا
دین مناجاتم خوش دل روشن	**جان چو جنات و سالم گلشن**
یا الهی ای که امروزم ز لشت	خوان نعمتهای بی احصا
از تو توفیق و مدد کرد یده با	چون غم فردا نیاید پیش کا
نه غم فردای محشر کا و رد	دل برون از وحشت و خشم
و شفیع روز محشر بس شنا	هم برالا و محبات علا

الآیة الثانیة عشر فی الاستراحة من الکل

یابن ادم ان رضیت بما قسمت لک ارحت قلبک و بدنک و انت محمود وان لم ترض بما قسمت لک سلطت علیک الدنیا ترکض فیها کرکض

الوحش فی البریة ولا تنال الا ما قدرت لک وانت ملوم

آیه ده باد و کز ان لمعه‌ها	**لمعه صد باد و سه پر بهاست**
یابن ادم گر شدی راضی بقسم	استراحت یادی از خود قلب و جسم
استراحت یابد از تو جسم و دل	نام نیکت گشت در دیوان سجل
ور بقسمت نیستی راضی بتو	میکنم دنیا مسلط تا که تو

بدان ان الله یکسب الانسان الطاعة فی حیوته وجمیل الاحدوثة بعد وفاته یا کمیل مات خزان الاموال والعلماء باقون ما بقی الدهر اعیانهم مفقودة وامثالهم فی القلوب موجودة ها ان ههنا و اشار علیه السلام بیده علی صدره لعلما جما لو اصبت له حملة بلی اصبت لقنا غیر مأمون یستعمل آلة الدین فی الدنیا ویستظهر بحجج الله علی خلقه وبنعمه علی عباده او منقادا لحملة الحق لا بصیرة له فی احنائه ینقدح الشک فی قلبه باول عارض من شبهة الا لا ذا ولا ذاک او منهوما باللذات سلس القیاد للشهوات او مغرما بالجمع والادخار لیسا من رعاة الدین فی شیء اقرب شبها بهما الانعام السائمة کذلک یموت العلم بموت حاملیه اللهم بلی لا تخلو الارض من قائم لله بحجة اما ظاهرا مشهورا او مستترا مغمورا لئلا تبطل حجج الله وبیناته اولئک والله الاقلون عددا الاعظمون خطرا بهم یحفظ الله حججه وبیناته حتی یودعوها نظرائهم ویزرعوها فی قلوب اشباههم هجم بهم العلم علی حقائق الامور فباشروا روح الیقین واستلانوا ما استوعره المترفون وانسوا بما استوحش منه الجاهلون وصحبوا الدنیا بابدان ارواحها معلقة بالمحل الاعلی اولئک خلفاء الله فی ارضه والدعاة الی دینه آه آه شوقا الی رؤیتهم ثم نزع یده من یدی وقال انصرف

لمعه صد باده و چار از علی	**میشاید در دل انوار جلی**
هست مروی از کمیل بن زیاد	اعظم اصحاب شرعین رشاد
گفت بودم با امیر المؤمنین	اندرون مسجد کوفه قرین

نفس‌هاشان که چه مفقود آمدند | مثلها در قلب موجود آمدند
پس اشاره کرد آن دانای راه | سوی سینه خویش و فرمود آه آه
هست اینجا علمها بالای هم | قابل حملش اگر پیدا کنم
ملکه یابم قابلش را در جهان | نیز فهم اما اگر مأمون نیست آن
آلت دین را بدنیای دنی | دارد استعمال در دنیا همی
حجة الله را است مستظهر به خلق | نعمة الله را است مستظهر به خلق
یا اگر بینم کسی منقاد حق | بی بصیرت لیک از اطراف سبق
کاید ش لیک در دل در میان | شبهه گر عارضش گردد دوان
باش که نه این است و نه آن | حامل علم نبند این هر دوان
یا اگر بینم حریصی را که آن | سر پیش بود ز لذات جهان
محو در لذات جسمانی شده | بسته شهوات نفسانی شده
پس شدید الحرص جمع و ادخار | این چنین عاسل نباید علم خوار
بخشند ا بها وغات دین حق | اشبه الانعام حمله زین سبق
علم می میرد بمیرد حاملین | عالمش در عالم ار باشد چنین
ای خدا خالی نماند بلا | این زمین از حجة الله خلق را
یا اگر باشد مستتر مغمور جو | یا اگر باشد ظاهر و مشهور او
تا نگردد حجة الله باطله | تا نگردد بیناتش کامله
آن‌ها بندان‌ها حق علیم | در عدد کم در خطر هابس عظیم
حفظ میدارد بایشان حق تعالی | بینات و حجتش را با کمال
تا سپارند آن حجت و آن بینات | بر نظر خویش در ذات و صفات

تمامه

جانشینان خدا در کاینات | اوصیای تو بذات بیجهات
داعیان دین حق فاش و نهان | لیک بنشا روحشان با قدسیان
زانچه دشوار است بر نادان کول | مترفین دور از ره وصول
هست بر ایشان همه آسان و سهل | جانشان دور است از اتراف و جهل
حفظ میدارد بایشان ذوالمنن | بینات و حجتش را در زمن
حفظ میدارند ایشان همچنین | تا که بسپارند بر اهل یقین
که نظیر خویشتن بینند شان | از هجوم علمشان باشد نشان
در عدد گر چه کم اندر جهان | در نظر او چه کس اندر میان
لیک حجتشان چو خورشید منیر | در جهان فاش است بر خورد و کبیر
یا علی ببینا نبی ﷺ فرماکرم | جز رخ نیکویشان تا نگوم
حجة الله اند ایشان در زمین | فاش و پنهان باطن و ظاهر مبین
ظاهر و مشهور یا مستور هست | نورشان ظاهر به عالی و پست
از جهان خالی نماند تا زمین | تا رسد حجت بخلق عالمین
یا علی بر روی حجت چشم ما | تا زیمودی رشد حجت نما
علم دین را بر دلم فرمود عرض | علم حاصل شد اطاعت گشت فرض
عون و توفیق از تو گو همراه نیست | جانب کوی اطاعت راه نیست
عون توفیقت نباشد گر معین | علم کو عالم کجا حق و یقین
یا علی مپسرم بر تو پنا | از خلاف امر و نهی پادشاه
الامان از حرص جمع و ادخار | ظالم و علم است از این دو خصلة خوار
محو در لذات جسمانی جهان | میتواند عالمی شد نکند ...

کامل اندر کار و بار دنیوی | اندر اسراف تن کرده قوی
نزد کاس علم نوشیده رحیق | نزد مشك کرده بر دکنج و شیق
و هر روا نزا امده موك دماغ | کوش بر نعق کلاغ و غاق زاغ
جیبت ان نعق کلاغ ای دا مرو | از براء جیفه فکرنك و دو
غاق زاغ ان قیل و قال الحالکو | سکو دنیائی که کرده نام شکو
عالم دنیای اندر این جهان | هست پیدا لیك چون در جسم جان
طالبان علم دیداه نجات | دم بیابانرا مده حیران و مات
کرزد در دین طلبکاران باد | که زبیم دنیوی زان دم خار
یا علی یا علی یا علی | ای ز تو هر هم و غمی منجلی
ای ظهور معجبات از ذات تو | انچه در کون و مکان ایات تو
دم بیا محفظ خو لیثم ده امان | تا امان یابیم ز طاغوت زمان
کوش دلهای ملاء را پر بما | یعنی از درد و غم و رنج و عنا
تا ز یاد اهل غافل سو ند | در امان ذا بنای اهل دل شوند
خانه مستکبران اباد کن | یعنی اسکیارشان بر باد کن
تا ضعیفان را زداء امشد | ده نه بند ندا زده کبر و غوا
یا علی یا امیر المؤمنین | ای ولایت اصل اصل اصل دین
از ولایت چون دل ما و الی | از موالات عدوت خالی است
از ولایت چون دل ما یافت نور | کرد نور اصلا در جان ظهور
سوی جنات وصال دهما | کشت و دل کشتم هر نور و بها
اندر ان جنات یا کلچین شدم | از درخت نور کلچین امده

دوستانا و والش برد وام | عزق رحمت از خدا و ند سلام
لعنة الله دشمنا قهر را مترین | عاصیان منبر و محراب دین
این بود فهرست لغات کتاب | منشود هر لغت از ان فتح باب

چیست خلت انقطاع ما سوی / انقطاع ما سوی الرب العلی
بعد خلت شد امامت وا سزا / نقطه پرکار دا رضین و سما
هان خلیلی مطلبا زکف شبرین / از ولی واز علی سکو کنون
دفتر چارم زخلت شارح است / وز امامت مجملا نش واضح است
این ولی خود رب الارباب امده / این علی خود فتح الباب امده
صاحب فخر و مناقب اوستاد / مظهر سر عجایب اوستاد
هرکرا حبش در دل باز کرد / محفل جنات بر دل ساز کرد
حب او تا کرده و در سینه ام / سبز گشته صیات چون ائینه ام
حب او تا از دلم سر بر زده / بس کل جنات در دل بر زده
مینویسم دفتری رضوان نشان / فرقها ز اوراق جنات الوصال
انکه باشد هر ورق زان جنتی / جنتی زان جان رضوان جنتی
هیچ جویم ز ظل پادشاه / زانکه باشد ظل او ظل اله
تابع ذی ظل اگر ظل امده / ظل ولیکن عین ذی ظل امده

وصف ظل الله دا سازم عیان / ظل ظل الله دا ارم بیان

گفت ذی ظل الله در این دو کون / اوکرما ورده چه او دو زمین
گفت ظل الله در این فلک و فلک / اوکزان شد منتظم ملک و ملک
عهد او محیی است بر عهد ولی / از مثالش ایة الله منجلی
وا ایتش زانا فتحنا رو نما / رو بیتش فتح مبین دارو کشا
روی او ائینه صنع خدا / رای او پروانه حکم قضا
تا مجو شد نامش از فتح علی / کام جو شد کامش از فتحعلی

کاه لطف او زملت جم را جام گیر / جام گیر از لطف او برنا و پیر
عقل اندر ذات او کوتاه دست / وهم اندر وصف او حیران و پست
تا بود از فتح نام اندر جهان / از علی تا هست در عالم نشان
پنجه فتحش بود گیتی کشای / یاورش دست علی مرحندا

این بیان ظل شاهی میکند / شطری از وصفش کما هی میکند

خلد الله علینا ظله / ابد الله الینا ظله
ظل شه کبود دماد در این زمان / هر زمین شهزاده دارا نشان
ظل شه کبود هما در این دیار / شاه جم دربان خلیل روزگار
ملک او دار الامان بر خاص و عام / ای براهیم را باشد مقام
کشورش چون کعبه مقصود انام / درگهش چون قبله مسجود انام
صولتش افلاک را خم کرده قد / سطوتش خورشید را ده کرده سد
تاب داده رمح قضا را کوششش / آب داده تیغ قدر را جوششش
خنجرش از خنجر خصم اغوار / شادمش در گلشن رزم ابیار
جبهه زخم نعل توسنش / چشمه خور حلقه از جوشنش
رمح دارم میل چشم خصم او / نسر طایر صید باز خشم او
شهر توادو شرشین و شر نشان / خان کسری چاکر ابرهیم خان
فکرتش سر هست نزهت او فزون / کوه حناق بنا در این زمین
کو عمارات و هوا و گلستان / سبز هر انهر چه جوید دل نشان
هر نهالی کاشدان بالا کشید / خط سبزی بر قد طوبی کشید
هر گیاهی کز زمینش خواسته / اسمان از عکس گل ارا سته

ساقی نامه

چند در آتش کو بزم چون فراش آتش افشان بودی چون شمع کاش
شمع آکه سوزان فروزان نزهت کرم بزم عشرت هشیار و مست
ای ترا پروانه شمع آفتاب ای زرخسارت ود رجیع آفتاب
اشتیاق او زند که دل نواخت هر چه بودم خوش درین بازیچه باخت
آفتاب احتجابم سوخت جان الامان ای راحت جان الامان
این جهان ناز چون دیبای نیاز تا زد افانون دیکر کرد ساز
زلف ازار دل زارم مخو د دلک ازار از دل زادم ...
جانم از آن ارزو ها دور کرد عقل آمد وهم را معمور کرد
عشق آمد عقل را شد پای بند پای بند عقل شد عقل بلند
بسته شد زانوی اشتر زینهار باز کردان عقله عقل مهار
شد مهار اظهار عقل ساربان ساربان آثار عقد کاروان
کاروان در راه مهر اندر فرس ده روانرا رهنما لیکن جرس
رهنما بانک جرس بر رهروان کوش بر بانک جرس ده رهروان
چون جرس بانک دل زادم شنو زاری دل از غم یارم شنو
انکه کوید یار ما سنکین دلست از دل سنکین یارم غافلست
از رخی کان تابش انوار جان مینماید ظلمت از پرده عیان
از دمی کان روح می بخشد همی جان ستاند بی دمی برهالی
در زمانی بی نشان از بیش و کم میکند احداث احدعه قدم
او که در راتی هزاران دل برد دل ز دستش اهل دل ... بد
انکه آن حسن راان مید هد عشق او که دست اسان مید هد

در نویسد دفتری با وجد وحال دفتر هفتم زجان الوصال

این بیان رمزی زاسرار بقا از فنا و از بقا ارد عیان

دفتر هفتم که هفتم پا بر است آن فنا اما بقا اثنی ما بر است
مرغ دستان ساز باغ لا اله رمز لا را الله دین دعوی کواه
لا اله از عشق و الا الله ز حسن جز عشق امد کسی اکه ز حسن
از فنا دوم بقا اورده اسما ز عشق و حسن اذکرده
این فنا شامی است صبحش بقا این بقا صبحی است بی شام ارتقا
هر که دم از شئ و لاشئ میزند الله دین وادی قدم کی میزند
عاشقان یاد باز جان شاد الله این وادی سراسر جان شاد
تا نشد از خویشتن فانی صفی بی نشد باقی دبانی صفی
اعطاء آمد زها بلبلش براه داشت از نی بلبان ابلیش نکاه
کشت قابیل انکه رو بر شجره برد خون هابیل از دم ان شجره خورد
بادان شجره همه عز و علا است ادمی وانوه نفس و فنا است
کفته بعضی از ائمه را ستین شجره ممنوعه دنیا ماست این
حد هر کس نیست جز مستشهد این هر کسش دریافت شد مستشهد این
این شهادت در بنا بد هر کسی تا نیا بد بخت دنیا ب...
جبرئیلش کفت چندین ناله چیست کفت از قابیل دل دا ناله نیست
ناله ام زانست کو دل برده تاب با خیال خویشتم از سر برده خواب
ناله الله ان دل دیای د لبراست کی کز کرد دل دیوار دل برست
ناله ام زان غمزه غماز دان غمزه ها با عشوه ها دمساز دان

ساقی نامه

جرعه‌ای زان جام در کام رسان … معنی مجتبا با دوام رهسان
تا روان گردد معنی با طنم … تا سرود عاشقانه سرکنم
از زبان دل کشم یا د حبیب … کو نکو صدا کر انکار م رقیب
ساقیان آب انشناک کو … ابکر دانده افلاک کو
اسمان مرجوعه زان یافته … کاسمان بکرد خود شتافته
اختران هر یک ازان می کامیاب … هست ازان ایشان چون قطره آب
چرخ را پیمانه هر جام ماه … جام سهان کاهی و سیداست گاه
می پرستان بزم کروبی نکو بید … دایمش پیمانه پر خون نکر بد
می پرستی کن نکو دی بروند … می پرستی زان همکردی بوند
سوختند ذرات سیدا کی شدی … بی سبب مستور و سواکی شدی
می پرستید چه باشد روز حست … از حقیقت در جهان پرده درست
جوهر سپای تباط فنا الجلال … صادق ان ساقی بزم لایزال
زین هوا از بود کن نادر جهان … ناظهور هادی اخر الزمان
هر که امد از زمی حق جام کشید … کرد مستانه بیان ساقی المصیر
هست چون انجو مرغ تازه بال … تا رسانید بال سر حد کمال
هر طرف از ایشان امید بزید … درکتا لمثال افشنا کز پر
میشود بازیچه ایشان را همی … وز هلاک ثبت ایشان را همی
عر صادق معلی بن خنیس … انکه جانش دسته بود از لا ولیس
از حقیقت چون ازاعر سر نمود … شد سهید ظلم از ان قوم جنود
کفت حضرت از خدا رحمت و ط … ابلا دیش شد افعه ستم ما

در تن و جان شعله محاور حنیت … اتش نمرودیان مسوخته
کاش شفا سوختی تن در میان … سوختی جان در میان وایکل
شکر یزدان کن که با این سوء حال … راه بردی سوی جنات وصال
جان مقیم عزه امن و امان … از خلیل وقت جان شد نشان

در ره سیر و سلوک انتباه … از هلاک وانجات قصر خواه

شد مقامات ما من نور حصار … یعنی ابرهیم بنمودت مقام
مثنا بود داکر بعد از چند سال … کر نفر او شهر و صحرا و جبال
سیر بنمودت بزنت دور زنکار … طی بنمودم جهان لیل و نهار
در مساجد گاه با عباد بار … در خوانق گاه بر زهاد یار
در صوامع متقین را کر امینی … در تکایا موقنین را کر جلیس
گاه با طالب الله مدرسه … با کمان و هم وظن و وسوسه
گاه با میخوارگان در میکده … بودل از نجوارسان اتش زده
گاه با سیاکان در بادیه … جان زکار و بار ایشان حاویه
گاه با زنار کوی یار یار … گاه با اغیار که با یار کار
گاه با اهل ورع در زاویه … نقش گشته بر تورع حاویه
گاه با اهل سخن در گفتگو … با وهمیه سو بو در جستجو
گاه با مستم نیه در سیر و گشت … معتمرم با ستم راه گذشت
رو نمودم هر طرف روی نبود … ده غانی هر کسم سوع نمود
ان یکی گفتا عبادت رهنماست … اندکر گفتا زهادت رو کشا
ان دگر گفتا کر در تقوی مبین … بود انا تحب المتقین

چونکه گشت عالم بی بناست — بی بنا و با الله استمداد واست
دل لرزان گناه‌ها پرخون شده — هر گناه از خوف دل جیحون شدم
نه بسوی کوی او کس رهنما — نه ز روی راه او کس ره‌گشا
هرچه گفتندم بگاه ره ندمان — همدم و همراه گشتم در دم آن
یافتم از هر یکی جا صحبتی — یافتم در دل ز هر یک ملتقی
یکی چون عزر دل دادم بدل — می‌نبودی از همه رشته شغل
یکی چون عز جانانم بجان — می‌نبودی از همه شد بر کران
از عمارت رو بویران آمدم — ناگهان سوی بیغران آمدم
چون بویران آمدم ویران شدم — فارغ از عقل و دل و از جان شدم
دیدم آنجا خوش گروهی بینوا — بی‌پر و پا جسته از دام هوا
روز و شب محو و ولهیران و مست — در پرستش جان و دل جانان پرست
نه ز خورد و خواب در غفلت بگیر — نه ز آب و تاب بر صورت اسیر
مستقیم اندر بلایا و محن — مستجیر فضل رب ذو المنن
عاشقان جان نثار جسته رد — صادقان عهد ان مبرا ز کسل
ور زبان عام قوم صنا لین — در میان خاص بر حق دالین
سر برهنه با ز در پا حبیب — جمله داد و داد با آری نصیب
بی می و مطرب همه مست و ملنگ — بی‌نیاز از باده انگور و بنگ
با همه کو در همه بازی درست — لیک کس بر دار زشان دامن نجست
هر کسی از ظن خود شد یار شان — ور زدو دوشان کس نجست اسرارشان
هر کسی دادی باشان نسبتی — سنیک یا بد سنتی یا بدعتی

[illegible]

٣٥٧

پخته سود و زیان برنا فتم — سوی جنات وصال آشنا فتم
شد مقام منزل نور و سلام — در رواق سعدخان نجم علام
سلطنت بادش مخلد لایزال — حق سلطان علی جل جلال
او که باشد هیچ آثار عدل — تا ابد از آثار او انوار عدل
احتسابش ابر صد فوج ثواب — انتقامش شحنهٔ روز حساب
دست او ابر است بحرش قطره — روی او مهر است مهرش ذره
از عطایش چشم دریا آب گیر — از سخایش دست مفلس تاب گیر
آن بگرداب و بخشد عقد در — آن بگیرد آب و باشد در چو خود
آب مروارید از چشم آن — عقد مروارید باردان و وان
عرصه رزمش چو بیران حیز — گلشن بزمش چو جنات علا
دشمنان در قلبشان آتش از — دوستان در جان از آن روح روان
ساغرش جمشید را آئینه ساز — ساعدش خورشید را آئینه باز
هیبتش بر آسمان چرداخته — صولتش بر اختران تیغ آخته
توسنش را بلد شرق آمد و غرب — تا وکش را جمله بوق آمد بحرب
سروران از دست دادش جام کبر — خسروان از فکر دادش کام کبر
سرکشان را طوق خاصش بند — گردن آزاد کانش در کمند
مفلسان را لب ز مدحش لعلها — ناظمان را کف ز جودش درنشا
عاجز از مدحش بیان ناطقه — قاصر از وصفش زبان ناطقه
ابلق ایام تا باشد جهان — اسب اقبالش بادش زیر ران
در مه سنه تاریخ آیته بحیر — کش بود هر سال آیته بخیر

نعمت الله [illegible]
نعمت الله [illegible]
نعمت الله [illegible]
[illegible]

وصف حال خواجه این فرد گفت | این گهر از گنجه اسرار و صفت
نعمت الله است دایم با خدا | نعمت الله کی کرده جدا
شکر این نعمت کرا شاید ثنا | منبت جامی کرچه خالی ذوق صدا
اشکر الله علی نعمائه | اذکر الله علی آلائه

ساقی نامه

ساقیا جامی بشکرانه نعم | تا ز قانون نعم ... نغم
ای ولی نعمت مجواد کان | نعمت مجوار کانت جان جان
جرعه حاصم از آن انعام کن | فارغ از انعام خاص و عام کن
نعمت جام تو هست آمال ما | ده بالغ لنا آمالنا
از نوها مان مناجات دلست | بی تحفه جام تو بیحاصلست
از نوها مان مناجات حقست | ان ز فیض جام تو با رونق است
آن مناجاتی که مستانه بود | شور مستی می پرستانه شود
ساغر چندم بیابی ساقیا | تا برآرم ناله چون نی ساقیا
تا نواخوانان شوم عنقا دوا | خوش سرایم نغمه‌ها بیجا دوا
گشت سجاده که از شوق لقا | باده بیجا امد از جام دعا
آنکه در این بزم از نی می جر دوام | ساقی عشاق میباشد مدام
آنکه در این محفل از عین شهود | با قیام و با رکوع و با سجود
باده جودی ز جام ابتلا | شاهد بزمش شهید کربلا
وه چه شاهد مشهد و مشهود باد | آنکه ثارش را بود مشهود تا د
عاشق جان باز مشتاق لقا | دمبدم دستان عشاق ولا

ولا تمجید سلطانی کنم | بعدها تمجید سبحانی کنم
این بود تحمید و تمجید اله | بعد این شکر عطای پادشاه

حمد آن اول که بنود اولی | بیش از آن سبحانه العز العلی
حمد آن آخر که بنود آخری | بعد از آن آخر و اول بری
قاصر از دیدارها و اصنادها | عاجز از اوصاف و گفتارها
قدرتش شد ابتداع خلق‌ها | و ز مشیت اختراع ماسوا
اختراع و ابتداع امری محال | بی مشیت قدرتش جل جلال
وین عجب هر دو بعالم منتشر | ما هی الا لامر قد قدر
ابتداع ما است نعل و از کون | اختراع ما است طاس سرنگون
راه بین در رواق کون و ار دونی | اهل دار زش سرنگون مشحون شود
پس ز ارادت داد داد ایشان را | در سبیل دوستی حب الملوک
نه کسی تا خیز از ما لک است | نه کسی تا خیز از ما لک است
هر کرا دارد مقدم قادر است | هر کرا خواهد موخر آخر است
اقتدار او را و ما را اختیار | اختیار ما ز شان اقتدار
پس بجز دعا از ایشان شدم | قوه معلولی بجز صنعی بمنا د
کو نکرده هر کرا داده زیاد | هیچ نباید کی کسی راکو بداد
در حیات هر کسی وقتی نوشت | کرد حدی هر کسی را سرنوشت
تا رود سوی بجز جان ایام عمر | تا شود سوی بجز دوان اعوام در
تا رسد انقضای بنوشته را | تا حساب عمر آید آخرا
فتق گردش سوی مدعو الیه | از وصول ما لد و ما علیه

نعمت حمدی کزان درد و نکار | هست خوشنودی و عفو کردگار
برفز حمدی کز سازد با ضیا | ان سیاهی های برزخ را نما
راه مبعث را بجان اسان کند | منزلات دل منیر اسان کند
موقف استشهاد چون اید ز رب | یوم تجزی روز بعث از سیات
نعمت حمدی کزان درد و نکار | هست خوشنودی و عفو کردگار
بر فز حمدی کز سازد با ضیا | ان سیاهی های برزخ را نما
راه مبعث را بجان اسان کند | منزلات دل شریف اسان کند
موقف استشهاد چون اید ز رب | یوم تجزی کل نفس ما کسب
هر که حمد هر کرده در با بد جزا | سبب ظلم این عدل باشد از خدا
روز موعودی که از بس دار کیم | مولی از مولی نیابد دستگیر
ناصری نبود بجز دست علی | هوشیاران سر که سرهست علی

مخضری حمدی که چون بالا رود | در ورق مشهود نزد یکان شود
مطلع حمدی که نور چشم ماست | اندران روزی که خیره چشمها
روسپیدی ما نیم ازان روزی که | رو بها تیره حسد ها ها رو سیه
جلد ند حمدی که از ما دا ایتم | سازد ازاد و کند جار کریم
از سیاهی که ملامت داران | از دحام ادیم با پیغمبران
اندران دار امامه لا یزول | اندران جای کرامه لا یحول
حمد محسن را که احسان برگزید | طهر ما نیکوی و نیک افزید
طیبات رزق ما را رزق کرد | برتری در ذات ما سنجاد فرد

[illegible]

جلا مسیل عقابه ما نکرد | عاجلا مستند عذاب ما نکرد
باز کشت ما غرض از وا فتش | بل تلافی کرد ما ان از رحمتش
کرد با ما حلم از راه کرم | و ذکرم نکشود ما ان باب نقم

حمد تو لیکی که بر ما رهنما | امد و از تو برامد و کشا
کی بود تفضل او کی میشود | رهنمائی تو به بندگاه جود
فضل او را کر نه واثق میشدیم | از کجا بر تو بر شایق میشدیم
غیر تو به کر بلا اید برا ه | بنده را کرد رهنما سوی اله
شد هر اینه بلا پیش تر دما | بیک از این تو به مشکل کشا
منادی بما عظیم این تو به کرد | فضل او ما بر ما جسیم این تو به کرد
کی چنین بدست پشیمانیان | در مقام تو به کردی فلتان
کرد وضع از ما ز راه لطف وجود | انچه را ما طاقتش در جان نبود
جز بقدر وسع تکلیفی نکرد | جز براه یسر تو صیقی نکرد
حجتی بر ما فرو نگذاشته | حاجت عذر از میان برداشته
هالک از ما انکه جز او را عبث | تا بجا از ما انکه او را طالب ست

حمد مر او را بانچه طالبین | حمد کو بنداز سموات و زمین
از ملایک انچه اقرب باشدین | از خلایق انچه اکرم ایدش
هر کرا خوشنود ازو شاکرین | هر کرا مقبول تر از ذاکرین
کو هر حمدی کرا ید در بها | فاصل حمد همه خلق خدا

[illegible]

فضل بر او و بر آل کرام / بر امم سادات و قادات و امام
امشان تا صفحهٔ زمین بر کناد / هم فزودن سالها از امتداد
اقتداری که ز چیزی ناتوان / نیست کس باشد عظیم القدر و شان
اقتداری که نگردد فوت از ان / هیچ چیز ار چه صغیر است و نهان
کرد ما را ختم فیض کائنات / بر جمیع ما خلق از ممکنات
کرد ما را شاهدین بر منکرین / غالب از فضلش بجمله کافرین
شاهدنا سیم ما اما وسط / شاهد ما شد رسول از این نمط
یا الهی پس درود بیعدد / بر محمد وال ای رب احد
آن امین وحی حق جل جلال / آن نجیب خلق از حسن و کمال
پیشوای رحمت و قاید بخیر / از کلید برکتش ریب و ضیر
هم چنانکه جان و تن را در تعب / بهر امت داشته در روز و شب
دشمنی را کرده ظاهر دعوتش / سوی تو با خاصان فرقتش
در رضای تو بجنگ آمد بدین / وز رحم ببرید در احیای دین
تا ظهور امر تو بنمود رو / تا درست کلمات آمد علو
مشرکون را گر بد چه مکروه آن / گرچه بد مکروه این مشرکین
یا الهی جاه او فرما بلند / زین سبب ما کامدش بر جان گزند
تا مساوی نابلیش در منزلت / تا مماثل بنودش در مرتبت
نی ز نزدیکان ملک نی انبیات / واشناساتش بجمله اولیات
ذال یابد امت خاص کرام / وان شفاعات نکو یوم القیام
اعظم از انجش نمودی وعده باز / اکرم از انجش نمودی سرفراز

وان حجب بعضی است ظلمت بعض نور / بعضی ابها نار و بعضی دود کور
بعض صنو و بعض دیلک و کوه و صعد / بعض ابر و بعض برق و بعض رعد
بعضی از انها عجاج و بعضی آب / بعض انها د و عجاب املا و حجاب
مختلف هست این حجب و غلظتشان / هر سبعین الف خود بد هر نشان
پس سرادقهای سلطان جلیل / که بود ستون و هر یک را دلیل
هست سبعون الف از افراشتگان / بین هر یک را همین عدت نشان
پس سرادق فخر و دیگر کبریا / پس سرادق عظمت قدس علا
پس سرادقهای جبروتی نشان / پس سرادق نور ابیض بعد از ان
پس سرادقهای وحدانیت است / سبر سبعین الف از ان کمیت است
پس حجابی که بود اعلا بنام / منقضی شد چون رسیدم اینجا کلام
گفت پس او را عمر کای بوالحسن / باز هشتم ما بقی را در سخن
هران دو زها که دران دو زها / می نه بینمش گر کوئی ماجرا
گفت این انفاس این پرده ها / بیشتر بر عظمت علو کبریا
زاسپر این پرده ها پرده نشین / ذات هو باشد تعالی الله از این
لامکان را کو مکان و پرده جیست / از مکان و پرده وصفش ملحدیست
خلق را کی قدرت تعدید این / فتعالی الله رب العالمین
همان خلیلی رنج بیان دعا آرکو / در از این تبیان کردانند با ذکو
با بصیرت هر که جانش هست باب / باز یابد زین مراتب در نکار
هر کرا چشم حقیقت وا نشد / جای جانش جنت الماوی نشد

هم ملکهای مکبال مطر
هم مطرکان را تلاطم پیشتر

هم وسولانت سوی اهل زمین
از بلای جنر وشر برادمین

هم بحجاب کرام منت ذات
هم بحفاظ کتاب کاینات

بر وزشته مراد و براعوان او
بر نکیر و منکر آداب جو

بر بشیر و بر مبشر از عفو ر
هم بر رومان مجزا اهل قبور

طایفان بیت معمور از جهان
مالك و رضوان و خدام جنان

ان ملایك کانچه فرمان شد
سربه پیچید و کنند از جهد و جد

قایلان اهل جنت را سلام
ملقیان اهل دوزخ را ...

وانچه را ذکرش نیاید بر زبان
وانچه را معلوم ما نبود مکان

از تو معلوم بود ای مراد
در هوا و در زمین و اب جو

وانکه از ایشان بعالم مشرفند
در عوالم امر تو بیچون وچند

اندران روزی که اید هر کسی
قایم و شاهد بکار خود بسی

صل یارب علیهم ان دد د
که فزاید بر کرامانش ز جود

یا الهی چونکه درود بر
بر ملایك بر رسل یا ... سبیل

هم درسانیدی زما با ایشان درود
پس برایشان کن درود از بهر جود

کرکشودی زان نیا از قول داد
در مناقب تو کریمی و جواد

اینجا درود آمد بر اتباع رسل
بر مصدقان ایشان اند سبل

یا الهی تابعین مرسلین
وان مصدقان ایشان ز اهل یقین

بر کواهی غیب ارشاد
نزد تکذیب معارض از عناد

جمله مشتاق لقای مرسلین
هر زمان ان ازده تحقیق دین

وز سعه بیرون شدن در راه دین
سوی تنگی معیشت از یقین

وز کسانکه بیشی از تو یافتند
در ره اعزاز دین شتافتند

وصل از ایشان کن بایشان ربنا
وصلهٔ احسان بلحسان ربنا

ان کسان کز صدق کو مید و صفا
ربنا اغفر لنا واخواننا

کرز ما سبقت بایمان داشتند
سوی تو سبل از دل و جان ما شتند

در کذشتند از جهان بر غلبه شان
عاشقان جان فدای بیکزاف

نروزی در بصیرت شان خلل
نروشکی اختلاج اندر عمل

پیرو اثار ایشان تابعین
تابعین روشن دل و نور مبین

مومنین را نیك داد ندی پیام
ناصر ایشان رصدق وصدداه

یا الهی تابعان این کروه
کزوه احسان تشد جانشان نشو

دین ایشان دین ایشان بی نفاق
راه ایشان راه ایشان بالعیان

متفقی نرمتهم بر بیشوا
زانچه ایشان را دو سید از هدی

تابعین این کروه تا بعین
تا بعین ذا مروز شان تا دو ز دین

صل یارب علیهم و علی
جمله ازواج و بر ذریه ها

دوستان کت مطیع و بنده اند
اندرو دوی کز ازان عصمه بوند

از معاصی و کناه بهرشان
باب وسعتها بروضات جنان

بازدار ایشان بان از کید جان
بادشان باشی ز باد ایشان بجان

وز طوارق دور و شب داوری
عزان طارق کرجه از رد بره

او رهی مبعوثشان بر اعتنا
از تو با حسن امید و جان شاد

طامع اند انچه مباشد نورا
تارك از هر چیز نود بنده ها

تاکه جان رغبت نماید سوی کس
تا بدل وحشت نیارد جز بکس

نعمت بذل توجان را سود بس
وصلهٔ فضل تودل را از ترس

یا الهی ای حکیم غیب دان
کید فرما قهر ما بر دشمنان
مکر کن از یاری ما بر عدو
بخش دولت قهر ما بر دوستان
مصلحه کن بر محمد وآل آن

بر محمد وال او رحمت رسان
مکر برما کید از ایشان رسان
مکر کرده عاید ما مکر ام
مکر صرف دشمنان ساز ندان
پس دفاید جان ما کن زامتحان

حفظ کن ما را باستحفاظ نور
هرکرا از تو وقایه سالم است
هرکرا قرب تو شد حاصل بجان
ای مساکینت سلاطین در وجود
بر محمد وال او رحمت رسان

وهنمای قرب وازدورت دوری
وانکه وا از تو هدایه عالم است
سالم است وعالم است وغانم است
ای جه شاطینت مساکین در وجود
واکفنا حق بلایا الزمان

جان ما از صید شیطان بازدار
جز فضل فوت ای کاردسان
پس محمد وال داوفما درود

جان ما از قهر سلطان بازدار
درجهان کس وانکه کاررسان
واکفنای کارما از ما زجود

ای عطا داران عالم با عطات

سایلان را نفع بخش ازحسن ذات

مطربا ای ساز چنگت دلربا
ساقیا ای افتاب عاشقان
مطربا ای راحت جان هادمت
عاشقان لب تشنه جام تواند
ای زکامت نای هستی دم رسان
کام بخشا ای روان مشتاق را
تاکنم مستانه سر صبح ومسا
حمد شاهنشاه ملک الله را
انکه ببخاده تمیز الله بیان
شکل چه این صورت پاکیزه سرشت
جان چه ان مطلوب روضات جنان
شکل از این معنی است جان قابلیت
یاد بکدیکر چه روز و شب ندا
هریکی حمد محمودی نوشت
انان ازین کرد تمتع این ازان
بندکان اخلاق نیک وبد تو را
کشتر پیدا ز بهر ایشان مهد شب
کرد انو این تن وجان شان لباس
تابود ارام کران بهر شان
وافر بیدا بهر شان نور نهاد

قوت جان بیدلان لبیل ونهاد
شوق جامت برده تاب عاشقان
ولحت جانها دم زیر وبمت
بیدلان دلداده کام تواند
ای زجامت جام مستی دم کشان
جام بخشا ای توان عشاق را
با نوای راست تمید خدا
انکه ارش خالق لیل ونهار
روز وشب را کرده رمز شکل جان
ان مثال فی لبخاک سرشت
طالبش غرفات جنات جنان
جان از این صورت روان طالب است
عاشقانه رفته درهم صبح وشام
هریکی را حمد محمودی بهشت
بهر تقدیر معاش بندکان
نیک وبد در نیک وبد ارد تورا
تا سکون یابند از رنج وتعب
چیده بهر خواب وراحتشان اساس
لذت وشهوت بجان ابدان ان
تا از ان بیند فضل کرد کاد

جهت استغفار بگفتها همه
جهت استفاد جمله سینه
جبرم شکر نعمت بی منتهاست
و اتباع سنت اهل هدات
و اجتناب بدعت اندرین بی
امر بر نیکی و نهی از بدی کو
حفظ و اسلام و استقلال
و انتقام باطل و ادلال ان
با دعوی کردن و اعزاز دین
رهنمای راستی و رضا بی
ناتوان را با توان [illegible]

الهی بر زبان دل بشان ناتوان
جود و درها بی ... توفیق شان
و محمد و آل او در رحمت رسان
ای خدا او بلطف ای غفران
با صدق اعتقاد ... در [illegible]
هم [illegible] خود بیان

آنچه پوشیده هو الله هوات | آنچه دیده در زمین اشکی بات
استغاثه چه خطرهای کامله | خود زمین چه خطرهای باطله
خطرهای کامله اخلوق حسن | خطرهای باطله از ما و من
جمع بنودیم در قبضه تو جان | ملک و سلطان تو را اندر بیان
خود مشیه تو نموده جمع شان | باشد از ما رب بصر پنهان
در کف تدبیر تو گردان حال | بی نصابت امرها از [illegible] حال
نیست ما متقی از کار حنبی | عز اعطای تو نه اعطای غیر

یا الهی هست این روز جدید | شاهدی بر روزگار ما عتید
یا الهی بر محمد و آل آن | روز و شب بفرست رحمت جاودان
روز ما احسن یاری کن روز | تا ببینیم آن جمال دل فروز

کن نگهداری ز بد کردن در آن | گر ببخاید فراق الله بیان
از جنایت کردن و کسب گناه | از صغیره و کبیره یا اله
نیکو بیها ما ان در آن بیا کن | و ز بیها جمله خالی یار کن
و بما باشی آن از حمد و شکر | کن عطا از فضل و احسان [illegible]

بار الها بکرام الکاتبین | سازد آسان کلفت ما مذنبین
پر نما از نیکو بیهامان کتاب | نزد شان رسوا مکن در هر حساب
بخشمانه هر ساعت از ساعات | حظ و صنعتی از عبادات دل فروز

بر حق اشاده و ادریا بی
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی شهر [illegible] سنه [illegible]
من الهجرة النبویه
علیه الاف التحیة [illegible]
علی ید ابو القاسم الشریف [illegible] و کاتب [illegible]
اقل [illegible] محمد [illegible]
و [illegible]